

نسل دوم

هاوارد فاست

خسرو همایون پور

انتشارات معین
تهران، ۱۳۸۱

فاست، هاوارد ملوین، ۱۹۱۴ -

Fast, Howard Melvin

نسل دوم / هاوارد فاست؛ ترجمه خسرو همایون‌پور. - تهران: معین
۱۳۸۱.

۴۵۴ ص.

ISBN 964-5643-95-3

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Second generation.

عنوان اصلی:

چاپ دوم.

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. همایون‌پور، خسرو، مترجم.

ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS ۳۵۲۹ الف ۱۵ ن ۵

ن ۱۴۶ ف

۱۳۸۱

۱۳۸۰

۹۸۷۱-۸۰ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



انتشارات معین

روبروی دانشگاه تهران، خیابان فخر رازی، کوچه داریان فاتحی، پلاک ۲۹

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵

فاوست، هاوارد

نسل دوم

مترجم: خسرو همایون‌پور

حروف‌نگار: مهناز تورنگ / نمونه‌خوان: گیتی سبزواری

لیتوگرافی: صدف / چاپ: مهارت / صحافی: معین

چاپ اول: ۱۳۶۹ / چاپ دوم: ۱۳۸۱

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۵۶۴۳-۹۵-۳

ISBN 964-5043-95-3

حق چاپ محفوظ است

تلفن مرکز پخش ۶۴۱۴۲۳۰ (پویای معین)

قیمت: ۲۳۰۰ تومان

فهرست مطالب

۷ درباره نویسنده کتاب
۱۱ بخش نخست . به آغوش خانواده
۱۲۱ بخش دوم . وداع
۱۸۹ بخش سوم . به سوی مصر
۲۵۹ بخش چهارم . پیوند دوباره
۳۱۵ بخش پنجم . سفر به لیورپول
۳۶۱ بخش ششم . خیابان خواب
۴۰۷ بخش هفتم . بازگشت به میهن

به كيارش همايون پور

خ. ۵.

بنام خدا

درباره نویسنده کتاب

هاوارد فاست^۱ به سال ۱۹۱۴ در شهر نیویورک و در خانواده‌ای کارگری دیده به جهان گشود. پس از به پایان رساندن دوره دبیرستان چند سالی را به کارگری گذراند و سپس با اندک پس‌اندازش در آکادمی ملی طراحی نیویورک به تحصیل پرداخت، اما در نیمه راه آن را رها ساخت.

فاست، نویسندگی را از هفده سالگی آغاز کرد و نخستین داستان بلندش به نام دو دره^۲ را در سال ۱۹۳۳ م به چاپ رساند. در سال ۱۹۳۷ م، پس از انتشار داستان کوتاهش به نام بچه‌ها^۳ در هفته‌نامه استوری^۴ توانست با درآمد آن از کارگری دست کشد و تمامی هم خود را وقف نوشتن کند.

پا گرفتن فاشیسم در اروپا، فاست جوان را به سازمان‌های چپ متمایل ساخت. او از سال ۱۹۴۰ م از سوی «کمیته فعالیت‌های ضد امریکایی» مجلس نمایندگان امریکا، به اتهام اهانت به کنگره، و خودداری از افشای فعالیت‌های «کانون پناهندگان ضد فاشیست»، به زندان افتاد. اما پس از آزادی از زندان بار دیگر در سال ۱۹۵۳ م از سوی همان کمیته، به عنوان آنکه مورد حمایت اتحاد شوروی است، تحت بارجویی قرار گرفت. ولی این بار نیز، با استناد به متمم پنجم قانون اساسی، از اعتراف به عضویت در حزب کمونیست امریکا سرباز زد.

فاست، در سال ۱۹۵۲ م از سوی حزب کارگر نامزد نمایندگی در کنگره

1. Howard Fast

2. Two Valleys

3. Children

4. Story

گردید، اما بدان راه نیافت. او، به رغم دریافت جایزه بین‌المللی صلح استالین در سال ۱۹۵۴ م در سال ۱۹۵۷ از حزب کمونیست امریکا کناره‌گیری کرد و در کتاب خدای برهنه^۱ علت این کناره‌گیری و همچنین سرخوردگی‌اش از استالینسم را فاش ساخت. او در این کتاب، حساب جهان‌بینی‌اش را از حساب حزب کمونیست امریکا جدا می‌سازد و با سخنانی بس‌گزننده حزب را به باد نکوهش می‌گیرد. اما باید دانست که کناره‌گیری وی از حزب، به مفهوم گسستن از یک اردوگاه و پیوستن به اردوگاهی دیگر نبود؛ زیرا او، همچون گذشته، با قلم توانایش به ستیز با مسم و خودکامگی صاحبان زر و زور ادامه داد.

پال نوپف^۲، نویسنده و نقدنویس امریکایی، در ژوئن ۱۹۵۷ در هفته‌نامه ادبی نیویورک تایمز درباره خدای برهنه چنین نوشت:

«زمانی دراز، فاست را کمونیستی می‌دانستند بدمنش و شیطان‌صفت که به دشواری می‌شد انسانش نامید، اما اکنون که او چونان آرمان‌گرایی آرمان‌باخته به ما چهره می‌نمایاند، درمی‌یابیم که نه‌تنها نویسنده‌ای صادق و صمیمی است که بسیار هم نیک‌منش و آدمی‌خو است. اگر به انگیزه‌های او پی ببریم و پیامش را به گوش جان بشنویم، به ناچار می‌پذیریم که انسان‌دوستی و آرمانخواهی او، حتی در دوران عضویتش در حزب کمونیست، ژرف و بی‌غش بوده است.»

فاست، نویسنده‌ای است پرکار. او نوشته‌های بسیار و پربار دارد و چون بیشتر نوشته‌هایش پیرامون شخصیت‌ها و رویدادهای تاریخی دور می‌زند، به نویسنده داستان‌های تاریخی شهرت یافته است. از پرکاری وی همان بس که بدانیم، در مدت سه سال داستان بلند نوشت؛ شکست‌ناپذیر^۳ سال ۱۹۴۲، همشهری نام‌پین^۴ سال ۱۹۴۳ م و راه آزادی^۵ سال ۱۹۴۴ م.

فاست، در آفرینش و بازآفرینی شخصیت‌های داستان‌هایش به شیوه‌ای تازه روی می‌آورد، تاز و بود شخصیت‌های داستان‌های او از خیال یافته نشده‌اند. این شخصیت‌ها انسان‌هایی واقعی‌اند، گویی گوشت و پوست و خون دارند، جان دارند. هیچ یک از آنان، یگانه و از تافته جدا بافته نیستند. زشت‌اند و زیبا، توانایند و ناتوان، پلیدند و فرهیخته؛ انسانند با همه نیکی‌ها و

1. *Naked God*

2. *Paul Knopf*

3. *The Unvanquished*

4. *Citizen Tom Paine*

5. *Freedom Road*

بدی‌ها، و هنر فاست هم در همین است. او هوشمندانه به شخصیت‌های داستان‌هایش کمال نمی‌بخشد، زیرا می‌داند که انسان کامل وجود ندارد. فراتر از آن، فاست این شخصیت‌ها را در زمان و مکان خودشان قرار می‌دهد و آنگاه به نوشتن زندگی‌نامه‌هایشان می‌پردازد، نه آنکه از ژرفای تاریخ بیرونشان کشد و با معیارهای امروزی تصویرشان کند. تامس لسک^۱، نویسنده و نقدنویس امریکایی، در این باره می‌نویسد:

«هاوارد فاست، داستان تاریخی نویسی است از سنجی دیگر. در نوشته‌های او مسائل جنسی، قدره‌بندی، ماجراهای سراسر زدوخوردی و چاشنی‌های رایج در این هنر جایی ندارند. صحنه رویدادها هرگز تحت‌الشعاع زرق و برق و عظمت صحنه‌آرایی‌ها قرار نمی‌گیرند. او تاریخ ماو یا افسانه‌های کهن را از دید امروزیان نمی‌نگرد و همچون تامس سان در بازآفرینی افسانه یوسف اندیشه‌های روشنفکرانه سده بیستم را در ماجراهای سده‌های گذشته نمی‌گنجاند. آنچه فاست را همواره مجذوب می‌سازد، والایی انسان‌هایی است که به‌تنهایی و یا همپای دیگران تمامی توان و گاه جان خود را وقف آن می‌کنند که ارج و منزلت واقعی انسان را بدو بازگردانند.»

فاست، نویسنده‌ای است انسان‌دوست و انسانی ستایشگر آزادی و آزادگی. او در همه داستان‌هایش از جمله اسپارتاکوس، شکست‌ناپذیر، راه آزادی و نسل دوم^۲ نه‌تنها چهره انسانی‌اش که توانایی شگرفش در نویسندگی را به ما می‌نماید.

گرچه این نویسنده توانا و آزاده در میهن خود، آنجا که مجسمه آزادی سر بر آسمان می‌ساید، همواره مورد بی‌مهری مدعیان دموکراسی! بوده است! اما شیفتگان راستین آزادی چه در کشورش و چه در سراسر جهان به نوشته‌های او مهر می‌ورزند؛ تا آنجا که راه آزادی تنها در ظرف پنج سال هشت‌بار تجدید چاپ می‌شود.

فاست، همواره انسانیت را پاس داشته و بر نائسان‌ها تاخته است. پس باید پذیرفت که، هاوارد فاست سترگی است از آزادگان و بزرگی است از نویسندگان سده بیستم.

خ. ه.

بخش نخست

به آغوش خانواده

پیت لماس^۱ قایقی داشت زغال‌سوز و به ظرفیت یکصد و بیست و دو تن که آن را به سال ۱۹۱۹ م در حراج کالاهای فرسوده و بازمانده از جنگ خریده بود. تبدیل موتور حجیم قایق، به موتوری بنزین‌سوز و جدید برای پیت هزینه زیادی در برداشت. پیت این قایق را گلدن گیت نام نهاد، همسر، کودکان و بار و بنه‌اش را در آن جای داد و از خلیج سان‌فرانسیسکو عازم سان‌پدرو شد. آنجا پهلوگاهی اجاره کرد و به کار صید قلمز ماهی پرداخت. به تجویز پزشک، هوای متعلقه سان‌فرانسیسکو برای همسرش که از بیماری تنگی نفس رنج می‌برد بیش از اندازه مرطوب بود؛ به همین سبب لماس بر آن شد تا به لس‌آنجلس برود و در داوونی^۲ خانه‌ای بخرد.

پیت کار ماهیگیری را با سه خدمه آغاز کرد و تا بروز بحران سال‌های سی در رفاه و آسایش زیست. حتی در سال ۱۹۲۹ م نیز زندگی آبرومندی داشت و به خدمه‌اش هم دستمزدی مناسب می‌پرداخت. او سال‌ها پیش با سمیت ناخدای قایق‌های صید خرچنگ در «بارانداز ماهیگیران» سان‌فرانسیسکو برای دن لوت^۳ کار می‌کرد، اما در سال ۱۹۳۱ م در لتگرگاه سان‌پدرو با دن لوت گرسنه و ورشکسته رویه‌رو شد و وی را به همکاری دعوت کرد. اینک در ۱۹۳۴ م مدت سه سال از همکاری جدید دن و لماس می‌گذشت. آن روزه اول ژوئن ۱۹۳۴ بود. دن لوت ساعت ده بامداد از قایق ماهیگیری بیرون آمد و در فورسدان ساخت ۱۹۳۰ م خود نشست و روانه خانه‌اش در

1. Pete Lomas

2. Dawney

3. Dan Lavette

وست وود^۱ اگردید تا نزد همسر دومش، یک زن چینی متولد امریکا، به نام می لینگ^۲، پسرش جوزف و پدر و مادر همسرش برود. خانه آنان در نزدیکی دانشگاه کالیفرنیا لس آنجلس قرار داشت و می لینگ با سمت کتابدار در دانشگاه کار می کرد.

دن مردی بود تنومند، با ۱۸۶ سانتیمتر قد، اندامی عضلانی، شانه‌هایی پهن، پوستی آفتاب خورده، موی انبوه و مجعد که بیشترش سپید شده بود، چشمانی سیاه، ابروانی کشیده، گرنه‌هایی استخوانی و برجسته، دهانی فراخ و لبانی گوشت آلود.

او، در مقایسه با دو خدمه دیگر که در قایق کار می کردند، مردی بود ساده، نرم زبان، آسانگیر و ماهیگیری ماهر. هیچ گاه خشمگین نمی شد و در شرایط سخت و توانفرسا نیز لب به شکوه نمی گشود؛ انسان که شگفتی آن دو ماهیگیر را برانگیخته بود. آن دو از گذشته وی، جز آنکه، سال‌ها پیش در خلیج سان فرانسیسکو همراه با پیت لماس در کار ماهیگیری بوده است، چیزی نمی دانستند. یکی از آن دو چیکانو^۳ و دیگری مردی ایتالیایی بود که به زبان انگلیسی اندکی آشنایی داشت. هیچ یک از آن دو چندان کنجکاو نبودند. لماس نیز که به گذشته دن لوت آشنایی کامل داشت سکوت اختیار کرده بود. چیکانو که نامش خوان گنزالس بود، با آنکه بیش از بیست و دو سال نداشت، آن اندازه تیزهوش بود که میان دن لوت و دیگر ماهیگیران بارانداز فرق بگذارد. روزی به دن لوت گفت «دنی، چطور به مردی مث تو تن به ماهیگیری میدی؟» دن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «من به ماهیگیرم، از اول هم به ماهیگیر بودم». «آخه دیگه داری پیر میشی. من که حاضر نیستم به عمر تو به قایق ماهیگیری کار کنم و هفته‌ای بیس سی دلار بپریم خونه و آخرشم تو بارانداز به گدائی بیفتم».

دن پاسخ داد «من قبلاً در بارانداز به گدائی افتاده‌ام، من ماهیگیری را دوست دارم».

اکنون که دن به سوی خانه می راند، به همین نکته می اندیشید: آیا به راستی

1. West Wood

2. May Ling

۳. در امریکا به آن که از پدری اسپانیایی و مادری مکزیکی زاده شده باشد *Chicano* می گویند. - م.

این کار را دوست می‌داشت و از آن لذت می‌برد؟ شب گذشته، در دریا، شبی سرد و بارانی را گذرانده و به همین سبب عضله شانه‌اش خشک شده بود. و دردی همهٔ تنش را می‌آزرد، این بود که با اشتیاق به روشی که به محض ورود به خانه می‌گرفت، می‌اندیشید. او خود را مردی بسیار خوشبخت می‌دانست، زیرا به یک زندگی آرام دست یافته بود. با این همه، اینکه که مردی بود چهل و پنج ساله، تنها هفته‌ای بیست تا سی دلار به خانه می‌برد.

هنگامی که به وست وود رسید، مه غلیظ بامدادی پراکنده شده بود. پدرزنش فنگ و واکه در باغچه سرگرم رسیدگی به گل سرخ‌های دلبندش بود، همچون همیشه، با لحنی رسمی از او استقبال کرد:

«حال شما خوبست آقای لوت؟» او همواره دن را آقای لوت خطاب می‌کرد.

«خسته‌ام.»

«نامه دارید، از دخترتان باریارا.»

دن سری تکان داد و گفت «فعلاً می‌خواهم دوش بگیرم.»

نخست دوش گرفت و سپس تن را در آب گرم وان فرو برد. آرامش به همه اندامش بازگشت. در این حال به یاد می‌لینگ افتاد. می‌لینگ چند ساعت دیگر به خانه باز می‌گشت و او روی یک صندلی می‌لید و به سخنان می‌لینگ دربارهٔ رویدادهای آن روز دانشگاه گوش فرا می‌داد. می‌لینگ بر این باور همگانی، که در کتابخانه‌ها چیزی جز زمزمه به گوش نمی‌رسد، خط بطلان کشیده بود؛ در چشم دن، هر آنچه که مورد پسند می‌لینگ قرار می‌گرفت در هاله‌ای بس فریبا و رؤیایگونه فرو می‌رفت و تمامی زندگی‌اش، حتی هر روز آن، پدیده‌ای بود تازه. شب گذشته در دریا، یکی از تورها پاره شده بود. دن از این تورها که به دور دستگاه تنفسی قلمز ماهی‌ها می‌پیچیدند نفرت داشت. اما به ناچار، درحالی‌که تا کمر خیس شده بود و ماهی‌های به دام افتاده، اطراف دستهایش تن بر آب می‌کوفتند، ساعتی به سرعت تور پرداخت؛ او هیچ‌گاه نمی‌توانست احساسش را درباره چنین مناظری به قالب کلام درآورد، حال آنکه می‌لینگ توان آن را داشت که به عادی‌ترین رویداد در قالب واژه‌ها جان بخشد.

دن پس از خروج از وان، خود را با حوله خشک کرد و با رختی فرح‌انگیز به استراحت پرداخت. تا بامداد فردا که نوبت انداختن تور در دریا بود، کاری به گلدن گیت نداشت. پس همه روز را می‌توانست به استراحت پردازد و شب را، به‌جای آنکه یکی دو ساعت در اتاقک نمناک قایق از سرما بر خود بپرزد، در بستری پاکیزه بیارمد، با پسرش چکرز^۱ بازی کند، و می‌لینگ هم ضمن مطالعه کتاب گهگاه نیم‌نگاهی بر او بیفکند و با لبخندی نوازشش دهد. با خود اندیشید: آدم دیگر از زندگی چه می‌خواهد؟

پس از آنکه پیراهن و شلواری پاکیزه بر تن کرد، پایین آمد و به‌سری آشپزخانه رفت. آنجا مادرزنش سر-توی^۲ پیر با چای و کیک انتظارش را می‌کشید. نامه باربارا کنار بشقابش بود. به سو-توی گفت «معذرت می‌خواهم».

سر-توی که به‌رغم سال‌ها اقامت در امریکا هنوز نمی‌توانست به زبان انگلیسی تکلم کند، با لبخندی ستایش‌آمیز پشت میز آشپزخانه و روبه‌روی دن، که نامه را گشوده و سرگرم خواندن بود، نشست. دن، در آغاز از زیستن با فنگ وو و همسر او، که صمیمانه می‌ستودندش، ناراحت بود. اما با گذشت زمان با این وضع خو گرفت.

«پدر» نامه چنین آغاز می‌شد، همواره همین واژه بود که گویی مفهومی والاتر از هر گونه وابستگی را القا می‌کرد، با این وصف باربارا تنها یکبار، آن هم در دیدار سال گذشته‌اش با وی، این واژه را به‌کار برده بود. «کالج تعطیل شده است، اما لازم بود پیش از ترک نیویورک و رفتن به سان‌فرانسیسکو نامه‌ای برایت می‌نوشتم، همانطور که می‌دانی نامه‌هایی را که در هشت ماه گذشته برایت نوشته‌ام از این جا پست کرده‌ام، بنابراین می‌خواستم آخرین نامه‌ام در سال تحصیلی جاری نیز از این جا فرستاده شود. تو همیشه می‌گویی که اهل نامه نوشتن نیستی، اما همین چند نامه، با همه کوتاهی‌شان برایم بسیار عزیزند. اگر کسی درباره تو از من بپرسد - که می‌پرسند - در پاسخ خواهم گفت او را فقط از نامه‌هایش که خیلی عجیب‌اند می‌شناسم، مگر جز این است؟»

۱. Checkers: گونه‌ای بازی با مهره نرد. - م.

باری، سال تحصیلی به پایان رسید، امسال سالی خوش بود و من واقعاً از سارا لاورنس^۱ خوشم می‌آید، اما هنوز نمی‌دانم که به این جا برمی‌گردم یا نه. حتماً از این حرف من تعجب می‌کنی، در طول هفته گذشته خیلی به این نکته فکر کردم. هیچ برایت پیش آمده است که در عین خوشبختی غمی مانند یک کرم درونت را بخورد؟ از تو نمی‌بایست چنین سؤالی می‌کردم، چون زندگی ترا در کنار می‌لینگ دیده‌ام و می‌دانم که چقدر خوشبختی و هیچ غمی هم مانند کرمی درونت را نمی‌خورد. مشکل این است که هنوز به علت آن پی نبرده‌ام. آیا ممکن است کسی در عین خوشبختی تا این اندازه احساس ناخشنودی کند؟

اما اینکه که نوشته‌ام را مرور می‌کنم، به نظرم می‌رسد که این احساس را نمی‌توان خوشبختی نامید. جنی براون یکی از همکلاسه‌هایم، غالباً افسرده است و از اینکه همیشه مرا شاد می‌بیند تعجب می‌کند. بله، فکر می‌کنم منظورم همین واژه بود. واژه شاد برای توصیف حالت من مناسب‌تر از خوشبخت است، زیرا اگر با کمبودی روبه‌روگردم هیچ‌گاه افسرده نمی‌شوم، و اما، به محض رسیدن به خانه باید دو کار اساسی انجام بدهم، اول به مادر بگویم که می‌خواهم مستقل زندگی کنم، و بعد کاری برای خود دست و پا کنم. بعید نیست که دومی پیش از اولی اتفاق بیفتد، چون اختیار مقررری من در دست مادر است. از ذکر این مطلب، آن هم برای مردی چون تو، شومنده‌ام. زیرا این مقررری برای کسی که در مقابلش کاری انجام نمی‌دهد زیاد هم هست. همه اینها را می‌نویسم تا بدانی هنگامی که به دیدنت می‌آیم با چه کسی سووکار داری، چون از نخستین سفرم به لس‌آنجلس مدت‌ها گذشته است. هر وقت آن روزها را به یاد می‌آورم دلم می‌گیرد و اشکم سرازیر می‌شود، اما قول می‌دهم بلافاصله پس از رسیدن به خانه به وست وود بیایم. خیلی دلم می‌خواهد دوباره جو را ببینم، گمان نمی‌کنم کسی باور کند که من برادرم را فقط یکبار دیده‌ام، آن هم برادری که بی‌اندازه دوستش دارم. چگونه ممکن است دو برادر، از جمله جو و تام تا این اندازه با هم فرق داشته باشند؟ البته خودم تا حدی علتش را می‌دانم. من تام را هم دوست دارم، ولی

1. Sarah Lawrence (نام مدیر آن)

او موجودی است بی‌احساس. حتماً می‌دانی که امسال از پریستن^۱ فارغ‌التحصیل می‌شود. از دست من هم سخت عصبانی است، چون قبول نکرده‌ام تا روز جشن فارغ‌التحصیلی نزد خاله مادرم در بوستون بمانم. من نخواهم رفت، برای اینکه علاقه‌ای به شرکت در این جشن ندارم و حاضر هم نیستم در طول یک ماه دوبار این راه طولانی را با ترن طی کنم.

گذشته از آن، نمی‌خواهم باز هم دو هفته دیگر از خانواده‌ام دور باشم. چقدر دلم می‌خواهد به سان‌فرانسیسکو بیایم و تو و جو و به‌خصوص می‌لینگ را که دوست‌داشتنی‌ترین سوچود است ببینم. همینطور پدر و مادرش را که موجوداتی نازنین‌اند و بیشتر به شخصیت‌های کتاب‌ها می‌مانند؛ شخصیت‌هایی که در زندگی واقعی وجود ندارند».

در پای نامه تنها این نام به چشم می‌خورد «باربارا» گویی عبارتی مهر‌آمیزتر از این وجود نداشت تا بر آن بیفزاید، اما دن آن را درک می‌کرد.

سو-توی پرمید «دختر، باربارا، چطور؟»

«خوب بله، خیلی خوب».

باربارا به خود گفت، انگار به دیای کتاب آلیس در سرزمین شگفتی‌ها^۲ پا نهاده‌ام. اما او قبلاً در این خانه بسیار بزرگ که در سان‌فرانسیسکو قرار داشت زیسته بود، و نه ماه دوری از آن نیز مدت زیادی نبود. پس این او بود که دستخوش دگرگونی شده بود نه آنان. او با مادر و ناپدریش جان ویتیه^۳، مشغول غذا خوردن در سالن مجلل این خانه بود. این سالن گرچه از سالن غذاخوری خانه‌ای که در راشن هیل^۴ قرار داشت تا حدی آراسته‌تر و بزرگتر بود، اما با آن تفاوت چندانی نداشت. باربارا در همان خانه چشم به جهان گشوده و در همان خانه رشد یافته بود. گرچه در این خانه دیگر آن سبز بزرگ ساخته شده از چوب ماهون و آن پیشخدمت مخصوص وجود نداشتند، اما غذا خوردن در خانه ویتیه و نشستن در میان مادرش در یک سر میز و جان ویتیه در سر دیگر آن برایش تازگی نداشت، پس چرا خود را با این محیط

1. دانشگاهی در بوستون امریکا (Princeton)

۲. *Alice in the Wonderland*: نوشته کارول لوئیس. - م.

3. John Whittier

4. Russian Hill

بیگانه، ناهمگن و یا مزاحم می‌دید؟ واقعیت آشکار این بود که او در خانواده‌ای بسیار ثروتمند چشم به جهان گشوده بود، پس چگونه می‌توانست به داوری بنشینند؟ از این رو به خود گفت «من به داوری ننشسته‌ام، من فقط ناخشنودم و آکنده از گناه، سببش را هم نمی‌دانم».

جین^۱ از آن زنان بی‌توجه نبود. باربارا می‌دانست که مادرش خوراکی ساده اما گوارا و متفاوت با خوراکی‌های یکنواخت کالج تدارک دیده است؛ سوپ ساده، استیک با سیب زمینی سرخ کرده و مارچوبه، و بستنی برای دسر زیرا می‌دانست که باربارا شیفته بستنی است. ناکس^۲ پیشخدمت، قندح زیبای صورتی رنگی را که یک قالب بزرگ بستنی در آن بود با خود آورد، مقداری از آن را توزیع کرد، قندح را جلوی جین نهاد و اتاق را ترک گفت.

جان ویتیه داشت دربارهٔ اعتصاب کارگران بارانداز، که دو هفته پیش از ورود باربارا به سان‌فرانسیسکو آغاز گشته بود، داد سخن می‌داد. ویتیه اصولاً اهل بحث نبود، او توان شنیدن هر سخنی را نداشت، هرگاه نیز که خود سخن می‌گفت، به‌ویژه آنگاه که احساس می‌کرد سخنانش مورد پسند واقع نمی‌گردد، می‌کوشید بحث را به مسیری دیگر اندازد و به آن خاتمه دهد. جان به باربارا گفت «بیخود ادعا نکن که علت اعتصاب را می‌دانی».

«ولی می‌دانم».

«تو که از این چیزها سر در نمی‌آوری. علتش هم آن سارا لاورنس است. من این را به مادرت هم گفته‌ام. آنجا که جای درم خواندن نیست، آنجا کارگاه کمونیست‌سازی است عجب هرج و مرجی! این حرفم به‌خاطر آن نیست که من و مادرت سیالفی گزاف به آن کالج می‌پردازیم».

جین با ملایمت گفت «پای من را به میان نکش عزیزم. من امروز از ریاست بانک استعفا دادم.» و با تبسمی افزود «من دیگر یک بانکدار نیستم».

«به این سادگی‌ها هم نیست عزیزم. این خانواده، خواه و ناخواه، صاحب بزرگترین شرکت کشتیرانی در کرانه غربی است. با این حال در دو هفته گذشته، این شرکت حتی یک کیلو بار هم حمل نکرده است. هیچ می‌دانی همین امر چه زبانی به ما رسانده است؟»

مخاطب آخرین جمله‌اش باربارا بود. باربارا سری تکان داد و نگاهش را

به بستنی درون قندخ دوخت. بستنی در حال آب شدن بود. کسی متوجه آب شدن بستنی نبود. برای هیچ‌کس مهم نبود که بستنی دارد آب می‌شود.

«تو اصلاً می‌فهمی یک میلیون دلار یعنی چه؟ نکند یک میلیون دلار هم به نظرت پولی نیست؟ من می‌خواهم بدانم در آن کالج به شما چه یاد می‌دهند؟ که کارل مارکس یک قدیس بود؟ یا اینکه خود ما قدیسی زنده به نام فرانکلین دلانو روزولت^۱ داریم؟ تو می‌فهمی کارگر بارانداز یعنی چه؟ تا حال با یک کارگر بارانداز روبه‌رو شده‌ای؟ هیچ می‌دانی چه بویی می‌دهند؟»

جین گفت: «جان!»

«این آشغال‌های این شهر، سال‌هاست که دارند از صدقه سر ما نان می‌خورند. اینهم مزدمان، که نابود بشویم! آن‌وقت تو می‌گویی که می‌دانی چرا اعتصاب کرده‌اند.»

باربارا ضمن شنیدن این سخنان، به قالب بستنی که در حال آب شدن بود می‌نگریست. او به یاد جلد دوم جامعه‌شناسی پروفیسور فرانکلین افتاد، آنجا که نوشته بود هیچ ثروتمندی قادر به درک ارزش واقعی مواد غذایی نیست. در آن زمان این گفته برایش قابل هضم نبود، اما اینک به‌خوبی آن را درمی‌یافت، بخش بیشتر بستنی آب شده و دیگر قابل استفاده نبود.

«مادر، بستنی دارد آب می‌شود!»

جین همچنان متبسم بود و شوهرش را برانداز می‌کرد. باربارا می‌دانست که مادرش هیچ‌یک از سخنان و تیه و او را نشنیده است. بستنی همچنان در حال آب شدن بود. و تیه ادامه داد «و اما این هری بریجز^۲؟ اگر این شهر قانون داشت، او الان باید پشت میله‌ها باشد، بله، پشت میله‌ها.»

باربارا در بستر، سرگرم خواندن کتابی بود به نام زندگینامه آلیس. بی. تکلاس نوشته‌گرترو استاین. او غرق در سحر و افسون جهانی بس متفاوت بود که در باز شد و جین وارد اتاق گردید، جین جامه خوابی از مخمل صورتی کم‌رنگ بر تن داشت و آرایشش را پاک کرده بود، اما به چشم باربارا زیباتر از همیشه می‌نمود. اگر او زیبایی مادرش را داشت، هیچ‌گاه دست به آرایش

۱. Franklin Delano Roosevelt: رئیس‌جمهور وقت امریکا. - م.

نمی برد. با ورود جین کتاب را به کناری نهاد. جین به سویش آمد، کنار بسترش نشست، کتاب را برداشت و آن را نگاه کرد.

«خوشت می آید؟»

«دوست دارم فکر کنم که در پارسم.»

«نه عزیزم، منظورم این بود که از سان فرانسیسکو خوشت می آید؟»

«بله، خوشم می آید.»

«تو نباید از جان دلگیر بشوی. او در شرایط بدی قرار گرفته است. همه کسانی که دارای مقام و موقعیتی نظیر او هستند، در خود احساس قدرت می کنند. من این احساس را می شناسم، اما اکنون که بندر تعطیل شده خودش را کاملاً باخته است، ممکن است وضع روحی اش از اینهم بدتر بشود.»

«مادر...»

«قبلاً مامان بودم.»

«درست است، ولی من دیگر بیست سال دارم.»

جین همچنان متبسم بود.

«به من می خندی؟»

«نه، به تو نمی خندم. ولی خیلی جدی شده ای.»

باربارا نظر او را پذیرفت «راست می گویی، می خواهم از این به بعد جدی

باشم. داشتم به خودم جرأت می دادم تا درباره...»

«دخترم، ما می توانیم درباره هر چیزی با هم حرف بزنیم، خودت هم این

را می دانی.»

باربارا با لحنی شکوه آمیز اعتراض کرد و گفت «نه، نمی توانیم، درست

است که تو مادر منی، ولی درباره بعضی از مسایل نمی توانیم با هم حرف

بزنیم.»

جین لبخندش را فرو خورد و گفت «آزمایش کن!»

«باشد، من می خواهم زندگی مستقلی داشته باشم.»

«منظورت چیست؟»

«یک آپارتمان مستقل، من نمی توانم این جا زندگی کنم.»

جین آهی کشید و گفت «واقعیت اینست که تو این جا زندگی نمی کنی، این

را جدی می گویم، عزیزم. فکرش را بکن. تو فقط چند ماه تابستان را این جا

می گذرانی. اسبی در منلوپارک داری، هر وقت هم بخواهی می توانی بروی

آنجا. با این شناختی هم که از تو دارم، عملاً بیشتر وقتت را آنجا خواهی گذراند. اتومبیل هم که داری، راستش را بخواهی، منظورت را نمی فهمم.»

«نمی خواهی بفهمی.»

«نه، اینطور نیست، خودت را بگذار جای من. تو می گویی آپارتمانی مستقل می خواهی. برای چه؟ تو این جا راحتی هر چه را هم که بخواهی می توانی داشته باشی. رفت و آمدت هم به میل خودت است، به جان هم هر احساسی که داری، داشته باش. او به تو کاری نخواهد داشت، چیزی را هم به تو تحمیل نخواهد کرد.»

«مشکل من این نیست.»

«پس چیست؟»

«این جا خانه من نیست، هیچ وقت هم نبوده است.»

«چرا؟ چون از جان خوشت نمی آید؟»

باربارا ملتسانه گفت «مادر، قرار نشد عصبانی بشوی، خودت گفتی که می توانیم با هم حرف بزنیم. اشکال کار این است که من نمی توانم احساسم را بیان کنم. در کالج استادی داریم به اسم پروفیسور کارل فرانکلین که جامعه شناسی درس می دهد. روزی گفت مبارکادرو^۱ بازار برده فروشی است و فرق چندانی هم با بازار قدیم فروش سیاهپوستان در غرب ندارد. اما من به حدی عصبانی شدم که چیزی نمانده بود از کلاس بیرون بروم. واقعیت اینست که آنان مردم این منطقه را آدم های چندان متمدنی نمی دانند.»

جین گفت «من نمی فهمم، این چه ارتباطی به موضوع دارد. مبارکادرو بازار برده فروشی نیست. دستمزد کارگرها خوب است، درخواست هایشان هم اصلاً منطقی نیست. تازه، این چه ارتباطی به آپارتمان خواستن تو دارد؟»

باربارا نومیذانه گفت «درست مثل قضیه بستنی»

«هیچ معلوم است چه می گویی، درست مثل قضیه بستنی!»

«توجه بودی؟ یک قالب بزرگ بستنی داشت آب می شد، ولی هیچ یک از ما به آن توجهی نداشتیم، جان هم سرگرم سخنرانی درباره اعتصاب بود. بستنی آب شده که دیگر به درد نمی خورد. اما برای هیچ یک از ما اهمیتی نداشت. انگار نه انگار! ما به این چیزها توجه نداریم. منظورم اینست که ما

۱. Embarcadero: این واژه در اصل اسپانیایی است و به معنی بارانداز است. - م.

نمی‌توانیم درک کنیم در کشوری هزاران نفر دارند از گرسنگی می‌میرند مواد غذایی چقدر ارزش دارد»

«و تو این را درک می‌کنی؟»

«باز هم که عصبانی شدی.»

جین با ملایمت گفت «عصبانی نشدم. باور کن عصبانی نیستم. تو بچه‌ای رویایی هستی، از اول هم رویایی بودی. من به وجود بی‌عدالتی در جامعه اعتراف می‌کنم، اما این بی‌عدالتی را که ما به وجود نیاورده‌ایم.»

«مادر، من که بچه نیستم.»

«چرا، هستی، از خیلی جهات، تو از جان خوشتر نمی‌آید و او را با پدرت مقایسه می‌کنی، من گمان نمی‌کنم علت وجودی این احساس ملاقات با پدرت باشد. البته این را هم اعتراف می‌کنم آن تصویری که در خیال از پدرت ساخته‌ای چندان هم غیرواقعی نیست.»

باربارا با صراحت گفت «به‌رحال»، من از جان خوشم نمی‌آید، آخر دوست داشتن افراد که دست خود آدم نیست. تو خیال می‌کنی زندگی کردن در خانه جان برای من لذت دارد؟»

«این‌جا خانه من هم هست. درست است که من جین و تیه‌ام، اما تو هم خواه و ناخواه عضو همین خانواده‌ای. من خودم را به خاطر آنچه که پدر و پدر پدرم با تیزهوشی و عرق‌پیشانی به دست آورده‌اند گناهکار نمی‌دانم و اشک تمساح هم نمی‌ریزم. اما درباره آپارتمان، در این مورد بعداً صحبت می‌کنیم.»

جین و تیه که در این روزها زندگی چندان خوشی نداشت، اکنون که دخترش را با آن سیمای دوست‌داشتنی و مصمم، چشمان خاکستری کم‌رنگ و گیسوان عسلی رنگ می‌نگریست؛ دختری که بیش از هر کس دیگر برایش عزیز بود، آینده ناخوشایندتری را برای خود پیش‌بینی می‌کرد.

امروز واپسین روز ریاست جین بر بانک سلدن^۱ بود. بانکی بزرگ با پشتوانه مالی قوی، که پدر بزرگش در هشتاد و دو سال پیش بنیان نهاده و پدرش آن را توسعه داده بود. پس از درگذشت پدر، در شش سال پیش، جین که در آن هنگام همسر دن‌لوت بود، سرپرستی سیصد و هشتاد و دو هزار

سهام از سهام بانک را برعهده گرفت. این سهام پس از دوازده سال به تساوی به دو فرزندش تامس و باربارا تعلق می‌گرفت. جین با در اختیار داشتن بیش از هفتاد درصد کل سهام با حق رأی به ریاست بانک برگزیده شده بود. او نخستین زنی بود که در سراسر کالیفرنیا به ریاست یک بانک بزرگ می‌رسید، آیا اینک در آستانه تسلیم شدن بود؟ نه، او این را تسلیم شدن نمی‌دانست این فقط یک کناره‌گیری بود. به خواست یا برخلاف خواست خود؟ در این مورد اطمینان نداشت، تا امروز در اینکه خود به این کار تن در داده بود تردیدی نداشت و پی آمد آن را به سود خود و بانک می‌دانست، اما بامداد امروز، با پای نهادن به بخش مرمریوش بانک که روبه‌روی خیابان مونته‌گمری قرار داشت، از این احساس که انگار چیزی را از دست داده است یکه خورد.

جین این احساس را واکنشی طبیعی و عاطفی دانست. در اصل، چیزی تغییر نیافته بود. او همچنان سرپرستی سهام فرزندانش را برعهده داشت. درباره تعیین نرخ بهره سهام نیز حق رأی داشت و هنوز عضو هیئت مدیره بود، از این پس هم می‌توانست بخش بیشتر وقت خود را صرف مجموعه نقاشی‌ها و مجسمه‌هایش کند؛ مجموعه‌هایی که بسیار مورد علاقه‌اش بودند و مدت‌ها از رسیدگی به آنها خفتل ورزیده بود.

الوین سامرز^۱ معاون بانک، که از بامداد در انتظار جین بود، به محض ورود او به بانک به استقبالش شتافت. جین پیراهنی از تافته گلدار که با مخمل صورتی تزئین یافته بود بر تن داشت. الوین او را سرشار از جوانی و شادابی یافت. جین حتی در چهل و چهارسالگی با توجه به مقالات گاه و بی‌گاه روزنامه‌ها یکی از خوش‌پوشترین و جذابترین زنان محافل اجتماعی سان‌فرانسیسکو بود. اما الوین؛ مردی بود کوچک‌اندام، ترش‌رو، شصت و پنج ساله و دارای همسری کوتاه و فریه. او مدت‌ها بود که به جین عشق می‌ورزید. عشقی نومیدانه و کاملاً پنهان. آمیخته‌ای از شهوت و نفرت. این عشق از دو سو مایه می‌گرفت. نخست از زیبایی سرد و بی‌روح جین و از سوی دیگر از ناخشنودی الوین در مورد نحوه مدیریت این زن پس از رسیدن به ریاست بانک. این نکته نیز که بانک در نخستین پنج سال توان‌فرسای بحران، برخلاف

1. Etvin Summers

دیگر بانک‌ها رونقی چشمگیر یافته بود، بر ناخشنودی الوین می‌افزود. او به‌رغم فرا رسیدن فرصت مناسب، به دستیابی بر ریاست بانک امید چندانی نداشت، با این‌همه به گرمی و احترامی بیش از پیش از جین استقبال کرد.

«جین عزیز، از همیشه شادابتر به نظر می‌رسی. خوب، پس از تو چه کنیم؟ بدون تو این جا رنگ و بویی نخواهد داشت.»

«بانک را اداره می‌کنی، و می‌دانم که از عهده‌اش هم بر می‌آیی. راستی، به مارتین گفته‌ام که - مارتین کلنسی^۱ معاون دوم بانک بود - وسایل دفترم را می‌برم. تو، قاعدتاً در دفتر من خواهی نشست. بنابراین گمان نمی‌کنم وجود آن قالی آبی روشن، تابلوهای پیکاسو یا سوسن‌های مونه^۲ که به عقیده تو و مارتین لکه ننگی بر سنت بانکداری است، برایت قابل تحمل باشد.»

«نه اینطور نیست، دفتر تو بسیار هم زیباست.»

الوین، برای رسیدن به جین، که وارد راهروی اصلی ساختمان سلدن می‌شد، ناگزیر بود تندتر گام بردارد.

«الوین، چند سال داری؟»

«شصت و پنج.» و با خود اندیشید؛ چه پوشش گستاخانه‌ای! آن هم با آن لحن! انگار وضع هوا را می‌پرمند. اما بیش از این نتوانست به تفسیر بپردازد، زیرا اراده جین بر تردیدش که آیا همچون سگی فرمانبردار در پی او وارد آسانسور شود یا نه پایان داد.

هر دو وارد آسانسور شدند. این آسانسور ویژه سه طبقه آخر ساختمان بوده که به قسمت‌های اداری بانک اختصاص داشت.

الوین گفت «جلسه هیئت مدیره را به ساعت سه موکول کردیم، این تغییر وقت جنبه آزمایشی دارد. فرصت داری در جلسه شرکت کنی؟»

«نه، باید برای آوردن باربارا به ایستگاه بروم. گمان می‌کنم حدود ساعت دو و نیم برسد. ولی تو دیگر نیازی به من نداری. من توتیب کارها را داده‌ام. مارتین تو را برای ریاست پیشنهاد می‌کند، هیئت مدیره هم می‌پذیرد. از این موضوع خبر داشتی، نه؟»

«ولی انتظارش را داشتم، متشکرم جین.»

1. Martin Clancy

۲. سوسن‌های مونه، تابلویی است مشهور از نقاش پراواژه فرانسوی مونه. - م.

از آنجا که جین دعوتی از او به عمل نیاورد، همچنان در آسانسور ماند. جین نمی‌توانست الوین را ببخشد، زیرا یکی از دلایل کناره‌گیری‌اش وجود الوین بود. او نمی‌خواست هر بار که وارد بانک می‌شود با الوین سامرز روبه‌رو گردد. یکی دیگر از آن دلایل، نفرت او از خود بانک و کسانی بود که به نوعی به بانک وابسته بودند. و باز دلیلی، دیگر، می‌توانست نگرانی او به خاطر از هم گسستن تار و پود زندگی‌اش باشد.

دوشیزه پریمچارد منشی جین، با چشمانی اندوه‌بار گفت «امروز از برنامه شما اطلاعی نداشتم. همه چیز به هم ریخته است. کسی را می‌پذیرید؟»
«نه، برای ناهار قرار دارم. حالا هم ساعت ده است. بعد از ظهر هم نمی‌آیم.»

«فردا چطور؟»

«فردا هم نمی‌آیم لورنا. می‌دانی، دیگر همه چیز تمام شد.» دستی بر شانه استخوانی دوشیزه پریمچارد نهاد و گفت «ترتیب کارها داده شده است، در مورد کارت هم نباید نگران باشی. فعلاً از دو هفته مرخصی‌ات استفاده کن و خوش بگذران.» این را گفت و از اینکه دوشیزه پریمچارد پوست و استخوانی، ترشیده و چهل ماله چگونه می‌توانست خوش بگذراند متحیر ماند. سپس پرسید: «قراری که نداشتم؟»

«نه، ولی آقای لیو دوباره مراجعه کرد. از طرف جمعیت بهبود وضع آسیائی‌ها، گفت باز هم می‌آید.»

«خودت با او صحبت کن بین چه می‌خواهد. برای جمع‌آوری اعانه که نیامده بود؟»

«گمان نمی‌کنم. فکر می‌کنم برای استخدام چینی‌ها و ژاپنی‌ها در بانک آمده بود.»

جین با خشم گفت «خودت می‌دانی که ما آسیائی‌ها را استخدام نمی‌کنیم. اگر بخواهد، می‌تواند هفته آینده آقای سامرز را ببیند.»

جین از اینکه خشمش را بروز داده بود با ناراحتی وارد دفترش شد، در را بست، ایستاد و پیرامونش را نگرست. این‌جا دفتری بود بزرگ به درازای نه متر و سی سانتیمتر و پنهان‌های هفت متر. دیوارها که قبلاً پوشش چوب‌گردو داشت اکنون با رنگ شیری، رنگ آمیزی شده بود. جین با نگاهی به قالی آ

بی‌رنگ پنج و نیم در هفت و نیم آن را مناسب اتاق خوابش در خانه راشن هیل، آن زمان که نامش جین لوت بود، یافت. اما وجود یک قالی آبی رنگ در خانه وتیه هنوز غیر قابل تصور بود. هر چیزی جایی دارد. او قبلاً به حریم خانه شوهرش - که زمانی به پدرش تعلق داشت - با سی و هفت تابلوی نقاشی که بخشی از مجموعه‌اش را تشکیل می‌داد، تجاوز کرده بود. اکنون نیز در فکر مکانی برای تابلوهای پیکاسو و تابلوی بزرگ مونه بود، که بدون تردید جنگ و جدالی در پی داشت. ولی او مصمم بود به هر طریقی که شده تابلو مونه را بر دیوار خانه وتیه بیاویزد. اقدامات دیگری را هم در نظر داشت که انجام آنها را فعلاً لازم نمی‌دانست.

جین پشت میز تحریر گرانباهش نشست و اتاق را برانداز کرد. او این میز را که به قرن هجدهم فرانسه تعلق داشت در پاریس خریداری کرده بود. اکنون که دیگر کاری نداشت، گذشته‌اش را از نظر گذراند. در این چند سالی که ریاست بانک را برعهده داشت، گذشته از آنکه توانسته بود بانک را به خوبی اداره کند، موفق شده بود املاک و مستغلات وسیع شوهر قبلی‌اش را نیز، که اکنون به او تعلق داشت، سرپرستی نماید. پس از ازدواج با جان وتیه، فروشگاه بزرگ سان فرانسیسکو و دیگر املاک خرد و کلان دن لوت در تبدیل امپراتوری کوچکش به یک امپراتوری عظیم نقشی به‌مزا داشت. با آنکه در گذشته نیز زنی ثروتمند به‌شمار می‌آمد، اما اینک، یعنی در سال ۱۹۳۴، ثروتش ورد زبان‌ها بود.

ناگهان به صدای بلند گفت «و در نتیجه بدبخت!»

زنگ تلفن به صدا درآمد. شوهرش جان وتیه بود. جان با لحنی پوزش‌خواهانه گفت که نمی‌تواند با او ناهار بخورد. و بعد افزود «می‌توانی خودت تنها به ایستگاه بروی؟ چون من بعد از ظهر وقت ندارم.»

«بله. خودم تنها می‌روم.»

«مثل اینکه مرحال نیستی؟»

«من؟ خیلی هم مرحالم.»

«خوب، حتماً از دیدن باریارا خوشحال خواهی شد.»

«حتماً.»

سکوتی پایا حکمفرما گردید. آنگاه جین گفت.

«ضمناً از فروش راشن هیل متصرف شدم. می‌خواهم آن را به‌صورت یک

نمایشگاه در آورم».

«اه، کی این تصمیم را گرفتی؟»

«همین امروز». و پس از قطع کردن تلفن حالش اندکی بهتر شد.

جان همانگونه که از هر چیز مربوط به دانیل لوت نفرت داشت، از راشن هیل نیز بیزار بود.

جان ویتیه و دن لوت، شوهر سابق همسر جان، در مورد راشن هیل احساسی یکسان داشتند. ویتیه از آن تپه، از آن منطقه، از شرایط حاکم بر آن و از گروه هنرمندان و نویسندگانی که به آن تپه و جبهه و شهرتی - حتی بیش از دهکده گرنویچ نیویورک در ۱۹۳۰ داده بودند. بیشتر نفرت داشت تا از خود خانه

آنان که جان ویتیه را می شناختند بر این باور بودند که او تنها به پول عشق می ورزد و به آن ارج می نهد. البته این باور چندان منصفانه نبود، زیرا او به همسر دومش جین و ثروت فراوان او نیز ارج می نهاد. اگر از او پرسیده می شد که به جین علاقه مند است و یا حتی در گذشته عاشقش بوده است، پاسخ به این پرسش از درک و توان او فراتر بود، زیرا پاسخ به این گونه پرسش ها نیاز به خودشناسی و درون کاوی دارد. از دید او، جین زنی بود شایسته، بلندبالا، زیبا، خوش پوش که در چهل و چهار سالگی هنوز جوان می نمود. جین بر تارک جامعه سان فرانسیسکو می درخشید و یگانه دختر تامس و ماری ملدن بود. در جین ویژگی های دیگری نیز که شوهرش آن را همچون یک اندوخته به حساب می آورد، وجود داشت. البته آمیزش جین با هنرمندان و نویسندگان راشن هیل از آن شمار نبود.

جان، مردی بود نسبتاً خوش قیافه، بلندقد، کمی فربه، با موهای بور کم پشت، چشمان آبی کم رنگ و چهل و شش ساله. پدر مرحومش، گرانت ویتیه، صاحب بزرگترین شرکت کشتیرانی غرب بود. در نتیجه، ادغام ثروت ویتیه و لوت سبب پیدایش کلاترین ثروت در کالیفرنیا گردید، با این وجود، حتی از پرداخت مالیات خانه اش که بی گمان بهترین ملک راشن هیل بود، خاطری آزرده داشت. از سوی دیگر به علت آنکه چندی پیش رابرت لویی

استیونسن^۱ با یکی از کشتی‌های او سان فرانسیسکو را ترک گفته و بعدها طی مقاله‌ای کوتاه و نیشدار از نحوه اداره کشتی انتقاد کرده بود و خانم استیونسن نیز - نه آقای استیونسن - مدتی کوتاه در راشن هیل به سر برده بود، همواره از این منطقه به بدی یاد می‌کرد. حتی از خبر کوتاه کرویکل مبنی بر خرید دامستان‌های پیتربو. کاپن - یکی از ساکنان راشن هیل - توسط ساتردی ایونینگ پست به خشم آمده و به این بهانه که، چرا در این دوره وانفسا چنین پول‌های گزافی به نویسندگان داده می‌شود لب به بدگویی و اعتراض گشوده بود.

خانه جان، بنایی بود از سنگ آهک و دارای بیست و دو اتاق که در پسفیک هایتز قرار داشت. این بنا توسط پدرش ساخته شده بود. هنگامی که با جین لوت ازدواج کرد قرار شد، پس از رهایی جین از شر راشن هیل، برای همیشه در آن بنا اقامت گزینند. اما اینک راشن هیل در شرف تبدیل شدن به یک نمایشگاه بود.

ویتیه غرق در اندیشه بود که منشی‌اش اعلام داشت تامس لوت نامی می‌خواهد، در صورت قبول هزینه مکالمه از طرف جان، از لامبرت ویل نیوجرسی با او صحبت کند.

«از کجا؟»

«لامبرت ویل. هزینه مکالمه را قبول می‌کنید آقای ویتیه؟»

«بله». و گوشی را برداشت. صدا رسا اما نامفهوم بود.

«جان؟»

«تامی، کدام گوری هستی؟»

«من الان در وضع بدی قرار گرفته‌ام جان، خواهش می‌کنم عصبانی نشو. جرأت نکردم به مادر تلفن کنم. نمی‌خواهم بفهمد که...».

«چه چیزی را بفهمد؟ بگو بینم چه اتفاقی افتاده است.»

«من الان در زندانم.»

«کجایی؟»

تام ملتسانه گفت «خواهش می‌کنم عصبانی نشو. خودم به اندازه کافی ناراحتی دارم. در حال مستی تصادف کردم.»

«صدمه‌ای که ندیدی؟»

«نه، حال خودم خوب است. اما دختری را که همراهم بود به بیمارستان منتقل کرده‌اند. گمان نمی‌کنم آسیب چندانی دیده باشد. فعلاً به اتهام راندگی در حال مستی بازداشت شده‌ام. برای آزادی‌ام باید پانصد دلار وجه‌الضمان بدهم.»

ویتیه، بی‌آنکه پاسخی بدهد به تلفن خیره شد، او از نخستین ازدواجش فرزندی نداشت. ازدواجی که دیر انجام گرفته و تنها سه سال دوام یافته بود. با این وصف هیچ علاقه‌ای به این دو بچه نداشت. این دو بچه به دنیای او تعلق نداشتند. حتی از گفت‌وگوی جین درباره آن دو آزرده خاطر می‌شد. از دید وی این دو بچه دیگر افرادی کاملاً بالغ بودند. زنی بیست ساله و مردی بیست و دو ساله. میان او و باریارا دیواری از کدورت قد برافراشته بود. در بوسه‌های باریارا نشانی از مهر و یکرنگی نمی‌دید و هیچ‌گاه با او هم‌کلام نمی‌شد. اما نسبت به تام بی‌تفاوت بود. این بی‌تفاوتی حاکی از نوعی گذشت بود، گذشتی خالی از مهر که حد و حدودی هم داشت. صدا ملتسانه گفت: «جان، گوش می‌کنی؟»

«این چه دردسری بود که برای خودت درست کرده‌ای؟»

آخ! نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. کاش این اتفاق نمی‌افتاد. به هر حال کاری است شده. من هیچ وقت نمی‌خواستم از تو خواهشی بکنم، اما حالا به این وجه‌الضمان احتیاج دارم، در غیر این صورت باید این‌جا بمانم. مطمئن باش پولت را پس می‌دهم.»

«بسیار خوب، تلگرافی می‌فرستم. اسمم آنجا چه بود؟ لامبرت ویل نیوجرسی؟» نام شهر را یادداشت کرد «تویک وکیل لازم داری. من از دوستانم در نیویورک خواهم خواست که در پرنستن وکیلی پیدا کنند. اسیدوارم تا آن موقع به پرنستن برگشته باشی» و سخنش را با ناراحتی قطع کرد.

«حتماً، جان نمی‌دانم با چه زبانی تشکر کنم. واقعاً که لطف کردی.»

جان ضمن گذاشتن گوشی تلفن زیر لب گفت «پسرک احمق!»

سپس منشی‌اش را فرا خواند و دستور داد وجه‌الضمان را تلگرافی حواله کند و از وکلایش در نیویورک بخواهد وکیلی را در پرنستن بیابد تا با تامس لوت در پرنستن تماس بگیرد، و افزود «هزینه‌اش را خواهیم پرداخت.»

جان پیش از آنکه با باریارا پشت میز غذا بنشیند، شکوه‌گزار و ترش‌رو

ماجرای تام را برای جین بازگو کرده بود، که همین امر سبب تلخی آن روز جین شد.

باربارا با دامنی پشمی، نیم‌تنه‌ای فرسوده و کفشی راحتی - همان کفشی که در کالج می‌پوشید - در خیابان مارکت سوار اتوبوس برقی شد تا به امبارکادرو برود. سپس پای پیاده از فری بیلدینگ به سمت جنوب به راه افتاد و در طول راه باراندازان اختصاصی را به دقت و با کنجکاوی برانداز کرد. به‌راستی مادرش حق داشت او را رؤیایی بداند، زیرا ذهن او همه رویدادهای زندگی‌اش را در هاله‌ای از رؤیا فرو می‌برد. در همه عمر با چهره‌ای همچون چهره آنانکه در صف اعتصاب ایستاده بودند روبه‌رو نگشته بود. این چهره‌ها چنان تکیده و خسته بودند که کسی نمی‌توانست سن صاحبان آنها را تشخیص دهد. برداشت باربارا از «باراندازان» تداعی‌گر مردانی بود با پیکری تنومند و نیرویی شگرف؛ اما بیشتر این مردان نه بلندتر از او، که کوتاه‌تر نیز بودند. اغلبشان مکزیکی و آسیایی بودند و درحالی‌که شعارهای اعتصاب را بر سر دست داشتند، برای مقابله با باد سردی که می‌وزید، پشت‌گوش کرده و خود را در نیم‌تنه‌هایشان جمع کرده بودند. آنان خواستار یک دلار دستمزد در برابر یک ساعت کار و تعیین محلی برای رهایی از صف نوبت بستن در بارانداز بودند. اصطلاح صف نوبت بستن برای باربارا تازگی داشت. او با توجه به اشاره دکتر فرانکلین به این مطلب و اعلام اینکه امبارکادرو بازار برده‌فروشی است، گمان می‌کرد صف نوبت بستن بخشی از تشریفات حراج و یا چیزی مشابه آن است. نزدیک‌تر رفت تا شعاری را که با خطی ناشیانه نوشته شده بود بخواند. مردی که این شعار را حمل می‌کرد و هیچ دندانی در دهان نداشت با تبسمی مهرآمیز شعار را برابر چشمان او گرفت و گفت «بخون دخترم، سن عجله‌ای ندارم. تا دلت بخواد وخت دارم».

شعار چنین بود «یه ساعت کار یه دلار. سه تا بچه و یه زن. فقط هفته‌ای پونزه ساعت کار گیرم میاد. با این پول چطور میشه زندگی کرد؟ پیش از اعتصاب اون وختا که کار می‌کردیم ساعتی ۷۵ سنت می‌گرفتم».

بار دیگر لبخندی زد، به صف اعتصاب پیوست و به راه خود ادامه داد. باربارا او را خیره می‌نگریست. سسی و پنج دلار در کیفش داشت. نخستین واکنشش این بود که به سوی آن کارگر بی‌دندان بدود و همه پولش را در

دست‌های او بگذارد، اما چنین کاری را پسندیده ندانست. در طول امبار کادرو پیش رفت و تمامی سنگینی بار تهیدستی و رنج را بر دوش خود احساس کرد. او را با بسته شدن همه بنادر کرانه غربی - از سیاتل گرفته تا سان‌دیوگو - کاری نبود. او جان ویتیه و مادرش را مسبب این بیدادها می‌دانست، زیرا آنان صاحب بزرگترین شرکت کشتیرانی در کرانه غربی بودند. در راه به کامیونی برخورد که درون آن تبدیل به یک خوراک‌پزی شده بود، و دو مرد و یک زن فربه سرگرم تقسیم قهوه و شیرینی به کارگران اعتصابی بودند. بر بدنه کامیون نوشته شده بود نانوائی شفیلد. در زیر آن کارتی، که رویش با خطی تزئینی عبارت کارگوان نانوائی بخش ۱۲ نوشته شده بود، به چشم می‌خورد. بازیارا لختی چند به آن خیره شد، سپس با دودلی نزد آن زن رفت و گفت «کمک قبول می‌کنید؟»

«چرا که نه!»

بازیارا کیفش را گشود، مبلغی برای کرایه اتوبوس برقی برداشت و مانده پول را به او داد.

زن گفت «پیرشی دخترم».

بازیارا سری به نشان سپاس تکان داد و بی‌درنگ از آنجا دور شد.

سام گلدبرگ، در شصت و شش سالگی روزبه‌روز فربه‌تر می‌شد. شش ماه پیش، پس از آنکه خود را با ترازوی پزشکی خانوادگی‌اش وزن کرد، دریافت که به‌رغم قد صد و هفتاد و چهار سانتیمتری‌اش، وزنش به یکصد و دو کیلو رسیده است. پزشک به او یادآور شده بود «سام، آگو وزنت از این هم بیشتر بشود باید منتظر انسداد شریان قلب باشی».

اکنون که در دفتر کارش نشسته بود و غرق در اندیشه آدامس می‌جوید، با آنکه بروز این بیماری را محتمل می‌دانست، آنقدرها نگران نبود. همسرش که همواره می‌کوشید از افزایش وزن او جلوگیری نماید، دو سال پیش درگذشته بود. شریک گلدبرگ، آدام بنچلی آن یانکی رنگ‌پریده و رنجور نیز، نه ماه پیش در هفتاد سالگی دیده بر جهان فرو بسته بود. در نتیجه، سام برای نخستین بار احساس تنهایی و نوسیدی می‌کرد. دو دستیار حقوقی جوانش نیز که برای سبک‌تر کردن بار کارهایش استخدام شده بودند، بر این نومیدی می‌افزودند. بنچلی هیچ‌گاه با او سرسازش نداشت. آن دو مدت چهل سال با

یکدیگر در جنگ و ستیز بودند، اما اکنون زندگی بدون آدام دیگر شور و جذبه‌ای نداشت. به همین سبب برای پرهیز از آدامس شیرینی‌دار و خوراک‌های خوش‌مزه و دیرهضم رستوران جو در خیابان جونز، دلیلی نمی‌دید. به هر تقدیر، دیگر تار و پود این زندگی تهی و نومیدکننده، فرسوده گشته و در حال از هم گسیختن بود. بنچلی و او به نسلی دیگر، یعنی نسل مهاجران تعلق داشتند. پدر گلدبرگ در ۱۸۵۲ م در جستجوی طلا به کالیفرنیا آمد، اما سرانجامش به فروختن میوه در ساکرامنتو منتهی گردید. آدام و سام در زمانی می‌زیستند که انجام هر کاری امکان داشت، اما اکنون این امکان محدود گشته بود.

سام غرق در اندیشه بود که صدای منشی‌اش در آیفون رشته افکارش را از هم گسیخت. منشی اعلام داشت که دوشیزه‌ای به نام باربارا لوت می‌خواهد با او ملاقات نماید. سام خود را جمع و جور کرد، وسایل روی میز را سرجایشان نهاد، وضع قرار گرفتن خود را در پشت میز مشخص ساخت و پس از لختی سکوت گفت.

«راهنمایی‌اش کن».

از جایش برخاست و به انتظار ایستاد. زمانه چه نقش‌ها که بازی نمی‌کند! با دیدن آن زن بلندبالا و زیبا پنداشت که منشی‌اش در مورد نام آن زن مرتکب خطا شده است، زیرا آن زن جین بود. اما دمی بعد دریافت که او دختر جین است و از شباهت باربارا با مادرش به شگفت آمد. او سال‌ها جین را ندیده بود، اما تردید نداشت که او دیگر چهل سالگی را پشت سر نهاده است.

میز را دور زد و دست باربارا را که به‌سویش دراز شده بود فشرد. باربارا تبسمی ملایم، نوازشگر و مهرآمیز بر لب داشت. رفتارش نیز آمیخته‌ای از شرم و اعتماد به خود بود.

گلدبرگ پرسید «تو دختر دنی هستی؟»

باربارا با تکان دادن سر تأیید کرد «بایست قبلاً تلفن می‌کردم و وقت می‌گرفتم. البته کار حقوقی ندارم. فقط می‌خواهم چند سؤال بکنم. این را هم می‌دانم که بیش از حد گرفتار هستید».

«دستیارانم کارها را انجام می‌دهند. من فقط این‌جا نشسته‌ام، آدامس می‌جویم و خاطرات گذشته را مرور می‌کنم. خیلی از دیدنت خوشحالم باربارا. می‌توانم باربارا خطابت کنم؟ ما نباید با هم رسمی رفتار کنیم. من بیست سال

تمام وکیل پدرت بودم. نه فقط یک وکیل، که پدری دلسوز. و اما تو، باربارای عزیز، دیگر زنی کامل و زیبا شده‌ای. آخرین بار که دیدمت، شش هفت ساله بودی. ولی حالا...»

«بیست ساله‌ام.»

«بهترین دوران، به راستی که بهترین دوران است! خوب، از دنی چه خبر؟ اطلاع دارم که سال گذشته یکدیگر را دیده‌اید.»

«هنوز فرصت نکرده‌ام به لس‌آنجلس بروم. ولی به زودی خواهم رفت. راستی، مزاحم نیستم؟»

«مزاحم؟ عزیزم، از این دیدار غیرمنتظره واقعاً خوشحالم، خوب، ساعت نزدیک دوازده است. چیزی خورده‌ای؟ برای ناهار که قراری نداری؟»
«اوه، نه.»

«چه بهتر، پس با هم می‌رویم به رستوران جینو و ضمن خوردن غذا با هم صحبت می‌کنیم.»

«باشد، خوشحال می‌شوم.»

گلدبرگ در رستوران روبه‌روی باربارا، پشت میزی کوچک با رومیزی چهارخانه نشست. اسپاگتی، کلت گوساله و قهوه سفارش داد و گفت «باید غذای سبک خورد، پسند روز اینست.» او باربارا را به جینو معرفی کرد. جینو نیز مصرانه می‌خواست که آن دو را به یک شیشه شراب مهمان کند.

پس از رفتن جینو باربارا گفت «من این جا را می‌شناسم. پدرم و می‌لینگ معمولاً در این رستوران غذا می‌خورند.»

«از این موضوع ناراحتی؟»

«نه، به هیچوجه. این یکی از مواردی است که کوشش می‌کنم بفهمم. سال گذشته وقتی به دیدنش رفتم، می‌دانید که سری به لس‌آنجلس زدم...»
«می‌دانم.»

به قدری از دیدنش خوشحال شده بودم که نتوانستم درست بشناسمش و هنوز هم نمی‌شناسمش. شاید خودم را هم نمی‌شناسم. واقعاً گیج شده‌ام.»
«کاملاً درک می‌کنم.» سام به خوراک‌ها اشاره کرد و گفت «چرا چیزی نمی‌خوری؟» «معذرت می‌خواهم، گرسنه نیستم.»

«لازم نیست معذرت بخواهی، باربارا من مرد چاقی هستم. علت چاقی افراد هم اینست که از خوردن لذت می‌برند. حالا من می‌خورم و تو حرف بزنی.»

«چند سؤال دارم، شما از زیاد سؤال کردن مردم ناراحت نمی شوید؟»
 «وظیفه یک وکیل همین است، به شرط آنکه بتواند پاسخ آنها را بدهد.»
 «باربارا ساکت ماند. اما صام پس از فرو بردن لقمه اش گفت «خوب، پرس!»
 «چرا پدرم شغل ماهیگیری را انتخاب کرده است؟ او که در گذشته مردی ثروتمند بود.»

گلدبرگ پس از خوردن اسپاگتی، با نگاهی پرمهر باربارا را نگرست و گفت:

«چون از ماهیگیری خوشش می آید.»

باربارا سری تکان داد.

گلدبرگ افزود «از ثروتمند بودن هم خوشش نمی آید.»

باربارا ملتسانه گفت «این چه پاسخی است؟ شما مرا دست انداخته اید آقای گلدبرگ؟»

«نه، اینطور نیست. تو درباره دن لوت از من پرسیدی، من هم پاسخت را دادم. ولی علت انتخاب او را نمی دانم. تو باید بهتر از من بدانی.»
 «نمی دانم.»

«مادرت هم در این باره حرفی نزده است؟»

«من و مادر معمولاً با هم صحبت نمی کنیم.»

«تو درباره می لینگ چیزی می دانی؟ آن بانوی چینی؟»

«بله، می دانم که چندین سال معشوقه پدرم بوده است.»

«نه، این واقعیت ندارد. پدرت برای ازدواج با می لینگ مدام از مادرت می خواست که با طلاق موافقت کند، اما او نمی پذیرفت. دن در ظرف بیست سال یک امپراتوری کوچک به وجود آورد. چند کشتی، زمین، فروشگاه ال اندال^۱ هتلی در هاوایی و نخستین خط هوایی بازرگانی در کالیفرنیا. پدر بزرگت پیش از مرگش در ۱۹۲۸ سهام سلدن بانک را به تو و برادرت واگذار کرد. البته تا سال ۱۹۴۰ حق استفاده از آن را نخواهید داشت. در ۱۹۴۰ توزنی ثروتمند خواهی بود. حتماً از این موضوع اطلاع داری.»

باربارا با صدایی آهسته گفت «بله، اطلاع دارم. ولی پدرم چه؟»

«پدرت شریکی داشت به اسم مارک لوی. خانواده لوی نزدیک اسکله

قدیمی شمع سازی داشتند. پدر دنی در حادثه زلزله کشته شد. دنی فقط قایقی داشت به اسم جولوت. او در آن زمان یک پسر بچه بود. ولی پسر بچه‌ای بسیار باهوش. پس از مدتی کوتاه صاحب سه قایق، که هر سه گرو بود شد. دن همیشه بدھکار بود، در همین دوران مادرت را دید و عاشق او شد. برای به دست آوردن مادرت و ناب هیل هیچ چیز جلو دارش نبود. با آنکه پسر بچه‌ای بیش نبود با مارک لوی شریک شد و برای خرید نخستین کشتی شان سهم خودش را نزد لوی گرو گذاشت. این کشتی، یک کشتی زنگ زده و ویژه حمل الوار بود به اسم اورگان کوئین^۱. من هنوز عکس آن کشتی را در دفترم دارم. اگر با من به دفترم بیایی آن را نشانت می‌دهم». باربارا با کلماتی شمرده گفت «من هیچ وقت مارک لوی را ندیده‌ام».

«چون مادرت تحمل دیدنش را نداشت. لوی مردی کوچک اندام و مهربان بود. اما مادرت از او خوشش نمی‌آمد. تا آنکه در ۱۹۳۰ درگذشت. پسرش حالا در ناپا^۲ شراب سازی دارد. دنی و مارک از یکدیگر جدا ناشدنی بودند. درست مثل دو برادر. در ۱۹۱۰ برای نوشتن دفاتر شان، مردی چینی به اسم فنگ وو را استخدام کردند. در آن روزها کسی حاضر نبود شغلی بالاتر از پیشخدمتی به چینی‌ها بدهد. اما فنگ وو مردی بود بسیار دانا و بهترین کسی بود که آن دو می‌توانستند پیدا کنند. مرد چینی دختری داشت به اسم می لینگ» سام نفسی عمیق کشید، شروع به خوردن کتلت گوساله کرد و گفت «کتلت گوساله نباید سرد بشود» سپس پوزش خواست و ادامه داد «اما اشتباه نکنی، من برای مادرت احترام زیادی قائلم».

«منهم همین طور، خوب بعد؟»

«تا آخر شب هم می‌توانم برایت تعریف کنم، ولی خلاصه داستان این است که با بروز ورشکستگی همگانی در ۱۹۲۹، مارک و دنی که کارشان را بیش از اندازه توسعه داده بودند، در آستانه سقوط قرار گرفتند. نزدیک به شانزده میلیون به بانک بدهی داشتند، ولی حتی نمی‌توانستند بهره آن را بپردازند. این بود که مادرت خواستار بازپرداخت کل وام شد و به همه چیز پایان داد».

«مادرم این کار را کرد؟»

گلدبرگ از خوردن دست کشید و گفت «تند نرو، موضوع به این سادگی‌ها نبود. مادرت چاره‌ای نداشت. دن در این گیرودار دنبال طلاق بود. اگر از مادرت جدا نمی‌شد چیزی از دست نمی‌داد، فقط لوی در این میان نابود می‌شد. پدرت هم زیر بار نرفت. راستش، دن از همه چیز زده شده بود. در این ایالت در مورد اموال مشترک زن و شوهر قانونی وجود دارد که دن با استفاده از آن می‌توانست صاحب نیم میلیون دلار بشود. قانون اموال شخصی، اموال غیر منقول و یا چیزی به این مضمون. اما دن از این قانون هم استفاده نکرد و با یک امضا همه چیز را به مادرت بخشید. شیطنتی هم در کار نبود، نه از سوی مادرت و نه از سوی ویتیه».

«ولی شما گفتید که مادر پدرم را نابود کرد».

گلدبرگ با چهره‌ای درهم گفت «هیچ‌کس پدرت را نابود نکرد. من گمان می‌کردم تو همه چیز را می‌دانی. سال گذشته که به ملاقات پدرت رفته بودی او را نابود شده دیدی؟»
«نه».

«پس می‌بینی، هر چه به مر دنی آمده خود مسببش بوده است، نه مادرت و نه ویتیه».

باربارا همچنان اصرار می‌ورید «آخر او مرد ثروتمندی بود. من از قانون اموال زن و شوهر هم اطلاع دارم. با وجود آنکه شرکتش منحل شده بود، باز می‌توانست ثروتمند باشد. پس چرا همه چیز را به مادرم بخشید؟»

گلدبرگ آهی کشید، سرش را تکان داد و گفت «نمی‌دانم. دسر می‌خوری؟ تو اصلاً چیزی نخوردی. بسیار خوب، اقلأً یک تکه کیک پنیر بخور» و سپس پیشخدمت را فراخواند.

باربارا پذیرفت «می‌خورم».

سام پس از خوردن نخستین تکه کیک پنیر گفت «بین عزیزم. تو دختر دنی هستی، دنی برای من حکم پسر را دارد، ولی من نمی‌دانم چرا دست به چنین کاری زد. ضمناً، دلم نمی‌خواهد پس از برگشتن به خانه اینها را به روی مادرت بیاوری».

«نمی‌توانم، چون این جا نیست».

«بهتر، لطفاً کمی کیک بخور!»

باربارا تکه‌ای کیک برداشت و سام پرسید «خوشمزه است؟ هان؟»

«بله خوشمزه است.»

«مادرت کجاست؟»

«با شوهرش جان... و تیه...»

«می فهمم.»

«برای شرکت در جشن فارغ‌التحصیلی برادرم به خاور رفته است. جان ماه آینده برمی‌گردد. تامی و مادر می‌خواهند مدتی در بوستون بمانند.»

«یعنی تو در آن خانه درندشت تنهایی؟»

باربارا برای نخستین بار پس از ورودشان به رستوران تبسمی بر لب آورد و گفت «اوه، نه آقای گلدبرگ. در چنین خانه‌ای هیچ‌کس نمی‌تواند تک و تنها زندگی کند.»

«عزیزم، گفتم بگو سام. درست است که کمی از تو مسن‌ترم، ولی ما میش‌پوشه‌ایم. میش‌پوشه در زبان عبری به معنی خویشاوند است. من فقط ده واژه عبری می‌دانم ولی این واژه را بیش از بقیه دوست دارم. خوب، جز تو چه کسی در آن خانه زندگی می‌کند؟»

«جان شش مستخدم دارد که هیچ‌کاری نمی‌کنند. مادر هم پس از تخلیه راشن هیل، وندی جونز، پرستار ما را با خود آورد. وندی دیگر پیر و غرغرو شده است. البته من زیاد در خانه نمی‌مانم.»

«من هم غرغرو هستم. پس کجا می‌روی؟ روزها چکار می‌کنی؟ پرسه می‌زنی و مشروب می‌خوری؟»

باربارا شگفت‌زده «سرزنشم می‌کنید؟»

سام لبخندی زد و گفت «بله، هم‌طور است. بگذریم، بقیه کیکت را بخور.»

«من در یک خوراک‌پزی کار می‌کنم. امروز مرخصی گرفته‌ام معمولاً آنقدر خسته می‌شوم که قدرت پرسه زدن ندارم. از دو هفته پیش، یعنی پس از رفتن مادر شروع به کار کردم.»

«کجا کار می‌کنی؟»

«در خوراک‌پزی رایگان اکد در خیابان برابانت.»

«اکد؟»

باربارا شمرده گفت اتحادیه کارگران دریا.»

«بله.»

«مادرت هم اطلاع دارد؟»

باربارا تبسمی کرد و سر را به علامت نفی تکان داد.

«خوب، دیر یا زود می فهمد. یکی از همین روزها هم خبرنگاری کنجکاو تو را خواهد شناخت و دامستان را با شرح و تفصیل در صفحه اول روزنامه آگزمینر به چاپ می رساند. آن وقت بین چه غوغایی به پا خواهد شد ای وای، دختر مگر به سرت زده است؟ این کار تو قهرمانی نیست، این جنجالی که آنان در بارانداز به راه انداخته اند بازی کثیف و خطرناکی است.»

«من فقط در خوراک پزی کار می کنم. من که کمونیست نیستم. آنان حتی اسمم را هم نمی دانند. خودم را بابی وینتر^۱ معرفی کرده ام. درست نبود که اسم کوچکم را هم تغییر بدهم. چون در کالج اسمم را بابی وینتر گذاشته بودند. علتش هم این بود که از زمستان بسیار سرد آنجا خوشم می آمد. کسی من را نخواهد شناخت.»

«هنوز هم دیر نیست. چرا این کار را می کنی؟ چون جان ویتیه را مسبب وضع کنونی پدرت می دانی؟ او گناهی ندارد. این را قبلاً هم گفته ام.»

«نه، علتش این نیست.»

«دستمزدت چقدر است؟»

«هیچ.»

سام با پرخاش پرسید «کارت چیست؟»

«آقای گلدبرگ، من دختر ابله و نادانی نیستم. شما سر من داد می زنید و سرزنشم می کنید. شما چنین حقی ندارید. من آمده ام درباره پدرم تحقیق کنم، نه اینکه سرزنش بشوم.»

«حق با تست. معذرت می خواهم.»

«دلگیر شدید؟»

«به هیچوجه، من تو را ناراحت کردم، تو هم من را. حالا گوش کن عزیزم. تو دختر مردی هستی که من او را فرزند خود می دانم. من ناگزیر بودم با این لحن صحبت کنم. چه کس دیگری وجود دارد که ترا راهنمایی کنند؟ علت اصلی این است که جان ویتیه مالک بزرگترین شرکت کشتیرانی در منطقه و برحسب تصادف شوهر مادرت است، و تو به همین دلیل با کارگران بارانداز

احساس همدردی می‌کنی. من هم چنین احساسی دارم. بگذریم، پرسیدم
«آنجا چه می‌کنی؟»

«گفتم که، در خوراک‌پزی رایگان، در پخت و پز و تقسیم غذا کمک
می‌کنم. آقای گلدبرگ من هفته‌ای چهار دلار مقرر می‌دارم...»

سام سخن‌بازی را قطع کرد «اگر نمی‌خواهی سرت داد بزنم، بگو سام.
بیش از این هم ناراحت‌م نکن.»

«باشد، سام. مقرر می‌کنم دو برابر دستمزد بیشتر کارگران بارانداز
است!»

«و پنج برابر میانگین دستمزد کارگران در هندوستان. شاید هم ده برابر.
ولی این چه چیزی را ثابت می‌کند؟»

«من دنبال ثابت کردن چیزی نیستم. من این پول را نمی‌خواهم. بیشتر آن را
هم صرف خرید مواد خوراکی برای خوراک‌پزی کرده‌ام.»

«آنان از این موضوع اطلاع دارند؟»

«مگر احمق‌م؟ گفته‌ام که اعانه جمع می‌کنم. آنجا غذا می‌پزم، سیب‌زمینی
پوست می‌کنم، سبزی پاک می‌کنم، غذا تقسیم می‌کنم، گاهی هم ظرف‌ها را
می‌شویم.»

«خوشحالی و لذت هم می‌بری؟»

«بله، خیلی.»

«حالا چه کسی دارد داد می‌زند؟»

«آخر لحن شما طوری است که انگار من مرتکب کار زشتی شده‌ام. من که
کار بدی نمی‌کنم. برای اولین بار در زندگی احساس می‌کنم که مشرئمر واقع
شده‌ام. این اولین بار است که کار می‌کنم. اگر شما آنان را می‌دیدید، اگر
می‌دیدید چقدر گرسنه، تیره‌روز و درمانده‌اند، آن وقت احساس من را درک
می‌کردید.»

پیشخدمت صورت‌حساب را آورد. سام کیفش را بیرون آورد و
صورت‌حساب را پرداخت. سپس، چشم در چشم باریارا دوخت و پرسید
«دوست پسر داری؟»

«نه، در کالج که بودم، با پسری خوب که روزهای تعطیل آخر هفته از بیبل^۱

به آنجا می آمد دوست شده بودم. اسمش برت کینگ من بود و در فیلادلفیا زندگی می کرد. ولی الان انگار این موضوع مربوط به صد سال پیش است. این جا هم چند پسر را می شناختم، اما از وقتی که برگشته ام هیچ کدام را ندیده ام».

گلدبرگ لبخندی زد و گفت «باربارا تو واقعاً دختر خوبی هستی. پس خودت را به دردسر نینداز. تو نمی توانی وضع بارانداز را عوض کنی. این را به خاطر داشته باش».

«وضع خودم را چطور؟»

«آه، اشکال همین جامت». آنگاه سه اسکناس بیست دلاری را از کیفی که همچنان در دست داشت بیرون کشید و جلوی باربارا نهاد.

«این برای چیست؟»

«کمی خوراکی بخر و توجه داشته باش به این ترتیب که پیش می روی یک وکیل لازم داری. من هم وکیل بدی نیستم».

پس از آنکه مارک لوی، شریک دن لوت، در ۱۹۳۰ بر اثر حمله قلبی درگذشت، سارا بیوه وی در خانه ای بزرگ به سبک مستعمرات اسپانیا در سوزالیتو می زیست. سام گلدبرگ و همسرش غالباً به دیدار او می رفتند، اما سام پس از درگذشت همسرش، معمولاً تعطیلات آخر هفته را در آن خانه می گذراند و بدین طریق به جنگ تنهایی می رفت. تعطیلات آخر هفته برایش غیر قابل تحمل بود. روزهای غیر تعطیل را می توانست در دفترش بماند و خود را تا ساعت هفت یا هفت و نیم با کار سرگرم سازد، پس نزد جینو یا رستورانی دیگر برود و شام را در آنجا صرف کند. بدین ترتیب بخش بیشتر وقتش را می کشت، اما روزهای تعطیل پایانی نداشت. این بود که شنبه یا یکشنبه را بدون دعوت به خانه سارا می رفت. سام خانواده لوی را از نیم سده پیش، یعنی از هفده سالگی که برای آموختن رشته حقوق در مؤسسه کلبی و حساب به کالیفرنیا آمده بود، می شناخت. او در پانسیون واقع در اسبارکادرو، روبه روی شمع سازی لوی، اقامت گزید، اما از آنجا که آنان در برابر خیل ایتالیایی ها، تنها یهودیان محل بودند به یکدیگر نزدیک شدند. حتی پدر مارک در اختلافی بر سر یک مزایده او را به وکالت خود برگزید. حق الزحمه این وکالت نیز خریدهای رایگان از فروشگاه بود. سام روزی را که سارا از

نیویورک آمده بود، به روشنی به یاد می‌آورد. سارا دختری بود درست‌داستی، ظریف و باگیسوانی نرم و درخشان. او آمده بود تا با مردی که هرگز ندیده بود ازدواج کند. آری همانند بسته‌ای پستی، بسته‌بندی و ارسال شده بود.

اکنون چهار سال از مرگ مارکوس می‌گذشت. مرگی آنی و بر اثر انسداد شریان قلب. اما خودکشی دخترشان در دو سال پیش، برای سارا اندوهی شگرف در پی داشت. تنها پسرشان جیکاب نیز با کلر هاروی، دختر جک هاروی، نخستین ناخدای ناوگان اقیانوس پیمای لوی و لوت ازدواج کرده بود. صنعت شراب‌سازی امریکا، در آغاز سال‌های بیست، به سبب قانون منع مشروبات الکلی روبه ورشکستگی نهاد. اما جیک و کلر با خرید یک کارخانه فرسوده شراب‌سازی و تهیه شراب مقدس گلیم خود را در آن دوران از آب بیرون کشیدند. در آغاز شراب‌ها را به چند کلیسای ارتودوکس سان‌فرانسیسکو، سپس به بسیاری از کنیسه‌های کالیفرنیا و بعد به بیشتر کلیساهای کاتولیک می‌فروختند. آن دو با فروش این شراب‌ها، حتی در دوران پس از لغو قانون منع که عرضه شراب بازاری نداشت، توانستند تا اندازه‌ای خود را تأمین نمایند.

این کارخانه شراب‌سازی که های‌گیت نام داشت، با نهصد جریب زمین در دامنه شرقی تپه‌های دره ناپا و در چند مایلی شمال اوک‌ویل قرار گرفته بود. سام گلدبرگ درحالی‌که با اتومبیل به‌سوی خانه سارا در حرکت بود، همچون گذشته در این اندیشه بود که چرا سارا به دعوت جیک برای زیستن با یکدیگر پاسخ مثبت نمی‌دهد. زندگی در جایی که سه کودک و کارگران کارخانه در آن می‌زیستند و برخلاف خانه بزرگش، که تنهایی در آن موج می‌زد، سرشار از زندگی و جوش و خروش بود. سارا همواره در پاسخ او می‌گفت، هیچ‌گاه خود را به فرزندانش تحمیل نخواهد کرد. سام نیز از این سخن به شگفت می‌آمد. پس فرزند به چه درد می‌خورد؟ او خود فرزندی نداشت، اما اگر می‌داشت، چنین دعوتی را بی‌درنگ می‌پذیرفت.

سام بر آن بود تا امروز بار دیگر این نکته را با سارا در میان نهد و یادآور شود که یک زن چهل و چهارساله نباید انزوا گزیند، زیرا با این کار خود را نابود می‌سازد، اما این مآرا بود که موضوع های‌گیت را پیش کشید. کلر بامداد آن روز تلفن کرده و از وی خواسته بود، در صورت تمایل گلدبرگ، همراه او

به های گیت برود و شام را مهمان آنان باشد.

سارا پس از بومسیدن و خوش آمد گفت اظهار داشت «سام، پس امروز تو دوست پسر من خواهی بود».

«یاوه نگو. تو جوانتر از آنی که دوست دختر مردی شصت ساله باشی. یکدیگر را دیدن آری، دوستی نه. سارا، تو زنی هستی تندرست و زیبا. زیباتر از آنکه زندگی ات را در این خانه به هدر دهی».

سارا لبخندی زد و دست زیر بازوی او برد. سام هرگاه لبخند سارا را می دید رخسار زنی را که بیست سال آزرگار می شناخت به یاد می آورد. گیسوان زرتارش سپید شده بود، اما چشمان آبی روشنش همان درخشندگی گذشته را داشت و چهره اش نیز تغییر چندانی نکرده بود.

«من همیشه به مارتا می گفتم، اگر مردی زیبایی ات را ستود توی ذوقش نزن، به راستی که زیبا بود، مگر نه سام؟»
«بله، خیلی زیبا بود».

«من این جا خودم را سرگرم می کنم. کتاب می خوانم، بافندگی می کنم، به گل هایم می رسم، گاهی هم آشپزی می کنم».
«و بیاد مارتا اشک می ریزی».
«بله».

«کاری که علتش تنهایی است. بین سارا، گذشته ها گذشته است. تو باید...»

سارا به میان حرفش دوید «سام، دیگر در مورد نحوه زندگی من صحبت نمی کنیم، باشد؟ حالا من را به های گیت می بری؟»
«البته».

سام در راه گفت «می توانی حدس بزنی دو روز پیش چه کسی به دفترم آمد؟»

«نه، حوصله حدس زدن ندارم. اما بدم نمی آید بدانم».
«باربارا».

«باربارا؟ کدام باربارا؟»

«باربارا لوت. دختر دنی».

«نه؟!»

«بله سارای عزیز».

«چرا؟ چه کار داشت؟»

«درست نمی‌دانم. می‌خواست درباره پدر و مادرش اطلاعاتی به دست بیاورد. ولی گمان نمی‌کنم فقط به همین خاطر آمده بود.»

سارا با کنجکاوای پرسید «چه مشکلی بود؟ عجیب است! دختر دن. کسی که با مارک مثل برادر بود. باریارا را فقط یک بار دیدم. آن وقت که دختر بچه بود.»

«حالا برای خودش زنی شده است، مثل جین بلندبالا و تا اندازه‌ای هم شبیه او، اما نه به آن زیبایی.»

«حالا دیگر باید بیست سال داشته باشد، مگر نه؟»

«دوره دوم کالج سارا لاورنس را به پایان رسانده است. کاری هم پیدا کرده است.»

«کجا؟»

«در خوراک‌پزی کارگران دریا در خیابان بریانت. داوطلب و بدون دستمزد.»

«باربارا لوت؟»

گلدبرگ لبخند زنان گفت «می‌دانستم تعجب می‌کنی. دنیا خیلی تغییر کرده است. مگر نه سارا؟»

«بله، واقعا عوض شده است.»

دره نی پاه، چین خوردگی طویل، مستقیم و باریکی است که میان تپه‌های سرسبز، کم ارتفاع و گاه مرتفع قرار دارد. دره ناپا حتی در خود کالیفرنیا، با آن همه دره و دریندش، همتا ندارد. زیرا از میان همه تاکستان‌های امریکا تنها نام دره ناپاست که با نام «شراب» مترادف است. ناپا تنها نقطه‌ای است که تاکستان‌هایش در گذشته دور و به شیوه اروپایی ایجاد شده است. نخستین تاک این منطقه در سال ۱۸۴۰ به دست مردی به نام جرج پونت در دل خاک نهاده شد. بیشتر نخستین تاکستان‌ها توسط مهاجران ایتالیایی و آلمانی ایجاد گردید. در این تاکستان‌ها بناهایی به سبک اروپایی و از سنگ ساخته شد. این بناها، گرچه تازه‌ساز نبودند، اما در پس برگ‌های پهن پایتال بسیار فرسوده و کهنه می‌نمودند. جیک لوی، پس از پایان خدمتش در جنگ جهانی اول، ملکی را که دارای چنین بناهایی بود خریداری کرد. هیچ‌یک از این بناها دست کمی از یک ویرانه نداشتند.

اینک، پس از پانزده سال، چهره آن ملک دگرگون شده بود. بناهای سنگی نوسازی شده بود. بر دامنه تپه‌ها، که در نخستین سال‌های منع بایر افتاده بود، ردیف تاک‌ها با فواصل معین در انحنایی اندک به چشم می‌خورد. پرچین‌ها و تاکستان‌ها، حتی به آن بناهای سنگی بی‌قواره، جلوه‌ای خاص می‌بخشید. نیم جریب از باغ نیز به کشت سبزی‌های خوردنی اختصاص داشت.

گلدبرگ از بزرگراه شماره ۲۹ به سمت جاده‌ای پیچید که با گذر از میان تپه‌ها به دروازه آهنی کارخانه منتهی می‌گردید. آنجا از اتومبیل بیرون آمد و سارا را در پیاده شدن یاری داد. جیک، کلر و سه فرزندشان همراه دو سگ به پیشباز آن دو شتافتند. جیک مردی بود بلندقد و سی و پنج ساله. همسرش نیز زنی بود زیبا با پوستی آفتاب خورده و پر از کک‌مک، گیسوانی انبوه و شرابی رنگ و دست و پایی بسیار بلند. او یکسال جوانتر از جیک بود. پسرها، آدم دوازده ساله و جوشو آده ساله که مینیاتور خندان، کله‌کدویی و کک‌مکی مادر بودند. سالی، کوچکترین آنان، هشت سال داشت، با چشمانی به رنگ آبی و گیسوانی زرتار همچون مادر بزرگش.

گلدبرگ، با اندوهی تهی از رشک، گرمی و هیجان خانواده را می‌نگریست، او خود را از این در آغوش کشیدن‌ها، خنده‌های کودکانه و پارس سگ‌ها کنار کشیده بود. او که مردی بود عاطفی، اینک با رویدادی راستین و سرشار از احساس رویه‌رو گشته بود. اما کلر تنهایی و بی‌کسی او را دریافت، به سویش رفت، بازویش را گرفت و شادی فراوان خود را از دیدارش ابراز داشت.

«شما و مادر تنها کسانی هستید که برای ما باقی مانده‌اید.»

«گمان نمی‌کردم این جا به این صورت باشد. آینده‌ای درخشان دارد.»

«البته در رؤیا. هیچ‌کدام از شما خسته نیستید؟»

سارا در پاسخ گفت «من که هستم.»

گلدبرگ پرسید «چوا در رؤیا؟»

«چون مردم امریکا دیگر شراب نمی‌خورند، اگر ویسکی می‌ساختیم پول از سر و رویمان بالا می‌رفت. در دوران منع، شراب مقدس به صورت قاچاق از فرانسه وارد می‌شد، و فقط پولدارها قادر به خرید آن بودند، اما حالا از شراب خانگی ما استقبال نمی‌کنند.»

کلر افزود «که به خوبی شراب اروپا و حتی از آن هم بهتر است.»

«البته گاهی، بین سام، بیا با هم درری بزنیم. می‌خواهم روی تو آزمایش کنم. کلر می‌گوید در تعطیلات آخر هفته در شراب‌سازی را به روی مردم باز کنیم، شاید با خوردن شرابمان مشتریانمان بشوند. اگر می‌توانستیم شراب‌سازی‌های بزرگ را قانع کنیم شاید این کار به نتیجه می‌رسید، اما با این شراب‌سازی کوچک نتیجه‌ای ندارد. خیال داریم این مسئله را در جلسه‌ای که قرار است تشکیل شود مطرح کنیم. ولی حالا می‌خواهیم روی تو و سادر آزمایش کنیم.»

«من که نوشیده‌ام. سام را بیر. من این جا به سارا کمک می‌کنم.»
 جیک سام را به سوی بنای سنگی شراب‌سازی هدایت نمود. به دامنه تپه‌ها اشاره کرد و گفت «این تاکستان تازه ایجاد شده است. پینونوار، تو ممکن است زین فندل را برای این دره مناسبتر بدانی، اما من پینونوار را در فرانسه خورده‌ام، مزه‌اش بی‌نظیر است. این بود که با کلر تصمیم گرفتیم این شراب را تهیه کنیم، شکر خدا، موفق هم بوده‌ایم. بعداً خواهی چشید. ما اول با پانصد تاک شروع کردیم. ولی حالا صاحب بزرگترین تاکستان پینونوار هستیم. آخر تابستان که انگورها می‌رسند بیا، آن وقت خواهی دید. ما آن بالا را آبیاری نمی‌کنیم. بعضی از مکارها آبیاری می‌کنند. اما به عقیده من، اگر بگذاری خود مو دنبال رطوبت برود، انگور بهتری به دست می‌آوری. اگر آبیاری کنی، موبربار می‌شود ولی کیفیت انگور افت می‌کند.» جیک لختی درنگ کرد و به سام گلدبرگ که در او خیره شده بود نگاهی انداخت و گفت: «چه شده است، سام؟»
 «از این همه حوصله تو تعجب می‌کنم.»

«چرا؟ شراب‌سازی صبر و حوصله می‌خواهد. سام، هیچ می‌دانی برای راه انداختن این جا، چقدر زجر و گرسنگی کشیدیم؟ یک عمر تلاش. سال‌ها آنقدر تلاش کردم تا توانستم اسم و خصوصیات تک تک انگورهای روی آن تپه را بشناسم.»

آدام جوان که پای‌کشان در کنار آنان گام برمی‌داشت گفت «آقای گلدبرگ، واقعاً می‌شناسد.»

گلدبرگ با لحتی خشک گفت «انگار بچه‌ها را هم به این کنار علاقمند کرده‌ای.»

«های‌گیت این کار را کرده است. گاهی اوقات فکر می‌کنم بزرگ شدن در این جا و داشتن مادری مثل کلر چه موهبت بزرگی است.»

«مادر خودت هم زن خوبی است».

«سام، قصدم بی اعتبار کردن او نبود. فقط خواستم احساسم را بیان کرده باشم. خوب دیگر با این گرما نمی شود بالا رفت و به تاک‌ها سر زد». و درحالی که در ورودی بزرگترین بنا را نشان می داد افزود «بیا این جا!»
ترک آفتاب گرم و سوزان و ورود به فضای تاریک و خنک، چشمان گلدبرگ را آزد. لختی درنگ کرد تا با نور، هوای سرد و بوی ترشیدگی آنجا عادت کند.

«چه بریی! ابتدا ناخوشایند است، ولی رفته رفته خوشایند می شود. چه مشروبی دوست داری سام؟».

«وسکی اسکاج».

«خوب، چند وقت است که مزه یک شراب خوب را نچشیده‌ای؟»
«گمان می کنم از آخرین سفرم به فرانسه با جیل. هزار و نهصد و دوازده. جیک، من با شراب میانه‌ای ندارم».

جیک پاسخ داد «خوشت خواهد آمد، مواظب باش» و از پله‌هایی سنگی که به سردابی غارمانند منتهی می گشت پایین رفتند. در پی آن دو، سه فرزند جیک که سخت تحت تأثیر این مرد فربه و عینکی قرار گرفته بودند، از پله‌ها فرود آمدند. در سرداب، شیشه‌ها، چلیک‌های کوچک و بشکه‌های بزرگ شراب ردیف به ردیف چیده شده بود. هوا خنک و نمناک و انباشته از بوی ترشیدگی بود.

جیک با اشاره به بشکه‌های بزرگ گفت «آنجا جای شراب‌های کهنه است، شراب مقدس. سام، راستش را بخواهی، ما از این شراب نان می خوریم. از اول با این شراب شروع کردیم تا توانستیم از دوران منع جان سالم بدر ببریم. ابتدا کنیسه خاخام بلوم، پس از آن هم کلیساها. حالا سالانه حدود بیست هزار بشکه شراب مقدس از نوع پرت و مالاگا تولید می کنیم که با اصل شان تفاوت چندانی ندارند. هر دو خوبند. تو شراب شیرین دوست داری؟ من که دوست ندارم. ما برای شراب شیرین مو نمی کاریم، برای مصرف خودمان هم از فرزنو می خریم. حتماً خیال می کنی با یک بازار بیست هزار گالنی باید درآمد خوبی داشته باشیم»

«مگر ندارید؟»

«حتی یک سنت. آخ! سال ۲۸ و ۲۹ پول خوبی در می آوریم، اما این رکود

باعث کاهش شدید قیمت‌ها شد، حالا سربیه‌سیریم. آخر تابستان بیا این‌جا و بین حدود بیست نفر در تاکستان و این‌جا کار می‌کنند. اگر فقط بتوانیم حقوقشان را پردازیم خوشحال خواهیم بود».

به قفسه شیشه‌های شراب اشاره کرد و بالحنی که گلدبرگ آن را سرشار از شیفتگی دید گفت «پینونوار، عشق من، شراب یعنی این. فعلاً سالی هزار گالن تولید می‌کنیم. شش ماه تا یک سال نگاهش می‌داریم، به این شکل می‌خواهیمش و با چوب‌پنبه درش را می‌بندیم. چوب‌پنبه همیشه باید نمناک باشد تا شراب بتواند نفش بکشد و زنده بماند».

«خدای من، انگار این کار دین و ایمان تو شده است».

«درست است، دین و شراب زیاد از هم جدا نبوده‌اند. زندگی ما از این راه تأمین می‌شود. بیا تا بقیه را نشانت بدهم. این هم آخرین مرحله تولید».

جیک گلدبرگ را از این اتاق به آن اتاق برد. از برابر چرخش‌ها، دیگ‌های تخمیر و انباره‌ها گذشتند و به کارگاه شیشه‌پرکنی وارد شدند.

گلدبرگ بالحنی خسته گفت «این همه زحمت برای نوشیدن یک جرعه شراب!»

«هم زحمت و هم چیزهای دیگر، هوش مادرزاد و بخت. بدون آنها، آدم نابود می‌شود. ممکن است ما فاقد هوش مادرزاد باشیم، اما بخت با ما یار بوده است. از این طرف سام».

جیک به انتهای اتاق شیشه‌پرکنی، آنجا که یک دوچین شیشه‌برچسب خورده و بدون چوب‌پنبه قرار داشت رفت و گفت «این هم اتاق آزمایشمان، هنوز آزمایشگاه درستی نداریم. ولی در آینده خواهیم داشت. همه اینها پینونوار است. آنها را مدام آزمایش می‌کنیم. چوب‌پنبه‌هایشان را برمی‌داریم و می‌گذاریم چند ساعتی نفس بکشند». دو جام از آن شراب تیره رنگ پر کرد و گفت «آزمایش کن!»

گلدبرگ، شراب را آرام آرام نوشید. آخرین شرابی که نوشیده بود همان شرابی بود که جینو در رستورانش به او هدیه کرده بود. طعم نارس و بی‌مزه آن را به یاد آورد. حال آنکه این شراب، صاف، گس و اندکی تند بود و رایحه‌ای گرا و ملایم داشت.

«من شراب‌شناس نیستم».

«خوشت آمد؟»

«با همین شناخت کمی که دارم، باید بگویم شراب بسیار جالبی است.»
 «سام، من با تو شرط می‌بندم که این شراب روزی جهان را تسخیر کند.»

ویلی مکنزی، سرمری باشگاه منلو پارک پنینسولا با رسوم و عادات معمول طبقه ثروتمند و فرزندانشان، شناختی کافی داشت. او آنان را به چند گروه طبقه‌بندی کرده بود: میخواره، قمارباز و شهوتران افراطی. از دید او، ارزش اسب در چشم طبقه ثروتمند سان‌فرانسیسکو و پنینسولا هم سنگ ارزش اتومبیل بود در چشم افراد رده بالای طبقه متوسط.

اسب برای طبقه ثروتمند بیشتر یک تجمل بود تا یک وسیله مورد نیاز و بیشتر یک ابزار جلب توجه بود تا یک سرگرمی. این برداشت او، پس از آغاز تابسامانی‌های اقتصادی بارزتر گشت.

با این حال شماری از افراد این طبقه را مستثنی می‌دانست؛ گروهی که به راستی شیفته اسب بودند. مکنزی مردی بود چهل و پنج ساله، با قدی بلند و چهره‌ای مصمم. او این گروه را با لبخند استهزا از دیگران متمایز می‌شمرد. او مردی بود تندخو و از این طبقه، که از روی ناچاری به خدمتشان درآمده بود، متنفّر. او از مردان طبقه ثروتمند بیزار و متنفّر بود، اما نسبت به زنانشان که در ناز و نعمت پرورش یافته بودند احساسی داشت دوگانه: عشق و نفرت. او باربارا لوت را از شمار شیفتگان اسب می‌دانست. به همین سبب نیز امروز، هنگامی که باربارا قصد خود مبنی بر فروش سندی، مادریان کهر هفت ساله‌اش، را آشکار ساخت، اندیشناک در او نگویست و با کنجکاوی علتش را جويا شد.

«دلیلی دارد مک.»

«سندی اسب خیلی خوبی است، نژادش از هر دو سو اصیل است. مدارکت را آورده‌ای؟» و در دل حساب کرد که چقدر از این سودا سود می‌برد. داد و ستدهای مخفی دشواری‌هایی داشت، اگر آن را خارج از محل می‌فروخت ممکن بود چند صدتایی به جیب بزند.

باربارا ضمن بیرون آوردن مدارک از کیفش پاسخ داد: «این هم مدارک.»

«منظورم همین حالا نبود، میدانی که در ماه اوت حراج داریم.»

«من نمی‌توانم تا آن موقع صبر کنم، همین حالا می‌خواهم سندی را

بفروشم.»

مکنزی با لحنی بی تفاوت گفت: «باشد، خانمی در فلینت ریج پاساژنا زندگی می‌کند که دنبال یک مادیان اصیل می‌گردد».

«حتماً مدتی طول می‌کشد، اینطور نیست؟»

«حدود یک هفته. او می‌خواهد اسب را قبلاً ببیند».

«نه، من همین امروز باید آن را بفروشم».

«خانم لوت. اسب، شلوار نیست که خیلی راحت بشود آن را فروخت. اول باید خریدارش را پیدا کرد، و بعد هم چک و چانه‌اش را زد. تازه، باید اجازه بدهید دوری هم با آن حیوان بزنند. چه کسی یک خوک افساردار را به جای یک اسب می‌خرد؟»

«سندی که یک خوک افساردار نیست. مک، من می‌دانم که تو در خرید و فروش اسب دست‌داری. بگو سندی را چند می‌خری؟»

«می‌خواهید سندی را به من بفروشید؟»

مکنزی مدتی در اندیشه فرو رفت و باربارا را خیره نگریست. آن دو در کنار فورداستیشن مدل ۱۹۳۳ باربارا در حاشیه جاده‌ای کثیف که به اسطبل‌ها ختم می‌شد ایستاده بودند. مکنزی نگاهی به اتومبیل انداخت، دستی روی گلگیر کشید و از باربارا پرسید «بیوک‌تان کجاست؟»

باربارا در دل گفت. به تو چه ارتباطی دارد؟ مکنزی نزدیک‌تر آمد، دیوار جدایی و تشریفات فرو ریخت. او به این نتیجه رسیده بود که باربارا دچار دردسر شده است. پس بر آن شد تا از موقعیت بهره‌برداری کند.

«سندی را می‌خری؟» باربارا نمی‌خواست از اتومبیل سخنی به میان آید، زیرا مادرش پس از بازگشت به اندازه‌کافی سرزنش می‌کرد. بیوک، هدیه مادرش به مناسبت هژدهمین سالروز تولدش بود، اما او با آن نمی‌توانست به خوراک‌پزی رایگان در خیابان بریانت برود. برای چنان اتومبیلی هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست بترشد. از آن گذشته، قسمت بارش کوچکتر از آن بود که به کار او بیاید. به همین دلیل آن را فروخت و این فورداستیشن را خرید.

«برویم به اسطبل یک نگاهی به آن بیندازیم».

«نه. دیگر نمی‌خواهم سندی را ببینم. آن را می‌خری یا نه؟»

«خانم لوت، من این‌جا فقط یک مربی‌ام. من از آن پول‌هایی که در این باشگاه رد و بدل می‌شود ندارم، ولی خوب، شاید بتوانم کاری بکنم.» دستی به چانه‌اش کشید و باز به فکر فرو رفت «من سندی را چهارصد تا می‌خرم».

«اوه، نه حتماً شوخی می‌کنی. فقط زینش صدوینجاه تا می‌ارزد».

«زینش هم رویش است؟»

«سندی هزار تا می‌ارزد، این را خودت هم می‌دانی».

مکنزی سری تکان داد و گفت «ما از این پول‌ها نداریم. با زین بانصد تا».

«چه می‌گویی مک؟ تو سندی را خیلی خوب می‌شناسی».

«گفتم که، سن فقط یک مری‌ام اگر می‌توانید یکی دو هفته صبر کنید. آن خانمی که در فلینت ریج است شاید هفتصد تا هم بخرد. تا روز حراج صبر کنید، شاید بیشتر هم به فروش برود».

«پولش را نقد می‌دهی؟ همین امروز؟»

«بله نقد می‌دهم».

باربارا با چشمانی گریان و بانصد دلار در کیف از متلویارک به سوی شمال راند. پس از مدتی به خود گفت «سن برای یک اسب نخواهم گریست. نه، نخواهم گریست» آیا این گریستن به‌خاطر خود و نگرانی‌هایش نبود؟ از آن گذشته، او نه ماه تمام از سندی دور بود، و کمتر به آن حیوان می‌اندیشید. نفس فروش سندی، آن هم به آن مکنزی فرومایه، دگرگونش ساخته بود. او حتی به‌خاطر فروش اتومبیلش، سنجاق زمردش و النگوهای طلایش تا این اندازه پریشان نشده بود. آنان به‌زودی از سفر بازمی‌گشتند، مادرش، جان ویتیه و برادرش تام. مادرش همه‌چیز را درمی‌یافت، بی‌درنگ موضوع را پیش می‌کشید و می‌گفت «باربارا چرا بیوک زیبایت را فروختی و این فورد قراضه را خریدی؟» و این حقیقت که آن فورد هدیه‌ای بود ارزنده، این فروش پنهانی نمودی زشت‌تر می‌یافت. «النگوهایت کو؟ چه چیز دیگری را فروخته‌ای؟ مگر به دردسر افتاده‌ای؟» و چون او دروغگویی با تجربه نبود، حقیقت را به‌سادگی اعتراف می‌کرد و به پیامدهای آن هم اهمیتی نمی‌داد.

او خود را قانع ساخته بود که مرتکب خلافتی نشده است. همه این کارها را به‌خاطر احساس همدردی انجام داده است. ولی آیا انگیزه کارهای او بیزاری از شیوه زندگی‌اش و آنچه که در پیرامونش می‌گذشت نبود؟ اگر چنین بود، پس این بیزاری باید ناگهانی باشد. او تا چند ماه پیش دانش‌آموزی بود نسبتاً خشنود. سپس به خانه‌ای پای نهاد که از آن او نبود. اکنون از خود می‌پرسید آیا راشن هیل در گذشته نیز خانه او بوده است؟ آیا خانه هر پدر و مادری خانه فرزند نیز هست؟ او به حال خود متأسف بود و همین امر آزارش می‌داد.

دوستان مادرش هم به حال خود متأسف بودند. او گفتگوی آنان را، که دزدانه می‌شنید، بیاد آورد. احساس کنونی‌اش، او را به یاد تأسفی می‌انداخت که زنان افراد ثروتمند در ۱۹۳۰ به حال و روز خود داشتند.

رفتش به خیابان برایانت تصادفی نبود، او شیفته کرانه دریا، امبارکادرو، باراندازها، قایق‌های ماهیگیری، کشتی‌های بخاری بزرگ، کشتی‌های باری و کشتی‌های مسافربری باشکوه بود. همه اینها یادآور کودکی نابسامانش و پدری بود که هنوز به درستی نمی‌شناختش. دن زاده این شهر بود و زمانی همچون یک کارگر در قایق ماهیگیری پدرش کار می‌کرد، و از همین‌جا امپراتوریش را بنیاد نهاد و پس از چندی هم آن را از دست داد. باربارا بی‌آنکه واقعیت را دریابد به برداشتی رسید که هر اشرافی خیال‌پرور می‌رسد. داشتن و واگذاشتن، بر چیزی دست یافتن و آن را به خواست خود هدیه کردن. این اندیشه‌ها، از افسانه‌ها و کتاب‌هایی که خوانده بود و از بحث‌هایی که با همدمانش کرده بود، ریشه می‌گرفت. اما به‌رغم سرشت شادش، گهگاه نوید و سرگردانش می‌ساخت.

روزی بیرون از خوراک‌پزی رایگان خیابان برایانت ایستاده بود و کارگران اعتصابی را که برای دریافت غذا صف کشیده بودند برانداز می‌کرد. باربارا که تخیلی نیرومند داشت، با خواندن داستان‌های جک لندن و آپتن سینکلر از طبقه کارگر برداشتی واهی و غیرواقعی پیدا کرده بود. همین برداشت، انگیزه آشنایی او با دومینیک سالونه گردید.

سالونه در برابر باربارا توقف کرد و پرسید «خانوم، چیزی شده؟» او همقد باربارا بود. جوانی بود پوست و استخوانی، به آن‌سان که گویی استخوان‌هایش را با فشار درون پوستش جای داده‌اند، با چشمانی سیاه و گودرفته، بینی کوچک، موهای سیاه و ژولیده و چین‌هایی بر گرد دهان فراخش که برای جوانی به سن او عجیب می‌نمود. ظاهراً نمی‌توانست بیش از بیست و سه و یا بیست و چهار سال داشته باشد.

باربارا به او خیره شد.

«آخه دارین گریه میکنین خانوم».

«نه، گریه نمی‌کنم».

«این که مٹ روز روشنه. ما هواخوا زیاد داریم خانوم. اما هیشکدوم اهل

گریه و زاری نیستن».

«من گریه نمی‌کنم».

«باشه، باشه». سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و دور شد.

باربارا گونه‌های خود را لمس کرد. گونه‌هایش نمناک بود، آنگاه دومینیک را فراخواند «آقا!»

دومینیک روی گرداند و دید که باربارا با دستمال گونه‌هایش را خشک می‌کند. سرجایش ایستاد و او را برانداز کرد. باربارا به او نزدیک شد و پرسید.

«می‌توانم از شما سؤالی بکنم، آقا؟»

«اسم من نیکه نیک سالونه. خوشم ندارم کسی بم بگه آقا».

باربارا از این پاسخ یکه خورد و لحظه‌ای خاموش ماند.

نیک گفت «خب؟»

«اسم من بابی است».

«خب بابی، پرس».

«چی؟»

«خودت گفتی میخوای یه چیزی پرسی».

باربارا با اشاره به خوراک‌پزی گفت «آنجا را چطور اداره می‌کنند؟ منظورم

اینست که این خوراکی‌ها را از کجا می‌آورند؟»

«چی میگی آبجی؟ نکنه روزنومه نویسی؟»

«شما به من مشکوک هستید؟»

«درسه، ما به هر کی ریخت تورو داشته باشه مشکوکیم».

«مگر ریخت من اشکالی دارد؟»

«ای خدایا، بگذریم. خب، که میخوای بدونی این خوراکیا از کجا میاد؟ قبلاً

از صندوق اتحادیه اما اونم درش تخته شد، حسابشو رسیدن، تموم شد. حالا

از هر جا که گیر بیاریم، یا قرض می‌کنیم یا کش می‌ریم».

باربارا به زبانی نیمه رسمی گفت «من می‌تونم مقداری مواد خوراکی

بیارم، به عنوان کمک؟ اگر این کار را بکنم به کسی برنمیخوره؟»

«برنمی‌خوره؟»

باربارا با درماندگی گفت «آخر من به این امور آشنایی ندارم».

«نه، به کسی برنمیخوره».

«خوراکیها را کجا باید بیرم؟»

نیک به کوچه‌ای در راستای انبارها اشاره کرد «از اونجا به خوراک‌پزی».

تحويل خوراک پزی میدی». و داستان به این گونه آغاز شد. هنگامی که باربارا به چند قدمی خواربارفروشی رسید، بیاد آورد که بیست و یکسال از زندگی اش می گذرد و هنوز جز مقداری آب نبات، شیرینی و سوسیس برای مهمانی های شبانه اش در کالج، خریدی نکرده است. هنوز هیچگونه مواد غذایی برای تهیه غذا و یا تغذیه افراد گرسنه نخریده است. اکنون دوازده دلار در کیف داشت، اما نمی دانست با دوازده دلار چه مقدار مواد غذایی می توانست بخرد.

کسی که پشت پیشخوان ایستاده بود، مردی بود با سیبیلی کلفت و چشمانی آبی. ساعت نیم بعدازظهر بود و فروشگاه مشتری نداشت. صاحب دکان با نگاهی سرشار از ستایش او را برانداز کرد. سرانجام، چون باربارا را ساکت دید گفت «دختر خانوم، ما میگار نمی فروشیم».

«من میگار نمی خواهم». او در جایی خوانده بود که بنشن ارزش غذایی فراوانی دارد، گذشته از آن، در ذهنش میان بنشن و طبقه کارگر پیوندی نزدیک می دید. از این رو گفت «بنشن چند است؟»

«بنشن؟»

«بله، بنشن».

«کدامش؟ لویا چیتی، لویا قرمز، نخود، باقلا، کدوم؟»

باربارا نو میدانه گفت «نمی دانم».

«تا حالا هیچکدومشو نونپختین؟»

«نه».

صاحب فروشگاه به او مشکوک شده بود. همه به او مشکوک بودند. حتماً، در طرز رفتار و لباس پوشیدنش چیزی غیرعادی وجود داشت. چرا زودتر ستوجه نشده و در رفتار و لباس پوشیدنش تجدیدنظر نکرده بود؟

«اگر خودتان می خواستید یکی از آنها را بپزید چه نوعش را انتخاب

می کردید؟»

«من که معلم آشپزی نیستم».

باربارا دیگر به ستوه آمده بود «لویا چیتی چه نوع لویایی است؟»

صاحب دکان خم شد و با مثنی لویا قد راست کرد و گفت «این نوع».

«بسیار خوب، به اندازه دوازده دلار از این لویا بدهید».

فروشنده حیرت زده او را نگرست.

«اشکالی دارد؟»

«خانوم، با دوازده دلار می‌تونین یک کیسه پنجاه کیلویی بخرین.»

«نه، خیلی زیاد است.»

«معلومه که خیلی زیاده.»

«پس ده کیلو بدهید.» در این گیرودار چیزی آشنا به چشمش خورد

«سالامی چند است؟» و به ردیف سالامی‌ها که پشت پیشخوان آویزان بود

اشاره کرد.

«کیلویی چل و پنج سنت، هر رشته‌ام دو کیلو نیمه.»

با آن مقدار خوارباری که می‌توانست با خود حمل کند به سوی

خوراک‌پزی رایگان در خیابان برایان ت به راه افتاد، از آنجا همه را بر زمین نهاد

و گریخت. دو روز طول کشید تا توانست برای بازگشت به آنجا شهامت کافی

پیدا کند. با این اندیشه، نزد خانم پرتیسکی آشپز لهستانی تبار که در خانه

پسیفیک هایتز کار می‌کرد رفت، و به این بهانه که سرگرم تهیه رساله‌ای برای

کالج است، از او پرسید که کدامیک از مواد اصلی مورد نیاز برای تهیه یک غذا

گراتر است.

خانم پرتیسکی با قاطعیت پاسخ داد «گوشت، گوشت، گوشت. فعلاً دوره

رکود است، اما نه برای این خانواده. مادرت همیشه خوراک‌های فرانسوی

می‌خواهد. فیله گاو کیلویی یک دلار، فیله گوسفند یک دلار و ده سنت، ران

گوسفند نود سنت. آدم از این گرانی وحشت می‌کند.»

«گوشت ارزاتری وجود ندارد؟»

«گوشت ارزاتر برای خانواده ویتیه؟ دست بردار!»

«نه برای خانواده ویتیه، فقط می‌خواستم بدانم. خانواده‌های فقیر چکار

می‌کنند؟ این خانواده‌های چه گوشتی می‌خرند؟»

«جگر گوساله کیلویی بیست و پنج سنت. اگر خوب تهیه بشود خوراک

خوبی است. جوجه پنجاه و پنج سنت، گوشت دنده گوسفند سی سنت.»

«این‌ها را از کجا باید خرید؟»

«از گوشت‌فروشی عزیز دلم، این که دیگر پرسیدن ندارد.»

باربازا، بعدها همواره از خود می‌پرسید که اگر مادرش، ویتیه و تام به خاور

نرفته بودند و او در این خانه بزرگ تنها نمی‌ماند، آیا هیچ‌یک از این حوادث

روی سسی داد؟ یکی از عوامل کشیده شدن او به این حوادث، حالت

ماجرای جوانان آن بود. او این شیوه زندگی را از مهمانی‌هایی که در آن شرکت می‌کرد و از قرار ملاقات‌هایی که با مردان جوان تهی مغز و کسل‌کننده می‌گذشت به مراتب هیجان‌انگیزتر می‌دید؛ عامل دیگر، کینه‌ای بود که به جان ویتیه داشت. ویتیه‌ای که مالک نیمی از کشتی‌های باری بود، و همین امر مسبب شده بود تا سان‌فرانسیسکو به‌عنوان بندر پایگاه برگزیده شود؛ آخرین عامل نیز حس همدردی و ترحم شدیدش بود.

برای بازگشت سه خوراکی‌پزی رایگان، کیفی از چرم مصنوعی و ارزان قیمت خرید، پولووری کهنه و دامنی چهارخانه پوشید، کفشی راحتی به پا کرد و ده کیلو گوشت مناسب سوپ با خود برد. او می‌دانست که دارد نقش بازی می‌کند، نقش دخترکی که خود را در پس نقاب شب قدیسان^۱ پنهان ساخته است؛ اما آگاهی بر این نکته، از هیجان این نقش نمی‌کاست. این بار دومینیک سالونه آنجا بود، او روی یک جعبه خالی میوه نشسته و سرگرم پوست‌کندن سیب‌زمینی بود. در آغاز از دیدن باریارا یک‌ه خورد، اما بعد لبخندی بر لبانش نشست. خوراکی‌پزی محلی بود موقت در پشت انبارها، و غذا نیز روی یک بخاری زغال‌سوز در حال پخته شدن. آنجا زنی هم کار می‌کرد، زنی مکزیکی و فربه به نام ایرما، و چهار مرد که همه کارگران باریانداز بودند. آنان به خاطر گوشت غوغایی به راه انداختند. سالونه باریارا را به آنان معرفی کرد. در همین برخورد بود که باریارا خود را بیشتر نامید، و حتی سرگذشتی ساختگی برای خود سرهم کرد. در فروشگاه ال اند ال با سمت دفتردار و در نوبت چهار بعدازظهر تا دوازده شب کار می‌کند و فروش روز را جمع می‌زند. فروشگاه ال اند ال در خیابان مارکت توسط پدرش دن لوت و شریک وی مارکوس لوی تأسیس شده بود، اما او هیچ اطلاعی از گردش کار آن فروشگاه نداشت. شغلی که اختراع کرده بود فقط ساعات فراغتش را دربرمی‌گرفت، و می‌گفت پولی را که صرف خرید مواد خوراکی می‌کند، از کارکنان فروشگاه جمع‌آوری می‌نماید. آن روز به دومینیک پیشنهاد کرد در پوست‌کندن سیب‌زمینی کمکش کند. بعد نیز در خوردن خوراک گوشت گوساله، که برای کارگران اعتصابی تهیه شده بود، سهیم گشت. این نیز خود آغازی بود.

۱. شب قدیسان، مراد نقابی است که نیکوکاران و قدیسان شب هنگام با آن چهره خود را می‌پوشاندند و به باری تهیدستان می‌رفتند. - م.

آغازی که تار و پودش از یک پندار بود، پنداری که ریشه در یکرنگی و پاکدلی کارگران دریا داشت. او خصوصیتی را که در پدرش سراغ داشت با گشاده‌دستی به آنان تفویض می‌کرد. آشکارگویی، شکیبایی در برابر سختی‌ها و پای‌بندی به اخلاق. و اما دومینیک سالونه، باربارا در او نیز ویژگی‌هایی از پدرش می‌دید. کسی که با ماهیگیری آغاز و سرانجام با دختر خانواده سلدن از ناب هیل ازدواج کرده بود. پندار واهی دیگری وجود داشت که از همه اغواکننده‌تر بود؛ و آن ردایی بود نامرئی که بر سر می‌انداخت و خود را در قالب موجودی دیگر و با گذشته‌ای دیگر می‌نمایاند. رابطه‌ او با سالونه از دیدار در خوراک‌پزی و تنها یک بار گردش در باراندازهای خیابان تاوونزند و دیدن هری بریجز تجاوز نکرد. بریجز، رهبر اعتصاب و از دید سالونه یک قهرمان بود، نه یک «عوضی» و نه یک «پشت‌هم‌انداز» که از جنبش کارگران برای خود نان و آبی دست و پا کند. او نیز همچون سالونه یک کارگر ساده دریا بود. سالونه می‌گفت «اون تو دنیا تکه، هیشکی ناوی نمیشه، هیشکی».

باربارا پرسید «چرا به او ناوی می‌گویی؟»
 «آخه او یه ملوانه، اهل استرالیا».

باربارا با دیدن بریجز متوجه شد که میان او و دومینیک سالونه شباهت‌های بسیاری وجود دارد. او نیز مردی بود لاغر، هم‌قد سالونه، با صورتی کشیده و باریک، بینی نوک‌تیز، موهای سیاه که برای پریشان نشدنشان در برابر باد با روغن مخصوص به سرش می‌چسباند. این دو درست نقطه مقابل «گروه ناب هیل» بودند. گروهی متشکل از جوانان بلندقد، خوش‌اندام، نازپرورده و ورزشکار که هر یک اسبی در منلوپارک و قایقی در خلیج سان‌فرانسیسکو داشتند.

«خیلی به بریجز احترام می‌گذاری؟»

«بت که گفتم، اون بهترین مردیه که تو عمرم دیدم».

آن دو در دنیایی دیگر به قدم زدن پرداختند، دنیایی که تنها چند کیلومتر با خانه باربارا فاصله داشت، اما این دنیا، با دنیای آن خانه تفاوتی شگرف داشت. باربارا به تماشای کشتی‌های مادر و ناپدری‌اش پرداخت. کارگران اعتصابی، با چهره‌هایی بس تکیده، همچون دیواری در میان این کشتی‌ها صف کشیده بودند.

سالونه با لحنی آرام سخن می‌گفت، گهگاه واژه‌هایی نامفهوم بر زبان

می آورد، باربارا را خیره می نگریست، ولی به او نزدیک نمی شد، حتی نمی کوشید دست او را به دست گیرد. اما باربارا که نسبت به رفتار عجیب سالونه شگفت زده بود، خود نمی دانست چه احساسی نسبت به او دارد. همچنین، با گذشت چندین هفته از فروش اسپش و گریستن به حال خود و آن اسب، هنوز به ماهیت واقعی این ماجرابی که پایش بدان کشیده شده بود پی نبرده بود. به یاد شاهزاده خوشبخت نوشته اسکار وایلد افتاد. داستان تندیس پوشیده از زر و گوهر و شاهزاده ای که در یکی از شهرهای اروپا قد برافراشته بود و پرستویی که افسانه هایی از رنج و تهیدستی بینوایان به گوش شاهزاده می خواند. شاهزاده هر بار دانه ای گوهر و یا قطعه ای زر از خود جدا می ساخت تا با فروش آن بینوایی را از رنج تهیدستی برهاند، تا آنکه سرانجام فقط پیکر سربری اش بازماند. باربارا زندگی خود را با این داستان مقایسه کرد، اما او به آن حد از خردمندی و بلوغ اندیشه رسیده بود که بر این پندار خود از ته دل بخندد و به خود بگوید که «چقدر احمق بودم، مادر حق داشت که از دستم عصبانی می شده» اما آن صداقت را هم داشت که بپذیرد با فروش آن هدایای ارزشمند سنگ های قیمتی، انگوها، اتومبیل و بالاخره اسپش - بیش از گذشته از زندگی اش لذت برده و به هیجان آمده است. همه این رویدادها آموزنده بود. او هیچ گاه گرمسنگی را نشناخته بود، اما در اندیشه زر و زراندوزی نیز نبود. شب ها برای خفتن به خانه پسینیک هایتنز، که دست کمی از یک انبار بزرگ نداشت، می رفت.

جوزف لوت در هفده سالگی ۱۸۸ سانتیمتر قد و هشتاد کیلو وزن داشت. مربی تیم فوتبال دانشگاه در وست وود لس آنجلس، او را برای شرکت در تیم زیر فشار قرار داد، اما او نپذیرفت، جوزف پسری بود نرم خو و نرم زبان، اما برخلاف اندام تنومند و عضلانی اش درون گرا و بی تحرک. مربی، بهره نگرتن از آنچه را که شرایط جسمانی می نماید نابخشودنی شمرد و درباره استعداد جسمانی سرخ پوستان آمریکا در رشته فوتبال داد سخن داد. این خطای وی قابل درک بود، زیرا جو را به سبب چشمان سیاه و اندکی موریش، موهای سیاه و صافش و پوست قهوه ای رنگش یک سرخ پوست می پنداشت؛ لوت نیز می توانست نامی ایتالیایی یا فرانسوی و یا نام یکی از ساکنان شمال باختری باشد.

«من سرخپوست نیستم، چینی‌ام. این دو با هم فرق دارند، هر چند از میان ما هم ممکن است بازیکنان خوبی بیرون بیایند، اما من و قتش را ندارم.»
مربی غرشی کرد و گفت «تو که اسمت لوت است!»

«پدرم ایتالیایی است و مادرم چینی.»

این وقتی که تا این حد برایش ارزش داشت، صرف کتاب خواندن و مصاحبت با پدر بزرگش فنگ‌وو می‌شد. جو کرم کتاب بود و هر کتابی را که به دست می‌آورد با اشتباهی سیری ناپذیر می‌بلعید. و اما پدر بزرگش که می‌دانست تا واپسین دم باید در این سرزمین و میان این بربرها به سر برد، دو سال قبل بر آن شد تا نوه‌اش را که او نیز ناگزیر بود در همین سرزمین زندگی کند، به سلاح دانش مجهز سازد و به او زبان چینی بیاموزد. روزی با لحنی کاملاً جدی این نکته را مطرح ساخت و اظهار داشت که در صورت موافقت آقای لوت، می‌خواهد خواندن و نوشتن و سخن گفتن به کهن‌ترین و غنی‌ترین زبان را که ماندگارین نام دارد به نوه‌اش بیاموزد.

فنگ‌وو برحسب آداب چینیان، نیازی به جلب موافقت می‌لینگ و یا خود جوزف نمی‌دید.

دن گفت «چینی! شوخی می‌کنی؟ در طول این بیست و پنج سال که با هم هستیم، من فقط هفت یا هشت واژه چینی یاد گرفته‌ام، این هم از صدقه‌سر ازدواج با می‌لینگ بود. من که گمان نمی‌کنم کسی بتواند چینی یاد بگیرد.»
جو با لحنی مردود اعلام داشت «آزمایش می‌کنم.»

پس از یکسال، توانست نامه‌ای دو صفحه‌ای برای باربارا که در کالج ساراالورنس بود بنویسد. باربارا نیز با غرور آن را که به وسیله یک چینی ساکن یونکرز و صاحب یک لباسشویی ترجمه شده بود - به دوستانش نشان می‌داد.

روزی در اوایل ژوئن ۱۹۳۴ جوزف لوت به خانه آمد و به پدر و مادرش گفت که برای سخنرانی در جشن پایان سال تحصیلی که در دبیرستان برگزار می‌شود برگزیده شده است. دن که هنوز لباس کار بر تن داشت و همین چند لحظه پیش همراه با می‌لینگ از کتابخانه آمده بود، خاموش به سخن پسرش گوش فراداد، سری جنباند و سپس از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خود شد. جوزف سرگردان مادرش را نگرست.

«از این خبر عصبانی شد؟ خوشش نیامد؟»

«چرا خوشش نیاید؟» جوزف را در آغوش کشید و بوسید «او هم مانند من خوشش آمد، من حتم دارم که به تو افتخار می‌کند. این خبر بسیار مهمی بود.»
«پس چرا...؟»

«جو، به او فرصت بده، پدرت آدم عجیبی است. این خبر برای او بی‌اندازه مهم است، ولی نمی‌تواند هضمش کند.»

«آخر چرا؟ فکر می‌کردم از این خبر خوشحال می‌شود. سن که داوطلب نشدم، خودشان انتخابم کردند، باور کن.»

«بس است. دیگر حرفش را نزن. روزی درباره پدرت با هم صحبت خواهیم کرد.»

او چندین سال از تو دور بوده است. این یک گفته قدیمی چینی است؛ هر مردی دیر یا زود باید به خود بیاید و از خود بپرسد که هدفش از زندگی چیست، و پاسخش را هم بیابد. او حالا هدفش را پیدا کرده است و برای رسیدن به آن سخت تلاش می‌کند. پدر تو با همه مردهای دیگر فرق دارد. می‌فهمی چه می‌گویم؟

«گمان نمی‌کنم.»

می‌لینگ جو را رها کرد و به اتاق خواب رفت. دن جلوی پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد.

«خوب، دنی؟»

دن رو برگرداند و گفت «ناراحتش کردم، هان؟»

«بعد خودش می‌فهمد.»

«تو هم ناراحت شدی؟»

«تقریباً.»

«نمی‌دانستم چه بگویم. هر چه به خودم فشار آوردم چیزی به فکرم نرسید.»

«تعجب ندارد دنی. جوزف هم باهوش است و هم زیاد کار کرده است به همین علت، مسئولان دیرستان دوستش دارند. اما با وجود همه این امتیازاتی که به دست آورده است، فکر می‌کند از او راضی نیستی؟»

«خدای من! اینطور فکر می‌کند؟»

«گمان می‌کنم.»

«چشم امید من به جوزف است.»

می‌لینگ با لحنی شکوه آمیز گفت «این چه حرفی است؟ تو فقط جهل و پنج سال داری. چرا باید چشم امیدت به جوزف باشد؟ تو تا آخرین روز به کسی محتاج نخواهی شد. خوب، تا حال از او پرسیده‌ای می‌خواهد چکاره بشود. تا حال در این باره با او حرف زده‌ای؟ تا حال کنارش نشسته‌ای و با او هم صحبت شده‌ای؟»

«راستی، چکار می‌خواهد بکند؟»

«می‌خواهد پزشک بشود. ولی فکر می‌کند امکان پرداخت هزینه‌اش را نداریم.»

«خیلی خوب هم داریم.»

«پس چرا نمی‌روی و برای شروع هم که شده نظرش را نمی‌پرسی؟»

لئوناسکیت خاله جین هفتاد و دو سال داشت. او بانویی بود بیوه با ثروتی متوسط، متوسط به شرط آنکه خانه‌اش در بیکان‌هیل و اثاثه و تابلوهای جالب و نفیس مربوط به قرن هژدهم و نوزدهم آن به حساب نمی‌آمد. در اتاق نشیمن تابلویی ناتمام از واشنگتن داشت که کارشنامان معتقد بودند از تابلویی که استوارت از واشنگتن کشیده بود و در موزه بوستون نگهداری می‌شد، قدیمی‌تر است. در کتابخانه نیز دو تابلوی اصل از واندا یک داشت. جین که به‌عنوان مروج و حامی اشکان اسکول یعنی مکتب نقاشی امریکایی، شهرت یافته و یکی از خریداران پروپا قرص کارهای جان اسلون، کیونوشی، رجینالد مارش، جرج بیدل و شماری دیگر بود، برای دست یافتن به تابلوهای قدیمی امریکایی شور و شوقی فراوان نشان می‌داد. با این حال رؤیای انتقال مجموعه اسکیت را به یک موزه هنر در سان‌فرانسیسکو در سر می‌پروراند. به همین سبب بود که برخلاف تمایلش، به بوستون رفت تا چند روزی را در کنار زنی که کالیفرنیا را سرزمینی وحشی‌تر از تکزاس می‌پنداشت بگذارد.

شوهرش جان وتیه برخلاف او از بوستون خوشش می‌آمد. دست کم به‌خاطر باشگاهی که در آن راه یافته بود، زیرا مقررات سخت و رفتار اعضای آن به او نوعی احساس آرامش و همبستگی می‌بخشید. شب گذشته، سر سبز غذای خاله لئونا و پیش از عزیمتش به سان‌فرانسیسکو، به این نکته اشاره کرد و گفت که فقط اعتصاب باراندازان می‌توانست او را از بوستون دور سازد. جین و تام قرار شد یک هفته دیگر بمانند.

نخستین واکنش تام در برابر گفته مادرش که می‌خواست همچون ملازمی وی را همراهی کند و با خاله لئونایش نیز رفتاری مهرآمیز داشته باشد، چنین بود «اوه، نه. من دیگر حوصله‌ام سر رفته است. خسته شده‌ام. مادر، من چهار سال در پرینستون بوده‌ام. دیگر کافی است. این جا غم‌انگیزترین و کسل‌کننده‌ترین نقطه روی زمین است».

جین اندیشناک او را برانداز کرد. تام جوانی بود بلند قد، ظریف، با چشمانی به رنگ آبی و ابروانی کشیده که فرق موهای صاف و خرمایی‌اش را از میان باز می‌کرد. دهانش قراخ و بینی‌اش دراز و باریک بود. چهره‌ای بس زیبا داشت، اما از آن زیبایی‌های مرد و بی‌جان. ظاهراً از دن لوت و از نسل ماهیگیران ایتالیایی هیچ نشانی در او دیده نمی‌شد. جین نمی‌دانست از این بابت باید خشنود باشد یا نه.

«این جا مرز زمین نیاکان تست، گمان می‌کردم از این جا خوشتر می‌آید. من همیشه شیفته بوستون بودم».

«ولی من خوشم نمی‌آید».

«چرا هنوز اومت را نپرداخته‌ای؟»

«اوه!»

«حدود سه هزار دلار برای ما تمام شد. صورت حساب بیمارستان، پانصد دلار حق‌السکوت آن دخترک و رشوه به دادستان محل. رویه‌مرفته خیلی ناگوار بود، ولی چاره‌ای نداشتم، چون در غیر اینصورت نمی‌توانستی فارغ‌التحصیل بشوی».

«خدای من، پس جان همه چیز را به تو گفته است؟»

«باید می‌گفت. دلیلی نداشتم که او این پول را بپردازد».

«به وضع بدی دچار شده بودم. علتش مشروب زیاد بود. نتیجه‌اش را هم دیدم. به هر حال هر چه بود گذشت، ولی هر طور شده این پول را پس می‌دهم».

جین با لحنی آرام گفت «مطمئنم که پس می‌دهی، تازه، چند هفته دیگر ماندن در بوستون که ناراحتی ندارد. هنوز تا ورود به بانک خیلی فرصت داری».

«پس تصمیم گرفته شده است، باید به بانک بروم؟ مرده‌شوی این بانک را ببرد. می‌توانم موضوعی را بگویم؟»

«بله، حتماً. حالا که علاقه‌ای به کار کردن در بانک نداری، چه می‌خواهی بکنی؟»

«همین حالا باید جواب بدهم؟ نمی‌شود چند ماهی روی آن فکر کنم؟ تو و جان خیال می‌کنید که من در پرینستون لای کتاب را هم باز نمی‌کردم و مدام در باشگاه‌ها و رستوران‌ها پرسه می‌زدم. ولی اگر به نمراتم نگاه کنید، می‌بینید که همه آنها بالاتر از متوسط است. در این چهار سال که همیشه مست نبودم.»

«این را می‌دانم. نمراتت را هم دیده‌ام. چندین بار.»

«من نمی‌توانم روزی هشت ساعت در بانک بنشینم.»

«تامی در آینده‌ای نه چندان دور، تو و خواهرت باربارا ثروت زیادی خواهید داشت. سهامی که پدرم برای شما به ارث گذاشته، حدود چندین میلیون است. در نتیجه شما دو نفر مالک بانک سلدن، یکی از بزرگترین مؤسسات مالی امریکا، خواهید بود. می‌دانی، خود پول آنقدرها مهم نیست، مهم دست یافتن بر قدرتی است که این پول به وجود می‌آورد و احترامی که این قدرت ایجاد می‌کند. همه اینها هم شعوری خاص می‌خواهد. همه خوف من این است. تو تا آخر تابستان وقت داری که تصمیمت را بگیری. من ترا مجبور نمی‌کنم، ولی اگر بخواهی می‌توانی در این مدت به من کمک کنی.»

«بسیار خوب، قبول می‌کنم. دیگر چه؟»

«با من به مهمانی‌ها و بازدید از موزه هنرهای زیبای بوستون می‌آیی، و با خاله‌لثونا هم خیلی خوب رفتار می‌کنی، ما نزدیکترین خویشاند او هستیم. من مجموعه نقاشی او را می‌خواهم. تصمیم دارم خانه راشن هیل را به موزه هنر تبدیل کنم. گمان نمی‌کنم تابلوهایش برای آن موزه مناسب باشد. این تابلوها مورد پسند من نیست. اما ارزش مادی آنها اعتبارم را بالا می‌برد.»

تام سری تکان داد و گفت «من که سردر نمی‌آورم. اگر آنها را نمی‌پسندی پس...»

«من نگفتم آنها تابلوهای بدی هستند، ولی من می‌خواهم یک موزه هنرهای مدرن تأسیس کنم. آنها را با یکی از موزه‌ها معامله می‌کنم. بعد می‌شود ترتیبی داد که اسم موزه به گالری سلدن تغییر کند. بسکه اسم کراکر را شنیده‌ام خسته شده‌ام. اعتبار اسم سلدن کمی از کراکر ندارد.»

«مادر، اسم ما لوت است، غیر از تو که فعلاً ویتیه‌ای.»

«ما هنوز هم سلدن هستیم. خوب، فعلاً از تو می‌خواهم که خاله لثونا را

برای ناهار به کاپلی پلازا بیری و تا آنجا که می‌توانی با او مهربان باشی».

«امیدوارم بتوانم».

«حتماً می‌توانی».

خاله لئوناسکیت از این دعوت شادمان بود. از پله‌ها فرود آمد و به سوی نوه خواهرش که به انتظار او بود رفت. پیراهنی از کربپ دوشین بزرنگ بر تن داشت که روی آن کمربندی از ساتن سفید بسته بود. برای مقابله با سرمای احتمالی، کاپی از پوست قاقم بر دوش و یک کلاه پانامایی کرم رنگ و لبه بلند بر سر نهاده بود. تام همانند بسیاری از همسالانش، هنگام برخورد با زنان سالخورده، به صورت آنان نگاه نمی‌کرد. اما اینک که برخلاف معمول به صورت خاله لئوناسکیت نگاه کرد، چهره این زن هفتاد و دو ساله را بسیار دلپذیر دید و دریافت که او در دوران جوانی زنی زیبا و دلریا بوده است.

لئوناسکیت از نشستن در قسمت عقب اتومبیل پا کاردش گفت «پسر عزیزم، از محبت متشکرم. اوه می‌دانم که مادرت این دعوت را به تو تحمیل کرده است، اما مهم نیست. آخر سال‌ها بود که همراهی به این برازندگی نداشتم. مادرت مثل بسیاری از زن‌های امروزی، جانشینی برای روابط جنسی‌اش پیدا کرده است. ببینم، تو کتاب هولاک الیس^۱ را خوانده‌ای؟»

تام شگفت‌زده سر را به نشان نفی تکان داد و گفت «نه، متأسفانه نخوانده‌ام».

«افسوس، باید بخوانی. چه می‌گفتم؟ بله، جانشینی برای روابط جنسی. نظرت درباره جان ویتیه چیست؟»

«مادر که ظاهراً دوستش دارد. به هر حال زن اوست».

«او از جامعه بوستون برداشتی خنده‌آور دارد. برای من مسلم است که کمترین اطلاعی از بوستون ندارد. پدر جد تو، یعنی پدر بزرگ من به جامائیکا رم^۲ می‌فروخت، این کار بهتر از برده‌فروشی بود. برادرش هم که بسیار ثروتمند بود با برده‌فروشی مخالفت می‌کرد. پدر بزرگ ستون اصلی کلیسای جامع بود. با این وصف در جامائیکا معشوقه‌ای میاه‌پوست داشت. بر پایه شایعات خانوادگی غیر از افراد خانواده رسمی‌اش، صاحب پنج فرزند میاه

1. Havelok Ellis

۲. Rum: گونه‌ای نوشیدنی الکلی. - م.

در جامائیکا بود. راستی تا حال پدرت را دیده‌ای؟
 تام حیرت‌زده پاسخ داد که دن لوت را پس از جدا شدن از مادرش ندیده
 است.

خاله لئون با لحنی نیشدار پرسید «چرا؟»
 تام سرگردان پاسخ داد «نمی‌دانم. آخر او در یک شهر دیگر زندگی
 می‌کند.»

«دوستش داری؟»

«نمی‌دانم، ولی باریارا خیلی دوستش دارد. سال گذشته به دیدنش رفت.
 در لس آنجلس زندگی...»

«می‌دانم، با معشوقه چینی‌اش که بعد با او ازدواج کرد. خدای من، تو
 طوری حرف می‌زنی انگار که پسر جان ویتیه‌ای. من دن لوت را فقط یک‌بار
 دیده‌ام.»

در کاپلی پلازا، سریشخدمت با اظهار آشنایی و ذکر نام لئوناسکیت به
 وی خوش‌آمد گفت و دستش را بوسید. لئوناسر میز به تام گفت «تامس، تو
 سفارش بده، به‌نظر من خرچنگ دریایی پخته برای هر دوی ما مناسب است.
 اگر همه آداب و رسوم جدید هم در تمدن آن کرانه غربی شما وارد شده
 باشد، فکر نمی‌کنم خرچنگ دریایی جزء آنها باشد. بعد هم یک چاردونی^۱
 خواهیم خورد». گوش لئوناسر کمی سنگین بود، و همچون همه آنان که چنین
 نقصی دارند، صدایش بلند و حتی اندکی گوشخراش بود. تام نیز این که
 دیگران گفتگوی آنان را می‌شنیدند ناراحت بود.

«جانشین روابط جنسی، همین را گفتیم؟ بله. با جمع کردن آن نقاشی‌های
 بی‌ارزش و ریاست بانک خودش را سرگرم می‌کند. خدا را شکر که آن هم به
 پایان رسید. حالا مجموعه من را می‌خواهد. و تو هم باید با من خوب و
 مهربان باشی.»

«اوه، نه، نه. اینطور نیست». تام اعتراض کرد و صدایش را پایین آورد تا
 لئوناسر نیز به این کار وادار سازد.»

«من من نکن، تامس. موضوع مثل روز روشن است، مردم مثل آینه‌اند.
 همه ما کوشش می‌کنیم افکارمان را پنهان کنیم، اما بیهوده است. بنابراین تو به

۱. chardonnay: خوراکی از سبزی‌های مخصوص. - م.

دام افتاده‌ای و از شدت بیحوصلگی نزدیک است اشکت مر ازیر شود.»
 «نه. بیحوصله نیستم.» این گفته به حقیقت نزدیکتر بود. او عصبی و سرگردان بود، ولی بی حوصله نبود.
 «تو احتیاج به یک دوست دختر داری.»
 تام به او خیره شد.
 «خوب، حتماً از زن‌ها خوشت می‌آید، اینطور نیست؟»
 «بله، همینطور است.»
 «تاکی این‌جا خواهی ماند؟»
 «فکر می‌کنم تا یکی دو هفته دیگر.»
 «در این مدت کوتاه که کاری نمی‌شود کرد. مشروب می‌خوری؟»
 «بدم نمی‌آید.»

«تو مدام من من می‌کنی، برای هر دو سفارش مارتینی بده. گفتمی یک هفته؟ بسیار خوب من با بانوی محترمی که یک روسپی‌خانه دارد آشنا هستم. گمان می‌کنم بهتر باشد بفرستمت آنجا.»
 تام به خود گفت «اوه، نه. وانمود می‌کنم که این را نشنیده‌ام. امکان ندارد پای من به آن خانه برسد.»
 «بله، تصمیم گرفته شد. این همان چیزی است که به آن نیاز داری. قیافه یک آدم بدبخت و درمانده را به خودت بگیر. حالا از این جان رستیه که با مادرت ازدواج کرده است برایم حرف بزن هر چه از او می‌دانی بگو!»

باربارا اتومبیل فورداستیشن خود را با دقت وارد کوچه‌ای در خیابان بریانت کرد، سپس به خوراک‌پزی رفت و برای تخلیه بار خواستار کمک شد. ساعت یازده بامداد روز سوم ژوئیه ۱۹۳۴ بود و دیگرهای خوراک برای تغذیه دوستان تا پانصد مرد، از هر کجا که باشند، روی اجاق قرار داشت. محل خوراک‌پزی کثیف و بخارآلود بود و مسطل‌های زیاله این‌جا و آنجا به چشم می‌خورد. دو کارگر سرگرم شستن فتنجان‌های حلبی بودند و دربارہ مردی دیگر که به باور آنان دلال محبت و اعتصاب‌شکن بود جبرویحث می‌کردند. دومینیک و کارگری دیگر به نام فرانکوگری نان‌های سه‌روز مانده را می‌بریدند. داوطلبانی از اتحادیه کارگران نانو، نان‌های به فروش نرفته را با پول صندوق اتحادیه خریداری می‌کردند و دو بار در هفته آنها را به

خوراک‌پزی‌های رایگان، که توسط کارگران اعتصابی باراندازها ایجاد شده بود، می‌فرستادند، شمار نان‌ها گاه به چند صد و گاه تنها به یکصد عدد می‌رسید.

سالونه سرپردها و باربارا را برانداز نمود. فرانکو با فریادی همه را به سکوت دعوت کرد. دومینیک پرسید: «چی آوردی بابی؟»

باربارا نگاهی به سطل‌های زباله انداخت و پرسید: «این‌جا را هیچ‌وقت تمیز نمی‌کنید؟»

دومینیک گفت: «تمیس میشه، خانوم فقط اومدن بگن که این جا کثیفه؟»
«نه، مقداری بار دارم».

دومینیک گفت «فرانکو، بزن بریم».

باربارا آن دورا به‌سوی استیشن‌واگن هدایت کرد. فرانکو زیر لب گفت «خدا یا! اینا چیه آوردی؟ باربارا با غرور گفت «رفته بودم پینتسولا اینها را از دکه‌های کنار خیابان خریدم. خیلی ارزان بود. صد کیلو میب‌زمینی، صد کیلو پیاز، دو صندوق کلم، دو صندوق هویج، پنجاه کیلو کدو مسمایی و پنج حلقه گوشت خوک. گوشت خوک را از تولیپ فارم در بل مونت خریدم می‌گفت کیلویی سیزده سنت، اما ده سنت دادم چطوره؟ او از خود خشنود بود و همچون کودکی که کاری برجسته انجام داده باشد مشتاقانه در انتظار ستایش و قدردانی بود.

دومینیک با لحنی نومیدانه گفت: «آخه این گوشت خوک به چه درد می‌خوره؟ تو خوراک که همیشه ریخت».

فرانکو پرسید «کی گفته نمیشه؟ تازه، خوش‌عطرشم میکنه. بابی، این یه عالمه، پول برده، واقعا که خانومی دختر، یه خانوم. کاش ده تا مٹ تو داشتیم. ده تا مٹ تو، گوش به حرف اون عوضی نده».

پس از حمل مواد خوراکی به خوراک‌پزی، باربارا اتومبیلش را در محلی مناسب قرار داد، به خوراک‌پزی داخل شد، پیش‌بندی بست و سرگرم نظافت شد. او از این‌گونه کارهای بیزار بود، اما از واداشتن خود به انجام آن لذت می‌برد. دومینیک بریدن نان‌ها را به پایان رساند و به تماشای باربارا، که زباله‌ها را جمع می‌کود و در سطل‌ها می‌انداخت، پرداخت.

بوی زباله برایش چندش‌آور بود. به دومینیک گفت: «این سطل‌ها را ببر بیرون اینها را نباید در جایی که خوراک می‌پزند گذاشت، این را که می‌دانی».

«خانوم حالا دیگه همه کاره این جا شده».

«چی؟ اوه، خر نشو، نیک».

«خر نشو؟ به به، چه با ادب! ببخشین سازده خانوم. بنده رو عفو بفرمائین».

فرانکو به صدا درآمد: «بسه دیگه» و سطل زباله را برداشت و بیرون برد.

ایرمامون تسا چاقه، مدیر عملاً پذیرفته شده خوراک پزی با نهیبی به باربارا

گفت: «بابی، نظافتو ول کن. با این خوکا، این جا تمیز بشو نیس. غذاخوراش

اومدن، دیگه باید شروع به غذا دادن کرد. کمکم می کنی؟»

باربارا پشت سیزی که جلوی انبار قرار داشت کنار ایرما ایستاده بود. ایرما

غذا را در کاسه های حلبی می ریخت و به دست کارگران اعتصابی می داد و به

غذای هر کس که تمایل داشت اندکی فلفل شیلیایی می افزود.

باربارا از ایرما پرسید «دومینیک از چیزی ناراحته؟»

«عزیزم، مردا گاهی وختا به سرشون میزنه. زیر و رو میشن، این

طبیعت شونه اون اصلاً همیشه در حال اعتصابه».

«فکر نمی کردم».

«حالا بدون. از یه کارگر دنباله رو چه انتظاری داری؟»

باربارا تاکنون این واژه را نشنیده بود. تقسیم غذا پایان یافت. او از ساعت

شش بامداد که برای خرید مواد خوراکی به بل مونت رفته بود تاکنون کنار

می کرد و اینک نیز بوی تند غذا مشامش را می آزد. از اینرو به کرچه رفت تا

نفسی تازه کند. دومینیک آنجا بود و سیگار می کشید.

باربارا به او گفت «امروز خیلی خوش اخلاق شده ای!»

«آره».

«من عمداً نگفتم خر، از دهانم پرید».

«تو خیال می کنی کی هستی؟»

«تو کی هستی؟»

«من یه کارگر بارانداز دنباله رو به اسم دومینیک سالونه».

«این دومین باره که این کلمه را می شنوم، یعنی چه؟»

«کدوم کلمه؟»

«دنباله رو».

«ای خدا! تو نه می دونی دنباله رو یعنی چه، نه می دونی دلالت محبت یعنی

چه، نه می دونی بی مخ یعنی چه. فقط بلد یه مشت دوروغ و دلنگ بام کنی

که تو ال اندال کار می کنی و اعانه جمع می کنی. اونوخت یه ماشین زیرپاته که با حقوق ماهی هیژده دلارم کسی از پس خریدش برنمیاد، حرف زدتم عینه او دختر اعیونای لعنتیه. از صب تا عصر این جایی، اونوخت میگی بعدش میرم تو فروشگاه و هشت ساعت اونجا کار می کنم. اینا همش دوروغه، خودتم می دونی.»

باربارا با لحنی خسته گفت «فرض کن همش دروغه؟»

«من خوش ندارم کسی دسم بندازه.»

پس فکر می کنی من چکاره ام. جاسوس؟»

دومینیک لبخندی از استهزاء بر لب آورد و گفت «اگرم باشی، اربابات هیچ

غلطی نمی تونن بکنن.»

«متشکرم.»

«منظور بدی نداشتم.»

«حتم دارم که منظور بدی نداشتی. بین نیک. این جا هیچ کس غیر از تو به

فکر شناختن من نیست. هیچ کس اعتراضی به خریده های من نداره، هیچ کس

هم به اینکه این پول ها از کجا می رسه توجهی نداره، حتی هیچ کس به طرز

حرف زدن من کاری نداره.»

«درسه.»

«پس...؟»

«پس من خلم. می دونی چیه؟ من از همون اول که دیدمت پاک قاطی کردم.

آخه دس خودم نبود.»

«این شد یک حرفی.»

«می بخشی. تو با همه خانومایی که تا حالا دیدم فرق داری. کاش اینجوری

نمیشد. با اون قیافه تو هم اومدی این جا، خودتو یه خانوم نیکوکار جازدی و

بعدم رفتی همون جایی که اومده بودی...»

«بس کن نیک.»

«با این نیک نیک گفتنا ما گول نمی خوریم.» برگشت و به سوی خوراک پزی

به راه افتاد.

باربارا در پی او حرکت کرد. اما ناگهان ایستاد، سری تکان داد و به ترک

آسفالت کرچه خیره شد. دومینیک نقش بازی نمی کرد. آنجا هیچ کس نقش

بازی نمی کرد. او به خود گفت، منم نقش بازی نمی کنم، ولی آیا در

برافروختن شعله عشق دومینیک نقشی نداشته‌ام؟ یک کارگر بارانداز پوست و استخوانی، گرمسنگی کشیده و بی‌سواد ایتالیایی شیفته او شده بود. رفته رفته پندارهایی در ذهنش جان می‌گرفت. پیروزی پدر بر مادرش، حرکت ناخدای قایق ماهیگیری از بارانداز به سوی ناب هیل. ناگاه لרزشی بر همه اندامش نشست و پندارهایش ناپدید گشت. این اندیشه که برای نخستین بار دل مردی را ریوده بود، این اندیشه که در مغاک تیره و هراس‌انگیز طبقه کارگر به دام افتاده بود، آزارش می‌داد. از دید او، دومینیک مورد توجهش بود، اما با او رفتاری بی‌پرده داشت. در آغاز، این کارگر بارانداز او را به هراس می‌افکند. آن دو همگن نبودند. هر یک به زبانی دیگر سخن می‌گفتند، هر دو جامه فرسوده بر تن داشتند و غالباً بوی طبقه خود را می‌دادند. اما بعد، تنها پس از چند روز کار در خوراک‌پزی، باریارا دریافت که این کارگران به گونه‌ای باورنکردنی رفتاری شایسته دارند. آنان همواره از واژه‌های ناپسند که در حضور وی بر زبان می‌راندند پوزش می‌خواستند. از به‌کار بردن مفاهیم شهوانی که در میان طبقه خودش رایج و عادی بود خودداری می‌ورزیدند و از هر جهت احترامش را پاس می‌داشتند. او هیچ‌گاه گمان نمی‌برد که دومینیک و یا کارگری دیگر دل‌باخته‌اش بشود.

لختی دیگر در کوچه درنگ کرد و کوشید تا خود را برای بیازگشت به خوراک‌پزی و گفتگو با دومینیک آماده سازد. اما بهتر آن دید که فعلاً از این کار چشم‌پوشد. آنگاه به سوی اتومبیلش به راه افتاد، در آن نشست و راه خانه ویتیه را در پیش گرفت. خسته بود و می‌توانست سراسر بعد از ظهر را در صندلی بلمد و یا خواندن کتابی خود را سرگرم سازد.

سریشخدمت ناکس، در را به روش گشود و گفت «آقای ویتیه می‌خواهند شما را ببینند».

«اوه، کی برگشته است؟»

«تقریباً یک ساعت پیش».

باربارا به اتاق صبحانه وارد شد. جان ویتیه پشت میز نشسته بود و ضمن خوردن تخم‌مرغ و ژامبون روزنامه می‌خواند. با ورود باربارا از جا برخاست و بوسه‌ای بی‌جان بر گونه‌اش نشانده.

«بنشین باربارا. چیزی می‌خوری؟»

«یک فنجان قهوه می‌خورم».

«یک فنجان بردار و برای خودت بریز. فکر کردم چند کلمه‌ای با هم صحبت کنیم، من و تو تنها. من هیچ وقت به این افسانه که مستخدمین گوش ندارند اعتقاد نداشتم. ته‌تنها گوش، بلکه دهانی هم دارند بی چاک و بست.»

باربارا قهوه‌اش را ریخت، به سوی میز بازگشت و گفت «سفر خوش گذشت؟»

«خوب بود. ولی ترن خیلی قراضه بود.»

«تام و مادر چطور... خوب بودند؟»

«وقتی از هم جدا شدیم که بد نبودند. مادرت دارد روی خاله لئونا برای آن تابلوهای مسخره کار می‌کند. خبر داشتی که می‌خواهد خانه راشن هیل را به موزه تبدیل کند؟»

«در یکی از نامه‌هایش به این نکته اشاره کرده بود.»

«گفتگوی آنان بدون هدف ادامه یافت. و تیه اندیشناک در او نگریست و گفت «حالت خوبست باربارا؟»

«خوب، فقط کمی خسته‌ام. خیال داشتم بعد از ظهر استراحت کنم و کتاب بخوانم.»

«خوب، این هم تنوعی است.»

باربارا که نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد، چشم در چشم او دوخت.

«ظاهراً این اولین بعد از ظهریست که تصمیم داری در خانه بمانی.»

«منظورت از این حرف چیست؟»

«طبق گفته ناکس، از روزی که ما به سفر رفتیم، تو هر روز صبح بیرون رفته‌ای و شب برگشته‌ای.»

«چه خوب! پس یکی از کارهای ناکس جاسوسی من است؟»

«او سریشخدمت است، بنابراین وظیفه دارد از اتفاقاتی که در این خانه می‌افتد اطلاع داشته باشد.»

«پس، خدمتکار باوفایی داری. حتماً خیلی هم خوشحالی.»

«فکر نمی‌کنم این طرز صحبت کردن لزومی داشته باشد.»

«من هم فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد به کسی حساب پس بدهم و با لحنی سرد افزود «از قهوه متشکرم» از جا برخاست تا بیرون برود.

«صبر کن، باربارا.»

باربارا سر را به سوی او گرداند و به خود فشار آورد تا نفرتی را که از او داشت پنهان سازد.

«اتومبیلت چه شد؟»

«چرا از ناکس نمی‌پرسی؟»

«پرسیدم، گفت بیوکت ناپدید شده است و حالا یک فوردم استیشن واگن قراضه داری.»

«پس جوابت را گرفته‌ای. من حالا یک فوردم استیشن واگن قراضه دارم.»

سپس کیفش را برداشت و شتابان از اتاق، ساختمان و در ورودی بیرون رفت. اتومبیل سرچایش بود. در آن نشست و ناگاه اشکش سرازیر شد و به حق افتاد مدتی همچنان گریست، سپس آرام شد و از آنچه که مدت‌ها دلش را می‌آزرد رها گردید. اشکش را سترد، اتومبیل را روشن کرد و آن را به حرکت در آورد. در همین حال در آینه ناکس را دید که جلوی در ایستاده است و او را می‌پاید.

باربارا نه مقصدی داشت و نه اندیشه‌ای، جز آنکه دیگر به خانه جان ویتیه باز نخواهد گشت. از پارک گذشت و در خیابان نوزدهم به سوی جنوب راند.

جولوت روی تخت نشسته و سرگرم کتاب خواندن بود که دن وارد اتاق شد و در قسمت پایین تختخواب نشست. دن آنچه را که می‌خواست بگوید بارها با خود تمرین کرده بود، از اینرو بی‌درنگ به مطلب پرداخت «آن روز که به خانه آمدی و گفתי قرار است به نمایندگی از طرف همدرسانت سخنرانی کنی، دچار احساسی شدم که نمی‌توانم تشریحش کنم. حتی نمی‌توانم بگویم چرا حرفی نزدم. تنها می‌توانم بگویم چنان ضروری به من دست داد که اگر می‌ماندم و یا حرفی می‌زدم، همه وجودم از هم می‌پاشید. و من نمی‌خواستم تو و مادرت شاهد آن باشید. نمی‌توانستم این احساس را برای تو و مادرت شرح دهم. جو، من زندگی پرفراز و نشیبی را گذرانده‌ام. گمان می‌کنم تو هم می‌دانی. هیچ‌وقت به این فکر افتاده‌ای که چرا من به کار ماهیگیری روی آورده‌ام؟»

جو با حالتی مردد چشم بر او دوخت و سرانجام گفت «چرا؟»

«چرا قبلاً نپرسیدی؟»

«جرأتش را نداشتم.»

دن درمانده گفت «می‌دانی، برای صحبت کردن خیلی باید به خودم فشار بیاورم. نه برای صحبت کردن با تو، برای صحبت کردن در این باره».

«چرا؟ چرا پدر؟»

«نمی‌دانم.» آنگاه نگاهی به بستر جو انداخت، سپس سر برداشت و در چشمان پسرش خیره شد «جو، من تو را خیلی دوست دارم. بارها سعی کردم این را به تو بگویم، ولی نتوانستم. من چهارده سال از زندگی ترا تباه کردم. درست زمانی که به من نیاز داشتی، این‌جا نبودم. به همین علت هم احساس نوعی پوچی و بی‌ارزشی می‌کنم».

جو دستش را پیش برد و آن را روی دست پدرش نهاد و با لحنی پر مهر گفت «پدر، این مسئله سخنرانی و دانشکده پزشکی اصلاً اهمیتی ندارد».

«چرا دارد.»

«نه، نه، واقعاً اهمیتی ندارد. وقتی می‌بینم تو بعد از هزده ساعت کار در آن قایق آنقدر خسته می‌شوی که حتی نمی‌توانی روی پاهایت به ایستی قلمب ریش می‌شود».

«اوه، نه، نه. بین پسر، من که یک پیرمرد از کار افتاده نیستم. تو نباید برای من ناراحت باشی. آخ، نه! نمی‌خواهم! هیچ می‌دانی زندگی من از چه زمانی معنی و مفهوم پیدا کرد؟»

جو سر را به نشان نفی تکان داد.

«درست از روزی که شهامت دست زدن به کار دلخواهم را پیدا کردم. درست از روزی که توانستم از آن خانه راشن هیل در سان‌فرانسیسکو بیرون بیایم و از سهم خردم چشم ببوشم و در نتیجه یک کارگر ماهیگیر بشوم. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که آزاد باشم. حالا اگر می‌خواهی به دانشکده پزشکی بروی، برو! اگر هم می‌خواهی بیل بزنی، بزنی. اما به شرط اینکه هدف‌ت را بشناسی. متأسفانه من خیلی دیر متوجه این نکته شدم».

آن شب پس از صرف غذا، جو به اتاق خرد رفت و پدر و مادرش را تنها گذاشت. می‌لینگ از دن پرسید «به جو چه گفتی؟»

«با هم صحبت کردیم».

«خوشحالم، این کار ترا زیر و رو کرده است. هر دو را زیر و رو کرده است. منظورم رفتار و روابط شماست».

«پس متوجه این مطلب شده‌ای؟»

می لینگ تبسمی بر لب آورد و گفت «نباید متوجه می شدم؟»
«واقعاً که چینی هوشی هستی.»

«متشکرم دنی. نه به خاطر اینکه گفتی باهوشم. به خاطر حرف زدنت با جو. امشب به سان پدرون می روی؟ هوا بی اندازه سرد و مرطوب است. فکرش را هم نمی توانم بکنم که بگذارم امشب پایت به آن قایق برسد.»
«خیال ندارم بروم.»

«جدی می گویی؟»

«از پیت لباس یک هفته مرخصی گرفته ام، بدون دستمزد» و چون می لینگ سخنی نگفت ادامه داد «فکر نمی کنی اشکالی ایجاد کند؟»
«البته که نمی کند. ما که فقیر نیستیم. تو دیگر باید استراحت می کردی.»
«من قصد یک استراحت طولانی ندارم.»

«چه خبر است، دنی؟ باز هم خیال داری دنبالش بروی؟»
«دنبال چه؟»

«قدرت و افتخار.»

«نه. فقط می خواهم آنقدر پول داشته باشم که این پسر بتواند وارد دانشکده پزشکی بشود. پیت حاضر شده است نصف قایق را به من بفروشد. ولی من قبول نکردم. او دیگر برای ماهیگیری پیر است، من هم همینطور.»
«ما به اندازه کافی پول داریم. پدرم...»

«من پول پدرت را نمی خواهم. درست است که جو را من بزرگ نکرده ام. ولی هر چه باشد پسر من است. می لینگ از جا برخاست، نزد او رفت و گونه اش را بوسید «دنی عزیزم، خیلی دوستت دارم. آن کاری را که فکر می کنی باید کرد، بکن.»

«من هم همین را به جو گفتم.»

«به نظر من این تنها پندی است که آدم می تواند به هر کسی بدهد. حالا بیا بخواب.»

آن دو از پله ها بالا می رفتند که صدای توقف اتومبیلی را جلوی خانه شنیدند. دمی درنگ کردند، سپس صدای زنگ به گوش رسید.

می لینگ با تعجب گفت «ساعت یازده شب!» و روی پلکان ایستاد. اما دن به اتاق انتظار رفت، چراغ را روشن کرد و سپس در را گشود، باربارا بود. دن با لبخندی گنگ به او خیره شد. کوشید زمان و مکان را دریابد که باربارا را در

آغوش خود یافت. خاموش دخترش را تنگ در آغوش فشرد. می لینگ پایین آمد و در را بست.

دن باربارا را رها ساخت و او به سوی می لینگ رفت، دستش را میان دو دست خود گرفت و گفت «هزیرانم، باورم نمی شود که این جا هستم. از سان فرانسیسکو تا این جا رانندگی کردم. فقط برای بنزین ایستادم. اما یک کابوس، کابوس اینکه شما این جا نباشید و این خانه دیگر وجود نداشته باشد دست از سرم بر نمی داشت. آخر می دانم که هیچ چیز پایدار نیست. فعلاً گرمسنا، در راه چیزی نخوردم».

شب از نیمه گذشته بود. آنان در آشپزخانه نشسته بودند، باربارا، دن و می لینگ. باربارا ضمن خوردن غذا، ماجرای زندگی اش را در شش هفته گذشته، پس از ترک کالج سارا لاورنس، برای آنان بازگو کرد «حالا هم این جا هستم. از روزی که به کالیفرنیا برگشتم، هر روز به خود می گفتم که امروز به دیدنشان می روم. بالاخره امروز خیلی ساده، سوار اتومبیل شدم، از آن خانه لعتی بیرون آمدم و خوردم را به این جا رساندم. باید زودتر از اینها می آمدم، اما هر چه بیشتر در خوراک پزی کار می کردم، بیشتر پایبند می شدم. دیگر هیچ وقت به خانه جان ویتیه بر نمی گردم. دیگر پایم را به آن خانه نمی گذارم. دیگر تمام شد».

دن پرسید «پول داری؟»

می لینگ بی درنگ گفت «مهم نیست. این جا که پول نمی خواهد».

«نزدیک یک صد دلار در کیفم دارم. این بقیه پزلی است که از فروش سندی برایم مانده است» سپس رو به دن کرد و گفت «امیدوام من را ببخشی، فروختن هدیه کار زشتی است. اسب خوشگلی بود، ولی ناچار بودم. به هر حال هفته ای چهل دلار مقرری دارم. این مبلغ را بانک می پردازد. گاهی خودم می روم می گیرم، گاهی هم برایم می فرستند».

دن گفت «جین می تواند آن را قطع کند».

«چنین کاری نمی کند. مادر کینه توز نیست».

می لینگ پرسید «یعنی تا این اندازه؟ باربارا آنقدر بالغ هست که بتواند تنها زندگی کند».

«به این سادگی هم نیست. جین زن ویتیه است. دیر یا زود هم یک نفر پرده از راز باربارا و خوراک پزی رایگان برمی دارد و داستان را در صفحه اول

روزنامه‌ای چاپ می‌کند. آن وقت آن دو زمین و زمان را به هم می‌ریزند. سپس از باریارا پرسید: «باز هم به آنجا می‌روی؟»

«ناچارم، فعلاً نمی‌توانم بروم. شاید خنده‌آور باشد، ولی همین هفته‌ای چهل دلار و پول‌هایی که از این طرف و آن طرف گیر می‌آورم، خوراک‌پزی را سرپا نگاه می‌دارد. از جاهای دیگری هم می‌رسد، ولی نه به اندازه کافی. تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که چقدر بدبخت‌اند، چقدر گرسنگی می‌کشند. تا آنجا که من می‌دانم، اتحادیه خوراک‌پزی‌های دیگری هم دارد، ولی بار این یکی روی دوش من است.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم، بارها این را از خودم پرسیده‌ام. من احساس گناه می‌کنم. اما چرا تا من چنین احساسی ندارم؟ من دیگر حقایق و واقعیت‌ها را حس می‌کنم. قبلاً خیلی رویایی بودم. ولی پدر، باورکن حالا می‌دانم کجا هستم و می‌دانم چه می‌کنم. من حقایق را از پشت عینک خیال نمی‌بینم. کارگران بارانداز آدم‌هایی خشن، بیسواد و گاهی هم پست‌اند. من دوست ندارم با آنان تماس داشته باشم. اما حق با آنان است. باراندازان برای هست و نیستشان می‌جنگند. امبارکادرو یک بازار کثیف برده‌فروشی است. من این را از شنیده‌هایم نمی‌گویم. من شش هفته تمام آنجا بودم. به چشم خودم دیدم و با گوش خودم شنیدم. تو می‌دانی صف نوبت بستن یعنی چه؟»

دن با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد.

«باید هم بدانی. کارگران نجیب‌زاده نیستند، خیلی‌ها بی‌عار و ولگردند، اما هر چه هستند بشرند. ولی چون کار دیگری وجود ندارد، ناچارند در بارانداز کار کنند. صبح زود، حتی پیش از ساعت شش، صف نوبت می‌بندند، و تا موقعی که سرکارگر می‌آید و عده‌ای را انتخاب می‌کند، ناگزیر باید همانجا بمانند و از سرما بلرزند. تازه، کسانی را انتخاب می‌کنند که به‌خاطر چند دلار بی‌ارزش‌تر به هر کاری بدهند. بیشتر اوقات در مقابل کارکردشان ژتون مسی می‌دهند، نه پول نقد. این بدبختی‌ها هم ناچارند ژتون‌ها را در بارهایی مخصوص نقد کنند، هر باری هم نرخ خودش را دارد.»

می‌لینگ پرسید: «یعنی چه؟»

«یعنی اینکه، صاحب بار برای نقد کردن ژتون از هر دلار چند سنت کم می‌کند، و تا آن کارگر بدبخت یک پیک مشروب نخرد ژتونش را نقد نمی‌کند.»

این ترفندیست برای واداشتن کارگران به مشروب خوردن. وقتی هم که پولشان ته کشید، زن و بچه‌هایشان باید گرسنگی بکشند. این برنامه همیشگی است. برو در صف نوبت و دعا کن که آن روز به خاطر همان ژتون هم که شده است انتخابت کنند. تازه، اگر دستمزدشان را هم نقد بدهند، در مقابل ده ساعت کار چهار دلار می‌پردازند. من با بیشتر کارگران صحبت کردم. می‌گفتند بعضی‌ها از شدت خستگی درجا افتاده و مرده‌اند. یک چنگک بارگیری دارند که باید ساعت‌ها آن را محکم نگاه دارند، بدون آنکه حتی فرصت ادرار کردن داشته باشند. میدانی، کارگران اتحادیه نانو‌ها نان‌های مانده را برایمان می‌آوردند. من به چشم خودم دیدم اغلب کارگران غذایی را که از ما می‌گرفتند در قوطی‌های حلبی می‌ریختند و برای زن و بچه‌شان می‌بردند و خودشان فقط تکه‌ای از آن نان‌های مانده می‌خوردند. حالا آیا من دختری رؤیایی هستم؟ هان؟ وقتی به امبارکادرو فکر می‌کنیم، همان عبارتی که ورد زبان هر بارانداز است به ذهنم می‌آید. مستراح آفرینش. آن وقت، آن کشتی‌هایی که آنجا ردیف شده‌اند، متعلق به مادر من و جان ویتیه است.»

دن گفت «فرض کن من مالک آنها بودم، همانطور که زمانی مالک چند فروند از آنها بودم. آن وقت هم همین احساس را داشتی؟»

باربارا لختی اندیشید و سپس گفت «تو مالک این کشتی‌ها بودی؟»

«نه همه آن‌ها. ولی من صف نوبت نداشتم. کارگران من دایمی بودند. کارگر به این شکل بهتر کار می‌کند.»

«اگر تو هم مالک آنها بودی، باز برایم فرقی نمی‌کرد.»

«موضوع اینست که تو دختر جین هستی و جین هم زن ویتیه. تو

می‌خواهی این رابطه قطع بشود؟ تو دنبال این هستی؟»

«اصلاً به این فکر نیستم.»

«به فکر کالچ چطور؟»

«نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم.»

«ولی من دلم می‌خواهد تو به کالچ برگردی.»

«پدر، گوش کن. من دیگر آن آدمی که قبلاً بودم نیستم. بعد از این هم نخواهم بود. من درست نمی‌دانم کی هستم و چه می‌خواهم، اما تحمل رفتن به کالچ را ندارم.»

می‌لینگ گفت «فکر می‌کنم ما بیش از آن خسته باشیم که بتوانیم درست

فکر کنیم. دنی، باید به وتیه تلفن کنی و آمدن باربارا را خبر بدهی، بعد هم استراحت می‌کنیم. یک تخت سفری برایت در اتاق نشیمن می‌گذارم. اشکالی ندارد باربارا؟»

«من آنقدر خسته‌ام که روی زمین هم خوابم می‌برد.»

جو به باربارا گفت «می‌دانی برای خواندن و نوشتن ماندارین دست کم باید پنجهزار حرف تصویری یاد گرفت؟»

«پس آن نامه‌ای که برایم فرستاده بودی...»

«پراز اشتباه بود.»

«آقای مینگ هم همین را گفت.»

«آقای مینگ کیست؟»

«صاحب یک لباسشویی در پیونکرز.»

«اوه، نه!»

«جو، آخر او تنها کسی بود که چینی می‌دانست» و از نگاه اندوهگین جو به خنده افتاد. «اوه، معذرت می‌خواهم جو» دست‌هایش را برگردن جو انداخت، و با آنکه جو می‌خواست خود را رها سازد، تنگ در آغوشش فشرد «نه، تا نگویی که من را نبخشیده‌ای دست بردار نیستم.»

«باشد. به شرطی که دیگر نخندی.»

«آخر تو می‌خواستی من را تحت‌تأثیر قرار دهی. واقعاً هم تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم. نمایندگی، چینی، ماندارین، دانشکده پزشکی. واقعاً که معرکه‌ای! تو جزه معدود پسرانی هستی که از من بلندترند.»

«باز هم که داری به من می‌خندی.»

«دیگر نمی‌خندم.»

آن دو در باغچه گل‌سرخ پدر بزرگ ایستاده بودند. فنگ‌وو در محوطه‌ای به وسعت حدود یکصد متر مربع بیش از سی گونه گل سرخ پرورش داده بود: رز پیوندچای، رزچینی با عطر چای، رز همیشه بهار، رز پولیاتتا، حاشیه‌ای منظم از رز روگوسا و پرچینی از رزهای رونده آتشی که آنها را احاطه کرده بود. اینک در سامدادان، از گل‌های نمناک چنان عطر تند و مست‌کننده‌ای برمی‌خاست که باربارا پنداشت پای به جهان رؤیا نهاده است.

جو گفت «می‌دانی، تو را مدت‌ها پیش دیدم. فکر می‌کنم آن وقت فقط ده

سال داشتیم، تو هم حتماً سیزده ساله بودی. ما هنوز در سان فرانسیسکو زندگی می‌کردیم. آن روز پیاده تا راشن هیل آمدم و آن طرف خیابان ایستادم.»

«پس تو می‌دانی خانه ما کجاست؟»

«بچه‌ها از همه چیز سردرمی‌آورند. فقط آنها را درک نمی‌کنند. فکر می‌کنم حدود یک ساعتی آنجا منتظر شدم. بعد تو آمدی بیرون و سوار اتومبیل شدی، یک رولزرویس بزرگ، راننده هم اونیفورم خاکستری پوشیده بود. تو نیم‌تنه‌ای از خز سفید پوشیده بودی، و موهایت هم خیلی بلند بود. به نظرم خوشگل‌ترین دختر دنیا آمدی. احساس کردم عاشقت شده‌ام، ولی از اینکه عاشق خواهر خودم شده بودم احساس شرم می‌کردم.»

«این زیباترین داستانی است که تا حال شنیده‌ام.»

«خیلی خنده‌دار است باربارا. من که هنوز باورم نمی‌شود. این سومین باری است که تو را می‌بینم. واقعاً که عجیب است. خوب، حالا که دیگر نمی‌خواهی به خانه و تپه برگردی. چکار می‌کنی؟»

«تو از کجا می‌دانی که بر نمی‌گردم؟»

«دیشب روی پله‌ها نشسته بودم و همه چیز را شنیدم.»

«پس چرا نیامدی پایین؟»

«نمی‌دانم، بایرجامه^۱ بودم. نمی‌دانم، فکر می‌کردم به من ربطی ندارد، ولی همه چیز را شنیدم. به نظر من تو دختر واقعاً خوبی هستی. دلم می‌خواهد پیش ما بمانی - دست کم برای مدتی. آنقدر که بتوانیم همدیگر را بشناسیم.»

«باز هم می‌آیم. قول می‌دهم.»

«خودت را به دردسر نینداز، خواهش می‌کنم مواظب خودت باش.»

باربارا با احساسی سرشار از مهر او را بوسید و گفت «تو خیلی خوبی، و من از این بابت واقعاً خوشحالم. برای من اتفاقی نخواهد افتاد جو... مگر اینکه چند سالی بزرگتر بشوم.»

لحظه‌ای بعد، می‌لینگ آنان را برای خوردن صبحانه فراخواند. همه گرد میز آشپزخانه جمع شده بودند، جز سو-توری که بسیار سنت‌گرا بود و تا

۱. بیرجامه، واژه‌ای است پارسی که به زبان‌های اروپایی به صورت (بیژاما یا پیجاما) وارد شده است. بیر به معنی خواب یا بستر خواب می‌باشد. بنابراین بیرجامه به معنی جامه خواب است. - م.

مردان از سر میز بر نمی‌خاستند، پشت آن نمی‌نشست. فنگ‌وو سکوت رازگونه شرقی‌اش را شکست و با سروری آشکار به پرسش‌های این زن بلند بالا، دوست‌داشتنی و گلچهره که دختر لوت محبوبش بود پاسخ می‌داد. دن نیز از اینکه می‌دید دو فرزندش در کنار یکدیگر و زیر یک بام و پشت یک میز نشسته‌اند و چنین بی‌تکلف با هم گفتگو می‌کنند، سر از پا نمی‌شناخت. می‌لینگ همواره جین را بالحنی تقریباً مودبانه «بانوی برفی» می‌نامید. او زنی خردمند و مهربان بود. اما اینکه با همهٔ توان می‌کوشید دلیلی برای نفرت از باربارا، و یا نشانی فراتر از شباهت‌های ظاهری میان او و مادرش، بیابد. اما این کار آنقدرها ساده نبود. او خود را وادار ساخت تا با سخنانی مهرآمیز از باربارا بخواهد چند روزی نزد آنان بماند.

فنگ‌وو گفت «من اتاق مطالعه کوچکی دارم که مورد نیازم نیست. دخترم من را به‌خاطر آنکه، فقط چند کتاب از چینی ترجمه کرده‌ام، دانشمند می‌داند. فعلاً بهتر است آن را به اتاق خواب تبدیل کنیم، تو در آن کاملاً راحت خواهی بود».

«واقعاً لطف دارید، متشکرم. ولی باید برگردم. من به کاری دست زده‌ام که شاید به نظر همهٔ شما بی‌معنی باشد، اما باید آن را تمام کنم».

جو گفت «به‌نظر من که خیلی هم بامعنی است. اما دلم می‌خواست بمانی. باربارا خواهش می‌کنم نرو».

باربارا ساعت ده بامداد روز چهارشنبه چهارم ژوئیه آن خانه را ترک کرد. دن او را تا اتومبیلش همراهی کرد «هر وقت به من احتیاج پیدا کردی. من این‌جا هستم. به زبان آوردن بعضی چیزها برایم سخت است. فقط می‌توانم بگویم که خیلی دوستت دارم. *Con Dios* ¹Vaya».

باربارا بی‌شتاب به سوی شمال راند، تا مدتی دستخوش احساس پرشور و خیال‌انگیز گرمی آغوش خانواده بود. در خانه خود هرگز این گرمی، هواداری، سادگی، همدلی، بی‌تکلفی و خانواده‌دوستی را تجربه نکرده بود. هیچ‌ان یافتن برادری ناآشنا اما همخون، همهٔ وجودش را فراگرفته بود. او نمی‌خواست تام را با جو مقایسه کند، زیرا این کار را منصفانه نمی‌دانست، اما این قیاس بارها و بارها ذهنش را به خود مشغول می‌داشت.

۱. در زبان اسپانیایی به‌معنای برو خدا به همراهت است. - م.

برای سوخت‌گیری و خوردن غذا برابر دکه‌ای توقف نمود و باز به راه افتاد. نزدیک غروب بود که به پنینسولا رسید و به پرس و جو و مقایسه بهای اجناس دکه‌های کنار خیابان پرداخت. چند کیسه سیب‌زمینی، پیاز، هویج و چهار صندوق پرتقال خرید. نخستین بار که مقداری پرتقال به خوراک‌پزی برده بود، کارگران واکشنی دلسردکننده نشان داده بودند «اینا به چه درد می‌خوره؟» اما او با تبلیغ دربارهٔ ویتامین C آنان را واداشت تا پرتقال‌ها را برای کودکانشان به خانه ببرند.

ساعت هفت شب وارد کوچه شد و دریافت که آن روز خوراک‌پزی بسته بوده است. لحظه‌ای بعد اتومبیلش را جلوی هتل سنت فرانسیس نگه داشت. درهای آن را برای جلوگیری از دستبرد قفل نمود، وارد هتل شد و از آنجا که جامه‌دانی با خود نداشت، به ناچار کرایه اتاق را قبلاً پرداخت.

از اتاق هتل به خانه وتیه تلفن کرد. ناکس گوشی را برداشت و در پاسخ او که سراغ آقای وتیه را گرفت گفت، او شب به خانه نخواهد آمد. ناکس افزود آقای وتیه به‌رغم تلفن آقای لوت از غیبت دیشب او بسیار ناراحت بود. «به او اطمینان بده که حال من بسیار خوب است و دیشب را نزد پدرم در لس‌آنجلس ماندم. اگر مادر تلفن کرد، کسی نباید او را به وحشت بیاندازد، فردا سری به خانه خواهم زد».

سپس به چایخانه هتل رفت و دو ساندویچ ژامبون، یک لیوان و شیر و یک قطعه پای سیب خورد. روزنامه‌ای خرید و به اتاقش بازگشت، بدین امید که از پیشرفت اعتصاب اطلاعی به‌دست آورد. اما به محض آنکه در بستر آرامید، احساس کرد واژه‌ها را به‌درستی تشخیص نمی‌دهد و چشمانش را هم نمی‌تواند بازنگاهدارد، ساعت نه و نیم به خوابی ژرف فرو رفت.

باربازا ساعت پنج بامداد با نخستین پرتو سپیده‌دم بیدار شد. همهٔ وجودش سرشار از شادی و شگفتگی بود. نخست لختی در بستر ماند و از برهنه بودن اندامش در میان رواندازهای اتاقی غیر از اتاق خودش، و از لذتی که می‌توانست در خلوت بر آن دست یابد، شوری بیکران سراپایش را فراگرفت. ناگاه به یاد اتومبیلش، که انباشته از مواد خوراکی بود، افتاد. از بستر بیرون پرید و وارد حمام شد. پس از گرفتن دوش، تن و گیسوانش را تا آنجا که می‌توانست خشک کرد، به‌جای خمیردندان مقداری کف صابون در دهان

گرداند، لباس پوشید و از اینکه سه روز تمام را با همان لباس سر کرده بود، ناراحت نشد. زیر پیراهن و جوراب‌هایش را بایست دیشب می‌شست، ولی فراموش کرده بود آنها را بشوید. بلوز تیره‌رنگش، پولوور پشمی‌اش و دامن چهارخانه‌اش بی‌چروک و کاملاً پاکیزه بود. کفش راحتی‌اش هم اهمیتی نداشت. کفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

در سرسرای هتل، جز یک منشی که پشت میزش چرت می‌زد کسی دیده نمی‌شد. رستوران هنوز باز نشده بود. این هم اهمیتی نداشت، چون آنقدرها گرمسینه نبود و می‌توانست پس از تخلیه بارش در خوراک‌پزی چیزی بخورد. خوراک‌پزی معمولاً ساعت هفت آغاز به کار می‌کرد، اما باربارا تصمیم گرفت به آن کوچه برود، آنجا منتظر بماند و تا گشوده شدن خوراک‌پزی از مواد خوراکی مراقبت نماید. از استاکتون قدم‌زنان به سوی مارکت رفت. هنگامی که به آن سوی خیابان می‌رفت، یک دسته پلیس سوار از برابرش گذشت. صدای سم اسب‌ها در خیابان خلوت پژواکی عجیب داشت. پلیس‌ها با حیرت او را می‌نگریستند. اندکی دورتر، دو مرد بی‌حرکت ایستاده بودند. اتومبیل او در خیابان چهارم بود. هنگامی که آن را دست‌نخورده یافت نفسی به آسودگی کشید. ساعت شش و پانزده دقیقه بود. در اتومبیل نشست و به طرف کوچه واقع در خیابان برایانت حرکت کرد. در خوراک‌پزی باز بود. از درون آن صدای چند مرد به گوش می‌رسید. سالونه با دیدن او فریاد برآورد «لعنت بر شیطان، کدوم جهنم دره‌ای بودی بابی؟» لحنش خصمانه نبود. ظاهراً بر خورد دو شب پیش کاملاً به فراموشی سپرده شده بود.

«رفته بودم لس‌آنجلس پدرم را ببینم.»

«سر بزنگاه زدی به چاک.»

برای آزمایش گفت «هرکسی حق دارد به مرخصی برود. حتی یک کارگر بارانداز.»

«آره. درسه. شایدم بهتر بود این‌جا نباشی. سه‌شنبه این‌جا عین جهنم بود.»
باربارا از اتومبیل پیاده شد تا در عقب را پایین بیاورد. سالونه به کمکش شتافت، گزی شروع به پایین آوردن کیسه‌های مواد خوراکی کرد.

باربارا پرسید «مگر چه خبر بود؟»

«اون ننه قحبه جورایان مارو فروخت. حر و مزاده رذل خودشور رهبر کارگرام میدونه. از نیویورک اومد این‌جا که ما را بفروشه.»

باربارا گفت «این که دو هفته پیش بود».

«آره. اما تا دیروز این دس اون دس میکردن که وتیه برگرده. سه شنبه یهو تصمیم گرفتن اسکله خیابون تاونزندو داغون کنن. هفصدتا پلیس و چاقوکش، تفنگ ضدشورش، گاز اشک آور... معرکه‌ای بود. مام رو هم شیش صد هفصدتایی میشدیم. کامیونا عین تانک بمون حمله کردن».

«اعتصاب شکسته شد؟»

گری گفت «چه شیکستنی! کامیونا ریختن تو اسکله سی و هشت، اما ماچار ساعت تموم جلو اون چاقوکشای رذل وایسادیم. تا این که سروکله پلیسا پیدا شد. حقه باز! اونا فقط به اسکله رو واز کردن، اونوخت روزنومه‌ها زر میزنن که اعتصاب شیکسته. کورخوندن... حتی با تیراندازی ام نمیشکنه».

دومینیک گفت «بابی، امروز روزشه. اونا به خاطر چارم با ماکاری ندارن. اون میهن پرستای بوگندو نمیخوان روز چارم ژوئیه سروصدا راه یافته، اما مث روز روشنه که خیال دارن همه اسکله‌های بندرو وازکنن. تموم کارگرای اتحادیه رو برا امروز بسیج کردیم، حتی ملوانارو. وختی رایان داشت مارو میفروخت، لیمو گفت - یا کارگرای بارانداز و ملوانا با هم، یا هیشکس - اینه که امروز هزارها کارگر بارانداز و هزارها ملوان تو بارانداز جم میشن، اونوخت بینیم چطوری میتونن داغونشون کنن. بابی، راش، میخوایم ماشینتو قرض بگیریم، چتا ماشین لازم داریم. جهنمی به پا میشه. این ماشینارو برا پشت فرموندهی، کمک‌های اولیه، شایدم جای آمبولانس و بردن غذا لازم داریم. اعتصاب نباید لنگ بزنه، هیشکی نباید جا بزنه، هیشکی نباید دس رو دس بذاره، فکر کردیم یه چتا ساندویچ و قهوه آماده داشته باشیم. یه خورده ام باند وید داریم. اتاق جلویی رو تمیس کردیم. قراره دو تا دکتر داوطلب بیان - خودمون ترتیب این جارو میدن. حالا اگه بخوای میتونی بمونی و اگه خبری شد به اونا کمک کنی. قول میدم خال به ماشینت نیفته».

«پس بگو میخوایم بچنگیم».

«ای، شایدم. خب، چی میگی دختر؟»

«اتومبیل در اختیار شماست، ولی راننده خودم هستم. من دوست ندارم کسی پشت ماشینم بنشینه».

«این یه دیوونه گیه بچه. معلوم نیس چی پیش بیاد».

باربارا با لحنی مصمم گفت «همین که گفتیم. من به قلق آن آشنا هستم».

کلاچش مرتب نیست. اگر راننده دیگری پشتش بنشینه ممکنه کاملاً از کار بیفته».

گزی گفت «من پشت هر ماشینی میتونم بشینم، هر ماشینی که باشه». دومینیک سری تکان داد و گفت «خب، باشه. وخت جروبحث نداریم. بارکن و بزَن بریم».

آن دو استیشن واگن را بار کردند. یک حلب قهوه داغ، یک سبد پر از فنجان‌های حلبی، سبدی دیگ پر از ساندویچ، یک جعبه باند و نوار چسب، دو شیشه پراکسید و یک شیشه ربعی ید. در همین گیرودار چند کارگر بارانداز و چند ملوان وارد کوچه شدند. باریارا به خوراکی‌پزی رفت، کمی قهوه نوشید و گازی به یک نان مانده زد. کارگران وارد خوارک‌پزی شدند. اندکی بعد، باریارا خود را در حال ریختن قهوه و بریدن نان و سلامی یافت. نان دیگر تمام شده بود، از آنها برای تهیه ساندویچ استفاده کرده بودند. او با حیرت می‌دید که کارگران خواب‌آلود قهوه و سلامی را به عنوان صبحانه می‌خورند. اشکالی نداشت. آنان قربانی یک گرسنگی دائمی و توانفرسا بودند.

ایرمامون‌تسا سر رسید و با فریاد دستور داد کارگری یک صندوق پرتقال را بردارد و در استیشن واگن بگذارد. آنگاه رو به باریارا کرد و گفت «حرومزاده‌های احمق، فقط گوشت و سیب‌زمینی رو میشناسن».

دومینیک از بیرون فریاد برآورد «بابی، بابی! بزَن بریم».

باربارا با فشار از میان کارگران گذشت و بیرون رفت. در کوچه، چهل‌پنجاه کارگر اعتصابی، برخی شعار به دست پیرامون اتومبیل گود آمده بودند. آنان دست بر هم می‌سائیدند و جست و خیز می‌کردند تا خود را گرم کنند. با رسیدن باریارا نیش‌شان باز شد. بسیاری از آنان او را می‌شناختند و به محض دیدنش عباراتی از این دست بر زبان آوردند: «هی، بابی! دخترمونم اومد!» و «بابی، حالی شون کن!» سپس در اتومبیل را برایش گشودند.

باربارا شنید که یکی از مردان به دومینیک می‌گوید «چاقوکشا تو خیابون چارم جم شدن. اونا خیال دارن از دپو تا خیابون مارکتو قرق کنن».

دومینیک فریاد زد «گوش بدین، ما یواش یواش میریم تو برابانت. شمام دور ماشینو بگیرین. اگه تو چارم پلیسا خواسن جلومونو بگیرن، میزیم از میونشون رد میشیم. ما ماشینو پشت خط پلیس و تا اونجا که بشه نزدیکای بارانداز نیگر می‌داریم».

دومینیک سوار شد و در کنار باربارا نشست. باربارا نیز موتور را روشن و با دنده سنگین طول کوچه را طی کرد، کارگران به صورت گروهی گرداگرد اتومبیل گام برمی داشتند. ساعت هشت بود، و به نظر می رسید که شهر در خود جمع شده و به اندازه لنگرگاه درآمده است. در خیابان برابانت اتومبیلی به چشم نمی خورد. کارگران اعتصابی، هواداران، کودکان و شهروندان کنجکاو و این جا و آنجا گرد آمده بودند. در سمت دیگر خیابان گروهی از مردان که دست در دست یکدیگر داشتند به سوی بارانداز در حرکت بودند.

دومینیک گفت: «چاقوکشا!»

ناله موتور فورده، که با سرعت بسیار کم پیش می رفت، به گوش می رسید. آنان به خیابان چهارم نزدیک شدند. باربارا متوجه پلیس ها، که شانه به شانه در پهنای خیابان صف بسته بودند، شد. جلو کردکان، کنجکاوان و جمعیتی که به خیابان ریخته بودند گرفته می شد. باربارا تصویر آینده خود را به خوبی می دید؛ دخترجان ویتیه، در حال حمل مواد خوراکی و لوازم پزشکی، با اتومبیلش به صف پلیس هجوم برد. این تجسم در او ایجاد هراس و در عین حال هیجان نمود.

دومینیک پرسید «حالت خویه، بچه؟»

«خوب.» و با صدایی که اندک لرزشی داشت افزود «خیلی خوب.»

«تا بت نگفتم وای نسا. با همین سرعت برو جلو.»

اکنون که به حدود پانزده متری صف پلیس رسیده بودند، شمار کارگران پیرامون استیشن واگن به چند صد نفر افزایش یافته بود. صف به هم پیوسته مردانی که دومینیک آنان را «چاقوکش» می نامید به شکل گزانبهر به سوی اعتصاب کنندگان به حرکت درآمد. یک افسر پلیس به آنان نزدیک شد. افسر دیگری با کنار زدن کارگران کوشید خود را به استیشن واگن برساند. مردی جوان که کارت روزنامه نگاری اش را بر کلاهش نصب کرده بود، از میان کارگران راهی گشود و با صدایی بلند از باربارا پرسید «هی، خانم، اسم شما چیه؟»

دومینیک گفت «شیشه تو بکش پایین، بذار پایین بمونه.»

کارگران اینک به صف پلیس رسیده بودند.

دومینیک فریاد برآورد «گاز بده، گاز بده!»

افسری به صدای بلند گفت «استیشن واگن! جلوتر نرو!»

باربارا همچنان به جلو راند و صف پلیس را در هم شکست. چند تن از افراد پلیس سلاح کمتری خود را بیرون کشیدند. اما با حرکت دست افسری که ظاهراً فرماندهی آنان را برعهده داشت، سلاحشان را در جای خود نهادند و راه را بر صف اعتصاب‌کنندگان و استیشن واگن گشودند.

قلب باربارا نزدیک بود از تپیدن باز ایستد. زیر لب گفت «خدا را شکر!» دومینیک لبخندی بر لب آورد. جوان روزنامه‌نگار روی رکاب اتومبیل پرید و گفت «خانم، واقعاً که خیلی شهامت دارید. اسم شما چه؟»

دومینیک فریاد زد «بزن به چاک!» کارگران نیز او را به کناری راندند. دومینیک به باربارا گفت «تا جایی که میشه برو نزدیکای امبارکادرو». از خیابان سوم گذشتند. باربارا در آینه اتومبیل دید که صف پلیس دوباره به هم پیوست و جلوی اتوبه فزاینده جمعیت سد گردید. به خود گفت «آمدیم، اما چطور برگردیم؟»

«به پیچ دست چپ و بزن کنار».

خیابان مملو از کارگران بارانداز و ملوانان بود. باربارا آهسته کرد و کنار پیاده‌رو توقف نمود. دست‌هایش را از ترس آنکه کارگران محکم نقشارند از فرمان بر نمی‌داشت. دومینیک دست پیش برد، اتومبیل را خاموش کرد و گفت «چه بجه‌ای! راستی که دل داری!»

باربارا دید کارگران راه را به روی هری بریجز می‌گشایند. موهایش را به طرف پشت سر شانه کرده بود و با چشمان آبی و پرفروغش چهره کارگران را برانداز می‌کرد. دو مرد تنومند در کنارش حرکت می‌کردند.

«سلام نیکی، چیز بدردبخوری داری؟»

«قهوه، ساندویچ و لوازم پزشکی».

به‌سوی باربارا اشاره کرد و گفت «خب، اون بچه کیه؟»

لحظه‌ای خیره در باربارا نگریست و سپس از او پرسید «دختر خانوم، اسمت چه؟»

«بابی وینتر».

بی‌آنکه سربگرداند از فراز شانه‌اش صدا زد «هی، فارگو». فارگو، مردی چهل ساله با شانه‌هایی پهن و فروافتاده و شکمی برآمده از میان جمعیت پای پیش نهاد «فارگو، زمان جنگ دکتر بوده. فارگو، اون که پشت فرمونه بابی وینتره. بابی، جنسارو بش نشون بده، اگر مایل بودی بش کمک کن».

ناگاه، فریاد مردانی که دستان می دادند و به خشم آمده بودند توجه همه را به خود جلب نمود. باربارا در همه عمر چنین واژه‌های شرم‌آوری نشنیده بود. ظاهراً زنجیره‌ای از کامیون‌های سرخ‌رنگ به سوی خیابان هریس سرازیر شده بود. کارگران به کامیون‌ها هجوم بردند. در همین هنگام یک دسته پلیس سوار، که توسط بیش از صد پلیس پیاده حمایت می‌شد، راه بر آنان بست. باربارا به آن مرد چشم آبی می‌نگریست. مرد از جایش حرکت نکرد. کارگران بارانداز به کامیون‌ها یورش بردند، روی کاپوت‌ها پریدند و کوشیدند وارد اتاقک آنها شوند. اما پلیس پیاده به اعتصاب‌کنندگان حمله برد و باتون‌های بلند خود را سبانه بر سر و تن آنان کوفت. پلیس سوار نیز اسب‌ها را به میان کارگران راند و از دو سو به زیر شلاقشان گرفت. در این دم نیروی کمکی پلیس از خیابان هریس دوان دوان سر رسید و میان کامیون‌ها، که آهسته در حرکت بودند، پراکنده شد. شمار بیشتری از کارگران و ملوانان وارد خیابان بیست و دوم شدند و به سرعت به سوی کامیون‌ها دویدند. اما پلیس دیگر موفق شده بود. صفی مستحکم در پهنای خیابان ایجاد کند. بقیه نیز کارگران را از روی کامیون‌ها پایین می‌کشیدند و کسانی را که دستگیر می‌کردند در حدفاصل کامیون‌ها و صف پلیس به زیر ضربات باتون می‌گرفتند.

مرد چشم آبی خشمگین فریاد برآورد «حرامزاده‌های رذل»، و به سوی انبوه اعتصاب‌کنندگان که در برابر پلیس عقب‌نشینی کرده بودند رفت. پلیس اکنون متوسل به شلیک تیر هوایی و پرتاب گاز اشک‌آور شده بود. باربارا برای نخستین بار مزه ترش گاز اشک‌آور را تجربه می‌کرد. دومینیک از اتومبیل بیرون پرید و به سراغ بریجز رفت و باربارا را که پشت فرمان نشسته و از ترس گیج شده بود، تنها گذاشت باربارا آنچنان ترسیده بود که حتی نمی‌توانست آنچه را که عقل سلیم حکم می‌کرد و آن روشن کردن اتومبیل و گریختن از آن گیرودار بود، انجام دهد. به جای آن، همچنان پشت فرمان نشست و به نبردی که نزدیک او جریان داشت چشم دوخت؛ به موج انبوه کارگران و ملوانان، به صف پلیس، به گلوله‌ها و به ابر سرگردان گاز اشک‌آور. و پایان کار، آخرین کامیون از خیابان هریس گذشت. صف پلیس نیز به سوی همان خیابان به حرکت درآمد و همواره فاصله‌ای را با کارگران حفظ می‌کرد. در همین لحظه باربارا صدای گلوله و همه‌های را که از سمت امبارکادرو می‌آمد شنید. همه

اینها یک رؤیا بود، رؤیای عجیب و باورنکردنی.

«خانوم، تورو خدا بگو بینم اون باندا کجاس؟» این فارگر بود. بازویش را گرفت و با یک تکان او را به جهان واقعیت بازگرداند. باربارا اکنون دریافت آن مردان زخمی و خون‌آلودی که به سوی اتومبیلش کشانده می‌شدند، بخشی از یک رؤیا نیستند.

پس از تسلط بر خود دست به کار شد. با مشت‌های گره کرده از اتومبیل بیرون پرید و به در عقب فشار آورد. فارگر گفت «بذار من بیارمش پایین» باربارا به درون اتومبیل خزید و جعبه سیوه شکسته‌ای را که انباشته از باند، پراکسید و ید بود یافت. حالا لرزش دست‌هایش کمتر شده بود. سر برداشت و مردی را در برابر خود دید. چهره‌اش غرق خون بود. فارگر بر سرش فریاد زد: «پس کو اون گزای لعنتی؟»

ضمن تلاش برای تهیه گاز، دریافت که هیچ‌کس به فکر تهیه قیچی نبوده است.

«آب! بی آب چطوری میشه این خونارو شست؟»

«آب نداریم، فقط پراکسید و ید.»

«اوه، خداوندا!»

باربارا تلاش می‌کرد باندها را با دست‌های لرزان و دندان‌هایش پاره کند. فارگر گفت «بیا، با این پاره کن» و تیغه چاقویی را که از جیب بیرون آورده بود باز کرد و به دست او داد «نوار زخم‌بندی داری؟» باربارا با تکان دادن سر تأیید کرد.

«خویه، یه دسه گاز درس کن و نوار زخم‌بندی‌ام آماده کن تا سرجایش بچسبونی.» سپس رو به دو تن از کارگران نمود و گفت «شما دو تا، اون حلبو بیارین.» و حلب قهوه را نشان داد. از باربارا پرسید: «چی توشه؟»

«قهوه.»

«قهوه رو خالی کن، بعد آب گرم بریز توش.»

«از کجا؟»

«آخ! از من نپرس. برو آب بیار!»

باربارا سرش را از روی تکه‌های باند بلند کرد و به این دوزخی که در آن گرفتار شده بود اندیشید. در استیشن واگن زانو زده بود و به انبوه مردان خون‌آلود آسیب دیده‌ای که پیرامون در عقب گرد آمده بودند می‌نگریست.

چهره‌ها پوشیده از خون و شکافته شده، چشم‌ها بسته و آماس کرده بود. مردی که گلوله کف دستش را سوراخ کرده بود از درد می‌نالید. مردی دیگر دست شکسته‌اش را با دست دیگر خود گرفته بود.

فارگو گفت «دوستان، به نوبت». و با لحنی که به ناگاه ملایم‌تر شده بود، ادامه داد: «هر کی زخمش بدتر، جلوتر. بذار دستو بینم، پراکسید، بابی».

باربارا پراکسید را به او داد. رفته‌رفته در پاره کردن باند و آماده ساختن گاز آزموده‌تر می‌شد. زیر لب به دست‌هایش التماس می‌کرد «خواهش می‌کنم، نلرزد» نوار چسب را رشته‌رشته می‌کرد و انتهای هر رشته را به سقف استیشن واگن می‌چسباند. فارگو گفت «آفرین دختر. خوب پیش میری».

باربارا گفت «قرار بود دو نفر دکتر در خوراک‌پزی برایانت باشند».

«حرفشم نزن. اونجا به اونا احتیاج دارن. یه گاز. حالا یه نوار چسب. اون که گلوله خورده باید بره اونجا».

فارگو دست آن مرد را با باند بسته بود و اینک داشت روی سر شکافته شده مردی دیگر گاز می‌گذاشت «دیگه روبرا شدی. اینو بیر خیابون برایانت. اگه اون دکترای لعتی نمیان یه خورده باند و نوار چسب بگیر بیار. یه خورده ام گاز و پراکسید. بجنب!»

در خیابان جز چند مرد زخمی کسی دیده نمی‌شد، اما دم‌به‌دم بر شمار آنان افزوده می‌گشت. نبرد به اسبارکادرو کشیده شده بود. باربارا صدای داد و فریاد و شلیک گلوله را از دور می‌شنید.

فارگو گفت «باید خط کمربندی رو ببندیم».

«منظورت راه‌آهنه؟»

«درسه، اونجا یه عده اعتصاب‌شیکن دارن بار می‌زنن. اگه راه‌آهن از کار بیفته کار تمومه».

دو مردی که حلب قهوه را با خود برده بودند بازگشتند. یکی از آن دو بالای چشمش چاک خورده بود. فارگو همچنان به کار خود ادامه می‌داد. باربارا به او گفت «اجازه بده کمکت کنم».

فارگو بی‌آنکه او را بنگرد پاسخ داد «حلبو وردار. خوب با آب بشور. بعد ید بریز توش، مواظب باش، باید تو پراکسید صرفه‌جویی کنیم، تقریباً نصفه شده».

باربارا دیگر با فکر کار نمی‌کرد، بلکه آن را بدون اراده انجام می‌داد.

بریدگی را شست، اندکی ید به آن زد و گازی رویش نهاد، درست مانند فارگو، سپس گاز را با چسب به پیشانی او چسباند. مردی دیگر جای او را گرفت. چند شکاف روی سر، شکستگی استخوان‌گونه، چاک خوردگی دهان و چند دندان شکسته. این دیگر در توان او نبود. ضمن آنکه می‌کوشید اشکش سرازیر نشود گفت «فارگو، ببخش، با این دیگر نمی‌دانم چکار کنم». فارگو گفت «اینظوری نیگرش دار»، و تخته‌ای را که شعاری بر آن نوشته شده بود چند تکه کرد. «بازم گاز بابی، گازمون داره تموم میشه».

باربارا ضمن آماده کردن گاز، دریافت اینان آن مردانی که در خیابان هریسن با پلیس می‌جنگیدند، نیستند. این عده در نبردهایی دیگر که در امبارکادرو رخ داده بود زخم برداشته بودند. فارگو توضیح داد «اینا زخم چارپاره‌س، پس اون دکترای لعنتی چی شدن؟»

کارگری با مقداری گاز و بالند سر رسید «از خیابون براینانت آوردم».

«پس اون دکترا چی؟»

«سرمون حسابی شلوغه فارگو. خیابون استوارت عین یه جهنمه. تافری بیلدینگ شده عین یه میدون جنگ. شاید حدود صد نفر با سرای شیکسته تو خیابون دراز به دراز افتادن. نصف شهر جم شدن اونجا، همه پلیسام اومدن. تازه میگن از گارد ملی‌ام کمک خواسن. با این گاز اشک‌آورشونم، ما دس‌وردار نیستیم. راستش تو عمرم یه همچین اوضاعی ندیدم».

چشمان باربارا از خشم شعله‌ور بود. او هنوز از همه چیز آگاهی نداشت. تنها بخشی از تمامی رویداد را می‌دانست. مردانی که به سوی استیشن واگن می‌آمدند، توان راه رفتن نداشتند، به زمین می‌افتادند و باز برمی‌خاستند. چشمانشان نیم بسته بود و دست‌هایشان بر صورتشان.

«فارگو، چکار باید کرد؟»

«گاز خیس بذار رو چشمشون. غیر از این کاری نمیتونیم بکنیم دختر. گازو تو آب خیس کن، اما نچلوتش. همونطور خیس بذار رو چشمشون و بذار یه‌خورده بشینن روزمین تا درد ساکت بشه».

آماده ساختن گاز برای چشم‌ها، شستشوی زخم سرها، گاز، باندا هواپیمای پلیس برفراز سر آنان در پرواز بود. خورشید می‌درخشید، نسیم سرد بامدادی دیگر نمی‌وزید. روز رفته‌رفته با گرمای ملایم دلپذیرش فرامی‌رسید. روزی جان‌بخش که همانند آن تنها در سان‌فرانسیسکو دیده

می‌شود. سیل مردم کنجکاو به سوی خیابان هریس روان بود. اما شماری از آنان به خیابان دوم سرازیر شدند. هنوز، فریاد خشمگین صدها مرد و آوای شلیک گلوله از دور به گوش می‌رسید. زمان پایانی نداشت. باربارا یکدم احساس کرد دوربینی از آنان فیلمبرداری می‌کند. اما فیلمبردار ناپدید شده بود.

«فارگو، نه باند داریم، نه گاز.» باربارا بسیار خسته بود، اما دیگر نشانی از سردرگمی و ترس در او به جای نمانده بود. به دست‌هایش نگریست. این دست‌ها همان دست‌هایی نبود که پیش از این می‌شناخت؟ دست‌هایش پوشیده از لخته‌های خون بود، خون تا آرنجش، خون روی بلوزش، دیگر آوای گلوله به گوش نمی‌رسید، فریادها خاموش شده بود.

«بقیه‌رو میفرستیم خیابون برابانت. دیگه ناجور نداریم. بازوانش را از هم گشود و ادامه داد «بیخشین رققا. بیاد برین خیابون بوایانت. اونجا دکتر دارن، ما دیگه چیزی نداریم.»

باربارا نگاهی به آب بازمانده انداخت، آب از خون گلرنگ شده بود. او قبلاً به این نکته توجه نکرده بود. فارگو روی در عقب نشست، دست‌هایش را روی شکم برآمده‌اش نهاد و گفت «حسابی خسته شدم، ساعت چنده بایی؟» باربارا نگاهی به ساعتش انداخت «چهار» و شگفت‌زده سرش را تکان داد. روز کجا گریخته بود؟ ساعت چهار است، اما همه‌جا خاموش. گمان می‌کنم همه‌چیز به پایان رسیده است. دستمال مجاله‌ای را از کیفش بیرون کشید، آن را در آب گلرنگ فرو برد و به پاک کردن خون‌های روی دست و بازویش پرداخت. فارگو او را تماشا می‌کرد. سرانجام گفت «بایی، تو بچه عجیبی هستی. اما خیلی خوبی. واقعاً خوبی.»

در تاریکخانه روزنامه اگزیزتر مردی به نام بلیکی فیلمی را از محلول ظاهرکننده بیرون آورد و آن را به صفحه‌ای ستجاق کرد. مدتی به آن خیره شد و سپس از دو مردی که در اتاق بودند خواست تا نگاهی بو آن بیندازند.

«خوب است، اما چیز بدرد بخوری نیست.»

«آن مرد چاق کیست؟»

«کاری به او نداشته باش، این دختر را نگاه کن. من این دختر را یک جایی

دیده‌ام. حتم دارم او را قبلاً دیده‌ام.»

عکس را نزد سرپرست بخش برد، او نیز نگاهی بر آن انداخت، به کناری نهاد و گفت «از این‌ها زیاد داریم».

«دخترک را ببین. واقعاً زیباست».

«بله زیباست. ولی کیست؟»

«نمی‌دانم، اما او را یک جایی دیده‌ام».

نگاهی به عکس انداخت، شماره اتومبیل به سختی دیده می‌شد. شماره را یادداشت کرد و گوشی تلفن روی میزش را برداشت.

پس از چند لحظه، عکس را روی میز دبیر اخبار شهری روزنامه انداخت «این یک لولوست. نگاهی به آن دختر بینداز».

«مگر این دختر کیست؟»

«اگر اتومبیل خودش باشد. اسمش یاریارا لوت است».

«ببین، خوب نگاه کن «سه‌شنبه خونین» این عنوان برایش مناسب است. «شاهد سخت‌ترین نبرد در تاریخ این شهر بوده‌ایم. دو کشته و شمار زیادی زخمی».

باربارا لوت، دختر جین لوت. جین نزدیک پنجسال پیش از دن لوت جدا شد و با جان ویتیه ازدواج کرد. این عکس حدود ساعت یک بعدازظهر امروز در خیابان دوم گرفته شده است. «دبیر اخبار شهری بار دیگر عکس را برداشت و به آن خیره شد».

باربارا، سوار اتومبیلش شد و به خیابان بریانت بازگشت. فارگو رفته بود تا لختی بیاساید. باربارا نمی‌خواست به خوراک‌پزی بازگردد، دیگر هیچ چیز نمی‌خواست جز آنکه پای از این غوغا بیرون کشد، برای خودش باشد و مدتی را در آرامش به سر برد؛ اما هنوز شماری از ساندویچ‌ها در اتومبیل مانده بود. همچنین فتنج‌های حلیمی و آن حلب که فارگو آب گلرنگش را در خیابان ریخته بود.

خیابان جلوی خوراک‌پزی و کوچه مملو از مردان بود. کارگران بازاندازه، ملوانان و خبرنگاران. دو آسولانس پشت به انبار در خیابان توقف کرده بودند. نخستین واکنش باربارا از دیدن جمعیت این بود که به راهش ادامه دهد؛ اما پشیمان شد و وارد کوچه گردید، مردان راه را به رویش گشودند. به محض آنکه موتور را خاموش کرد، چشمش به فرانکو گزی که از خوراک‌پزی بیرون

می آمد افتاد، او از میان جمعیت گذشت، کنار اتومبیل ایستاد و لختی چشم در چشم باربارا دوخت.

«بقیه چیزها را آوردم. خیلی خسته ام. میتوانی یک نفر را بفرستی آنها را ببرد؟»

«باشه، میفرسم.» اما همچنان ایستاده بود.

«اتفاقی افتاده، فرانکو؟»

فرانکو با لحنی آکنده از اندوه گفت «تو و دومینیک با هم بودین؟ میدونی چرا اینو میپرسم؟ برای اینکه به من ربطی نداشت» باربارا که خسته و کوفته بود، گفت: «مگر فرقی می کند؟»
«آخه دومینیک کشته شد.»

«اوه، نه، اوه، نه! نه!» و میل سد شده احساسش به خروش آمد. سر را روی فرمان نهاد و به زاری گریست. خبرنگاری راه خود را به سوی کوچک گشود تا بداند چه بر سر او آمده است.

فرانکو بر او فرید «بزن به چاک!» سپس در را گشود و به باربارا کمک کرد تا پیاده شود. کارگرانی که در کوچه ایستاده بودند خبرنگار را به کناری راندند و با چهره ای دردمند باربارا را برانداز کردند. فارگو با مهربانی گفت «بیا تو، بشین این جا و یه کمی قهوه بخور، یه خورده ام استراحت کن.»

ایرما در خوراکی پزی بود. با دیدگانی نمناک باربارا را گرم در آغوش فریبتش فشرد «دخترک بیچاره، دخترک بیچاره!»

برای باربارا صندلی آوردند. ایرما گفت «باید یه خورده مشروب بخوره. یه نفر بره یه خورده مشروب بیاره.»

«از کجا؟»

«بی عرضه ها!» و یک شیشه جین نیمه پر را از چراغ خوراکی پزی برداشت و مقداری از آن را در یک فنجان حلبی ریخت «بخور، دخترم.»

باربارا جین را نوشید اما به سرفه افتاد، فرانکو در برابر او ایستاده بود و نگران براندازش می کرد.

«حالم خوب شد، من دستمال ندارم.»

فرانکو، زنده ای آلوده و خونین از جیب بیرون آورد. باربارا چهره اش را با آن پاک کرد و سپس به وی بازگرداند. «حالم خوبست. فرانکو، چطور این اتفاق افتاد؟»

«یه گوله خورد تو سرش. دو تا کشته دادیم. نیکی یکی از اوناس.»

«کس و کاری دارد؟ خبر دارند؟»

«این جا کسی رو نداره، یه مادر داره که تو سیاتل زندگی می کنه.»

«حالا چه باید کرد؟ چه کسی دفنش می کند؟»

«اتحادیه ترتیب دفنشو میده.»

«جسدش کجاست؟» باید این را می پرسید، او تاکنون جسد کسی را ندیده

بود و با مرگ نیز آشنایی نداشت.

«تو بیمارستانه، ببین بچه، وختش که رسید، خبرت می کنیم. تو دیگه نباید

این جا بمونی. این جا غیر از غم و غصه خبر دیگه ای نیس. بگو ببینم، جامایی

داری؟»

باربارا با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد.

«میتونی رانندگی کنی؟ حالت خوبه؟»

«بله، خوبم.»

«خیلی خب. فقط یه خورده دیگه استراحت کن. بعد ترتیب رفتنتو از پشت

کوچه میدم. با او خبرنگارای کثیف نباید حرف بزنی. ما مواظبیم.»

باربارا چند دقیقه ای آنجا ماند. کارگرانی که در رفت و آمد به خوراک پزی

بودند، بی آنکه سخنی با او بگویند، کنجکاوانه براندازش می کردند. آنان با

لحنی وحشت زده درباره زد و خورد با پلیس و چاقو کشان در امبارکادرو،

رویدادهای اسکله های ۲۰ و ۲۲ و ۲۸، باتون کشیدن ها و پرتاب گاز اشک آور

سخن می گفتند. ایرما سرگرم پختن خوراک بود. بیشتر آنان از بامداد تاکنون

چیزی نخورده بودند. باربارا احساس کرد باید بماند و کمک کند، اما توانش را

نداشت، باید از آنجا می رفت. سرانجام از جابرخاست و به سوی در رفت.

فرانکو کمکش کرد تا از کوچه که هنوز شلوغ بود بگذرد. دقایقی بعد به

خیابان رسید، اما نمی دانست به کدام سو براند.

غروب فرا می رسید، غروب زیبا و زرین کالیفرنیا. شهر بسان گوهری

تابناک بر دامان خلیج آرمیده بود. برج های زنگ زده پل ناتمام خلیج در پرتو

مورب خورشید می درخشید. باربارا به خود گفت، زیبایی و زشتی همواره در

کنار یکدیگرند. همه این رویدادها، بخش پرتب و تاب اما بی ثمر زندگی اش

بود که جانشین آن گذشته آرام و یکنواخت شده بود.

به خیابان فرانکلین که رسید دریافت جایی ندارد برود. از اینرو کنار خیابان

توقف کرد و بی حرکت پشت فرمان نشست و اندوهگین به آب درخشان خلیج خیره شد. دیگر توان آنکه حتی یک شب دیگر را تنها و در هتل سنت فرانسیس به سر آورد نداشت. به خانه ویتیه نمی توانست برود. سفر به لس آنجلس، و سپردن راهی به آن دوری نیز دست کمی از یک کابوس نداشت. اندکی به همان حال نشست. ناگاه با دیدن داروخانه‌ای در پایین خیابان پیاده شد. در را قفل کرد و به راه افتاد.

در دفتر تلفن، شماره سام گلدبرگ را پیدا کرد. اما تلفن دفترش پاسخ نمی داد. او باید این را می دانست؛ زیرا اکنون ساعت از شش گذشته بود. در دفتر تلفن، سه شماره به نام ساموئل گلدبرگ وجود داشت. از مرد پشت پیشخوان که یک دلار برایش خرد کرد، با لحنی آرام سپاسگزاری نمود. او دیگر دوستان خود و دوستان مادرش را از فکر خود بیرون رانده بود. رویه رو شدن با هر یک از آنان و شرح دادن همه آن رویدادها برایش امکان نداشت. نخستین شماره پاسخ نداد. با دومین شماره صدایی آشنا به گوش رسید.

«آقای سام گلدبرگ؟»

«بله.»

«باربارا لوت. من را به یاد می آورید؟»

«البته. باربارا، به دردمس افتاده‌ای؟»

«بله... نه. اوه، نمی دانم. می توانم شما را ببینم؟»

«حتماً، الان کجایی؟»

«خیابان فرانکلین. نزدیک خیابان کلی. اتومبیل دارم.»

«پس زیاد از این جا دور نیستی باربارا. خیابان گرین، نبش پلک. خانه‌ای سفید با خطوط زرد. اتومبیلت را می توانی جلوی خانه نگاه داری.»

زنی سیاهپوست و میانسال در را برویش گشود «دوشیزه لوت؟ آقای گلدبرگ منتظرت هستند، یا عزیزم.»

خانه گلدبرگ، خانه‌ای بود قدیمی و به سبک ویکتوریا، با نمایی کنگره‌ای و یک سرپناه. داخل خانه، بر روی دیوارها، قاب‌هایی که در درون آنها با مخمل پرزدار پوشانده بودند دیده می شد. پرده‌ها نیز از مخملی لطیف و زیتونی رنگ بود. باربارا وارد کتابخانه شد؛ سه قفسه پر از کتاب در سه براتاق و یک تابلوی رنگ روغنی زنی زیبا و ظریف دربر چهارم. گلدبرگ از روی صندلی دسته‌دار چرمی برخاست و با گرمی به او خوشامد گفت.

«اصلاً انتظار نداشتم، باربارا...» سخنش را قطع کرد و به او چشم دوخت. «آن لکه روی بلوزت خون است؟ روی گردنت هم هست. زخمی شده‌ای؟»

«نه، زخمی نشده‌ام، حالم کاملاً خوبست. فقط خیلی خسته‌ام. جایی نداشتم بروم، خیلی بیخشید آقای گلدبرگ. به هر حال خیلی گرسنه‌ام. از صبح تا حال چیزی نخورده‌ام. چیزی برای خوردن دارید؟ هر چه که باشد. مثلاً یک ساندویچ؟»

سام گلدبرگ با او پشت‌میز غذا نشسته بود و با تحسین غذا خوردنش را می‌نگریست. غذا عبارت بود از جوجه سرخ‌کرده، سیب‌زمینی و لویا سبز. باربارا با ناراحتی گفت «غذای شما را هم دارم می‌خورم». غذا به اندازه کافی هست، عزیزم. غذا خوردن با دیگران بیشتر لذت دارد. هنگامی که به ماجرای آن روز باربارا گوش می‌داد، حالت چهره‌اش بیشتر نشانگر ناباوری بود تا ستایش. باربارا به مرگ دومینیک که رسید، به تلخی گریست.

«بس است، باربارا. جوانی بدون علت و به شکلی دردناک کشته شده است. هر چند این نخستین برخوردت با مرگ بوده است. اما خود تو هنوز زنده‌ای. این را باید بپذیری که مرگ همپای زندگی است. دیر یا زود مرگ گریبان تو را هم خواهد گرفت.»

«آخر او خیلی جوان بود، جوانی پرشور و بسیار مغرور. من تا حال جوانی مثل او ندیده بودم. درسی نخوانده بود، اما زیاد می‌دانست.»

«دوستش داشتی؟»

«نه. اما از بخت بد او عاشق من بود. من هیچ احساسی به او نداشتم. منظورم احساس عاشقانه است. به نظر شما، من در این میان گناهی داشتم؟»

«نه. گناهی نداشتی. تو چرا باید خودت را گناهکار بدانی؟ تو آن کاری را که لازم بود کرده‌ای. به نظر من، این کارها از عهده هر کسی بر نمی‌آید.»

«من این‌جا دارم شکم خودم را پر می‌کنم، حال آنکه جسد نیک در بیمارستان افتاده است. و من دختر جین و جین زن جان ویتیه است.»

«و جان ویتیه هم یک هیولا؟»

«بله.»

«خیال کن این کشتی‌ها به کسی تعلق داشت که تو او را دوست می‌داشتی و از او متنفر نبودی. همانطور که قبلاً گفتم، پدرت هم زمانی صاحب چند کشتی بود.»

«ولی پدر هرگز دست به چنین کارهایی نمی‌زد.»

گلدبرگ آهی کشید و گفت «نمی‌دانم. می‌دانی باربارا، من شاهد صحنه‌هایی از آن درگیری بودم. درگیری خیابان هریسن. من در رینکان هیل ایستاده بودم. جز من، هزاران نفر دیگر هم بودند. ولی همه ما ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم. درست مثل تماشاگران نبرد گلا دیاتورها. هزاران نفر به چشم خود می‌دیدند که چگونه کارگران را با باتون و گلوله سرکوب می‌کنند. بله، من خودم شاهد بودم، اما هیچ‌یک از ما صدایمان درنیامد. ولی تو بالاخره کاری کرده‌ای. از افرادی که زخمی بوده‌اند پرستاری کرده‌ای. باری، حالا می‌خواهم گستاخی کنم و راعظ بشوم. معذرت می‌خواهم، ولی اجازه بده چند کلمه درباره گناه بگویم. گناه یک سوبه نیست. زیرا همه ما انسانیم و خطا کار. وجود افرادی پست چون جان ویتیه برای ما تسکین‌دهنده است، چون او باعث می‌شود ما خود را تبرئه کنیم؛ البته نه از این اتفاقی که افتاده است، تا زمانی هم که به علت اصلی این حادثه پی نبریم در تاریکی دست و پا خواهیم زد. خوب، بگذریم. تو امروز به اندازه کافی ناراحتی داشته‌ای. حالا بگو ببینم کجا خیال داری بروی؟»

«نمی‌دانم.»

«آنجا پر از خبرنگار بود. کسی تو را نشناخت. عکسی از تو برداشتند؟»

«من راکه نه، ولی عکس شاید. درست نمی‌دانم.»

«به خانه‌ات برمی‌گردی؟»

«خانه ویتیه؟»

«آنجا خانه تو هم هست.»

باربارا سرسختانه گفت «نه، به آن خانه برنخواهم گشت. هرگز پا به آن خانه نمی‌گذارم.»

«این (هرگز) کلمه ایست نگران‌کننده. پدرت را دیده‌ای؟»

«دیروز لس آنجلس بودم. می‌توانم به آنجا برگردم، ولی دلم نمی‌خواهد. فعلاً نه.»

«این (هرگز) برای مادرت گران تمام می‌شود باربارا. دلت می‌خواهد مدتی

این جا بمانی؟ من برای مهمانانم اتاقی مناسب دارم. مقدم تو هم گرامی است.»

«مدتی! واقعا؟»

«بله، البته. باز هم به آن خوراک پزی می روی؟»

«نمی دانم. احساس می کنم باید بروم، ولی گمان نمی کنم قدرتش را داشته باشم. نه اینکه می ترسم. می ترسیدم، ولی دیگر نه. خیال نکنید که دیگر به فکر آنان نیستم. حس می کنم چیزی در درونم شکسته است، که باید دوباره آن را به هم بچسبانم، نمی دانم. دارم حرف های بی معنی...»

«شاید بی معنی نباشد. خوب، اجازه می دهی به ویتیه تلفن کنم؟ مادرت این جا است؟»

«نه، هنوز از بوستون نیامده است. اینطور فکر می کنم. نمی خواهم به جان تلفن کنید.»

«باربارا، بالاخره یک نفر باید بداند تو کجا هستی. تو که نمی توانی پنهان بشوی. ممکن است نبودنت را به...»

«نه. من با سریشخدمت صحبت کردم. به او گفتم که مادرم را نگران نکنند.»

«ولی او نگران خواهد شد. تو نیاز به لباس داری. من باید به جان تلفن کنم. فردا می توانم منشی ام را بفرستم لباس هایت را بیاورد. خوب، اجازه بده تلفن کنم.»

«شما که به هر حال این کار را خواهید کرد. اشکالی ندارد.»

«چاره ای ندارم، باربارا. من دوست پدرت هستم. از آن گذشته من یک وکیلیم.»

فردای آن روز، ان ویتیه به جین که در بوستون بود تلفن کرد. این گفتگوی تلفنی برای هر دوی آنان ناخوشایند بود. زیرا در روزنامه های بوستون - همانند همه روزنامه های کشور - رویدادهای سانفرانسیسکو را گزارش کرده بودند و عنوان «سه شنبه خونین» در سراسر کشور بر سر زبانها افتاده بود، به همین سبب جین کم و بیش از آن آگاهی داشت. او دریافته بود که عکس دخترش، در حال دادن کمک های اولیه به یکی از کارگران اعتصابی و زخمی، بدون هیچ تفسیری در صفحه دوم روزنامه اگزیزر به چاپ رسیده است، و آن

دم که شوهرش مصرانه روی آن تکیه کرد به او گفت:

«جان، درست است که او دست به کاری احمقانه و احساساتی زده است، ولی آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی اهمیت ندارد. وقتی برگشتم در این باره با هم صحبت می‌کنیم.»

«وقتی برگشتی؟ تو باید همین امروز برگردی.»

«ممکن نیست. من امروز نمی‌توانم حرکت کنم. ما برنامه‌هایی داریم که...»
 «جین، تو متوجه نیستی. این شهر حالتی شبیه به یک جنگ داخلی پیدا کرده است. ما در انتظار یک اعتصاب عمومی هستیم. هری بریجز حرامزاده و رفقای کمونیستش خیال دارند قدرت را قبضه کنند. هدف اصلی‌شان هم من هستم. من الان باید به دیدن رسی شهردار و مریام فرماندار بروم. حالا فهمیدی چه وضعی است؟ در حال حاضر یک عده پلیس امارکادرو را اشغال کرده‌اند و خدا می‌داند که بریجز چه وقت می‌خواهد کشتی‌ها را بگیرد. من وقت ندارم دنبال دخترت بروم و او را سر عقل بیاورم.»

«دنبالش بروی؟ مگر در خانه نیست؟»

«نه، ظاهراً تصمیم گرفته است در خانه آن وکیل یهودی، گلدبرگ، بماند. امروز صبح با او صحبت کردم، منشی‌اش را فرستاد برای باربارا لباس ببرد.»
 «منظورت مام گلدبرگ است؟»

«گمان می‌کنم همان باشد.»

«بسیار خوب. پیشنهاد می‌کنم فعلاً باربارا را فراموش کن. خودت به اندازه کافی دردمس داری. من و تام یک هفته دیگر برمی‌گردیم.»
 «من پیشنهاد می‌کنم فوراً حرکت کنید. شاید بتوانم از پس اعتصاب بریایم، اما از پس دختر تو نه.»

«متشکرم.»

«منظورت از متشکرم چیست؟»

«جان، این بحث به جایی نمی‌رسد. ما یک هفته دیگر برمی‌گردیم. در این مدت کوشش کن بر اعصاب مسلط باشی و به آینده فکر کنی. من خیال نمی‌کنم در میان فرانسیسکو جنگ داخلی راه بیفتد. همه چیز به موقع خودش روبه‌راه می‌شود.»

روز یکشنبه، یعنی دو روز پس از این رویداد، دن لوت از لس‌آنجلس با

اتوبوس به سان ماتیو می‌رفت. سال‌ها پیش، درست سی و شش سال پیش، در کالیفرنیا آنجا که زمین و مردم هنوز بکر و تازه بودند، مردی به نام آنتونی کاسالا برای خرید یک قایق پولی را به پدر دن، جوزف لوت، وام داد. در آن زمان، آنتونی کاسالا سبالفی جزیری به کارگران ایتالیایی وام داد. پس از زلزله، در آن چند روزی که بانک‌ها فعالیتی نداشتند، اندوخته اندک کاسالا بسیار کارساز شد و از همین طریق پس از چند سال موفق گردید پروانه تأسیس بانک سونوما را کسب کند. او و پسرش استفان بانک را توسعه و سپس به خیابان موتنگمری انتقال دادند. این بانک رفته‌رفته در ردیف بانک ایتالیا، که بعداً به بانک امریکا تغییر نام داد، قرار گرفت. اما به سبب رکود اقتصادی پس از بحران ۱۹۲۹ م مؤسسه کاسالا ورشکست شد. آنتونی کاسالا یک سال بعد در گذشت و استفان در ولز فارگو استخدام گردید.

خانواده کاسالا در دوران کاموایی، در پنینسولای سان‌ماتیو واقع در جنوب سان‌فرانسیسکو خانه‌ای بزرگ بنا کردند. ماریا بیوه کاسالا، پسرش، همسر پسرش، جوانا و تنها فرزندشان پسری هفت‌ساله به نام رالف هنوز در آن خانه می‌زیستند. پس از درگذشت پدر و سادر لوت در زلزله ۱۹۰۶ م خانواده کالاسا تا اندازه‌ای او را در پناه خود گرفتند. آنتونی کاسالا، از نظر مالی از فعالیت‌های دن در کار کشتیرانی حمایت کرد، اما پس از آنکه بانک کاسالا رویه ورشکستگی نهاد، دن و شریکش مارک لوی تا آخرین دلاری که داشتند برای جلوگیری از این ورشکستگی تلاش کردند. اینکه از آخرین دیدار دن و استفان کاسالا چهار سال می‌گذشت اما دن گمان نمی‌برد که گذشت زمان می‌تواند پیوند میان آن دو را دگرگون سازد. میان آن دو رشته‌های بی‌شماری وجود داشت، رشته‌هایی که زندگیشان را به یکدیگر پیوندی ناگسستنی می‌داد.

می‌لینگ به او گفته بود «با این همه، باید احتیاط را از دست ندهی، شاید کاری از دستش برنیاید».

«من خیال ندارم چیزی از او بخواهم، فقط می‌خواهم او را ببینم و گپی

بزنم».

این بود که به او تلفن کرد و گفت آیا می‌تواند سر راه چند ساعتی را با وی بگذراند. استفان او را ترغیب نمود تا روز یکشنبه به دیدنش برود و شب را هم نزدش بماند. شماره یکشنبه تا بزم لس‌آنجلس حاوی گزارشی مفصل از

رویداد «سه‌شنبه خونین» بود. در صفحه چهارم نیز عکس باربارا را چاپ کرده بود. دن در اتوبوس چنین خواند:

یکی از ماجراهای شگفت‌انگیز رویداد «سه‌شنبه خونین» هنوز ناگفته مانده است، صاحب اتومبیلی که در عکس دیده می‌شود دختری است به نام باربارا لوت. در دفتر شماره‌گذاری، محل اقامت او پسیفیک هایترز نوشته شده است. این آدرس محل اقامت جان وتیه یکی از مردان سرشناس محافل اجتماعی سان‌فرانسیسکو و مدیر شرکت کشتیرانی کالیفرنیا، بزرگترین مالک کشتی‌های اقیانوس‌پیما در کرانه باختری است. به گفته شماری از دوستان و آشنایان دوشیزه لوت، دختری که در عکس دیده می‌شود، همان باربارا لوت است.

باربارا لوت، بیست‌ساله، دختر دن لوت، شریک قدیمی شرکت لوی و لوت و جین سلدن لوت دختر تامس سلدن است. جین پس از درگذشت پدر چندین سال ریاست سلدن بانک را برعهده داشت. جین در ۱۹۳۱ م از دن لوت جدا شد، و سپس با جان وتیه ازدواج کرد. اتومبیل یاد شده در خیابان بیست و دوم سان‌فرانسیسکو متوقف شده بود و از آن به عنوان پایگاه کمک‌های اولیه و انبار مواد خوراکی کارگران اعتصابی استفاده می‌شد. تاکنون موفق به انجام مصاحبه با خود دوشیزه لوت نشده‌ایم.

استفان در ایستگاه اتوبوس سان ماتیو به پیشباز دن رفت و او را در آغوش کشید. گذشت چهار سال، دگرگونی چندانی در کاسالا پدید نیاورده بود. او اکنون سی و نه ساله، بلندقد، لاغر و دارای چشمانی سیاه بود. رنگ چهره‌اش هنوز بر اثر ترکش گلوله توپ در جنگ جهانی اول که سبب پارگی شکمش شده بود، پریده و کمی زرد به نظر می‌رسید. دن هنگام ورود به خانه کاسالا با همان شور و اشتیاق گذشته روبه‌رو گردید. ماریا، یوه آتونی، فریه، از ریخت افتاده و همیشه سوگوار در آغوش دن گریست و چند کلمه به زبان ایتالیایی زمزمه کرد، جوانا لبخندزنان به او خیره شده بود. سپس ماریا چند نوع خوراک روی سیز نهاد و مدام از او می‌خواست که باز هم بخورد.

ساعت نزدیک یازده بود که سرانجام استفان و دن توانستند در اتاق کار آتونی تنها شوند و درباره‌ی انگیزه آمدن دن به گفتگو پردازند. استفان جامی برندی در دست دن نهاد. چوب‌های بخاری دیواری شعله‌ور بود.

استفان گفت «مثل گذشته، اوه، خیلی از دیدنت خوشحالم دنی. می‌دانم

که زیاد رنج برده‌ای، اما قسم می‌خورم از آخرین باری که دیدمت ده سال جواتر به نظر می‌آیی همانطور محکم... بدون شکم».

«از زندگی‌ام راضیم، زن خوبی هم دارم، تو چطوری؟»

«از امروز به فردا. یکی از شعب کراکر را اداره می‌کنم. اما خودت می‌دانی که حقوق بانک چقدر است. البته حقوق بازنشستگی پدر هم هست. به هر حال این انبار بزرگ را می‌گردانیم. کمی می‌توانم پولت را پس بدهم، خودم هم نمی‌دانم».

«فراموشش کن».

«فراموشش نکرده‌ام دنی. ولی نمی‌دانم چطور باید پس بدهم. من دیگر شهامت قمار کردن ندارم. گاه آدم درمی‌ماند».

«می‌دانم». کمی برندی نوشید و ادامه داد «عالیست!»

«کهنه است، از زمان منع مانده است. اینها را موتاوتی در خانه‌اش تهیه می‌کرد. پدر بیست گالن خریده بود».

«جوانا چه می‌کند؟»

«چه بگویم دنی؟ من مردی گناهکارم. شوهر خوبی هم نیستم. همیشه فکر می‌کنم اگر راهی برای تأمین زندگی خانواده‌ام پیدا می‌کردم، می‌رفتم کشیش می‌شدم».

«نه، نه. این چه حرفی است که می‌زنی استیو. ما هنوز زنده‌ایم، هر دوی ما».

«این کره خاکی نه سر دارد و نه ته. می‌دانی در سان‌فرانسیسکو چه اتفاقی افتاده است؟ چرا؟ برای چه؟ مگر ما دیوانه شده‌ایم؟ در ایتالیا، آن موسولینی حرامزاده، در آلمان هیتلر، در روسیه استالین، چه دارد به سر دنیا می‌آید؟»

«مثل همیشه، پس از مدتی گذش بالا می‌آید».

«از باریارا چه خبر؟ روزنامه‌ها را که خوانده‌ای؟»

دن لیخندی زد و گفت «از همه چیز خبر داشتم، فقط همین. باریارا یک خانم است استیو. از جهاتی به جین رفته است، از جهاتی هم به من. فردا خیال دارم بروم سان‌فرانسیسکو تو رانندگی می‌کنی، نه؟»

«من ساعت هفت می‌روم. کاری کن با هم برویم. خوب، نگفتی دنی برای چه این‌جا آمدی؟»

«پول».

«آه، کاش داشتم. من فقط چند هزارتایی دارم. اگر به دردت می خورد...»
 «نه، من از تو پول نمی خواهم، استیو. فقط یک راهنمایی. می دانی که من در کار ماهیگیری هستم. با قایق پیت لباس در سان پدرو. پیت را که به یاد می آوری؟ پیش از اینکه با مارک شریک بشوم او ناخدای قایق من بود. هفته ای، یک هفته آزرگار، فقط چهل دلار به خانه می برم. گاهی هم کمتر. می لینگ هم با هفته ای سی دلار در کتابخانه دانشگاه کار می کند. زندگی می کنیم، اما نه یک زندگی راحت. حالا جو می خواهد وارد دانشکده پزشکی بشود. پسر خوب و باهوشی است. پدر و مادر می لینگ هم با ما زندگی می کنند، بنابراین وضع خوبی نداریم. خوب که فکر کردم، دیدم بیش از این نمی توانم به ماهیگیری ادامه بدهم. من از بعضی کارها سردرمی آورم، مثلاً قایق. بعد از بحران حتی یک قایق هم در آن حوالی ساخته نشده است. در آینده نیاز به قایق زیاد می شود. چون بازار ماهی روزبه روز توسعه پیدا می کند. خوب، این خود مسئله ایست. فکر کردم یک قایق سازی راه بیندازم. شاید بتوانم آن را به جایی برسانم.»

«قایق چوبی؟»

«برای شروع بله. خیلی از کشتی سازان بی کارند. چوب هم ارزان است. محل آنرا هم می توانم خیلی ارزان اجاره کنم. یکی از کارهایی که در بحران زبانی ندید فیلم بود. فیلم سازان همه پولدار و خریدار چنین قایق هایی هستند. استیو، من می توانم با پانصد دلار یک قایق زیبا بسازم... خیلی ارزان تر از قیمت بازار.»

«چقدر لازم داری؟»

«برای شروع ده هزارتا. با کمتر از آن کار پیش نمی رود، سودی هم ندارد. فکر می کنی کراکر به من وام بدهد؟»

«با کدام وثیقه، دن؟»

«همین خانه ای که در آن نشسته ایم. ما فقط همین را داریم.»

استفان سری تکان داد «نه، اگر من بودم این کار را نمی کردم. نباید راه دیگری پیدا کرد. چرا همین فردا نمی روی سراغ سام گلدبرگ؟ او در این شهر هنوز وزنه ایست، پول هم که دارد.»

«من نمی خواهم از دوستی با او سوءاستفاده کنم.»

«برو با او صحبت کن. خواهش می کنم. به خاطر من. آدم همیشه می تواند

به بانک مراجعه کند.»

بامداد فردا، باربارا، خیلی زود از خواب برخاست. دامن‌های رنگ آبی روشن، بلوزی سفید و پولووری پشمی بر تن کرد. منشی گلدبرگ توانسته بود جامه‌دانی پر از پولوور، دامن، پیراهن و لباس‌های زیر از خانه پسیفیک هایتز بیاورد. باربارا بدون بیدار کردن گلدبرگ، آرام خانه را ترک کرد. پای پیاده به سوی دفتر اتحادیه بین‌المللی کارگران بارانداز در خیابان استوارت به راه افتاد. او نمی‌خواست شمارهٔ اتومبیلش سبب‌ساز داستانی دیگر در روزنامه‌ها بشود. از آن گذشته، هوای آن روز، آفتابی اما خنک و دلپذیر بود. مه فراز خلیج به پاره ابرهای طلایی رنگ مبدل شده بود. باربارا وارد خیابان کالیفرنیا شد و بسوی امبارکادرو به راه افتاد. شادابی و سرزندگی همهٔ وجودش را فراگرفته بود، اما ناگزیر بود خود را با جو آندوهبار موجود وفق دهد، ولی در این کار توفیق چندانی نیافت و متوجه گردید که دگرگونی‌های بنیادی در شخصیتش پدید آمده است. به خود گفت، اگر من فردی انسان‌دوست بودم، نمی‌بایست چنین شاد و سرزنده باشم، حال آنکه احساسم همانند کسی است که به یک گردش گروهی می‌رود. این برداشت دلش را به درد آورد. با این وجود، در ذهنش به دنبال سرچشمهٔ این احساس، که آن را غیرانسانی می‌پنداشت، می‌گشت. سرانجام به این نتیجه رسید که سبب، خواب خوش دوشین، هوای دلپذیر و جوانی است.

خیابان مملو از مردان و زنانی بود که به سرکارهایشان می‌رفتند. اتوبوس‌های برقی پرسروصدا بیش از ظرفیت مسافر سوار کرده بودند. در پیاده‌روها مردان خوش‌پوش با کیف‌های دستی، که همانند چتر در لندن، نشان ویژهٔ این شهر است در رفت و آمد بودند. شمار مسافرانی که از فری بیلدینگ بیرون می‌آمدند هیچ تفاوتی با روزهای دیگر نداشت. این نکته باربارا را شگفت‌زده کرد، او دیگر دریافته بود که مرگ و زندگی یاران دیرین‌اند.

هنگامی که به خیابان امتوارت رسید، وضع به گونه‌ای دیگر بود. این جا، تشییع‌کنندگان به یکدیگر می‌پیوستند. روز یکشنبه نمایندگان از سوی کارگران بارانداز به رئیس پلیس مراجعه و اعلام داشته بودند که چه موافقت کند و چه موافقت نکند، مراسم تشییع دو کارگر کشته شده روز «سه‌شنبه خونین» در خیابان مارکت انجام می‌گیرد و نه در یک پیاده‌روی خلوت. او نیز

به ناچار با این خواست موافقت کرده بود. باربارا، به محض ورود به خیابان استوارت، به صورت جزئی از یک سان‌فرانسیسکوی دیگر درآمد. این جا مردان و زنان و کودکان، نه با لباس کار که با بهترین جامه‌هایشان - مردان با لباسی بی قواره قدیمی، کراوات سیاه، بازوبند سیاه و کلاه سیاه و زنان با جامه سیاه، چهره‌های خسته و اندوهگین، آن اندوهی که حتی بر چهره کودکان نیز دیده می‌شد هزاران هزار در طول خیابان استوارت با گام‌های آهسته به سوی تالار اتحادیه در حرکت بودند. باربارا پس از پیوستن به آنان دگرگون شد. گویی خشم و اندوه بی‌پایان این مردم همچون واقعی ملموس به درون او نیز راه یافته بود.

حرکت توده مردم آهسته و سپس متوقف گردید. هزاران مرد و زن و کودک نیز، که خیابان را پر کرده بودند ایستادند. چهار تریلی رویاز، از میان مردمی که برایشان راه می‌گشودند، آهسته وارد خیابان شدند و در برابر تالار اتحادیه در یک صف متوقف گردیدند. دسته موزیک با ترکیبی ناهمساز شامل چند ویلن، شیپور و دو طبل بزرگ در پس تریلی‌ها جای گرفت. افرادی از تالار اتحادیه بیرون آمدند و حلقه‌ها، سبدها و هزاران دسته‌های گلی را که با خود حمل می‌کردند روی تریلی‌ها قرار دادند. بسیاری از زنان و کودکان نیز گل‌های سرخ، آهار و همیشه بهاری را که با خود آورده بودند روی تریلی‌ها نهادند. آنان این گل‌ها را از باغچه خانه‌های سر راهشان چیده بودند. قلب باربارا از اینکه گلی با خود نیاورده بود به درد آمد، ولی او چگونه می‌توانست چنین وضعی را پیش‌بینی کند؟ مردمی که همچنان از امباردادرو، خیابان یشن، هریسون و برابانت می‌آمدند، در انتظار خلوت شدن خیابان استوارت بودند تا بتوانند در تشییع شرکت جویند.

حاملان دو تابوت از تالار اتحادیه بیرون آمدند. بیشتر آنان، همچون شماری از تشییع‌کنندگان، هنوز سر و دستشان در باند بود. باربارا چند تن از آنان را شناخت. فرانکو، مارگو و کارگرانی که در خوراک‌پزی دیده بود. بریجر نیز در میان آنان بود دسته موزیک بی‌درنگ شروع به نواختن مارش عزای بتهوون کرد. حاملان تابوت، دو تابوت را بر کف یک تریلی مراندند. جمعیت کنار کشید تا آنان بتوانند به جایشان در پیشاپیش تریلی‌ها بازگردند. انبوه جمعیت آهسته و آرام به حرکت درآمد. هیچ‌کس دستور نمی‌داد، هیچ‌آوایی بر نمی‌خاست، تنها آوایی که به گوش می‌رسید نجوای چند کارگر بود که

خواستار فاصله گرفتن مردم از تریلی‌ها بودند. موج انسان‌های خاموش و موگرار به خیابان مارکت پیچید و راه جنوب باختری شهر را در پیش گرفت. همان کارگرانی که خواستار فاصله و آهنگ پیشروی بودند، پیشاپیش دسته عزا، اتومبیل‌ها را به خیابان‌های فرعی هدایت می‌کردند.

باربارا به یکی از صفوف پیوست و همراه آنان وارد خیابان مارکت شد. با نگاهی به میل بی‌پایان جمعیت که از خیابان استوارت پدیدار می‌گشت، دریافت که شرکت‌کنندگان فقط کارگران بازاندازه، ملوانان و خانواده آنان نیستند، هزاران تن دیگر نیز شرکت کرده بودند. به راستی که این خاموشی شگرف در باور او نمی‌گنجید. دسته کوچک موزیک از نواختن باز ایستاد. در خیابان مارکت هیچ خودرویی وجود نداشت و پلیسی هم به چشم نمی‌خورد. هیچ آوایی، جز صدای پای هزاران هزار انسان شنیده نمی‌شد.

دن لوت، که در نبش خیابان کالیفرنیا و مارکت ایستاده بود یکی از این هزاران تماشاگر بود. دسته عزا از خیابان استوارت بیرون آمد. او تردیدی نداشت که باربارا در میان این جمعیت است، اما هر چه گشت او را یافت. دن می‌خواست بداند که نیروی انگیزش باربارا چیست و این تجربه چه مفهومی برایش داشته است. او با همه نزدیکی‌اش، این دختر را با خود بیگانه می‌دید. خود وی هرگز مرد سیاست نبود. بخش بیشتر دوران بلوغ اندیشه‌اش، صرف بالا رفتن از جاده ناب هیل، دستیابی بر زر و زور شده بود. با آنکه یک ماهیگیر بود خرد را از طبقه کارگر نمی‌دانست. از دید او، کارگر یک قربانی بود، اما او هیچ‌گاه خود را نه تنها یک قربانی که استادکاری ماهر می‌پنداشت؛ کسی که همواره بر سرنوشت خود حاکم بود. تنها باری که به فکر سیاست افتاد و به آن دست یازید، زمانی بود که به ریاست جمهوری ال اسمیت رأی داد. اگر اسمیت برنده شده بود، شاید دن لوت نیز بدیشسان نبود، اما اسمیت برنده نشد.

اکنون که شاهد حرکت این جمعیت انبوه بود به هیچ چیز، جز اعتصاب و «سه‌شنبه خرنین» که در نظرش یک حماقت بود، نمی‌توانست بیاندیشد. حماقت از هر دو سو، به ویژه از سوی مردانی چون جان وتیه. او از جان نفرت نداشت. فقط حقیرش می‌شمرد، همانگونه که زمانی گرانت وتیه پدر جان را حقیر می‌شمرد. حدود نیم ساعت به تماشای حرکت عزاداران ایستاد.

سپس بازگشت و راه دفتر سام گلدبرگ را در پیش گرفت.
گلدبرگ با گرمی او را پذیرفت و بر هراسش به خاطر باربارا پایان داد: «او پیش من است. امیدوارم تو هم بمانی، آن خانه قدیمی اتاق زیاد دارد.»
«با و تیه صحبت کردی؟»

«بله، اما چندان خوشایند نبود. گمان می‌کند باربارا به سرش زده است و می‌خواهد او را نابود کند. من با باربارا موافقم، او دیگر نمی‌تواند به آن خانه برگردد.»

«نگفت چکار می‌خواهد بکنند؟»

«فقط گفت خیال ندارد به کالج برگردد. گفت خیال دارد چند سالی به اروپا برود. کسی چه می‌داند؟ او عواطفی ژرف و انسانی را تجربه کرده است. مدتی طول می‌کشد تا تعادلش را به دست بیاورد. ضمناً، جین از بوستون تلفن کرد. این نخستین گفتگوی ما در چند سال اخیر بود، روز چهارشنبه به سان فرانسیسکو برمی‌گردد. فکر می‌کنم بهتر باشد بمانی و با او صحبت کنی.»
«چرا؟»

«چون باربارا دختر هر دوی شماست، از تام خبری داری؟ او هم با جین برمی‌گردد. دلت نمی‌خواهد او را ببینی؟»
«گمان نمی‌کنم.»

گلدبرگ سری تکان داد و گفت «باشد، دیگر در این باره صحبت نمی‌کنیم. بهتر است درباره تو و می‌لینگ و جو صحبت کنیم.»

نزدیک یک ساعت به گفتگو پرداختند. گفتگویی که برای دن یادآور گذشته‌ای بود پر جوش و خروش که سرانجام با یک امضاء خود را از بندش رها ساخت. سام گلدبرگ اوراق مربوط به خرید نخستین کشتی دن، اورگان کوئین، را تنظیم کرد. و از آن پس گام به گام، در این بیست سال پرفراز و نشیب، از آغاز ایجاد یک امپراتوری تا انهدام آن و تا آن دم که جدایی جین بر بخشی از زندگی دن نقطه پایان نهاد، یار و یاورش ماند. آن دو مدتی بود که یکدیگر را ندیده بودند، بنابراین گفتنی بسیار داشتند. در پایان، هنگامی که دن از تصمیم خود برای ایجاد یک کارگاه کوچک قایق‌سازی در سان پدرو و یا ویل مینگتون پوده برداشت، گلدبرگ دست‌هایش را از هم گشود و گفت «اشکالی ندارد، من این پول را به عنوان وام به تو می‌دهم.»

«نه، تو نباید به برنامه زندگی‌ات لطمه بزنی. من پول ترا نمی‌خواهم.»

«پس از کجا می آوری؟ من شصت و شش سال دارم. با اضافه وزن و بیماری قلبی، دکترم هر بار که مرا می بیند با لبخند می گوید: بدون زن، بدون بچه و ثروتمند. اصلاً می دانی، تو و مارک که موکلین من بوده اید، در این بیست سال چقدر پول به من داده اید؟»

«هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده ام.»

«آیا از آن پول هایی هم که به دیگران وام داده ای، حتی یک سنتش را پس

داده اند؟»

«تا آنجا که بیاد دارم، نه. ولی این چه ارتباطی به موضوع دارد؟»

«بین دنی، تو باید بروی بانک و جانت را گرو بگذاری، یا بدتر از آن خانه

می لیسنگ را، و یا یک سرمایه گذار پیدا کنی. بسیار خوب، من یک

سرمایه گذارم. من بیست هزار دلار سرمایه می گذارم، و در این کار با تو

شریک می شوم.»

«تو دیوانه شده ای!»

«نه دنی. تو بازرگان نیستی، تو چیز دیگری هستی. فعلاً اسم منامی

برایش ندارم، اما از این گونه آدم ها دیگر خبری نیست، مگر چندتایی مثل تو.

لمعتی، تو همانی که شرکت هاوایی را به وجود آوردی و رقیب شرکت فلوریدا

شدی. تو و مارک اولین و بزرگ ترین فروشگاه این شهر را تأسیس کردید. تو

بنیانگذار اولین خط هوایی بازرگانی کالیفرنیا بودی، آن هم با هیچ، تو

بزرگ ترین خطوط کشتیرانی امریکا را ایجاد کردی. حالا داری وقتت را با

صید قلمز ماهی به هدر می دهی. چرا؟ من که سردر نمی آورم. بگو ببینم از چه

می ترسی؟»

«از خودم.»

«چه خوب! واقعاً که عالی است. مثل این روانکاروانی که در این شهر

می لولند حرف می زنی.»

به هر حال، این یک حقیقت است.»

«چه حقیقت باشد و چه نباشد، من قبول ندارم. بین، من از تو

یک دنده ترم. من به تو پیشنهاد شراکت می کنم. کار از تو سرمایه از من.

درآمدش را هم نصف می کنیم. تنها با یک شرط.»

«گوش می کنم.»

«در حساب و کتاب دخالت نمی کنی. تو آن را به وجود می آوری و اداره

می‌کنی. قایق، کشتی، یا هر چیزی که دلت خواست می‌سازی، اما امور مالی را به فنگ‌وو میسپاری؟»

«پدر زنم؟ تو عقلت را از دست داده‌ای!»

«چرا؟ او بهترین حسابدار است.»

«نه، نه. سام، درست نیست. او دیگر پیر است. فعلاً کتاب‌های چینی ترجمه می‌کند و گل پرورش می‌دهد. من نمی‌توانم به این کار وادارش کنم.»

«چند سال دارد؟»

«نزدیک شصت سال.»

«پس می‌توانی وادارش کنی. انگار دیگر آن دنی که من می‌شناختم نیستی.»

دن آهی کشید و گفت «باشد، سام. هر وقت خودم را شناختم خیرت می‌کنم.»

«معامله تمام؟»

«اجازه بده فکر کنم.»

آن شب، در خانه سام گلدبرگ از خیابان گرین و بر سر میز غذا، باربارای اندیشناک و رام، آهسته از پدرش پرسید «پدر، به نظر تو من چه جور آدمی هستم؟ یک حقه‌باز؟ هان؟ من یک حقه‌بازم؟»

گلدبرگ مشتاقانه آنان را می‌نگریست، به این مرد تنومند و سیاه‌چشم و آن دختر جوان، ظریف و روشن چشم با پوستی شفاف و گیسوانی به رنگ عسل که از شگفتی‌های قانون وراثت بود. مجموعه شباهت‌ها و بی‌شباهتی‌های آن دو توجه او را جلب نموده بود. هر دو بسیار احساساتی بودند. زندگی هر دو آکنده از شور و کنجکاوای بی‌پایان بود. هر دو خیالپرداز بودند و مالا مال از احساس گناه و تردید. گلدبرگ همانند دن، در کالیفرنیا پرورش یافته بود. سرزمینی که با همه وجود به آن مهر می‌ورزید و آن را تنها مکانی می‌دانست که در آن یک یهودی فقط یک یهودی نبود، بلکه مهاجری بود از شمار مهاجران. و این دو، دن لوت و دخترش، ثمره بی‌همتای گستره کالیفرنیا بودند. هر سه در اتاق غذاخوری کوچک و شلوغ و به سبک ویکتوریای گلدبرگ، که پس از مرگ همسرش همچنان دست‌نخورده باقی مانده بود، دور میزی گرد و پایه‌کنگره‌ای به سبک ویکتوریا نشسته بودند. دن پذیرفته بود که شب

را در خانه او بماند. باربارا نیز که نزدیک غروب از مراسم تشییع بازگشته بود، هنوز در بهت حاصله از تجربیات تازه‌اش به سر می‌برد.

دن پس از لختی پاسخ داد «می‌دانی همه ما حقه‌بازیم. به عقیده من هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد حقه‌باز باشد. پس چرا یک عده حقه‌بازند؟ هیچ‌کس نمی‌تواند پاسخ این پرسش را بدهد. البته هستند کسانی که برای خودشان پاسخی ساخته‌اند». و نگاهی به گلدبرگ انداخت، اما او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «من فقط یک وکیل پیر و بسیار چاقم دنی».

باربارا بی مقدمه گفت «من ثروتمندم. منظورم اینست که روزی ثروتمند خواهم بود».

پدرش تأیید کرد «بله، همینطور است».

«ثروت من چقدر است؟»

«مگر خودت نمی‌دانی؟»

«نه، نمی‌دانم. هیچ وقت به فکرش نبودم».

«به خیلی چیزها بستگی دارد. طبق وصیت‌نامه پدر بزرگت، تو و تام وارث سیصد و هشتاد و دو هزار سهم سلدن بانک هستید، که باید در هزار و نهصد و چهل به تساوی میان شما تقسیم بشود. سهم تو می‌شود صد و یک هزار سهم. این سهام خصوصی است، بنابراین ارزش مشخصی ندارد. نظر تو چیست سام؟»

«گفتنش مشکل است. هر سهم بیست و پنج تا سی دلار».

«نزدیک به پنج میلیون دلار. حالا قیمت هر سهم بعد از شش سال چقدر بشود، معلوم نیست».

«بدون تردید از امروز بالاتر خواهد بود».

«پس من ثروت زیادی دارم».

گلدبرگ تأیید کرد «بدون شک».

«مجبورم آن را قبول کنم؟»

«چه را؟»

«این پول را، پدر؟»

دن خندید «لعنت بر من!» و رو به گلدبرگ کرد و ادامه داد «این هم یکی از آن افراد است سام».

سام گلدبرگ گفت «باربارا فعلاً که حقی نداری، هیچ حقی. هنوز به

۱۹۴۰ م خیلی مانده است. سهام تو به امانت سپرده شده است و مادرت سرپرستی آنرا برعهده دارد. سود حاصله را هم هر طور صلاح بداند به مصرف می‌رساند. در هزار و نهصد و چهل، طبق وصیت‌نامه و پیش‌بینی من، تو این ارثیه را دریافت خواهی کرد. بعد با آن چه می‌کنی، نمی‌دانم.

«پس چه بخوام و چه نخواهم ثروتمندم و ثروتمند هم خواهم بود.»

دن پرسید «از این موضوع ناراحتی؟»

«بله، خیلی زیاد.»

گلدبرگ به او اطمینان داد که: «تنگدستی می‌تواند ناراحت‌کننده‌تر باشد.»

«این را می‌دانم، اما من می‌توانم خرج خودم را در بیاورم. مگر کسی برای

پدرم چیزی گذاشت؟»

دن گفت «اینها با هم فرق دارند. به هر حال، تو هنوز شش سال وقت داری،

به نظر من بهتر است در این مدت درس بخوانی.»

باربارا نیازی به فکر کردن نداشت. از اینرو بی‌درنگ پاسخ داد «نه، دیگر

تمام شد.»

گلدبرگ گفت «همه درها را نبند.»

دن پرسید «می‌خواهم درهای دیگری را باز کنم.»

«چکار می‌خواهی بکنی؟»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم مادر چه نظری دارد. من نمی‌توانم پیش آقای گلدبرگ

بمانم. باید فکری بکنم.»

دن با لحنی مهربان گفت «بیا لس آنجلس پیش من. فردا یا پس فردا با جین

صحبت می‌کنم. خودم میبرمت آنجا. بعد هم با هم برمی‌گردیم. البته اگر

موافق باشی.»

«فکر می‌کنم این بهترین راه‌حل باشد.»

سه روز پس از بازگشت جین به سان‌فرانسیسکو دن توانست او را ببیند.

پنج سال از آخرین گفتگوی آنان می‌گذشت، اما با شنیدن صدای جین گذشت

زمان مفهومش را از دست داد. او با خود اندیشید؛ همین دیروز بود، گویی

همه چیز همین دیروز رخ داده بود.

دن گفت «جین، من در سان‌فرانسیسکو هستم، باربارا هم با من است.»

«چه بهتر، فکر می‌کردم تلفن کنی.»

«می توانیم دور هم جمع بشویم، تو، من، باریارا تام و کمی با هم صحبت کنیم؟»

«می خواهم فقط ما دو نفر باشیم.»

«نه، این فکر خوبی نیست.»

«چرا؟»

«چون می خواهم درباره باریارا صحبت کنم. باید او هم باشد.»

«خیلی معذرت می خواهم، ولی من فکر نمی کنم این بهترین راه حل باشد. دن، بهتر است مثل گذشته رفتار نکنیم. فکر می کنم من و تو دیگر به اندازه کافی عاقل و بالغ شده ایم.»

«باشد، کجا بینمت؟»

«فردا چطور است؟ ناهار در فرمونت؟»

دن پذیرفت و گفت «ساعت دوازده و نیم.»

دن تازه پشت میز نشسته بود که جین وارد رستوران شد. از جابرخاست و با نگاهی آکنده از شرم به او خیره شد. جین روی یک بلوز ابریشمی سرخ پولووری پشمی و صورتی رنگ پوشیده شد. کلاهی از ماهوت صورتی بر سر داشت و گردنبندی از دورشته مروارید بر گردن. همه حاضران سر را به سوی او گرداندند. دن بیاد آورد، همین سرگرداندها بود که او را بر سر زبانها می انداخت. این توجه تنها به خاطر زیبایی وی نبود، او این زیبایی را بی شرم و آزم و با اطمینان و اعتماد به نفس با خود می کشید. دن امروز نیز، همانند گذشته، توان آن را نداشت که نگاه آرزومندش را از او برگیرد و در خود آن کشش آشنا را به این زن که زمانی همسرش بود، اما در واقع هرگز به او تعلق نداشت، حس نکند.

جین با دیدن دن، بسویش آمد، دست در دستش نهاد، در او نگرست، براندازش کرد، نیم لبخندی بر لب آورد و بروقی در چشمان آبی اش درخشیدن گرفت «دنی، چقدر خوب مانده ای. ده سال جواتر، ده دوازده کیلو لاغرتر، تندرست، خوشبخت. اوه، احساس حسادت می کنم.» او همواره این اصل را که، هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد، رعایت می کرد.

«باید جواب این تعارفها را بدهم؟» سپس یک صندلی پیش کشید و از او خواست که بنشیند.

«متشکرم.»

«از همیشه زیباتر شده‌ای.»

«متشکرم.» و از گوشه چشم لباس قهوه‌ای رنگ، پیراهن سفید و کراوات ارزان قیمت دن را از نظر گذراند. اما دن که با هر حرکت او آشنایی داشت، با لحنی گزنده گفت «قیمت این لباس، هژده دلار است. می دانم که مناسب این جا نیست، ولی نمی دانستم. که در فرمونت ناهار می خوریم.»

جین شرمندگه گفت «لباست عیبی ندارد. تا آنجا که من می دانم تو به قیمت لباس اهمیت نمی دهی. هیچ وقت هم نمی دادی. خوب دنی، این مدت چه می کردی؟ انگار در یکی از استراحتگاه‌های اروپا مدتی به خودت رسیده‌ای.» دستکش‌های سفیدش را از دست درآورد، دست دن را میان دو دست گرفت و لبخندزنان انگشتانش را بر کف دست او دواند «نه، استراحتگاهی در کار نبوده است. با این وجود من دست‌های تو را دوست دارم. همیشه دوست می داشتم. من از مردی که دست‌های لطیف داشته باشد خوشم نمی آید.»

«من یک ماهیگیرم جین. در سان‌پدرو با پیت لباس کار می‌کنم. پیت لباس را که می‌شناسی، او ناخدای قایق من بود. گمان می‌کنم در ۱۹۱۰ م اولین باری که در بارانداز با هم رویه‌رو شدیم، او را دیده باشی. من به‌طور متوسط هفته‌ای سی دلار درآمد دارم.»

جین خندید و گفت «بس کن دنی، به تو نمی‌آید که دم از فقر بزنی. با این حال، خیلی سرحالی، تندرست و راضی. بنابراین برایت متأسف نیستم.»

«چه بهتر. من هم برای تو متأسف نیستم.»

«اما من از وضع خودم راضی نیستم.»

دن نمی‌خواست چنین پرسشی بکند. اما بی‌اختیار پرسید «جین، چرا با او ازدواج کردی؟»

با چهره‌ای درهم پاسخ داد «می‌توانم بپرسم تو چو با آن معشوقه چینی ازدواج کردی؟»

«اینها با هم فرق دارند. باز هم شروع شد، جین؟ چرا هر وقت با هم صحبت می‌کنیم این موضوع به میان می‌آید؟ چرا همیشه کار به جای بد می‌کشد؟ وقتی وارد شدی، نگاهت کردم و به خودم گفتم، دنی تو در خیلی از موارد اشتباه می‌کنی، اما در مورد زن‌ها. زن یعنی این. می‌دانی چرا با می‌لینگ ازدواج کردم؟ فکر می‌کنی عاشقش بودم؟ نه. چون از همان اول طوری با من

رفتار کرد که خودم را یک مرد، یک انسان، یک موجود باارزش احساس کردم، نه یک ماهیگیر بیسواد و بیشعور».

جین مدتی در او خیره نگریست، سپس سری تکان داد و گفت «متأسفم دنی، واقعاً متأسفم، همیشه کمی دیر است، مگر نه؟ من مشروب می‌خواهم. یک مارتینی برایم سفارش می‌دهی؟ بعد دربارهٔ باریارا صحبت می‌کنیم». دن سفارش مشروب داد. مدتی خاموش ماندند. اما جین اندیشناک او را برانداز می‌کرد.

«تو عوض شده‌ای».

«هر دو عوض شده‌ایم».

مشروب رسید. جین پرسید «به سلامتی بچه‌ها؟»
«باشد».

«بگو ببینم دنی، نظرت دربارهٔ دخترت چیست؟»
«دوستش دارم، او از هر دوی ما بهتر است».

«پس من بدترین مادر دنیا نیستم؟»

«اوه، نه. این منم که پدر خوبی نیستم. تو به‌هرحال کاری کرده‌ای. جان از ماجرای روزنامه‌ها عصبانی است؟»

«بله، بی‌اندازه. گمان می‌کند این ماجرا نوعی اهانت به اوست. فکر می‌کند، باریارا به‌خاطر نقرتی که از او دارد، دست به چنین کارهایی می‌زند. البته، این ماجرا خیلی به موقعیتش لطمه زده است».

«به موقعیت باریارا هم لطمه زده است. او، دست کم از نظر مردم، دختر جان و تیه است. به‌هرحال باریارا خیال ندارد به آن خانه برگردد».

«من نمی‌فهمم، چرا نمی‌خواهد برگردد؟»

«به همان دلیلی که به آن خوراک‌پزی رفت».

«این دلیل چه بود؟»

«احساس گناه، همدردی، نیاز به شناخت خودش و اینکه در چه دنیایی زندگی می‌کند».

«و شناختن جان؟»

«فکر نمی‌کنم او کوچک‌ترین ارزشی برای جان قائل باشد. فقط از او خوشش نمی‌آید. تام جان را دوست دارد؟»

«گمان می‌کنم. مهم احساس تام نسبت به تست».

«او از کارهای من خوشش نمی آید.»

«نه دنی، نه. او ترا نمی شناسد.»

«من در میانه راه او را از دست دادم. همانطور که گفتی، همیشه کمی دیر است.»

«می توانی آزمایش کنی.»

«در این باره که یک ماهیگیرم و هفته ای سی دلار درآمد دارم چه توضیحی برایش دارم؟»

«فکر نمی کنم برای من هم توضیحی داشته باشی دنی. به باربارا چه توضیحی دادی؟»

«توضیحی ندادم.»

«می دانی دنی، او ترا می پرستد و حرفت را گوش می کند، اما از من شنوائی ندارد. او نمی خواهد ادامه تحصیل بدهد. امروز با هم صحبت کردیم.»

«می دانم.»

«او باید برگردد. فکر می کنم باز هم بتواند با جان کنار بیاید. جان در حال حاضر گرفتار است. حال چه از او خوشش بیاید و چه نیاید. همه فکر می کنند فردا یک اعتصاب عمومی به راه می افتد.»

«ظاهراً که اینطور است.»

«حتی تصورش را هم نمی توانم بکنم. همه کارها را کد شده است، همه کارها. جان سه روز است که نخوابیده است؛ ملاقات های طولانی با شهردار فرماندار و خدا می داند چه افراد دیگری. اگر باربارا بفهمد که...»

«او خیلی خوب می فهمد، ولی از دید خودش.»

«دن. کمونیست که نیست، هست؟»

«دن با پوزخندی گفت «نه، گمان نمی کنم.»

«پس دنبال چیست؟»

«فکر می کنم می خواهد مدتی از همه ما دور باشد. می خواهد برود اروپا، پاریس، کار کند و درس بخواند.»

«و تو هم تشویقش کردی؟»

دن به آرامی گفت: «جین، من به هیچ کاری تشویقش نمی کنم. من هم مانند تو دلم می خواهد این جا بماند. ولی هیچ وقت نظرم را به او تحمیل نمی کنم. به

این تصمیمش حتی روی خوش هم نشان ندادم. عزیزم، تو و من بچه عجیبی داریم. با آنکه ناخواسته بود، زنده به دنیا آمد. پس از این هم زنده خواهد ماند. گذشته از آن، تو سرپرست اموال او هستی. اگر مقرری اش را قطع کنی، هیچ کاری نمی‌تواند بکند».

«جان هم همین انتظار را از من دارد».

«و تو این کار را می‌کنی؟»

«باید فکر کرد دنی، من هم مثل تو دوستش دارم. این پول مال اوست».
 دن با تکان دادن سر تأیید کرد. سفارش غذا دادند، اما تقریباً دست به آن نزدند. دربارهٔ مسائل گوناگون گفتگو کردند. از جمله فروش اتومبیل و اسب باریارا. در پایان نیز تصمیماتی درباره دخترشان اتخاذ نمودند. به محض آنکه دن اعلام کرد باریارا تا عزیمتش به اروپا در لس آنجلس و نزد او به سر خواهد برد، جین با نویدی بسیار گفت «شاید اینطور بهتر باشد، به این ترتیب، دیگر لازم نیست به خانه جان برگردد. سعی می‌کنم چند روز آینده را با او بگذرانم. دربارهٔ پول هم نگران نباش» سپس دربارهٔ تمام صحبت کرد و با لحنی شکوه آمیز گفت «من هیچ وقت بر ضد تو چیزی به او نگفته‌ام».

«می‌دانم».

«خیلی عجیب است دنی. من و تو دوباره در کنار هم هستیم، می‌فهمی؟»

«می‌فهمم».

«دنی، اگر می‌گفتم، برو اتاقی بگیر و منتظر باش تا...»

«می‌خواهی این کار را بکنم؟»

«دنی، هرکاری می‌کردی برایم قابل تحمل بود. اما اگر این خواهشم را رد

می‌کردی خیلی ناراحت می‌شدم. باور کن».

دن دست پیش برد و دست جین را گرفت «جینی...» در این چند سال هیچ‌گاه به این نام خطابش نکرده بود. «جینی، من فقط بیست و دو دلار و یک بلیط برگشت با اتوبوس دارم. با این پول هم نمی‌شود در فرمونت اتاق گرفت ولی خیلی متشکرم و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم».

«جان اطمینان دارد که تو از من متنفری. خواهش می‌کرد با تو ملاقات

نکنم. می‌ترسید به من صدمه بزنی».

«به نظر من شناخت جان از مردها مثل شناخت من از زن‌ها خیلی کم

است».

چین در صدد برنیامد صورت حساب را بپردازد، دن نیز قلباً از او سپاسگزار شد.

چند روز بعد، روزی که دن سان فرانسیسکو را به قصد لس آنجلس ترک کرد، نمایندگان یکصد و پانزده اتحادیه به یک اعتصاب عمومی رأی دادند. فردای آن روز، هراس انگیزترین سلاح و در واقع سلاح اسطوره‌ای طبقه کارگر به میدان آمد. کارگران اتحادیه‌های سان فرانسیسکو دست از کار کشیدند و شهر را فلج ساختند. یکی از دست‌آویزهایی که کارفرمایان و به اصطلاح اشراف بدان توصل جستند، قیام بنیادگرایان مذهبی بود که از دیر زمان در سان فرانسیسکو بسیار شهرت داشت. شایعه‌ای مبنی بر حرکت یک ارتش کمونیستی به سوی سان فرانسیسکو همه جا را فرا گرفته بود، اما سرچشمه این شایعه هرگز شناخته نشد. شایعات دقیقاً حساب شده دیگری نیز از بمب‌گذاری‌ها، حملات از پیش طرح‌ریزی شده به مراکز پلیس و اداره مرکزی پست خبر می‌داد. هیچ‌یک از این شایعات پایه و اساسی نداشت، با این حال گروه‌های بنیادگرای مذهبی وارد عمل شدند و به مراکز اتحادیه بین‌المللی ملوانان، حزب کمونیست، جنبش مسلحانه اپتن سینکلر و چند جای دیگر از جمله خوراک‌پزی رایگان خیابان برایانت دست به حمله زدند. باویارا فردای آن روز، پس از خواندن روزنامه کرونیکل و آگاهی از این حملات به آنجا رفت. او در شهری قدم می‌زد که مملو از پلیس، گارد ملی و افرادی بود که خود را به نام لژیونرهای امریکا جازده بودند. وارد خیابان برایانت شد و مدتی به تماشای ویرانه‌ای که زمانی خوراک‌پزی رایگان بود پرداخت. پنجره‌ها خرد شده بود، میزها، صندلی‌ها، بشقاب‌ها شکسته و به اطراف پراکنده شده بود. ویرانی‌ها، جنون‌آمیز، کوردکانه اما کامل بود. فردای آن روز به لس آنجلس رفت.

دن پیش از آنکه با می لینگ در میان گذارد، نسبت به پیشنهاد سام گلدبرگ تصمیمی اتخاذ ننمود. او به نیروی درک و خرد می لینگ باوری غیرعادی داشت. آنچه را که در دفتر گلدبرگ گذشته بود برایش بازگو کرد و بی آنکه نظر او را جویا شود خاموش ماند.

«دنی، تو واقعاً چه می‌خواهی؟»

«ما می‌توانیم ترتیب آن را بدھیم. هنوز چهار سال مانده است. او به یو.سی.ال.ای^۱ که شهریه ندارد می‌رود. من کمی پس‌انداز دارم. پدر هم پس‌اندازی دارد».

«من به این پول‌ها دست نمی‌زنم».

جو تابستان کار می‌کند. مقداری هم او درمی‌آورد».

«کجا؟»

«در غیاب تو، به جیک لوی درهای گیت تلفن کردم. پیشنهاد کرد جو در شراب‌سازی کار کند. جو خیال دارد برود. با این ترتیب پول کافی خواهیم داشت».

«با همه اینها، من از ماهیگیری خسته شده‌ام. من دیگر جوان نیستم» دن در اتاق نشیمن خانه کوچکشان در وست‌وود روی می‌لینگ نشسته بود. ساعت نزدیک یازده بود، ساعتی که به آن دو تعلق داشت. دن، درحالی‌که می‌لینگ را، این زن کوچک‌اندام، ظریف و با پوستی به رنگ عاج و گیسوانی که به سپیدی می‌زد، می‌نگریست با خود اندیشید، او همه‌چیز من است همه‌چیز. دن نمی‌توانست عشق را به قالب کلام درآورد.

«تو از این تنگدستی رنج می‌بری اینطور نیست دنی؟»

«من به این مسئله اهمیتی نمی‌دهم. فقط، ما در این سال‌های خوش، حتی نتوانسته‌ایم به یک رستوران خوب برویم».

«این سال‌ها، سال‌های چندان خوشی نبود دنی. سال‌های خوش ما تازه شروع شده است».

«من دیگر نمی‌توانم پا به آن قایق بگذارم».

«پس به سام بگو که موافقی».

«تو ناراحت نمی‌شوی؟»

«بیا بخواب دنی، فردا به سام تلفن کن».

در بستر، سر می‌لینگ را بازو و پیکرش را در کنار خود داشت.

دن گفت: «موضوع دیگری هم هست که باید به تو بگویم».

«خوب؟»

«من و جین در فرمونت ناهار خوردیم».

«با بانوی برفی، هان؟»
 «با انعام یازده دلار. نصف دستمزد هفته‌هایی که از ماهی خبری نیست.»
 «تعارف نکرد پول میز را بدهد؟»
 «بس کن عزیزم، ما دربارهٔ باریارا صحبت کردیم. فقط همین.»
 «نخواست با او بخوابی؟»
 «می‌دانی عزیزم، زیر آن پوست لطیف شرقی درست است یک زن هرزه پنهان شده است.»
 «و تو این زن را پیدا کردی: خوب، تو چه جوابی دادی؟»
 «گفتم با بیست و دو دلار نمی‌شود در فرمونت اتاق گرفت.»
 «واقعاً؟»
 «بله.»
 «از تو متنفرم.»
 «حدس می‌زدم.»
 «می‌لینگ خود را تنگ‌تر به او فشرد و گفت: راستش را بگو اگر او پیشنهاد می‌کرد تو قبول می‌کردی؟»
 «تو این را از کجا می‌دانی؟ تو که با مرد دیگری نخواییده‌ای. این گفته خود تست؟»
 «دن پاسخ نداد.»
 «باز می‌پرسم تو قبول می‌کردی؟»
 «چه چیزی را قبول می‌کردم؟»
 «که در فرمونت اتاق بگیری. اگر پول داشتی پیشنهاد بانوی برفی را قبول می‌کردی؟»
 «نمی‌دانم...»
 «تو مرد بدی هستی، دنی. اما عشق منی.»

بخش دوم

وداع

باربارا، در شانزده لیزه با مارسل دوبواز^۱ رویه رو شد. بعد از ظهر یکی از روزهای آوریل ۱۹۳۷ م بود؛ روزی خنک، دلپذیر، آفتابی و از آن روزهایی که، به باور شیفتگان پاریس، تنها در این شهر و در ماه آوریل می توان نظیرش را دید. اما باربارا، در زادگاهش از این روزها بسیار دیده بود. به ویژه آنگاه که نسیمی ملایم بر فراز پسیفیک می وزید و آنگاه که خورشید در میان آب های خلیج به رقص در می آمد. این گونه روزها او را دستخوش اندوه جانگدازی دوری از میهن می ساخت و به بازگشت به میهن وسوسه اش می کرد.

در باغ توئیلری، ناهارش را که با خود آورده بود، خورد. پس از مدتی توئیلری را ترک کرد، از کاخ کنکورد گذشت و وارد شانزده لیزه شد. مارسل از توئیلری تا شانزده لیزه تعقیبش کرده بود. در این لحظه خود را به او رساند، در کنارش به راه افتاده و این سخنان را بی وقعه به گوشش خواند:

من مارسل دوبواز، آدمی هستم شریف، پاک، روشنفکر و باشخصیت. نه جنایتکارم و نه فاسد. از آن مردانی هم که در خیابان ها دنبال زنان می افتند نیستم، اما چه می توانستم بکنم؟ اگر حالا با شما حرف نمی زدم، برای همیشه ناپدید می شدید و من دیگر شما را نمی دیدم. آن وقت زندگی ام پوچ و تهی می شد و دیگر هیچ چیز نمی توانست جای خالی شما را پر کند».

واژه ها چنان بی دربی از دهانش بیرون می ریختند که باربارا به دشواری می توانست آنها را دریابد به رغم تسلطی که اینک به زبان فرانسه داشت، درک گفتاری چنین تند و بی وقعه کار آسانی نبود. غریزه اش او را به نادیده گرفتن

این مرد و دوری جستن از او فرا می خواند. از گوشه چشم او را برانداز کرد. مردی بود ظریف، بلندقد، با موهای خرمایی و آشفته، چشمان شوخ و میشی، بینی دراز و قلمی، آرواره های بزرگ و دهان فراخ که لبخندی متمسانه بر آن نقش بسته بود. لباسش عبارت بود از کت فاستونی راه راه، شلوار فلانل، پیراهن سفید و کراوات راه راه.

«خواهش می کنم، خواهش می کنم ناامیدم نکنید.»

باربارا بی اختیار به زبان انگلیسی پرسید: «از من چه می خواهید؟» و باز به زبان فرانسه همین عبارت را تکرار کرد.

«اوه، شما انگلیسی هستید؟»

«نه، امریکایی.»

«چه بهتر. خوب، می توانم با شما حرف بزنم؟»

باربارا ایستاد، رو به او نمود، چشم در چشمش دوخت و گفت «آقای نمی دانم چه. شما مدتی است که دارید حرف می زنید. علتش را هم نمی دانم، ولی پشت سر هم دارید حرف می زنید. و به انگلیسی ادامه داد «مثل فرره.»

«حق با شماست. من مارسل دوبواز هستم. چه گفتید؟ مثل فرره؟»

«یعنی تند. من به زبان فرانسه تسلط ندارم.»

مارسل این بار با لحنی شمرده گفت «بله، حق با شماست، خیلی معذرت می خواهم. اینطور خویست؟»

«حالا بهتر شد. ولی فکر می کنم در مورد من اشتباه کرده اید.»

«اوه، نه، نه. اینطور نیست، شما اشتباه می کنید.»

باربارا آهی کشید و به راه افتاد.

«خواهش می کنم، یک لحظه، من اشتباه نکرده ام.»

«پس چه...؟»

«فقط می خواهم با شما آشنا بشوم. باور کنید، من از این عادت ها ندارم. تا حال هم از این کارها نکرده ام. نزدیک به ده دقیقه ناهار خوردن شما را تماشا می کردم، در نتیجه کارم به این جا کشید.»

«من از حرف های شما سر در نمی آورم.»

«اگر توضیح بدهم، ممکن است فکر کنید دیوانه ام. ولی من دیوانه نیستم می دانید، هر مرد جوانی زن دلخواهش را در عالم خیال می آفریند. حال اگو این مرد جوان در عالم واقعیت با آن زن خیالی رویه روگودد، چه باید بکنند؟»

باربارا بی اختیار به خنده افتاد. او این مرد را بسیار زیرک و باهوش دید و به همین سبب حیفش آمد به رفتار سرد و خشک خود ادامه دهد.

«فقط از یک چیز نگرانم.»

«اوه، خوب، از چه چیز نگرانید؟»

«که شما زندگی زناشویی خوشی داشته باشید.»

باربارا لحظه‌ای ماند و سپس گفت «نه خوش و نه ناخوش. چون هنوز ازدواج نکرده‌ام.»

«خوشحال شدم. پس لطفاً، خواهش می‌کنم... با اینکه قبلاً خودم را معرفی کرده‌ام، باز هم خودم را معرفی می‌کنم. مارسل دوپواز، مجرد، بیست و نه ساله، متولد تولوز که از لهجه‌ام کاملاً معلوم است. با شرایطی شرم‌آور با روزنامه لوموند همکاری می‌کنم. می‌بینید، هیچ چیز را مخفی نمی‌کنم. هر روز یک ستون درباره‌ی خوراکی‌ها و رستوران‌ها می‌نویسم، تنها دلخوشی‌ام هم اینست که جانشین متقد هنری‌ام. هفته‌ای یک یا دو بار، البته اگر بخت یاری کند، اجازه دارم مقاله‌ای انتقادی بنویسم. در مورد فیلم‌ها هم همین‌طور، اما به‌صورت کمکی. یک‌بار، متقد سینمایی حدود یک ماه بیمار شد. واقعاً عالی بود.»

باربارا فقط توانست بگوید «چه جالب!»

«پس من به‌نظر شما مرد جالبی هستم. خوب، اسم شما؟»

باربارا لختی اندیشید. مارسل در برابرش ایستاده بود. امیدوار، جدی، نه چندان خوش قیافه، اما بسیار جذاب، با صراحتی کودکانه و بی‌غل و غش که به هیچ روی ساختگی به‌نظر نمی‌رسید.

سرانجام گفت «باربارا لوت.»

«این اسم فرانسوی است. شما که فرانسوی نیستید؟»

«پدر بزرگم اهل مارسی بوده است، نیمه فرانسوی نیمه ایتالیایی.»

«که اینطور. یکی از ویژگی‌های امریکاییان این است که هیچ‌کدام امریکایی تبار نیستند.»

باربارا لبخند زد. عقل سلیم به او هشدار می‌داد که مگذار مردی جوان در یکی از خیابان‌های پاریس فریبت دهد. اما این را نیز می‌دانست که مردان ناباب در پی فریب دادن زنان بدون آرایش نیستند. از آن گذشته، او اینک تنها و غریب بود و بوی دلاویز آوریل، رایحه شور خلیج سان‌فرانسیسکو را در

مشام جاننش زنده می ساخت و دلش را به درد می آورد.

مارسل دوبواز به دگرگونی روانی و تردید او پی برد. «ساموازل، چه اشکالی دارد اگر با هم قدم بزنیم و صحبت کنیم؟ اگر از من خسته شده اید، بروم. مطمئناً، در شانزده لیزه، آن هم در روز روشن هیچ حادثه ناخوشایندی برای شما رخ نمی دهد.»

«شما که نمی دانید من کجا می خواهم بروم.»

«همان جا که من هم خواهم رفت. این تنها چیزی است که فعلاً برایم

اهمیت دارد.»

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که مارسل داشت از زندگی مادر بزرگش سخن می گفت. مادر بزرگی که در سن هفتاد سالگی موفق شده بود نخستین داستان کوتاهش را به چاپ برساند.

باربارا به یاد آورد که در سه سال گذشته هیچ گاه تا این حد نخندیده بود.

«شما خیلی جدی هستید. خیلی هم جذاب. اما من، یک احمقم.

خانواده ام هم من را یک احمق می دانند. همه من را یک احمق می دانند.»

«با اینکه شما را نمی شناسم، ولی اطمینان دارم که احمق نیستید. ای، کاش

به زبان فرانسه کاملاً تسلط داشتم.»

«به نظر من که تسلط دارید. تلفظتان هم جالب است.»

«متشکرم. خوب، من دیگر باید بروم.»

«کجا؟» شما دارید فرار می کنید، آخر ما هنوز یکدیگر را نشناخته ایم.

حتماً بایست خاله شما ما را به هم معرفی می کرد - آقای دوبواز مردی با

شخصیت - آن وقت همه چیز طبق اصول انجام شده بود؟»

«ولی خاله من در سه هزار مایلی این جا زندگی می کند. بنابراین چنین

چیزی امکان ندارد.»

«مایل، هر مایل چند کیلومتر است؟ اوه، مهم نیست.»

آن دو اینک به نشن خیابان ویکتور هوگو رسیده بودند. دوبواز یک کافه

کنار خیابانی را نشان داد و گفت «چند لحظه این جا بنشینیم و چیزی بنوشیم

آب معدنی ویشی یا چای. قول می دهم رفتارم شایسته و مؤدبانه باشد.»

صاحب کافه به نام از او استقبال کرد.

«می بینید، من آدم بی نام و نشانی نیستم.»

باربارا خود را روی یک صندلی انداخت و گفت «بسیار خوب، شما

مارسل دوبوازه، من هم باریارا لوت، با هم ملاقات کردیم و شما حدود نیم ساعت به معرفی خودتان پرداختید.

«و شما هم دعوت من را پذیرفتید.»

«درست است، ممکن است یک آبجو برای من سفارش بدهید؟»

مارسل سفارش دو آبجو داد و شادمانه به او خیره شد.

«آقا، شما نباید اینطور به من خیره بشوید.»

«حق با شماست، معذرت می‌خواهم، من گفتم که کسی هستم، چکار

می‌کنم، پدرم چکاره بود و مادر بزرگم چه کرد. اما شما یک کلمه هم از خودتان نگفتید.»

«مگر فرصت دادید؟ شما همیشه اینطور پرحرف هستید؟»

«اوه، نه. واقعاً نه. من داشتم با سنت و زمان می‌جنگیدم. به خاطر بود و

نبودم حرف می‌زدم، این یک حقیقت است، باور کنید. حالا از خودتان بگوئید

باریارا لوت.»

«شما مرد نسبتاً خوبی...»

«متشکرم، لطف دارید.»

«من خیلی خوب می‌توانم از خودم مواظبت کنم. ولی اگر یک مرد بیگانه

بخواهد در یکی از خیابان‌های پاریس به تورم بزند...»

«نه اینکه به تورتان بزند، که نگذارد از زندگی‌اش بیرون بروید.»

«فرقی نمی‌کند. اگر من از قیافه مردی خوشم بیاید، آیا می‌توانم در خیابان

دنبالش بیفتم؟ کار زشتی است، اینطور نیست؟»

«منظورتان از مرد خوش قیافه من هستم؟ باورم نمی‌شود. ولی من شما را

به خاطر قیافه‌تان تعقیب نکردم. به خاطر همه چیزتان این کار را کردم.»

«شما که شناختی از من ندارید؟»

«نه چندان، حق با شماست، چون هنوز چیزی از خودتان نگفته‌اید. ببینم،

لباستان را از مولینو خریده‌اید؟ درست تشخیص دادم؟»

«نه، اشتباه کردید، از سان فرانسیسکو.»

«خوب، از لباس بگذریم. من فقط می‌دانم که شما مهربان، متین، متکی به

خود، باهوش و... همین دیگر. شما جذابترین زنی هستید که تا حال دیده‌ام.

فرانسه را خوب صحبت می‌کنید، و مدتی هم هست که در پاریس به‌سر

می‌برید.»

باربارا آهی کشید و گفت «کاش همه اینها واقعیت داشت. چهار سال به طور خصوصی فرانسه خوانده‌ام، دو سال هم در کالج، جمعاً شش سال. خیلی کودن بودم اگر تا همین حد هم یاد نمی‌گرفتم. تازه، سه سال از اقامتم در پاریس می‌گذرد.»

«با خانواده؟»

«نه، تنها. ابتدا برای تحصیل در سوربن آمدم. بیشتر امریکاییان به همین منظور به پاریس می‌آیند، اما من نمی‌توانم یک دانشجوی باشم. نزدیک یک سال است که دیگر از فکرش هم منصرف شده‌ام. چیزی نمانده بود برگردم به امریکا که بخت یاری کرد و به فرانک برادلی برخورددم، سردبیر مجله منهن، این مجله را دیده‌اید؟»

«بله، البته. انگلیسی من آنقدر خوب نیست که آن را بخوانم، ولی از کارتونهاش خوشم می‌آید.»

«منم همین طور. می‌دانید که این یک مجله هفتگی است، هر دو هفته یکبار «نامه‌ای از پاریس» را چاپ می‌کند. این مقاله از هر دری وارد می‌شود. سیاست مد، هنر، ادبیات و هر شایعه‌ای که در امریکا سر زبان‌ها بیفتد. بنا برادلی صحبت کردم و چند تا از نوشته‌هایم را نشانش دادم. خوشش آمد و اجازه داد در «نامه‌ای از پاریس» چاپ بشود. از کارم خوششان آمد. من هم به کار ادامه دادم... فکر می‌کنم علتش این بود که کسی را نداشتند.»

«پس هر دوی ما نویسنده‌ایم. حالا می‌بینید غریزه من چه خوب تشخیص می‌دهد؟»

باربارا لبخند زنان با تکان دادن سر تأیید کرد. مارسل هم بار دیگر سفارش آبدو داد.

ده سال پس از آغاز سده جدید، شهرهای پیشرفته لس‌آنجلس برای جبران عقب‌ماندگی‌شان از سان‌فرانسیسکو، که همچون فوتبیکس از میان خاکسترهای خود سربرآورده بود، بر آن شدند بندری ایجاد کنند. حوادث روزگار شهری را که در بیست مایلی دریا قرار داشت به آنان ارزانی داشته بود، ولی آنان احساس می‌کردند که با زیستن در شهری نیمه بیابانی و دور از دریا نباید در انتظار آینده‌ای روشن باشند. در گذشته دوره، آتن باستان نیز با همین دشواری روبه‌رو گشته بود. آتنی‌ها، آن مردم توانمند و هوشمند، بر آن

شدند تا دو دیوار هر یک به درازای چهار مایل بر پا دارند و شهرشان را به بندر پیرو ارتباط دهند. در کرانه پسیفیک، نزدیک لس آنجلس، بندری در خور توجه نداشت، اما اقیانوس بود، اقیانوسی که لس آنجلس این باریکه زمین با پهنای یک مایل و درازای شانزده مایل را در معرض تهدید قرار نمی داد. این باریکه زمین از کناره باختری شهر آغاز می شد و دو دهکده ماهیگیری، سان پدرو، ویل مینگتن و دو دهکده دورافتاده دیگر را که در دشتی گل آلود به نام ترمینال آیلند قرار داشت در برمی گرفت. شهروندان سان پدرو و ویل مینگتن اتفاق نظر داشتند، اما لس آنجلس دست به تبلیغاتی حساب شده زد تا به شهروندانش بقبولاند که سرنوشت و آینده آنان در درون لس آنجلس درخشان تر خواهد بود تا در بیرون آن. در اوت ۱۹۰۹ م انتخاباتی در سان پدرو و ویل مینگتن برگزار شد و در نتیجه لس آنجلس بندری دائمی اعلام گردید. سرانجام، موج شکنی سنگی به درازای چندین مایل سان پدرو، ویل مینگتن و لانگ بیج (بندر مجاور) را در دایره ای محصور گردانید و به لس آنجلس بندری وسیع و امن ارزانی داشت.

دشت های گل آلود ترمینال آیلند که در طول سال های جنگ جهانی نخست به لاله زنبور کشتی سازی بدل گشته و در اوایل ۱۹۲۰ م هزاران کارگر را به کار کشیده بود، در میان این موج شکن عظیم محصور گشت. با آغاز بحران، کارگاه های کشتی سازی ترمینال آیلند، جز شماری اندک که برای ادامه حیات و به امید روزهایی روشن تر تلاش می کردند، یکی پس از دیگری در برابر آن رکود اقتصادی که گریبان امریکا را گرفته بود سر تسلیم فرود آوردند. یکی از شرکت هایی که نتوانست به حیات خود ادامه دهد و به تصرف بانک های محلی درآمد، شرکت اکسید نتال مرین، یک شرکت کشتی سازی میانه حال بود که در ساختن قایق های چوبی مین روب مهارت داشت. این شرکت دارای هشتاد جریب زمین، چند مغازه، حوضچه تعمیر، خیابان کشتی و حتی یک بارانداز فرسوده بود. همه این تأسیسات به مبلغ یکصد هزار دلار به دن لوت پیشنهاد شد، اما او پس از مدتی تأخیر و چانه زدن این تأسیسات را در مقابل شصت و پنج هزار دلار تصاحب نمود. بانک نیز این تأسیسات را در برابر شصت هزار دلار و بهره چهار درصد مجدداً به رهن خود درآورد و این سودا را موفقیتی بزرگ دانست. اما دن در هدفش، یعنی دستیابی بر پول کافی جهت فرستادن جو به دانشکده پزشکی آنگونه که باید موفق نگردید. طی سه

سال بعد، هفت قایق ساخت و فقط توانست خود را سرپا نگاهدارد، هزینه‌هایش را تأمین کند، دستمزد پنج کارگرش را بپردازد و رضایت آنان را در بازخریدها جلب نماید. نخستین قایق را پیت لماس سفارش داد. درزهای مین رویش که به قایق ماهیگیری تبدیل شده بود رفته رفته از هم می‌گست. چهار قایق نیز بابدانی و تفریحی بود. بانک که از امکان یک ورشکستگی دیگر و ضبط اموالی بی‌ارزش در هراس بود، پرداخت وام را یک سال به تعویق انداخت، که همین امر در کنار علل دیگر سبب ادامه یافتن کار دن گردید.

در یکی از روزهای اوایل بهار ۱۹۳۷ پیت لماس در ترمینال آیلند به دفتر دن رفت و یک سیگار ناب هاوانا به او هدیه داد. دن تنها بود، کار حسابداری‌اش را فنگ‌وو در خانه انجام می‌داد. این دفتر یکی از شش اتاق ساختمان فروشگاه را اشغال کرده بود. در دفتر یک میز، یک صندلی گردان، یک قفسه بدون پرونده و یک جعبه بسیار زیبای چوب گردو که ویژه نگهداری نقشه‌ها بود، دیده می‌شد. شماری از کشورهای این جعبه پر بود از نقشه‌های قدیمی قایق که دن در فکر ساختن آنها نبود.

پیت لماس خود را روی یکی از صندلی‌ها انداخت و گفت «هدیه الکس هرگزینی^۱».

«از او متشکرم، ایشان که باشند؟»

«اوه، کسی نیست، فقط یکی از بهترین کارگردانان هالیوود است.»

«پس برای همین است که با لباس سرتا پا سفید و آن کلاه مسخره

ناخدایی، به‌جای اینکه مشغول صید باشی این‌جا نشسته‌ای؟»

«دقیقاً.»

دن ته سیگار را با دندان کند. لماس نیز خم شد تا آن را روشن کند.

«خوب، ادامه بده.»

«دنی، با من به از این باش. باید به از این باشی، چون خیال دارم کاری

بکنم که از تعجب شاخ در یابوری. می‌خواهی بدانی چرا به ماهیگیری

نرفته‌ام؟ به‌خاطر پارامونت پیکچرز، شنیدی؟ پارامونت پیکچرز قبول کرده

است که هفت روز هفته، روزی پنجاه دلار به من بپردازد، با همه هزینه‌ها و

دستمزد کارگران، در مقابل از قایم استفاده کند. می خواهند فیلمی از زندگی ماهیگیران بسازند، در نتیجه به قایق من احتیاج دارند. ولی امروز در محل، یعنی قایق من، فیلمبرداری نمی کنند. به همین دلیل بنده، یک شخص شخیص در حال استراحتم، اعتراضی داری؟»

«خوش به حالت، ولی من شاخ دریاوردم.»

«حوصله کن» دستی به جیب برد، کیفش را درآورد، چکی تا شده از آن بیرون کشید «پانصد دلار». و آن را به دن داد «آخرین قسط قایم. درست است که دو سال طول کشید، ولی بالاخره پرداخت شد.»

«آخ که چقدر به این پول احتیاج داشتم! نمی دانی چقدر خوشحالم.»

«حالا گوش کن دنی. این هرگزیزی یک مجارستانی است، خیلی احساساتی، تندخو، داد و فریادکن اما شریف. از روزی که این فیلم را شروع کرده اند، شیفته دریا شده است. می گوید علتش اینست که دوروبر مجارستان اقیانوس وجود ندارد. او یک یات می خواهد. دوست دختری هم دارد به اسم لرنابل، اسمش را شنیده ای؟»

«شنیده ام.»

«او ستاره این فیلم است. فکر نمی کنم ازدواج کرده باشد. ظاهراً اهمیتی هم نمی دهند. دخترک هم مثل او کشته و مرده یک یات است. هرگزیزی عاشق قایم شده است. اگر می گفتم که تو آن را ساخته ای، دیگر هیچ راهی نداشتی، جز اینکه یک یات برایش بسازی.»

«نفهمیدم؟»

«حوصله کن دنی. او یات نمی خواهد، یک کشتی دیزلی صد فوتی با هشت اتاق خواب می خواهد.»

«مگر به سرش زده است؟»

«دیدنی حالا شاخ درآوردی؟»

«بیت، در این ساحل تا دلت بخواهد یات وجود دارد، قیمتش هم از قیمت ساخت آن ارزاتر است. وقتی تو بدانی، او هم باید بداند. تازه، کسی پول یک دیزلی صد فوتی دارد؟ سر به دوست و پنجاه هزار دلار می زند، شاید هم بیشتر.»

«این مردم چیزی جز پول ندارند. در سینما از بحران خبری نیست. به هر حال، می خواست ترا ببیند. منم گفتم ترتیبش را می دهم. اگر این معامله

سربگیرد، سفارش پشت سفارش است که می‌رسد. به پارامونت پیکچرز تلفن کن و با او قرار ملاقات بگذار. چیزهایی هم با خودت ببر، نقشه، اوزالید، عکس».

«باشد، این کار را می‌کنم. یک دسته اوزالید و نقشه اسپارکمن واستیفنس دارم که از قبل این‌جا مانده است. اما، مگر یک کارگردان فیلم چقدر درآمد دارد؟»

«من چه می‌دانم، تو فقط برو و این کار را تمام کن. بگذار پولش را از هر جا که می‌خواهد بیاورد».

سه روز بعد، دن بافورده ۱۹۳۰ از وست‌وود به هالیوود رفت. از جاده ملرز وارد خیابان مارتین شد و جلوی ورودی استودیوی پارامونت توقف کرد. نگهبان‌گاهی مشکوک به اتومبیلش انداخت، اسمش را پرسید، اجازه ورود داد و در مورد محل توقف اتومبیل و دفتر هرگزیزی راهنمایی‌اش کرد. این نخستین باری بود که او به درون یک استودیو فیلمبرداری راه می‌یافت. پس از متوقف ساختن اتومبیلش، از برابر سالن‌های بزرگ صدابرداری، ساختمان‌های بنگله مانند اداری و اتاق‌های لباس همچون جهانگردی بهت‌زده و کنجکاو گذشت. به گمان او این‌جا دنیایی بود کودکانه اما دمیسه‌گر. دنیایی مالامال از کارخانه‌های بزرگ باورسازی، مردان و زنان در جامه‌های رنگارنگ گاو‌بازان، سرخپوستان، خدمتگذاران و سلحشوران قرون وسطی شتابان از برابرش می‌گذشتند. دفتر هرگزیزی را که در ساختمانی نیمه‌چوبی قرار داشت، یافت. نزدیک به پانزده دقیقه در اتاق انتظار نشست و به ورق زدن مجله رپرتر هالیوود پرداخت. منشی موبوری که پشت میزش نشسته بود بیشتر مانده او را دید می‌زد.

سرانجام هرگزیزی پدیدار گشت، او مردی بود توسند، فریه، با سری بی‌مو و مخروطی شکل. کمر بند پهن و چرمی‌اش آنقدر تنگ بسته شده بود که شکم و شلووار سواریش را تو برده بود. «اوه، قایت سازا! لوت؟ من هرگزیزی. بیا تو.» ضمن ورود به دفترش دن را به دقت برانداز کرد. دن با پای نهادن بر روی قالچه سپیدی که در اتاق گسترده شده بود، گمان برد که در دریایی از شن فرو رفته است. در دفتر، چند صندلی سپید و یک میز بزرگ سیاه قرار داشت. هرگزیزی شگفت‌زده فریاد برآورد «مادر بخط! تو از آن هنریشه‌ای که با من کار می‌کند خیلی خوش عکس‌تری، به نظرم بهتر است قایت را کنار بگذارم و

تو را به عنوان هنرپیشه استخدام کنم. اسمت چه بود، لوت؟ نه، شوخی کردم. من یک کمی شوخم. بنشین. نیم ساعت وقت دارم تا آنچه را که در نظر دارم تشریح کنم و تو بلافاصله شروع می‌کنی به ساخت آن».

آن شب در خانه‌وست‌وود و سر سیز شام، می‌لینگ، پسرش و پدر و مادر می‌لینگ حیرت‌زده به یافته‌های دن در استودیو گوش می‌دادند: «واقعاً بی‌معنی است. مردم دارند از گرسنگی جان می‌دهند، آن وقت این مرد به من می‌گوید فکر صرفه‌جویی نباش. چوب ماهون، یراق‌آلات باروکش نقره، عرشه از چوب ساج. به او گفتم با این مشخصات ممکن است سر به سیصد هزار دلار بزنند، فقط نیشش را باز کرد و گفت: «باشد، باشد».

می‌لینگ با لحنی ملایم گفت «پس برایش می‌سازی، البته اگر بتوانی».

«می‌توانم، هر چه او بخواهد می‌توانم بسازم».

جو که اندیشناک پدرش را می‌نگریست سرانجام به صدا درآمد و گفت «خیال داری این قایق را بسازی، هان پدر؟»

«گمان نمی‌کنم».

می‌لینگ با لحنی نواز شکر گفت «می‌فهمم دنی ولی چه فرقی می‌کند؟ این کار یعنی به نوا رسیدن چند کارگر. اگر تر آن را نسازی، یک نفر دیگر می‌سازد».

«اگر من آن را نسازم، آن وقت در شرکت را باید بیندم و آخر راه. بنابراین مجبورم بسازم».

هنگامی که مارسل دی‌وواز برای نخستین بار به آپارتمان باربارا در که دوپسی^۱ وارد شد، سر صبر همه‌جا را برانداز کرد، آنگاه سری تکان داد و آهی از افسوس برآورد «تو به من دروغ گفتی. تو گفتی یک روزنامه‌نگاری. هیچ روزنامه‌نگاری چنین وضعی ندارد. هیچ روزنامه‌نگاری در که دوپسی زندگی نمی‌کند».

«هیچ معلوم است چه می‌گویی؟»

مارسل شروع به پرسه زدن در آپارتمان کرد و گفت «اتاق خواب، اتاق نشیمن، آشپزخانه، حمام، دوش، وان، بیده تو زن ثروتمندی هستی».

«چه خوب! بالاخره من را شناختی. بله درست است. پس خیال کردی من یک فلور دو لسفلت^۱ ام که توانستی در خیابان بلندم کنی، بله، من ثروتمندم». مارسل همچنانکه به پرسه زدن و تماشا کردن ادامه می داد گفت «من احمق نیستم، کرایه یک چنین جایی دست کم ماهی هزار دلار است».

باربارا لبخندی بر لب آورد و گفت «هشتصد، خوشتر می آید؟ من که خیلی خوشم می آید. تصورش را می توانی بکنی؟ این اولین خانه واقعی من است. تازه، پرداخت کننده اجاره را هم نمی بینیم، فقط هفته ای یکشنبه...».

مارسل پرخاش کنان گفت «اینطور حرف نزن. در این دو هفته ای که با هم آشنا شده ایم هیچ وقت اینطور حرف نمی زدی، هیچ خوشم نمی آید».

«می بینی مارسل عزیز، مرد فرانسوی اخلاق گراست، اما برخلاف آن تظاهر می کند. او، دیگر اینقدر قیافه بگیر و بنشین.» مارسل روی یک صندلی نشست و دستی بر رویه آن کشید. باربارا می دانست که او به بهای صندلی می اندیشد. این نکته او را هم خشمگین و هم سرگرم می ساخت. به عمد گفت: «من زنی ثروتمندم. این را از روز اول باید به تو می گفتم، اما آن روز گمان نمی کردم که باز هم بینمت. به هر حال، این دیگر اصلی است مسلم که هر دختر امریکایی ساکن پاریس از خانواده ای ثروتمند است. من ثروتمندم... او، وحشت نکن! نه در حال حاضر. من تا سه سال دیگر به این پول دسترسی پیدا نمی کنم. با این حال، می دانی در شرایط فعلی کشورم و این بحران لعنتی چه احساسی نسبت به این ثروت دارم؟»

مارسل که همچنان خاموش نشسته بود و او را می نگریست، پرسید «چرا، هیچ وقت به خانه من نمی آمدی؟»

«او، احمق بی شعور! خیال می کنی من یک پوتن آم، هان؟ تو یک کلمه از حرف های من را باور نمی کنی».

«باید باور کنم؟ بعد از آن همه دروغ؟»

«کدام دروغ؟ که گفتم روزنامه نگارم. خوب هستم! به طرف انبوهی از مجلات رفت، دسته ای از آنها را برداشت و به سوی او پرتاب کرد «بخوان، البته اگر می توانی انگلیسی بخوانی. اینست کار من. خیلی هم به آن افتخار

۱. *Fleur De L'asphalt*: گل آسفالت، در زبان فرانسه کنایه ایست از روسی خیابانی. - م.

۲. *Putain*: این واژه فرانسوی و به معنای روسی است. - م.

می‌کنم». به مارسل خیره شد، سری تکان داد و گفت «اوه، فایده‌ای ندارد! بهتر است از این جا بروی».

«نه!»

پس بمان و در آن افکار احمقانه و بورژوازی‌ات غوطه‌ور شو». مارسل خشمگین فریاد برآورد «حالا دیگر من یک بورژوا شده‌ام؟ من؟» «بله، فعلاً معذرت می‌خواهم.» به حمام رفت، رویش را با آب سرد شست، در آینه به آن سیمای عصبی چشم دوخت و سپس به خنده افتاد. هنگامی که به اتاق نشیمن بازگشت لباسش هنوز، از خنده‌ای که می‌خواست پنهان سازد، متقبض بود.

مارسل با شوری نویدانه گفت «دوستت دارم».

باربارا به خنده افتاد.

«به من می‌خندی، هرزه بی‌احساس!»

«تو کدام را دوست داری مارسل، آن پوتن، یا آن زن ثروتمند را؟»

«بس کن!» دست باربارا را گرفت، او را تکان داد و به طرف خود کشید. باربارا دیگر نمی‌خندید. وجود مارسل را در کنار خود احساس کرد. چشمانش را فرو بست و دانه‌های اشک برگرفته‌هایش درغلتید. ناگاه خود را پس کشید و به چشمان سیاه مارسل خیره نگریست.

«چرا گریه می‌کنی؟ ناراحت کردم؟»

«تو فرانسوی عجیبی هستی. هشت بار تو را دیده‌ام، ولی هیچ وقت سعی نکردی به من دست بزنی. انگار خواهرت هستم. اوه، می‌دانم که رعایت می‌کردی. ولی از این به بعد، هر وقت برایت مسلم شد که من یک زن نشانده شده‌ام...»

«نه!»

«علت گریه من این نبود. چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌فهمی که عاشقت

شده‌ام؟!»

باربارا تا آن دم با هیچ مردی بسر نبرده بود، اما به یاد داشت آن لاس زدن‌های پنهانی در کالج را، آن خواست‌ها و خواهش‌های پسران را، آن تنگ هم نشستن‌ها و آن درگیری‌های ناشی از مصرف داروهای روانگردان در مسابقات فوتبال آخر هفته در پرینستون را، جز اینها چیز دیگری بیاد نمی‌آورد. اما اینک سرشار از نیروی جوانی در کنار مردی که نوازشش می‌داد

و با زبانی ناآشنا، زبانی که ساختاری در خور این گونه لحظات دارد زیبایی اش را می ستود، آرمیده بود.

«مارسل!»

«بگو، عشق من.»

«اگر اتفاقی افتاد، نگران نشو.»

«نگران؟ خدای من، نگران؟»

«اوه، هیچ دلم نمی خواست این را بگویم، آخر من دوشیزه ام.»

مارسل که در کنارش آرمیده بود، سر برداشت و در او خیره گشت. دست پیش برد و گونه های باربارا را نوازش داد «اوه، نه.»

باربارا به انگلیسی گفت «این یک حقیقت است.»

«در بیست و سه سالگی؟ آنهم بعد از سه سال زندگی در پاریس؟»

«درست است. اما نمی دانم چه بگویم. شرمنده ام.» و خندید.

مارسل ملتسانه گفت «عزیزم، باربارای خوبم. نخند. عشقیازی و خندیدن با هم جور در نمی آیند.»

ساعت ها، همچنان در کنار هم آرمیدند، سیگار کشیدند و به پیچ و تاب حلقه های دود نگرستند. مارسل بی آنکه توان لباس پوشیدن داشته باشد گفت «با زن ثروتمند مشکل است، اگر از آن زن ها بودی آسانتر بود.»

«کدام زن ها؟»

«نشانده شده ها. با چنین زن هایی آدم می تواند کنار بیاید. اما با یک زن ثروتمند... آخر من دو فرانک هم ندارم. همه درآمد خرج می شود.»

«پس هر دو بی پول خواهیم بود.»

«تکلیف آن همه ثروت چه می شود؟»

باربارا! با بی تفاوتی گفت «ممکن است آن را قبول نکنم.»

پاسی از شب گذشته بود. در بیست و هفتم مه ۱۳۳۷ م تامس لوت چند ضربه بر در اتاق خواب مادرش نواخت، و چون پاسخی نشنید در را آهسته گشود. جین رویه روی میز آرایشش نشسته بود. به محض دیدن تامس رویش را به سوی او گرداند.

«من هستم مادر، مزاحم نیستم؟»

جین دستمالی برداشت و چشمانش را پاک کرد.

«گریه می کردی؟» او هیچ گاه گریستن مادرش را ندیده بود.
 «گریه که نه، فقط چند قطره اشک به چشمهایم آمد. تام، امروز برایم
 سخت و طولانی بود.»

«می توانم داخل بشوم؟»

«خواهش می کنم.»

«آخر ساعت از دوازده گذشته است.»

«بیا، بیا!»

«جان خوابیده است؟»

جین با حرکت دادن سر تأیید کرد. صندلی را نشان داد و گفت «بنشین
 آنجا، بگذار خوب بینمت. آخر چند روز است که تو را ندیده ام.»
 «تقصیر من نیست مادر. این چند روزه همه حواسم به پل بود. امروز چه
 خبر بود؟»

«دلت نمی خواهد علت این اشک ها را بدانی؟»

تامس با ناراحتی گفت «از کنجکاوای خوشم نمی آید.»

«کاش کنجکاو بودی، کاش هر دو نسبت به هم کنجکاو بودیم. بله، من
 داشتم گریه می کردم. امروز درست پیش از آغاز مراسم، آقای اشتراوس را
 دیدم...»

«آقای اشتراوس؟»

«تو اطلاع نداری، شاید هم داری، این اسم چیزی را به یادت نمی آورد؟»

«چرا مادر. برای پل کارهایی کرده است.»

«کارهایی؟ او و کلیفوردین پل را ساخته اند، پل گلدن گیت، پلی که امروز

آن را اهدا کردیم. نزدیک به شش سال قبل او را دیدم...»

تام از جا برخاست و گفت «مادر، خیلی دیر است.»

«نه، من در حالت خاصی هستم تامس. دلم می خواهد آنجا بنشینم و به
 حرف هایم گوش بدهی. می خواهم با پسر صحبت کنم، شاید به این دلیل که
 کس دیگری را ندارم. پس خواهش می کنم بنشین.»

«باشد، حالا که دلت می خواهد، باشد.»

«بله دلم می خواهد. گرچه دیر وقت است، اما من خسته نیستم.
 می خواستم درباره جو اشتراوس صحبت کنم. مردی کوتاه قد، نه چندان
 جالب و یهودی. فکر می کنم یهودی است. شاید هم نباشد. زمانی که به من

تو بودم، نسبت به یهودی‌ها یک پیش‌داوری عادی داشتم. نه، نه کاملاً عادی. شریک پدرت، مارک لوی، یهودی بود. و من طبعاً نسبت به او نظر خوشی نداشتم. پس می‌بینی، من خیلی خوب درک می‌کنم که ثروت روزافزون چه بلاهایی به سر آدم می‌آورد. پدر بزرگم کنار رودخانه طلا استخراج می‌کرد. پدرم تامس سلدن...».

«باز سخنرانی شروع شد؟»

«باز؟ نه، خیال نمی‌کنم. این اولین بار است.»

«باشد، تو اینطور خیال کن.»

«بله، این اولین بار است. می‌دانی، بدون اشتراک هرگز این پل ساخته نمی‌شد. فقط پیگیری دیوانه‌وار او بود که این پل ساخته شد. همه می‌گفتند این کار امکان ندارد. اوه، بیش از همه زمین‌شناس‌ها. ولی جو مصمم بود که یا پل را بسازد و یا در این راه بمیرد. که به عقیده من هر دو کار را کرد.»

«مرد؟»

«نه، عزیزم. لطفاً توضیح نخواه، فقط گوش کن. پس از برطرف کردن همه موانع، موانع قانونی، سیاسی، طرح‌ها، برداشت‌ها، تازه مانع اصلی یعنی پول باقی بود. همه آدم‌های عاقل و بالغ هم تصمیم گرفتند جلوی کار را بگیرند. او بیست و هفت میلیون دلار احتیاج داشت. شش سال پیش، به دفترم آمد و خودش را معرفی کرد. من او را می‌شناختم، اما تا آن روز با هم روبه‌رو نشده بودیم. گفت، پیشنهاد اوراق قرضه کرد، ولی بانک دستش انداخته است. ناچار می‌رود سراغ بانک جی‌ان‌تی. ولی جی‌ان‌تی دستش نمی‌اندازد و بانکش به نام بانک امریکا اوراق قرضه را سی‌پذیرد. با این‌همه، شش میلیون کم می‌آورد. باری، همان‌روز آمد پیش من. علتش را پرسیدم، گفت «خانم لوت شما یک زن هستید. شما مردان را می‌شناسید، به‌خصوص مردانی که تا آخر عمر بچه می‌مانند و برای خودشان رویایی می‌سازند که بچه‌ها آنها را در رؤیا می‌بینند، یا چیزی در این حدود. درست یادم نیست.»

«این حرف‌ها از او بعید است.»

«نه، اینطور نیست. او از ماجرای پدرت اطلاع داشت، همین‌طور هم از رفتار من نسبت به پدرت، با این‌همه، پدرت هرگز از من منتفر نشد. پس احتمالاً شناخت من از مردان کمتر از شناخت آقای اشتراک بوده است. به‌هرحال، من اوراق قرضه را قبول کردم و هیئت مدیره را هم وادار ساختم

آن را بپذیرد. این بود شروع آشنایی من با جو. امروز پل تمام، افتتاح و اهدا شد. نه هزار فوت ساختمان و بیست و هفت هزار رشته سیم. این بود علت گریه‌ام. حالا برو و بخواب».

تام خواست چیزی بگوید، او آمده بود تا با مادرش درباره کارهایش و پول صحبت کند. اما سری تکان داد، آهی کشید و گفت «باشد، شب بخیر مادر» و انگار که انجام وظیفه می‌کند مادرش را بوسید و اتاق را ترک گفت. جین همانجا نشست و به در خیره شد، و از اینکه تا این اندازه سرد و غیرمنطقی رفتار کرده بود، از خود بیزار گشت.

در این اواخر، این بیزاری از خود دست از سر جین برنمی‌داشت. تام اگر از بیشتر جوانان همتای خود بهتر نبود، بدتر هم نبود. او با سمت دستیار معاونت امور وام در بانک کار می‌کرد. از دید جین، که نسبت به ساختمان پل حساسیتی شدید داشت، بسیار طبیعی می‌نمود که تام از شنیدن نام اشتراوس روی درهم کشد. او همواره سبب عصبانیت تام و شوهرش جان ویتیه می‌شد. اصلاً امشب چه لزومی داشت جو اشتراوس و گفته‌های پیش از مراسم او را برای تام بازگو کند؟ اشتراوس در حال حاضر حالتی غیرعادی داشت. از کار شگرفی که در سان‌فرانسیسکو انجام گرفته بود در بهت و افسردگی به سر می‌برد. همین امروز دست جین را در میان دست‌هایش گرفته و گفته بود «جین عزیز، می‌دانی امروز چه چیزی را تداعی می‌کند. احساس مردی را که عاشق است اما خود از عشقش آگاه نیست. عشقی که سرانجام به وصال می‌رسد. این پل با این احساس آغاز شد و با این سرانجام هم به پایان رسید. جز این دیگر چیزی ندارم به شما بگویم».

شوهر جین همه این مطالب را شنیده و بعد از او پرسیده بود «از این حرف‌ها چه منظوری داشت؟ نکند آن دیوانه عاشقت شده است؟ یا اینکه تو...» سخنش را قطع کرد.

جین سرگرم تماشای پل بود. پلی بزرگ، هیولایی عجیب و نارنجی رنگ از فولاد و کابل، ظریف و زیبا همچون تارهای درخشان تارتنگ در پرتو خورشید، یاد بودی شایسته از این مردم عجیب که به‌رغم زلزله در کرانه پسیفیک اقامت گزیده و به برپایی شهری چنین خیال‌انگیز دست یازیده بودند. جین سرگرم تماشای این پل بود که ویتیه لب به سخن گشود. جین روی گرداند و چشم در چشم جان دوخت، آنسان که پنداری هرگز او را ندیده است.

و این بود سبب گریه‌اش. این اشک‌ها از آن او بود. اما تا آن دم از وجود این اشک‌ها آگاهی نداشت، از اینرو خواست تا با پرسش آن را سهم کند. ولی دریافت که اگر کسی در این جهان تنهاست، تنهای تنها، باید که برای دستیابی بر آرامش و نیرومندی، از این تنهایی به‌خوبی بهره‌برداری کند.

باربارا برای دوستان مارسل مهمانی داد. او می‌پنداشت برای آنان که دور از خانواده به‌سر می‌برند، تنها دیدار دوستان است که می‌تواند آن دوری را پر کند. از سوئی نیز این مهمانی، که بدون خبر قبلی بود، می‌توانست نشانگر این واقعیت باشد که روزی هر چند دور این دو پیمان زناشویی خواهند بست. دو تن از دوستانش، تنها دوستان ساکن پاریس، نیز فراخوانده شدند: سوزان کلارک دختری فیلی پینی که دانشجوی سوربن بود و بتی گرین برگ خبرنگار نیویورک‌تایمز، مارسل سه تن از بهترین دوستانش را دعوت کرد. ژان پریسارد و موریس ژوول که هر دو نویسنده لوموند بودند و کلود لیموزه و همسرش کمیل. مارسل توضیح داد که لیموزه خبرنگار روزنامه اوماتیه ارگان حزب کمونیست است و این بدان معنی است که مهمانی دیر یا زود تبدیل به تشرستی سیاسی خواهد شد، و افزود «چه چیز دیگری ممکن است یک مهمانی را گرم کند؟»

«مثلاً خوراک که در تهیه‌اش هیچ مهارتی ندارم. این کلود لیموزه یک کمونیست واقعی است؟»
«چطور؟»

«چون من هنوز یک کمونیست واقعی ندیده‌ام.»
«خودت گفتی که در سان‌فرانسیسکو شاهد یک اعتصاب بوده‌ای، پس آن مردی که کشته شد چه بود، همان دومینیک سالوته؟»
«هیچ وقت از او نپرسیدم. در امریکا، کسی از این سؤال‌ها نمی‌کند.»
«چرا مگر آنجا آلمان است؟»

«بعد در این باره صحبت می‌کنیم. خوب، چه بپزم؟ فکر نمی‌کنم از غذاهای من خوششان بیاید. حتم دارم چیز عجیبی از آب درمی‌آید.»
«با کمک هم چیزی درست می‌کنیم.»
باربارا شادمانه فریاد برآورد «مارسل، مگر تو آشپزی می‌دانی؟»
«بعضی از خوراک‌ها را. آن هم نه کاملاً. اما می‌توانم کسوله بپزم، مقداری

لوبیا، سوسیس و گوشت خوک. همین و بس... مقداری هم نان و شراب خوب».

کسوله خوراکی خوشمزه از آب درآمد. نان‌های تازه و طلایی رنگ بهترین نان جهان بود، آن شراب ارزان قیمت نیز بهترین شرابی بود که باریارا در عمرش نوشیده بود. دوستان مارسل که جوانانی بودند حقیقتاً، همه چیز را می‌ستودند... آپارتمان، غذا، و آن سه دختر «واقعاً شاد» امریکایی را. سن بیشترشان زیر سی بود، بیسارد فربه، شاد و به گفته مارسل «بالزاس زاده» ژوول و لیموزه کوتاه، لاغر و سرشار از نیروی جوانی. کمیل لیموزه کوچک اندام و زیبا. باریارا با دیدن او به اضافه وزن خود پی برد، اما خوشحال شد که مارسل از او بلندتر است. قد دو دختر امریکایی حدود یک متر و شصت سانتیمتر بود. آن دو دخترانی بودند جذاب و در به کار بردن واژه‌های ناپسند فرانسوی بی‌پروا. باریارا تاکنون متوجه بلندبالایی خود نبود او در شهری پرورش یافته بود که زنان بلند بالا پدیده‌ای غیرعادی به‌شمار نمی‌آمدند. ولی اکنون خود را غیرعادی می‌پنداشت و این پندار را در گوش مارسل زمزمه کرد. اما مارسل او را دل‌داری داد و گفت که دوست‌داشتنی‌ترین و خواستنی‌ترین زن غیرعادی پاریس است.

پس از خوردن غذا و نوشیدن شراب، به گفتگو درباره امریکا، سان‌فرانسیسکو، روزولت، پیمان جدید، اعتصاب نشسته فلینت، میشیگان و سی. آی. او^۱. پرداختند. باریارا تنها به پرسش‌هایی که از او می‌شد پاسخ می‌داد و اگر پرسشی پیش نمی‌آمد همچنان خاموش می‌ماند. او از اطلاعات آنان درباره کشورش سخت شگفت زده شده بود. گرچه همگی در کار مطبوعات بودند، اما اطلاعاتشان بیش از اینها بود. این نخستین باری بود که می‌دید همه شرکت‌کنندگان در یک مهمانی از سیاست سخن می‌گویند. او حتی در کالج نیز با چنین وضعی روبه‌رو نگشته بود. به همین سبب، با همه توان می‌کوشید از درک این زبان تند فرانسه بازماند.

آنگاه بحث به اسپانیا و جنگ داخلی آن، که از یک سال پیش آغاز گشته بود، کشیده شد. برادر کمیل لیموزه، در گردان بین‌المللی فرانسه که به هوداری از جمهوری خواهان و بر ضد فرانکو می‌جنگیدند، شرکت داشت.

۱. DIO: سازمان اطلاعات آمریکا در آن زمان که اکنون CIA نامیده می‌شود. - م.

کمیل از تحریم و عدم ارسال اسلحه و مهمات از سوی امریکا سخت خشمگین بود.

«از نظر من روزولت هیچ فرقی با هیتلر ندارد. یکی از دیگری بدتر.»

پریسارد لبخند زنان گفت «چرا نمی‌گویی استالین با هیتلر؟»

کلودلیموزه با لحنی نیشدار گفت «خوب، می‌دانی چرا؟ چون هیتلر به فرانکو کمک می‌کند، اما استالین به جمهوری خواهان. حالا چرایش را فهمیدی؟»

«هر دوی آنان دارند اسلحه و هواپیماهایشان را آزمایش می‌کنند. می‌خواهی بگویی دل استالین به حال جمهوری می‌سوزد؟ هر کدام برای خود آرمانی دارند. فعلاً هم اسپانیا را خرگوش آزمایشگاهشان کرده‌اند.»

باربارا تا این دم خاموش بود. اما به محض آنکه خواست چیزی بگوید، لیموزه به میان حرفش پرید «اوه عالیست! من از کسانی که عیب کار را می‌گویند خوشم می‌آید. ایشان خودشان را بی‌گناه می‌دانند. «خانه هر دوی شما ویران باد!» این همان فرمایش آقای روزولت است.»

باربارا بار دیگر آغاز کرد «اگر منظورتان اینست که...»

ژوول گفت «خوشم می‌آید که هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنی و بی‌موقع وارد بحث نمی‌شوی. اما در مورد زینوویف و کامنف که زیر شکنجه اعتراف کردند و بعد هم مثل یک سگ تیرباران شدند، تو از قبل اطلاع داشتی. اوه، بله، تو می‌دانستی که آن دو گناهکارند. خوب، گناهشان چه بود؟ تو می‌دانستی که آنها گناهکارند. حتی پیش از آنکه خود آنان از گناهشان اطلاع داشته باشند.»

باربارا آهسته از مارسل پرسید «زینوویف و کامنف چکار، بودند؟»

«دو نفر از بلشویک‌های قدیمی. استالین آن دو را متهم به خیانت و تیرباران کرد.»

کمیل گفت «همه داستان را برایش تعریف کن.»

«این کار تا آخر شب طول می‌کشد. چند نفر بودند، در دادگاه اول شانزده نفر، ژانویه گذشته هم هفده نفر. مارشال توخاچنسکی و همه ژنرال‌های ستادش، واقعاً که دردناک است.»

لیموزه تأیید کرد «واقعاً دردناک است» سپس رویه باربارا کرد و گفت: «من از این حرف به هیچ‌وجه ناراحت نمی‌شوم. چون این مارسل نیست که دارد

حرف می‌زند، این لومونداست که دارد حرف می‌زند. باید دید گوینده کیست. روسپی یا دلال محبت، سوار یا اسب؟
باربارا انتظار داشت مارسل و دو دوستش واکنشی شدید نشان دهند، اما آنان قاه‌قاه خندیدند. پس بی‌شک پیش از این چنین برخوردهایی داشته‌اند.

مارسل به باربارا گفت «چیزی می‌خواستی بگویی؟ زودتر بگو، وگرنه اینها مهلت نمی‌دهند».

«راستش، منظورم را به فرانسه نمی‌توانم خوب برسانم. تو روزولت را در مورد تحریم مقصر دانستی، اما آن مصوبه کنگره بود».

باربارا حیرت‌زده دید که هر چهار تن به او حمله‌ور شدند، جز مارسل که شرکت در حمله خودداری ورزید.

«چه کنگره‌ای!»

«که زیر سلطه سگ‌های بورژوازی است!»

«زیر سلطه سگ‌های روزولت!»

«که سگ‌های بورژوازی را هدایت می‌کند!»

«شما دارید یک بچه را متهم می‌کنید. بچه را که نمی‌توان مقصر دانست». در همه این مدت، بتی‌گرین و سوزان کلارک همچون باربارا خاموش بودند. اما اینکه، بتی در صدد دفاع برآمد و گفت «شما از ایالات متحد اطلاع چندانی ندارید. این یک تصمیم مشترک کنگره در ششم ژانویه بود. من اطمینان دارم که اگر آقای روزولت این تصمیم را گرفته بود...».

لیموژه میان حرف دوید و گفت «تصمیم خود او بود، شما امریکاییان به‌اندازه یک بچه هم از میاست سردرنمی‌آورید. روزولت بیچاره که نفوذی روی کنگره ندارد!!»

ژوول با لحنی آشتی‌جویانه گفت «من با کلود چندان موافق نیستم، اما، مادمازل، این یک حقیقت است. روزولت می‌توانست جلوی این تحریم را بگیرد، ولی نگرفت. او با این کارش جمهوری اسپانیا را محکوم به مرگ کرد. جمهوری خواهان از کجا می‌توانند اسلحه به دست بیاورند؟ حال آنکه فرانکو، هر چه احتیاج دارد، از موسولینی و هیتلر می‌گیرد».

سوزان کلارک پرسید «چرا از شوروی نمی‌گیرند؟»

مارسل گفت «برای اینکه استالین نمی‌خواهد هیتلر را برنجانند».

«یاوه نگوا! جمهوری همین را هم که دارد از شوروی دارد.»
 باربارا اعتراض کرد «اثون بلوم^۱ شما چون سوسیالیست است گناهی
 ندارد، اما روزولت را که سه هزار مایل با اسپانیا فاصله دارد خیلی راحت
 می توان محکوم کرد. چرا بوم کاری نمی کند؟»
 «راستی چرا؟»

کمیل لیموزه بی درنگ پاسخ داد «برای اینکه سوسیالیست فرانسوی یک
 فرانسوی است، اما یک خوک فرانسوی. بی تفاوت، شاید، زبان باز،
 دروغگو...»

ژوول گفت «اوه، بس کن، بس کن!»

بحث بر همین روال تا نیمه شب پیگیری شد. آنان تا آخرین قطره شراب
 را نوشیدند و یکدم از سخن گفتن، فریاد زدن، دست تکان دادن و اهانت
 کردن به یکدیگر دست نکشیدند. بعد از نخستین برخورد، باربارا و دو دختر
 دیگر امریکایی خاموشی گزیدند. سرانجام، پس از رفتن آنان باربارا نفسی به
 آسودگی کشید و گفت «جای شکرش باقی است که خونی ریخته نشده.»
 مارسل اعتراض کرد «چه می گویی؟ این نشان صمیمیت و علاقه آنان به
 یکدیگر است.»

«و همیشه هم همین طور رفتار می کنند؟»

«تا آن زمان که کمونیسم، سیومیلیسم، جنگ اسپانیا، هیتلر و موسولینی
 وجود دارند، بله. و این بحث ها هم ادامه خواهد داشت. به نظر من این نوعی
 تجربه اندوزی روشنفکرانه است.»

«من که تا حال چنین چیزی نشنیده بودم.»

«آخر باربارای خوشگلم، تو در محافل دلارئون پرورش پیدا کرده ای.»

«شاید. اما آخر این تو هین هایی که به هم می کردند...»

«گفتنش بهتر از نگفتنش است. می دانی، شما یانکی ها می خواهید نشان
 بدهید که با انگلیسی ها فرق دارید، ولی شما هم جلو زیاتان را می گیرید.
 هرواژه ای که در زبان انگلیسی هست در فرانسه هم وجود دارد، غیر از
 اینست؟»

باربارا با حرکت دادن سر تأیید کرد.

1. Léon Blum م. - م. رئیس حزب سوسیالیست در آن زمان.

«فقط به نظر من، تعداد واژه‌های زبان ما بیشتر است. خوب، باربارای عزیزم، هیچ فکر کرده‌ای که دنیای ما دارد به پایانش نزدیک می‌شود؟»
 «خیلی جدی حرف می‌زنی، باید درباره‌اش فکر کنم. معمولاً هر وقت عشق‌بازی می‌کنیم تو جدی می‌شوی.»
 «مثل اینکه دلت نمی‌خواهد جدی باشم.»

«دیگر دیر وقت است. می‌دانی مارمل، با همه این سروصداها و فریادهای دوستانت شب خوشی بود. به خصوص که ژوول و بیسارد دخترها را بردند برسانند... اما، از کجا معلوم، به هر حال بهتر است بخوابیم. ولی گمان نمی‌کنم دنیای ما دارد به پایانش نزدیک می‌شود. من که در کنار تو خودم را خوشبخت می‌دانم.»

«دنیا که نه، دنیا ادامه دارد. دنیای ما. من کمونیست‌ها را درک نمی‌کنم، با آنان هم موافق نیستم. ولی آنان خیلی خوب سی فهمند که در اسپانیا چه می‌گذرد، و اگر چراغ اسپانیا خاموش بشود. مثل آلمان و ایتالیا...»
 «امشب که نمی‌شود. امشب، فقط چراغ این آپارتمان خاموش می‌شود. البته بعد از اینکه...»

«تو به عنوان یک دختر پاک و پولدار آمریکایی، طرز فکر عجیب و تک‌سویه‌ای داری.»

«یکی از همین روزها، این مسئله را با هم بررسی می‌کنیم. شاید هم به این نتیجه برسیم که این دختر سفید روی پرستان آمریکایی، بیش از هر دختری در جهان تمایلات شهوانی خودش را سرکوب می‌کند. اما در فرانسه، چنین ادعایی ندارم، با این همه امشب نه، امشب فقط کنار هم می‌خوابیم و دنیا را رها می‌کنیم به حال خودش.»

الکس هرگزیزی شیفته دن لوت و یاتی که برایش می‌ساخت شده بود. اما از دید دن، او هنرمندی بود نادان و ساده‌اندیش. ظاهراً در کار فیلم‌سازی مهارت داشت. اما از نظر عواطف هنوز کودک مانده بود. در سن پنجاه سالگی هر دم به شکلی درمی‌آمد؛ خشمگین، آرام، وحشی و یا شریک. دستمزدهایی گزاف دریافت می‌کرد، رفتارش نادیده گرفته می‌شد و دستوراتش بی‌چون و چرای انجام می‌گرفت؛ در برابر هنریشگان خود را خوار و حقیر می‌شمرد، اما هیچ‌کس حق نداشت با نظراتش مخالفت ورزد. هنگامی که دن را برای گفتگو

فرامی خواند، دن می دانست که برای جلوگیری از فسخ قرارداد، باید در برابر تحکّماتش شکّیا باشد؛ او نیز در عوض، ساعت‌ها از وقتش را در کارگاه صرف تماشای پیشرفت کار می نمود و در هر مورد پرس و جو می کرد.

دن با پیدایش نخستین درگیری سخت به خشم آمد و چیزی نمانده بود که قراردادش را در دست او بگذارد و بگوید که گورش را گم کند. اما متوجه شد که هرگز و افراد پیرامونش در دنیایی کاملاً غیرواقعی به سر می برند. بنیاد اندیشه آنان رؤیا بود. جز آن نقشی که در فیلم برعهده داشتند، پذیرای هیچ نقش دیگری نبودند، و بسان کودکان نازپرورده به این باور رسیده بودند که قوانین فقط و فقط برای دیگران وضع شده است نه آنان.

روزی هرگز و به دن اطلاع داد که در نظر دارد به مناسبت پایان فیلم دریایی اش، ضیافتی بدهد. و افزود که این ضیافت، ضیافتی خواهد بود شاهانه، و دن می تواند با همسرش - اگر همسرش دارد و مایل است او را با خود بیاورد و یا با هر کسی که می خواهد در این ضیافت شرکت کند، زیرا دختر مجرد فراوان است. نخستین واکنش می لینگ از شنیدن این خبر چنین بوده «نه، من نمی توانم بیایم دن، تو تنها برو».

«چرا نمی توانی بیایی؟ عزیزم، فکر می کردم از روی کنجکاوای هم که شده است قبول می کنی، می گفت: گاربو، جو آن کراوفورد، اسپنسر تریمی و مارلن-دیتریش و چند نفر دیگر هم که یادم نیست شرکت می کنند. دیگر یک چنین فرصتی گیرت نمی آید. نمی شود، تو هم باید بیایی».

«دن عزیز، من چطور می توانم بیایم؟ من یک کتابدار نسبتاً مسنم، یک زن بسیار ساده چینی».

«اینکه معلوم است».

«من لباس ندارم. دن، ما ساک هاست که به مهمانی نرفته ایم».

«ولی این یک موقعیت استثنایی است، قبول داری؟ هر چه باشد، هرگز و ما را از ورشکستگی نجات داد. او برای این یات آنقدر پول خرج کرده است که ارزش پول از چشم من هم افتاده است. پس به هر قیمتی که هست باید بروی و لباسی مناسب بخری».

«تو چه می کنی؟»

«من هم یک دست لباس رسمی کرایه می کنم. چاره ای نیست. او عقل درستی ندارد. اگر نروم خیلی عصبانی می شود».

چندین سال پیش، آن زمان که دن لوت هنوز با جین زندگی می‌کرد، برای عقد قرارداد ساختمان هتلی در کرانه وای کی کی به هاوایی رفته بود. در این سفر می‌لینگ را با خود برده بود. می‌لینگ در این مهمانی، پیراهنی از ابریشم سیاه، ضخیم و مزین به نقش ازدهاهای طلایی رنگ بر تن داشت. این پیراهن هدیه پدرش بود و از آن تنها یکبار، آن هم در همان مهمانی استفاده کرده بود. اینک آن را از قفسه لباس، جایی که سال‌ها به دقت در لفاقی پیچیده و نگه‌داری شده بود، بیرون آورد و پوشید. هنوز اندازه بود، پیراهنی ساده، بلند تا قوزک پا و دارای دو چاک تا بالای زانو در دو طرف. اندامش تغییری نکرده بود.

می‌لینگ آن شب، پیش از رفتن به مهمانی هرگزیزی، تا آن دم که دن لباس بپوشد و پایین بیاید، سرگرم آرایش شد. در آینه خود را همچون دختری جوان و سر به هوا یافت و از این پندار به خنده افتاد. مدت‌ها بود که دست به آرایش نبرده بود، پوستش هنوز هم صاف و باطراوت بود. هنگامی که خواست چند چروک کوچک زیر چشمش را در زیر پودر پنهان سازد آهی از دل برکشید. چه ناخوشایند است که آدمی گذشت کاملاً طبیعی زندگی را دشمن خود پندارد! او هیچ‌گاه موهایش را کوتاه نکرده بود، اما از آنجا که یک بانوی چینی بود، می‌بایست همانند هر بانوی چینی، همانگونه که از آن پیراهن عجیبش نگه‌داری کرد بود، از موهایش نیز مراقبت می‌کرد. اما اگر دن خوشش نمی‌آمد چه؟ دن مصرانه می‌خواست که او پیراهنی نو بخرد، ولی خرید پیراهن نو آن هم تنها برای یک میهمانی کاری خردمندانه نبود. از آن گذشته، دیگو دیر بود. به هر حال، موهایش را پشت سر جمع کرد و با دو شانه طلایی هدیه دن آن را محکم بست. کی؟ کوشید به یاد آورد. آری در نخستین سالگشت نخستین هماغوشی‌شان بود که دن این شانه‌ها را به او هدیه داد. کفش‌های شبش نیز که از ابریشم سیاه و دارای نقش ازدها بود با پیراهنش هماهنگی داشت. پیراهنش را پوشید، برای آخرین بار به آرایش موهایش پرداخت، بی حرکت ایستاد و به فکر فرو رفت. به یاد آورد که فنگ وو، پس از پنج سال کار برای دن لوت، سرانجام به خود جرأت داد از دن پرسد که آیا او و همسرش دعوت وی را برای صرف یک خوراک چینی می‌پذیرند؟ جین، آنگونه که دن بعدها می‌گفت، یکه خورده بود. دن تنها آمد و برای نخستین بار چشمش به می‌لینگ افتاد. و این بود آغاز ماجرا. اما می‌لینگ پیش از آن که دن

پای به خانه فنگ و و بگذارد، به این مرد نا آرام و تنومند و عجیب، که بی اعتنا به داوری مردم سان فرانسیسکو برای اداره آموزش دست به استخدام مردی چینی زده بود، دل باخته بود. سپس، برای دومین بار سر و کله دن در کتابخانه‌ای که او کار می‌کرد، کتابخانه‌ای که موقتاً سرهم‌بندی شده بود پدیدار گشت. دن که همچون پسرکی خطاکار پابه‌پا می‌کرد، از می‌لینگ پرسید: آیا مردی زنده‌دار می‌تواند او را به شام دعوت کند.

صدای دن او را از رؤیایش بیرون آورد. «می‌لینگ فکر می‌کنم ما آخرین نفر باشیم!»

می‌لینگ آرام اما نگران از پله‌ها پایین آمد. همه در انتظار دیدار او بودند. دن در لباس کرایه‌اش، جو، فنگ و و سو-توی با پدیدار شدن می‌لینگ هیچ‌کس دم برنیارود. همه خاموش به او خیره شده بودند. دن نیز به یاد شب هاوایی افتاد. شبی که دست در دست می‌لینگ و در روشنائی فانوس‌های ژاپنی پای بر چمن فضای باز هتل نهاد و آن‌ا در یافت که نگاه انبوه مهمانان به می‌لینگ دوخته شده است. از نظر دن اینکه همه چیز رنگ و بوی آن شب را داشت. این بود که بالحنی ستایش آمیز گفت «خدای من، واقعاً که بی‌همتایی!»

انگلیسی مارسل پیشرفت چندانی نداشت، حال آنکه فرانسه باربارا روزبه‌روز پیشرفت می‌کرد؛ هر چه بود، باربارا حدود سه سال در پاریس زیسته بود. اما مارسل انگلیسی را فقط در دوران دبیرستان آموخته و دو هفته‌ای هم در لندن به‌سر برده بود. باربارا مصرانه می‌خواست نامه‌ای را که جهت تمرین مارسل سودمند می‌دانست برای او بخواند.

«احتیاجی به تمرین ندارم، فعلاً که در فرانسه زندگی می‌کنم.»

«ولی شاید در آینده تصمیم‌گیری‌هایی دیگر زندگی کنی.»

«چرا؟ گوش کن! روزی از یک فرانسوی پرسیدند که چرا مردم فرانسه به

سفر نمی‌روند، می‌دانی چه جواب داد؟»

«گفت 'ای آقا، سفر برای چه؟ من که الان در پاریسم.»

«حرف بی‌جایی هم نزده بود. اما این نامه را زن دن نوشته است. او چینی

است.»

«به چینی نوشته است؟»

«به انگلیسی. او زنی با فرهنگ و دوست داشتنی است. اسمش هم

می لیتنگ است. سرگذشت جالبی دارد، اما وقتی بچه بودم از او می ترسیدم. دن چند سال پس از ازدواج با مادرم او را می بیند و با هم دوست می شوند. چند سالی هم در خانه‌ای کوچک که دن در خیابان ویللو سان فرانسیسکو برایش خرید بود زندگی می کرد...».

«شبه داستان‌های فرانسوی است.»

«منهم همین عقیده را دارم. او پسری دارد که برادر ناتنی من است. ولی جو مربوط به پیش از ازدواجشان است. این قسمتش دیگر جالب نیست، حتی وحشتناک است. تا آنکه دیگر نمی تواند آن وضع را تحمل کند و با جو و پدر و مادرش از سان فرانسیسکو به لس آنجلس می رود و بعد پدرم از مادر جدا می شود و به سراغش می رود.»

«اگر این را قبلاً برایم نگفته بودی، امکان نداشت بتوانم از حرف‌هایت سر در بیاورم. حالا حتماً باید این نامه را برایم بخوانی؟»

«بله، بالاخره روزی او را خواهی دید. بسیار مهربان، شیرین و باهوش است. درست شبه آن زنان چینی که روی ظرف‌های چینی نقاشی می کنند.»

مارسل با تردید پرسید «زنان چینی روی ظرف‌های چینی؟»^۱

«منظورم را که می فهمی.»

مارسل با تکان دادن پا کفشش را به گوشه‌ای پرتاب کرد، چهارزانو روی نیمکت نشست، سیگاری آتش زد، و خود را برای شنیدن آماده ساخت «پس خواهش می کنم شماره بخوان.» باریارا در او خیره شد تا آنکه مارسل گفت «پس، شروع کن.»

«داشتم فکر می کردم... مارسل واقعاً دوستت دارم. برخلاف تصورم از مرد فرانسوی، تو خیلی با محبت، ملایم و بردباری. نه، نتوانستم آن چیزی را که احساس می کنم، بگویم.»

«خیلی خوب هم توانستی. دیگر ادامه نده. فقط نامه آن زن چینی را بخوان، خیلی شمرده.»

«نوشته است:

۱. نویسنده این جا با واژه‌ها بازی کرده است. در زبان‌های اروپایی ظروف چینی را Porcelain می گویند اما باریارا واژه 'چینی' را به آن معنایی که ما در زبان فارسی به کار می بریم، به کار برده است. - م.

باریارای عزیز، با فشار بسیار بر خود، که کیفر هر آدم تنبلی است، این نامه تا دلت بخواهد طولانی است. فعلاً تا نیمه شب وقت دارم، زیرا دن دیشب در خوردن مشروب زیاده روی کرد و چون ظرفیتش را ندارد، اکنون یعنی ساعت نه، به خواب عمیقی فرو رفته است. علت نوشیدن مشروب هم شرکت ما در یکی از مهمانی های پرزرق و برق هالیوود بود که حتماً وصف آنها را در روزنامه ها خوانده ای. تنها فرقی که داشت این بود که محل مهمانی در بورلی هیلز بود نه هالیوود...

این را نفهمیدم.»

«پدر ساکن لس آنجلس است که جای شلوغی است. کسانی که در کار سینما هستند اسمش را هالیوود گذاشته اند، اما لس آنجلس شهرک های زیادی دارد، که بورلی هیلز یکی از آنهاست. درست مثل شهری که در داخل یک شهر دیگر باشد. خیلی هم...»

«کافی است، حالا نامه را بخوان، اما شمرده تر.»

نه هالیوود، بلکه در یکی از کاخ های صورتی رنگ و خیال انگیزی که این گروه زندگی می کنند. دعوت ما هم به خاطر ساختن یاتی است که دن سرگرم ساخت آن برای کارگردانی مجارستانی به نام الکس هرگیزی است. حتماً آن کارگاه کشتی سازی را که دن و سام گلدبرگ در ترسینال آیلند خریداری کردند به یاد داری. کار کارگاه روتق چندانی نداشت، تا آنکه هرگیزی قایق ماهیگیری پیت لماس را برای تهیه فیلمی کرایه نمود. پیت لماس هرگیزی و دن را با هم آشنا کرد، و حالا دن سرگرم ساختن یاتی بزرگ و پرخرج است که با درآمدش می تواند هزینه یک سال دیگر کارگاه را تأمین نماید. باری، هرگیزی، که سخت به پدربت علاقمند شده است، با اصرار ما را به این مهمانی کشاند. این مهمانی به مناسبت پایان کار فیلمی است به نام دریای خروشان. مجسم کن، یک زن نسبتاً مسن چینی در میان ستارگان مشهور سینما و شخصیت های مهم! ابتدا از رفتن خودداری کردم، اما دن و جو مصرانه از من خواستند که بروم. سرانجام یک پیراهن چینی پوشیدم و دن هم یک دست لباس رسمی کرایه ای. باربارا، پدربت واقعاً عالی شده بود. او جذابترین و خوش قیافه ترین مرد مهمانی بود، و این ستارگان زیبا و

تو خالی از سر و کولش بالا می رفتند. هرگز می هم که حدود پنجاه سال دارد و مردی است شکم گنده و با تلفظی بسیار عجیب، خودش را به من چسباند و بلافاصله اظهار علاقه کرد و گفت من و او باید به هم «پیوند» بخوریم به نظر تو واژه قشنگی نیست؟ این گروه عجیب ترین مردمانی هستند که در عمرم دیده ام. وقتی داستان را به دن گفتم، انتظار داشتم خشمگین شود، بنابراین خود را برای آرام کردنش آماده ساخته بودم، ولی فقط خندید. حتماً خیلی به خودش امیدوار است! ما به گرتاگاریو، بت دیویس، و اسپنسر ترسی معرفی شدیم. به نظر من او اسپنسر ترسی نبود. شاید برادر دوقلویش بود که به جای او در مهمانی ها شرکت می کند. من که باورم نمی شود عجیب تر آنکه پدرم، یک پیرمرد موقر چینی، از من خراست که جزئیات آن شب را برایش تعریف کنم اینست قدرت صنعت سینما.

مارسل با هراس گفت «پدر بزرگت چینی است؟»

«نه، نه، نه. چند بار باید بگویم؟ فنگ و پدربزرگ جو و مردی تحصیل کرده است که فلسفه های چینی را به انگلیسی ترجمه می کند. یکی از کتاب هایش را هم انتشارات دانشگاه کالیفرنیا به چاپ رسانده است. سال های سال هم کارهای تجاری پدرم را اداره می کرد.»

«نه، بس است، لطفاً دیگر توضیح نده. نامه تمام شد؟»

«نه هنوز. ترمس شمرده می خوانم. 'جو... 'دارم می خوانم».

«متوجه شدم. جو... یعنی برادرت».

جو سال دوم دبیرستان را شروع کرده است. تابستان گذشته در های گیت ناپا برای جیک و کلرلوی کار می کرد. تو خانواده لوی را ندیده ای، اما به زودی خراهی دید. چون در آینده نزدیک به اروپا و پاریس خواهند آمد و من بدون اجازه آدرس و شماره تلفنت را به آنان دادم فکر می کنم سه هفته پس از دریافت این نامه وارد اروپا بشوند. من نباید این کار را می کردم، ولی آن دو مردمانی خوب و دوست داشتنی اند. پدر جیک، مارک، مدت بیست سال تمام از ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۰ م شریک دن بود. پدر کلر اولین ناخدای دن بود. او در حادثه اصابت اژدر به کشتی اوشنیک در ۱۹۱۷ م کشته شد. کلر پس از آن، تا

روز ازدواجش با جیک، در خانواده لوی زندگی می‌کرد. جیک در طول جنگ ماورای بحار تجربیاتی به دست آورده بود. ارثیه پدرش را هم قبول نکرد. کاری دور از واقع‌بینی! او این پول را ناپاک می‌دانست، و معتقد بود که دن و مارک امپراتوری خود را با حمل محموله‌های جنگی به وجود آورده‌اند. بنابراین او و کلر، در دوران بحران، با اندوخته‌ای اندک یک شراب‌سازی قدیمی را به بهایی نازل خریداری کردند. حالا آنجا آباد شده است. علت مسافرتشان به اروپا هم اینست که جیک می‌خواهد شراب به فرانسه صادر کند. به نظر تو فرانسویان شراب کالیفرنیا را می‌پسندند؟

جو با آنکه نیمه چینی، یک چهارم فرانسوی و یک چهارم ایتالیایی است، سالی کوچکترین دختر جیک لوی عاشقش شده است. و چون بیش از سیزده سال ندارد، کسی این موضوع را جدی نمی‌گیرد، اما اگر چنین ازدواجی صورت بگیرد ترکیب عجیبی به وجود خواهد آمد، زیرا جیک یهودی است، کار آمیخته‌ای از ایرلندی، انگلیسی و آلمانی. سالی دختری عجیب اما دوست‌داشتنی است. وحشی مانند یک خرگوش. تسمه‌ای مانند یک شلاق و برخلاف جو لاغر. پاهای بلند، چشمان آبی روشن و موهایی به رنگ کاه، درست مثل موهای مادر بزرگش سارا. او خود را زشت و ناخواستنی می‌داند. خودش با افسردگی بسیار نزد من اعتراف کرد که سینه‌هایش بسیار کوچک است، پاهایش بی‌اندازه لاغر و بلند است، پوستی کک‌مکی دارد و موهایش هم دست کمی از گاه ندارد. دختری کاملاً آزاد است، به جو گفته است که اگر با دختری صحبت کند او را می‌کشد. فکر می‌کنم خواسته است علاقه‌اش را به جو نشان دهد.

به هر حال، بخشی از زندگی ما آنجاست. خواهش می‌کنم با لوی‌ها مهربان باش. با شناختی که از تو دارم نیازی به این خواهش نبود، زیرا تو نمی‌توانی نسبت به کسی نامهربان باشی. دن از صمیم قلب به تو سلام می‌رساند، همیشه از او می‌خواهم که برایت نامه بنویسد، اما او نامه را فقط یک یادبود می‌داند. جو خیلی دلش برایت تنگ شده است. ما هم همین‌طور. کی برمی‌گردد؟»

مارسل به انگلیسی گفت «عزیزم، جمله آخر سؤالی بود؟»

«چه خوب!»

«جمله آخر یا انگلیسی من؟»

«انگلیسی تو.»

«متشکرم، ولی اگر ازدواج کرده بودیم، سؤال آخر ما را دچار مشکل

می‌کرد.»

«داری از من درخواست ازدواج می‌کنی؟ ولی این شکل درخواست

ازدواج عادی نیست.»

«راستش، می‌ترسم درخواست کنم.»

باربارا اندیشناک او را نگرست، اما سخنی بر زبان نیاورد.

جولوت نمی‌توانست سالی را از ذهن خود براند. دانشگاه کالیفرنیا خالی از دختران زیبا نبود. در دانشگاه دختری بود با دست و پای بلند، پوستی گندمگون، اندامی درشت و رخساری زیبا که چشمش در پی این دانشجوی جوان بود. جولوت جوانی بود بیست و یک‌ساله، با صد و هشتاد و هشت سانتیمتر قد، کمی بلندتر از پدرش، شانه‌هایی پهن چون او، اما بدون آن پیچیدگی و برآمدگی، عضلات خطوط چهره‌اش بسیار ظریف‌تر و بینی‌اش کوچک‌تر. چشمان سیاهش طرحی داشت شرقی، موهای صافش را هم کوتاه نگاه می‌داشت. آنقدرها خوش‌قیافه نبود، اما به سبب نژاد چندگانه و غیرعادی‌اش توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌نمود. این جوان گرم، احساساتی، و شاید بیش از اندازه احساساتی، دریافت که به آسانی عاشق و فارغ می‌گردد، مشکل او از دید خودش، این بود که تصمیم داشت تا اتمام دانشکده پزشکی و پس از گذراندن دوره انترنی، دست‌نخورده باقی بماند. به نظر او دوری جستن از برقراری پیوندی همیشگی با یکی از آن دختران مو بور و چشم آبی، که تمامی نیروی اراده‌اش را طلب می‌کرد، کاری بود معجزه‌آسا.

سالی لوی به کمکش آمد. پس از گذراندن تابستان در های‌گیت، همواره به یاد او می‌افتاد، اما به خود می‌گفت «من عاشق نیستم، من آنقدر نادان و رؤیایی نیستم که به کودکی سیزده ساله و دیوانه دل ببازم.» او با چهار دختر دوست شده بود، یکی پس از دیگری، و باور داشت که از ته دل عاشق

تک تک آنان بوده است، اما یکی پس از دیگری. هرگاه هم با هدف ازدواج به یکی از آنان می‌اندیشید تصویر آن دختر در پس خاطره سارالوی ناپدید می‌گشت. سارا با آن دست‌های آزرده از خوشه‌چینی و رنگین از شیرۀ انگور، آن رخسار، پوشیده از کک مک، آن گیسوان هم‌رنگ کاه و آن نگاه آکنده از پرستش کودکانه. سالی همواره او را دنبال می‌کرد. همیشه سبب دردسر بود. سرانجام در شامگاهی گفت:

«جو، من عاشقت شده‌ام.»

«تو دیوانه‌ای.»

«درست است. راست می‌گویی.»

«آخر، تو فقط سیزده سال داری.»

«مگر من غیر از این گفته‌ام. تازه این دلیل نمی‌شود که تو با من خوب نباشی.»

«من با تو خورم.»

«خیلی خوبی! انگار نه انگار که من اصلاً وجود دارم. تو به این سگ‌ها بیشتر می‌رسی تا به من.»

«این چه طرز حرف زدن است؟»

«خوب، من اینم.»

«باشد.»

«به من چه احساسی داری؟»

«منظورت از این حرف چیست؟ از تو خوشم می‌آید، مگر ما با هم فامیل نیستیم، هان؟»

«نه، چطور می‌توانیم با هم فامیل باشیم؟ تو یک چینی هستی. البته برای من فرقی ندارد.»

«متشکرم.»

«می‌دانی چرا؟ برای اینکه عاشقت شده‌ام.»

«می‌دانم، قبلاً هم گفته‌ای.»

«تو چند هفته دیگر برمی‌گردی به لس‌آنجلس و من را فراموش می‌کنی.»

«نه، گمان نمی‌کنم.»

«حتی این را هم با مهربانی نگفتی. تو من را بچه خلی می‌دانی، غیر از این است؟»

جو نومیدانه سری تکان داد.

«ولی من دیگر بچه نیستم، چون ماهانه‌ام شروع شده است.»

چو بهت زده در او نگر بست، اما نمی دانست چه بگوید.

«تو که می خواهی به دانشکده پزشکی بروی نباید از این موضوع

جا بخوری.»

«جا نخوردم. ولی شنیدنش از زبان یک بچه جا خوردن دارد.»

«چرا دایماً به من می گویی بچه؟ چرا حرف های من را جدی نمی گیری؟

اگر حرف هایم را جدی می گرفتی، شاید گاهی اوقات از لس آنجلس به دیدنم

می آمدی. من که نمی توانم به لس آنجلس بیایم. فکر می کنی اگر به مادرم

بگویم که عاشقت شده‌ام و شب ها در خواب می بینم که داری با من عشقبازی

می کنی، چه می گوید؟»

«این را نمی توانم پیش بینی کنم.»

«خوب، به دیدنم نمی آیی؟ حتی یک بار؟»

«چطور می توانم بیایم سالی. باید در دانشکده باشم. می فهمی دانشکده

پزشکی یعنی چه؟ روزی بیست و چهار ساعت از آدم کار می کشند.»

«بین آن ساعت ها هم با پرستارها می خوابی؟»

«وای! این افکار را از کجا پیدا کرده ای؟»

«آخر، زیاد کتاب می خوانم.»

«معلوم است.»

«به هر حال، تو باید یک چیز را بدانی، اگر با دختر دیگری ازدواج کنی،

می کشمت.»

و اینکه که پس از ماه ها به آن گفته می اندیشید، یادش با او بود، شاداب و

سرزنده، آری، چهره دخترانی که با او دوست شده بودند، در پس این

خاطره ها ناپدید می گشت.

از آشنایی باربارا با مارسل دوبواز یکسال گذشت. برای بزرگداشت این

رخداد، باربارا در آپارتماننش در که دوپسی سرگرم تهیه خوراک بود. او

کتاب های آشپزی فرانسوی را می خواند و به آن عمل می کرد. اکنون بر آن بود

تا خوراکی به نام بف آن کروت تهیه کند. ساعات بامداد را صرف آماده ساختن

مقاله ای برای مجله کرده بود. از خوردن ناهار چشم پوشید، به فنجانی قهوه و

یک میگار اکتفا نمود و به تدارک شام پرداخت. ضمن کار، همچون همیشه، با خود اندیشید، چرا این مردم، با خوراک‌هایی چنین گوارا، آشپزخانه‌هایشان تا این اندازه نامناسب است. آشپزخانه‌اش چندان بزرگ‌تر از یک قفسه نبود. تهیه خوراک خود یک مبارزه بود؛ او تهیه هت کوئیزین^۱ را هدر دادن وقت می‌دانست، اما از آنجا که دل در گرو مردی فرانسوی داشت، تصمیم گرفت در این مبارزه پیروز گردد. طبق سنت محل، در همان ساعات نخست بامداد همه خریدهایش را کرده بود. فیله گاو را با دقت پاک کرد، آن را بست از دقت خود به خنده افتاد بر آن لفل فل پاشید و در کره تازه تفتش داد. در همه این مدت احساس می‌کرد این کار به حل کردن جدول بیشتر شباهت دارد تا پختن خوراک. پس از ده دقیقه نگهداشتن در فر آن را بیرون آورد و گذاشت تا سرد شود. مقاله‌ای را که نوشته بود بازخوانی کرد؛ درباره‌ی مدهای تازه بهاری، مطالب سیاسی گوناگون هر چند هنوز با مسائل سیاسی میانه‌ای نداشت، سه داستان کوتاه پرفروش، کتاب جدید آراگون^۲ و گشایش نمایشگاه امپرسیونیست‌ها. او در این زمینه صاحب نظر بود؛ دست‌کم تا آن حد که از مادرش آموخته بود. از اینرو فکر کرد جین آن را خواهد پسندید. جین همه مقالات باربارا را می‌خواند و نظرش را در نامه‌هایی که می‌نوشت ابراز می‌داشت. در آخرین نامه‌اش نوشته بود که دخترش یک (نویسنده حرفه‌ای) از آب درآمده است، که برای باربارا ستایشی بود، بزرگ.

گوشت اکنون سرد شده بود. لایه‌های قارچ آغشته به کره، انواع سبزی از جمله جعفری خرد شده، به آن افزود. حالا، نوبت خمیر و رآمده بود که در نظر او کاری احمقانه و دشوار می‌نمود. دستور تهیه را جلوی چشمش به دیوار منجاق کرده بود. خمیر را لوله و سپس دو نیم کرد. مخلوط قارچ و ادویه را روی خمیر ریخت و فیله گاو را روی آن نهاد. دور و بر خمیر را به هم آورد و نیمه دوم خمیر را روی آن گذاشت. زرده تخم مرغ! پاک فراموش کرده بود! حالا بایست چهل دقیقه در فر می‌ماند. در این میان می‌توانست دوش

۱. Haute Cuisine: این واژه در زبان فرانسه به معنی غذایی است تشریفاتی که تهیه آن دشوار و وقت‌گیر باشد. - م.

۲. Luis Aragon: یکی از نویسندگان و سراینندگان برجسته و عضو ارشد حزب کمونیست فرانسه. - م.

بگیرد و پیراهنش را عوض کند. پس از بیرون آوردن ظرف خوراکی از فر، بوی خوش آن همه آپارتمان را فراگرفت، مارسل پشت در بود. مارسل یک شیشه شامپانی و یک شیشه شراب قرمز آورده بود. نان دراز و تازه‌ای نیز زیر بغل داشت. باریارا بسته‌ها را گرفت و بوسید.

«یک جشن مضاعف».

«مضاعف؟»

«سالگشت آشنایی ما و ترفیع من، من دیگر یک منتقد بیچاره نیستم.»
«اوه چه خوب! پیش از این هم یک منتقد بیچاره بودی، تو از هیچ نظر بیچاره نیستی.»

«همه منتقدین بیچاره‌اند. که بود، شایا اندیشمندی دیگر که گفت: منتقد خواجه حرم است! او هر شب شاهد همه رویدادهای حرم است، اما خوب می‌داند که از خودش کاری بر نمی‌آید.»

«بله، درست است. خوب، لطفاً بگو چه خبر شده است؟»

«که دلت می‌خواهد بدانی؟»

«معلوم است که دلم می‌خواهد بدانم.»

«باشد. شنیده بودم سردبیر محترم بنده برای یک مأموریت ویژه در اسپانیا دنبال یک نفر می‌گردد. راستش من سه نفر بودیم، ولی این یک فرصت استثنایی بود. بنابراین رفتم سراغش، خواهش کردم، تهدید کردم. لایه کردم، آقدر پافشاری کردم تا سرانجام تسلیم شد و موافقت کرد. حالا باید به اسپانیا بروم.»

باربارا آرام و شمرده پرسید «نوع مأموریت؟»

«اوه، بس کن، بس کن.» و خواست بار دیگر او را بیوسد، اما باریارا خود را کنار کشید.

«گفتم نوع مأموریت؟»

«چه بوی خوب و اشتها آوری!»

«بس است. بیش از این شیرین زبانی نکن! می‌خواهم بدانم برای چه به

اسپانیا می‌روی؟»

«خیلی خوب. حتماً از تیپ پانزدهم بین‌المللی خبرداری. این تیپ از داوطلبان امریکایی تشکیل شده است و اسمش را هم تیپ ابراهام لینکلن گذاشته‌اند. سردبیر می‌خواهد من چیزهایی برای آنان ببرم. آنان افرادی

شجاع و دلیرند، ولی ما مطلب زیادی دربارهٔ آنان ننوشته‌ایم. منهم، به لطف تو، می‌توانم انگلیسی صحبت کنم».

باربارا به سردی پرسید «و به او گفتی که انگلیسی هم می‌دانی؟»

«معلوم است که می‌دانم».

«بله، اگر به این بشود گفت انگلیسی. به نظر من کاری است بسیار احمقانه».

«که این طور؟»

«مگر غیر از اینست؟ پس می‌خواهی نظرم را لای زوررق بیچم و تقدیم کنم؟ تو خوب می‌دانی که من نسبت به جنگ، و این کشت و کشتارهایی که به‌خاطر اهداف پلید و گاه انسانی‌شان به‌راه می‌اندازند، چه احساسی دارم».

«تا حال که در این باره صحبت نکرده‌ایم».

«تو یک سال است که با من زندگی می‌کنی. چطور هنوز مرا نشناخته‌ای؟ مگر باید همه‌چیز را گفت؟ باربارا در این مورد بر این عقیده است، باربارا در آن مورد اینطور فکر می‌کند، هان؟»

«حق با تست. من هنوز تو را خوب نشناخته‌ام. هیچ وقت هم تو را تا این حد عصبانی ندیده بودم».

«پس حالا ببین».

«کوچولوی من، کوچولوی من، ما نباید با هم دعوا کنیم. تا حال هم دعوا نکرده‌ایم. خواهش می‌کنم. سعی کن بفهمی این کار چقدر برای من اهمیت دارد. یک مأموریت جنگی با عنوان خبرنگار ویژه خارجی. من مجبور نیستم دربارهٔ اهداف جمهوری اسپانیا چیزی بنویسم. ولی تو هم می‌دانی که آن فرانکوی آدمکش چه می‌کند. من نامنویسی نکرده‌ام. من یک سرباز داوطلب نیستم. فقط به‌عنوان یک نویسنده یا یک خبرنگار می‌روم تا هر چه را که می‌بینم بنویسم».

«پس باید به‌خاطر این جنگ، شاکر هم باشم؟»

«نه، این منصفانه نیست».

«پس چه چیزی منصفانه است؟ این‌که من عاشق مردی بشوم که می‌خواهد برود در یک جنگ احمقانه خودش را به کشتن بدهد؟ قبلاً، دربارهٔ آن پسری که در سان‌فرانسیسکو زندگی‌اش را بیهوده به‌هدر داد برای صحبت کرده‌ام. او عاشق من بود. ولی من از روی خودخواهی دوستش

نداشتم. اما تو را دوست دارم و دیگر نمی‌گذارم باز هم این بلا به سرم بیاید. نمی‌گذارم. من می‌دانستم که در دنیای دیوانه‌ها زندگی می‌کنم، ولی فکر می‌کردم من و تو...».

مارسل با لحنی ملایم پرسید «مستثنی هستیم؟ هیچ‌کس مستثنی نیست. باریارا، عزیز دلم، هیچ‌کس مستثنی نیست. من مجبورم، باور کن. این کار که دایمی نیست. فقط شش هفته، و بعد صحیح و سالم برمی‌گردم. قول می‌دهم.»

باربارا روی یک صندلی نشست و به زاری گریست.
مارسل پیش پای او زانو زد و به شیوه فرانسویان، نخست پشت و سپس کف دست‌هایش را بوسید. همین حرکت او سبب شد که گریه و خنده باربارا درهم آمیزد.

مارسل پرسید «شامپانی را باز کنم؟»
«بله.»

«ممکن است بگویی این بوی خوش از چیست؟»
«بف آن کروت.»

«خوشبخت‌تر از من در این دنیا مردی هست، هان؟»
او آخر آن شب، باربارا که بر احساساتش چیره شده بود، کوشید منطقی و سر به راه باشد «یادت باشد، تو فقط یک ناظری. هیچ اجباری نداری که خودت را به خطر بیندازی. این کار یک حماقت است و به هدر دادن زندگی کار تو تنها دیدن و نوشتن است.»

«می‌فهمم عزیزم.»
«تو که حواست این جا نیست.»

«چرا، همه را شنیدم.»
«ضمناً، یک نفر را در آن واحد می‌شناسم، نه چندان. خوب نمی‌شناسم، اما خانواده لوی او را می‌شناسند. یادت می‌آید؟ درباره این خانواده برایت صحبت کرده‌ام.»

«بله، یادم می‌آید.»
«این پسر ظاهراً در شراب‌سازی آنان کار می‌کرده است. اسمش برنی کوهن است. یادت می‌ماند؟»
«سعی می‌کنم. کارش در اسپانیا چیست؟»

«او یک یهودی است، گمان می‌کنم سیونیست باشد. می‌خواهد به فلسطین برود. طبق نوشته برادرم، در تیپ لینکلن نام‌نویسی کرده است تا تجربه جنگی پیدا کند... دیوانگی! اما به نظر جو که در های‌گیت با او کار می‌کرده است، جوانی است شایسته و قابل اعتماد. به هر حال داشتن یک آشنا در آنجا امتیازی است.»

«باربارا، من احتیاجی به آشنا ندارم. من در بخش انتشارات خواهم بود. تو نباید نگران من باشی. هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد.»

«بین، تو مجبور نیستی بروی. هنوز هم می‌توانی خبر بدهی که از رفتن به این مأموریت لعنتی منصرف شده‌ای.»

«نه ما نمی‌توانیم. خودت هم می‌دانی.»

«باشد، پس دیگر در این باره صحبت نمی‌کنیم. تو احساس من را می‌دانی، پس کمی بیشتر فکر کن.»

«نه تنها به این موضوع، بلکه به غذا هم فکر می‌کنم.»

«مرده‌شوی این غذا را ببرد. برویم بخواییم و وانمود کنیم که انگار در جهانی سرشار از آرامش و زیبایی زندگی می‌کنیم.»

مارسل روز پیش از ورود خانواده لوی به پاریس، راهی اسپانیا شد. خانواده لوی شامگاه همان روز به باربارا تلفن کردند و برای فردا شب دعوتش نمودند. باربارا از طرف پدر هیچ بستگی با آنان نداشت. دانیل لوت، فرزند دو مهاجر بود که در سن هفده سالگی یتیم شد. باربارا از کودکی بر ارتباط نزدیک پدر با خانواده کاسالا در سان‌ماتیو و خانواده لوی در سوزالیتو و همچنین نفرت مادرش از این دو خانواده آگاهی داشت. این دو خانواده بخشی از زندگی پدرش بودند. او هیچ‌یک از آنان را نمی‌شناخت، اما با گذشت سال‌ها گاه و بیگاه خبرهایی دربارهٔ آنان می‌شنید. شراب‌سازی آنان. در چشم ساکنان کالیفرنیا، اسرارآمیز می‌نمود. باربارا نیز تحت تأثیر اقدام این زن و شوهر جوان قرار گرفته بود. این دو، در دوره بحران، شراب‌سازی متروکی را خریده و با کوشش بسیار آن را توسعه داده بودند. حال آمده بودند تا شراب کالیفرنیا را در فرانسه به فروش رسانند. هر چه بود، آن دو در نبود مارسل تنهایی‌اش را پر می‌کردند. تا پیش از رفتن مارسل، باربارا از میزان وابستگی‌اش به او آگاهی نداشت. هرگاه به سال‌های نخستین اقامتش در

پاریس، مسال‌های پیش از آشنایی با مارسل، می‌اندیشید آن مسال‌ها را به‌گونه‌ای باورنکردنی تهی و بی‌روح می‌یافت.

باربارا دیگر اشک نمی‌ریخت. با مارسل به ایستگاه لیون رفت و تارسیدن ترن در یکی از دهک‌های ایستگاه غذا خوردند و به این نتیجه رسیدند که آن ساندویچ ران خوک، آن نان تازه و آن آبجو خنک بهترین خوراکی بود که در همه عمر خورده بودند. مدتی شادمانه خندیدند. باربارا با اعتراف به اینکه، بدون کمترین ناراحتی وجدان مطالبی را از مقالات او در لوموند می‌دزدیده و در «نامه‌ای از پاریس» می‌گنجانده است، خاطره تلخ برخوردشان در آپارتمان را از دل مارسل زدود. هر دو ناخودآگاه سرخوش بودند و جوان، اما ترن رسید. باربارا خود را به او آویخت و زمزمه‌کنان گفت «حرامزاده، به‌خاطر این کار هیچ وقت نمی‌بخشمت».

اما در آن دم که ترن به حرکت افتاد و مارسل سر از ترن بیرون آورد، همپای ترن دوید و فریاد برآورد «بخشیدمت، اما فقط برای شش هفته، یک روز دیرتر برگردی می‌کشمتم».

دو روز بعد، هنگامی که جلوی هتل ترموال، محل اقامت خانواده لوی، از تاکسی پیاده شد، با خود اندیشید که چه خوب توانسته است این دو روز تنهایی را تحمل کند. پس شش هفته، آنگونه که او می‌پنداشت، آنقدرها هم طولانی نخواهد بود. جیک و کلر در سرسرا منتظرش بودند. باربارا آنان را شناخت؛ او می‌دانست که کلر لوی گیسوانی سرخ رنگ دارد، اما انتظار نداشت با زنی چنین عجیب روبه‌رو گردد. کلر تقریباً همقد شوهرش بود، بیش از ۱۸۲ سانتیمتر. دست و پای بلند و استخوانی، سینه‌هایی پر و برآمده، هره‌ای کک‌مکی و گیسوانی سرخ و انبوه داشت. بسیار زیبا بود، اما به‌نظر باربارا واژه زیبا نمی‌توانست تمامی حق مطلب را در مورد این زن ادا کند. جیک لوی مردی بود تنومند، با موهای خاکستری، بینی برآمده و چشمان آبی روشن. شانه‌های کشش چنان تنگ بود که انگار کشاورزی است در جامه شهرنشینان.

باربارا به سوی آنان رفت و گفت «شما را شناختم، چون پدر همیشه از شما برایم صحبت می‌کرد. سن باربارا لوت».

ابراز خوشوقتی آنان به سبب بهت و شادیشان لختی به تأخیر افتاد. کلر لوی باربارا را در آغوش کشید، او را بوسید و سپس گامی به پس نهاد تا او

را برانداز کند «اوه، عالیست، همانطور که انتظار داشتم». باربارا جیک را بوسید، او لبخند زنان باربارا را می‌نگریست. باربارا گفت «ما دوستان دیرینیم، پس نباید نشان بدهیم که تازه یکدیگر را می‌بینیم به محض ورود به هتل شما را شناختم. پدر همیشه از چشم سبز و موی سرخ شما حرف می‌زد».

کلر رو به شوهرش کرد و گفت «می‌بینی، عجیب و غریب بودن، این حرف‌ها را هم دارد».

باربارا فریاد زنان گفت «اوه، نه. شما زیباترین زنی هستی که در عمرم دیده‌ام».

جیک با لحنی آرامش‌دهنده گفت «من هم همین را می‌گویم. باربارا، از دیدنت خیلی خوشحالم. من تو را دیده بودم. وقتی که دویا سه ساله بودی. دنی تو را دزدانه به سوزالیتو می‌آورد. یاد می‌آید کلر؟»
«البته، ولی حالا دیگر بزرگ شده‌ای عزیزم».
«بله».

جیک اظهار داشت «ما برای غذا فکری نکرده‌ایم. بعد از جنگ دیگر به پاریس نیامده‌ام. کلر هم اولین بار است به پاریس می‌آید. آن چند کلمه فرانسه را هم که می‌دانستم فراموش کرده‌ام. فکر کردیم تو بهتر می‌دانی کجا غذای خوب دارند، چون به هر حال تو دیگر عملاً یک بومی هستی».

«یکی از امتیازات پاریس این است که غذای همه رستوران‌ها خوب است. در کرانه چپ سن رستورانی است به اسم لپروز، صاحبش با من آشناست. آنجا حتماً سیزی گیرمان می‌آید. غذاهایش هم خوب است. می‌توانیم با تاکسی برویم».

آن دو با همان ستایشی که امریکاییان، تکلم‌کنندگان به زبان‌های بیگانه را می‌نگرند، باربارا را که با صاحب رستوران به راحتی صحبت می‌کرد می‌نگریستند

پس از آنکه نشستند جیک گفت «چه راحت فرانسه حرف می‌زنی!»
«بایدم بزنم، آخر چهار سال خصوصی، دو سال در کالج و چهار سال هم این‌جا، من دیگر به زبان فرانسه فکر می‌کنم. راستش را بخواهید خواب هم به فرانسه می‌بینم».

کلر آهی کشید و گفت «دیگر نگر، من حتی دو کلمه هم نمی‌دانم».

«ولی اسپانیایی را مثل زبان مادری اش حرف می‌زند».

«اوه، دست‌بردار جیک، متظاهر نباش. ما در شراب‌سازی چند کارگر چیکانو داریم. فقط می‌توانم بگویم چکار بکنند چکار نکنند، همین و بس». جیک از باربارا خواست که او سفارش غذا بدهد. خود نیز به بررسی فهرست شراب پرداخت. سه نوع شراب بورگندی اما با تاریخ متفاوت برگزید.

باربارا پرسید «سه شیشه؟ گمان نمی‌کنم بتوانیم هر سه را تمام کنیم». «اجباری نداریم. ما همه شراب‌های بورگندی را که در کشتی داشتند چشیده‌ایم».

کلر توضیح داد «این کار برای جیک به صورت یک جنوب درآمده است. می‌خواهد زغال سنگ به نیوکامبل ببرد^۱ حالا ما آمده‌ایم که به فرانسه شراب بفروشیم. همه کسانی که تاکستان دارند می‌گویند ما عقل‌مان را از دست داده‌ایم. این رؤیایی است که حتی در خواب هم نمی‌توان دید. اما به نظر من، ما از همان روزی که وارد شراب‌سازی شدیم عقل‌مان را از دست دادیم. می‌دانی باربارا، به عقیده من شراب‌ساز نمی‌تواند آدمی عاقل باشد. علتش هم آن بویی است که از صبح تا شب به دماغش می‌خورد».

«مزخرف است، ما دیوانه نیستیم، خیلی هم عاقلیم. من یک امریکایی میهن‌پرستم و معتقدم که امریکایی می‌تواند هر چیزی را بهتر از دیگران بسازد، از جمله شراب. سرت را از پرگویی درباره شراب به درد آوردیم؟»

«نه، نه. خواهش می‌کنم. خیلی هم برایم جالب است. امیدوارم بتوانم در فروش شراب کمکتان کنم. من چند نفر را در لوموند می‌شناسم. لوموند یکی از معتبرترین روزنامه‌های پاریس است گمان می‌کنم بتوانم ترتیب مصاحبه‌ای را برایتان بدهم. همه آنان دوستان نزدیک مارمل‌اند. خودم هم مطلبی درباره شما خواهم نوشت، اما گمان نمی‌کنم تبلیغ در نیویورک فایده چندانی داشته باشد».

کلر پرسید «مارمل؟»

باربارا لبخندی بر لب آورد و گفت «بالاخره دم خروس پیدا شد. شما اولین کسانی هستید که از این موضوع مطلع می‌شوید. حتی پدر و مادرم هم

۱. مشابه آن در فارسی، زیره به کرمان بردن است. - م.

نمی دانند. ولی به هر حال باید به یک نفر می گفتم. مارسل دیوواز روزنامه نگاری است فرانسوی که بی اندازه دوستش دارم. قرار است در آینده نزدیک ازدواج کنیم. سی ساله است، سیه چرده و لاغر. قیافه ای جذاب دارد. مردی واقعاً مهربان و باهوش است.»

«خیلی خوشحالم. باید مرد جالبی باشد. او را خواهیم دید؟»

«اگر شش هفته دیگر بماند. دو روز پیش به اسپانیا رفت.» سپس مدتی درباره مارسل داد سخن داد. او کیست، چه می کند و چگونه با او آشنا شده است. ناگهان متوجه شد چنان گرم صحبت شده که انگار آن دو را از کودکی می شناخته است.

شراب و غذا رسید. شراب چشیده شد، مورد داوری قرار گرفت و درباره اش بحث شد. باربارا اطلاع چندانی درباره شراب نداشت. او و مارسل از شراب اردینر^۱ که لیتری یک فرانک بود بسیار راضی بودند، به همین سبب نیز ستایش فراوان جیک و کلر از آن سه شراب بورگندی برایش عجیب می نمود. آن دو از ورودشان به کار شراب سازی، از آسدن رابی بلوم و پیشنهادش مبنی بر تهیه شراب مقدس برای کلیساهای ارتدکس سان فرانسیسکو سخن گفتند. کلر گفت «او پنج سال پیش درگذشت، خدا رحمتش کند، باورت می شود، تازه داشتیم های گیت را می ساختیم که سروکله اش پیدا شد. فروش ما به یهودی ها، کاتولیک ها و پیروان کلیسای اسقفی بود - شراب شیرین. بله، هنوز هم از آن شراب تهیه می کنیم.»

آن شب، همه گذشته در ذهن باربارا جان گرفت. آن دو ماجرای نخستین کشتی آهنی دن لوت و مارک لوی را، که اورگان کوئین نام داشت و از مردی سوئدی به نام سوئسن خریده بودند، بازگو کردند. کلر که در آن زمان ده سال داشت، به یاد دن افتاد و گفت «او در نظر من یک قهرمان بود. هنوز هم او را یک قهرمان می دانم. مارتا طفلک، مرد. او خواهر جیک بود. من و مارتا زمینی را که دن رویش راه می رفت می پرستیدیم.»

جیک آزرده خاطر، موضوع صحبت را تغییر داد. آن دو خیال داشتند ده روز در پاریس بمانند و سپس به آمستردام بروند. آیا باربارا فرصت داشت ساعتی را با آنان بگذرانند و احتمالاً مناظر دیدنی را نشانشان دهد؟ او پاسخ

۱. Ordinaire: نام گونه ای شراب فرانسوی که از نظر لغوی به معنای معمولی است. - م.

داد که خوشحال خواهد شد، ون در غیاب مارسل بهترین فرصت برای رهایی از تنهایی خواهد بود. ساعت‌ها از هر دری سخن گفتند تا آنکه دریافتند شب از نیمه گذشته است و آنان آخرین مشتری‌اند.

باربارا پیش از ترک آن دو گفت «ضمناً جو در نامه‌ای نوشته است، مردی به اسم کوهن که زمانی برای شما کار می‌کرده است، در تیپ بین‌المللی خدمت می‌کند».

کلر گفت «بله، برنی».

جیک افزود «او یک مرد واقعی است. فقط کمی خل است، ولی چه کسی نیست؟»

کلر گفت: «کمی؟»

«دائماً در فکری کشور یهودی در فلسطین است. قبلاً مزرعه‌داری می‌کرد، حالا هم جنگ. دلیلی احمقانه برای نامنویسی در تیپ بین‌المللی. در این دنیا، همه‌جور آدمی پیدا می‌شود».

باربارا در انتظار بود، در انتظار خیری از جبهه جنگ در روزنامه لوموند، و یا یک نامه. هرگاه که خانواده لوی را همراهی می‌کرد، چهره‌ای شاد و بی‌خیال به خود می‌گرفت. نگرانی‌هایش به آن دو ارتباطی نداشت؛ آن دو از سال‌ها پیش مشتاقانه در انتظار چنین سفری بوده‌اند، پس وظیفه او بود که راهنمایی آنان را در مدت اقامتشان، در شهری که به خوبی می‌شناخت و بدان عشق می‌ورزید، برعهده گیرد. جیک و کلر از دیدنی‌های شهر همچون کودکان سر از پا نمی‌شناختند. آنان خود را درست در اختیار وی قرار داده بودند. از این‌رو هنگامی که گفت یک روز تمام را باید به دیدن ایل دو سیته اختصاص دهند به طیب خاطر پذیرفتند. باربارا از دیدن وست می‌نیستر در لندن به گریه افتاده بود. اما از دیدن تتردام در پاریس به وجد آمده بود. این بار نیز که همراه جیک و کلر از آنجا دیدن می‌کرد، کوشید به خود بقبولاند که، خداوند در ۱۹۳۸ م همچنان در عرش خود خدایی می‌کند و نگاهبان صلح و آرامش در اروپا و تمامی جهان است. اما خداوند در عرشش نبود. از این‌رو خود را به کناری کشید تا در تنهایی بگرید. پس از آنکه دوباره به آنان پیوست کلر گفت گریه کرده‌ای، چرا؟ چه شده است؟ و باربارا با این پاسخ که او آدمی بیش از اندازه احساساتی است، کلر را آسوده خاطر ساخت «من خیلی زود اشکم

درمی‌آید. آخر این جا خانه ارواح است. بهتر است سری به بازار گل بزنیم. این جزیره بهترین بازار گل جهان را دارد». اما بعد انگار که دوستان تازه‌اش را فریب داده باشد، تغییر عقیده داد و از آن دو خواست تا از برج کلیسا بالا بروند و به تماشای مناظر خیره‌کننده پردازند. در آن بالا، پاریس مه‌آلود و افسانه‌ای پیش‌پایشان آرمیده بود.

تزدیک نیمه شب بود که باریارا را جلو آپارتمانش پیاده کردند. برخلاف تمهیدش، که شکیبا و آرام باشد، به ژان بیسارد دوست مارسل تلفن کرد. ژان خفته بود، به همین سبب باریارا از او پوزش خواست و گفت «ژان، نه در روزنامه خیری هست و نه از نامه».

«باربارا، هنوز پنج روز نشده است».

«ولی روزنامه که با او تماس دارد».

«باربارا، مثل اینکه شرایط اسپانیا را درک نمی‌کنی. مارسل ناچار بود از راه پیرنه برود. جاده‌ها پر از گل است. حتماً در راه گیر کرده است. تازه، او که یک خبرنگار معمولی نیست. قرار نیست هر روز مطلب بفرستد. فقط باید درباره امریکایی‌ها مطالبی تهیه کند. حتی احتمال دارد تا دو هفته دیگر هم مطلبی نفرستد. پست هم از راه دریا می‌آید. یک هفته طول می‌کشد تا یک نامه به پاریس برسد. پس صبور باش و خودت را آزار نده».

گفت‌وگویی بود آرامش‌بخش. باریارا، خسته از راهنما بودنش در سراسر روز، به خوابی ژرف فرو رفت. خانواده لوی قرار بود بعد از ظهر فردا برای آزمایش شراب به دفتر لوئوش و دوم، که یکی از بزرگ‌ترین عمده‌فروشی‌های شراب در پاریس بود، بروند باریارا هم پذیرفت که به عنوان مترجم آنان را همراهی کند. لوی‌ها اطمینان داشتند که گفت‌وگو به زبان انگلیسی انجام خواهد گرفت، اما باریارا توضیح داد که در فرانسه نمی‌توان چنین اطمینانی داشت. بامداد فردا را به یک تور عادی اختصاص داد. مسیر این تور از ایستگاه مرکزی ترن برقی تا بلندی‌های مون مارتریا به گفته باریارا، تپه بود. او از ارزانی این تور که ترفندی برای جلب جهانگردان بود پوزش خواست و گفته مارسل را، که این بلندی‌ها در دوران کمون پاریس صحنه نبردهایی بی‌امان بوده است، چندین بار تکرار کرد. ناهار را در رستورانی کوچک خوردند. این رستوران در پناه سکره کر، جایی که مملو از فروشندگان کارت پستال‌های پاریس بود، قرار داشت.

باربارا گفت «تازه، چطور می‌توانید به دوستانان بگویید که پاریس را دیده‌اید اما مون مارترا ندیده‌اید؟»
 جیک اظهار داشت «حق با تست، من که آماده‌ام».
 «پس، فردا از چشمه مدیسی در باغ‌های لوکزامبورگ شروع می‌کنیم، که تنوعی باشد».

شش روز بعد، لوی‌ها رهسپار هلند گردیدند. همان روز، باربارا از مارسل نامه‌ای دریافت کرد. نخستین نامه نوشته بود که با همه وجود دوستش دارد، و اطمینان داده بود که همه چیز روبه‌راه است. اما به علت سانسور نمی‌خواهد به جزئیات پردازد. قول داده بود در آینده نزدیک برایش نامه بنویسد. هر چند این نامه دلخواه باربارا نبود، اما دست کم نگرانی‌اش را برطرف می‌ساخت. مارسل به ملاقات با آن برنی کوهن کالیفرنایی و اینکه خیلی از او خوشش آمده است نیز، اشاره کرده بود.

دکتر کاپلان تاکنون با یک بیمار چینی سروکار پیدا نکرده بود. در وست‌وود تنها چند خانواده چینی می‌زیستند. اما اینکه که آن مرد متین و تکیده چینی لباس هایش را می‌پوشید، دکتر پریشان و مردد به نظر می‌رسید. فنگ‌وو مطلب را دریافت و بی‌پرده گفت «سرطان است، اینطور نیست؟»
 کاپلان جوانی بود سی و چند ساله. به‌تازگی از نیویورک به لس‌آنجلس آمده و به کار پرداخته بود. انتخاب او تصادفی نبود، زیرا فنگ‌وو در پی پزشکی بود که با خانواده‌اش آشنا نباشد. فنگ‌وو از چهره کاپلان خواند که این نخستین برخورد او با سرطان است.

«قابل عمل نیست، درست است؟»

دکتر کاپلان با افسردگی گفت «هر دو ریه!»

«مطمئن هستید؟»

عجیب بود. پیرمردی شرقی، کوچک اندام و موقر که به زبان انگلیسی آشنایی کامل داشت، بدون کوچک‌ترین واکنشی فرمان مرگش را می‌پذیرفت. دکتر کاپلان با حرکت سر تأیید کرد.

«ولی به نظر من بهتر است به پزشک دیگری هم مراجعه کنید. هر چند کاملاً مشخص است. اگر مایل باشید، می‌توانیم شما را به یک پزشک داخلی معرفی کنم».

«نه، نیازی نیست، فرصت دارم؟»

«چند ماه، شاید هم کمی بیشتر.»

«می فهمم.»

«من می خواهم یک بار دیگر شما را ببینم. یکی دو هفته دیگر.»

«باشد، شاید بیایم.»

نزدیک ظهر بود که فنگ وو به کارگاه کشتی سازی در سان پدرو رسید. در راه با خود اندیشید، به هستی اش و به مرگی که در انتظارش بود. او تنها شصت و سه سال داشت؛ تا امروز خود را یک پیرمرد به حساب نمی آورد، به همین علت هم اداره امور مالی دن لوت را برعهده گرفته بود از روزی که دامادش خواسته بود به امور مالی او رسیدگی کند، بار دیگر احساس جوانی و شادابی کرد. سال ها پیش، آنگاه که امپراتوری دن لوت در سیلاب بحران فرو شسته شد، دخترش می لینگ، ترتیبی داده بود تا او نوشته های فیلسوفی چینی به نام لائوتسو^۱ را از چینی به انگلیسی برگرداند. در آن زمان، دخترش را به خاطر فراهم آوردن امکان همکاری او با انتشارات دانشگاه کالیفرنیا، بسیار ستوده بود. پولی که از این راه به دست می آورد چنگی به دل نمی زد، اما با تحمل رنج بسیار، به خاطر دخترش و خودش، کار را به پایان رساند. این کار فقط گریزی بود کوتاه مدت از یک بی هدفی و بیهودگی کشنده. اما دیگر عملاً و بر اثر یک بیماری نفرت انگیز و درمان ناپذیر مرده بود.

به دفتری که در کارگاه داشت وارد شد، پشت میزش نشست و بی حرکت از پنجره به دشت های گل آلود و آب آرام خلیج چشم دوخت. در همین دم در باز شد و دن داخل گشت. صدایش سرشار از نیرو و سرزندگی بود.

«فنگ وو کجا بودی؟ باز شروع شد، اما نمی دانم دنبالش بروم یا نه؟»

فنگ وو چهره پر آژنگ و هماره نافذش را به سوی او گرداند و آرام پرسید

«چه شده است آقای لوت؟»

«باورت نمی شود، امروز صبح هرگیزی آمد نگاهی به یاتش بیندازد. عین بچه ها. از یات نمی تواند جدا بشود. این بار ساموئل کارلوین را هم آورده بود. کارلوین صاحب استودیویی است که هرگیزی خیال دارد فیلم بعدی اش را در

۱. LBO Tso: فیلسوف چینی که حدود ۶۰۰ سال قبل از میلاد می زیسته است. از او کتابی برجای

مانده به نام «راه پرهیزگاری». - م.

آن تهیه کند. گمان می‌کنم پول زیادی داشته باشد. هر دو را دوریات گرداندم و توضیحات لازم را برایشان دادم. کارلوین یک کلمه حرف نزد. بعد وقتی از داربست پایین آمدم، کارلوین من را کنار کشید و گفت، لوت می‌خواهم یک یات برایم بسازی، عین همین. من هم گفتم باشد، خوشحال می‌شوم بری او هم عین این یات را بسازم. بعد گفت، می‌خواهم طولش دو برابر این که داری برای آن کولی حرامزاده و مجارستانی می‌سازی باشد. فکرش را می‌کنی؟ سعی کردم قانعش کنم. سعی کردم به او توضیح بدهم که یک چنین یاتی یک کشتی اقیانوس پیماست و بیش از یک میلیون دلار برایش خرج برمی‌دارد. اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. فقط می‌خواست بداند که برای شروع کار چقدر لازم دارم. گفتم، برای تهیه نقشه و سفارش مصالح فعلاً پنجاه هزار دلار احتیاج دارم، اما خدا خدا می‌کردم که نکند دسته چک‌اش را در بیاورد و دست به نقد چک را بنویسد. بیا. چک را از جیبش بیرون آورد و آن را به فنگو داد. فنگو و لیخندزنان نگاهی به چک انداخت.

«خوب، نظرت چیست پیرمرد؟ چکار کنم؟»

فنگو و به آرامی پاسخ داد «این کشتی را خواهیم ساخت. در این دنیای عجیب و غیرمنطقی از هیچ چیز تعجب نکنید آقای لوت».

«من نامه‌ای تهیه می‌کنم، به سام گلدبرگ هم تلفن می‌کنم و می‌گویم قراردادای سر هم کند. فعلاً تا پشیمان نشده است چک را ببر بانک. غیر از اینهایی که گفت نمی‌دانم چه چیز دیگری هوس کند. به‌رحال ترتیبش را می‌دهم. فکرش را بکن، دو برابر اینکه داریم می‌سازیم؟»

یک هفته بعد، دن در بازگشت از سان‌پدرو به خانه، به کتابخانه رفت تا می‌لینگ را با خود ببرد. می‌لینگ، نزدیک ورودی کتابخانه انتظارش را می‌کشید. بازوی دن را گرفت و گفت «دنی، اتومبیل را بگذار همین جا بماند، بیا کمی قدم بزنیم، می‌خواهم مطلبی را بگویم. این جا، نه در خانه».

«خیلی جدی حرف می‌زنی».

«بله دنی، چون مطلب جدی است».

با هم به‌راه افتادند. دن پرسشی نکرد، زیرا می‌دانست که می‌لینگ به موقع حرفش را خواهد زد. به‌رحال، همین قدم زدن هم بی‌لطف نبود. خورشید در پس ابرهای انبوه پنهان می‌شد و هوا رو به سردی می‌رفت. سرانجام می‌لینگ به حرف آمد «درباره پدر است، دنی».

«حالش بد است، هان؟»

«پس تو هم متوجه شده‌ای.»

«موضوع چیست؟»

«دارد می‌میرد، دنی.»

«نه، خدای من، جدی می‌گویی؟»

می‌لینگ در مانده سر را به نشان تأیید تکان داد.

«از کجا فهمیدی؟ چه مصیبتی! امروز در کارگاه بود. حتماً خسته شده

است، دیگر لازم نیست کار بکند. من مجبورش نمی‌کنم.»

«دنی، دنی، گوش کن. جو می‌دانسته است. از من پرسید که می‌تواند پدر

را با خودش به دانشگاه ببرد. پدر زیر بار نرفت، ولی جو از من خواهش کرد

کاری بکنم. این بود که به پنج دکتر محلی تلفن کردم. آخرین نفر دکتر کاپلان

بود. وقتی به او گفتم که من کی هستم، صریحاً گفت پدر دوبار به دفترش رفته

است. رفتم پیش دکتر. گفت پدر دچار سرطان ریه شده است. قابل عمل

نیست و زیاد هم زنده نمی‌ماند.»

دن زیر لب گفت «خدای من.» و پرسید «مطمئنی؟ این کاپلان کیست؟ ما

نباید دست روی دست بگذاریم. باید بهترین پزشکان کالیفرنیا را برایش

بیاوریم. بالاخره باید یک راهی وجود داشته باشد.»

«دنی، عزیزم، هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آید. جو با دکتر کاپلان صحبت

کرده است. عکس‌هایش را به دانشگاه برده است، ولی دیگر دیر است و هیچ

کاری هم نمی‌توان کرد.»

«اوه، خدای من، چه بدبختی بزرگی!» همچنان به قدم زدن ادامه دادند.

پس از سکوتی کوتاه دن پرسید «مادرت هم می‌داند؟»

«نه. من که نمی‌توانستم به او بگویم. خود پدر باید به او بگوید. دنی،

خواهشی دارم. خواهش می‌کنم رفتارت را نسبت به او تغییر نده و نشان نده

که از بیماری‌اش خبر داری. بگذار مثل همیشه به کارش ادامه بدهد. دکتر

کاپلان گفت پس از چند هفته دیگر نمی‌تواند کار کند. بعد از آنهم خودش

می‌داند.»

آن شب، شبی سرد و بی‌جان بود. بار بار همه روز را کوشید «نامه‌ای از

پاریس» را آماده سازد، اما واژه‌ها از مغزش گریخته بودند. نوشته‌هایش در

مجله منهن به پاس سرشت شاد، خودمانی و شایعه وارش اعتباری یافته بود. اما امروز بار غمی بر دلش سنگینی می‌کرد. از مارسل جز یک نامه خبری نداشت؛ هر روز از پی روزی دیگر می‌گذشت، بی آنکه خبری از معبودش دریافت کند. نه در لوموند مطلبی و نه از پست نامه‌ای. به روزنامه سرزده بود، اما به او اطمینان داده بودند که خبری دریافت نکرده‌اند. باز هم به انتظار نشست، همه شور و شوق زندگی در او مرده بود و پاریس افسانه‌ای‌اش مفاکی غم‌انگیز، متروک و ناآشنا می‌نمود. او هیچ‌گاه چنین حال و هوایی را تجربه نکرده بود. روزهایی پوچ و تهی، و دقایقی که بسان سیماب سنگین و کند ره به پیش می‌بردند. آوریل گذشت و مه فرا رسید. سوزان کلارک به امریکا بازگشت. بتی گرین برگ برای شرکت در کنفرانس اقتصادی به لندن رفت. و باربارا خود را رها شده از یاد رفته پنداشت.

آن روز، اندکی از ساعت شش گذشته بود که زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. ژان بیسارد بود، و پیش از آنکه باربارا علت آمدنش را جویا شود گفت «زنده است، خوب می‌شود، نامه‌ای برایت دارم، می‌توانم داخل شوم؟»
باربارا دست‌هایش را برگردن او حلقه کرد و به حق افتاد «تو چه خوب و نازنینی!»

«راستش، امیدی به بازگشتش نداشتم. فکر نمی‌کنم خود تو هم امیدی داشتی.»

«نه، اینطور نیست. بیا، بیا.» و به سوی دستشویی دوید تا آبی به چهره‌اش بزند و اشکش را بشوید. پس از لختی گفت «باید دست از این گریه کردن بردارم. در تنهایی گریه نمی‌کنم.»

«خوب، آخر همه ما نگران بودیم.»

«حالا کجاست؟ کی برمی‌گردد؟»

«پاسخ سؤال اولت، او در تولوز است. در بیمارستان.»

اوه، نه.»

«حالش خوب است. گفتم که. از دو جا زخم برداشته است. ترکشی در بازو راستش و گلوله‌ای هم در پایش. اما حالش خوبست.»

«مطمئنی؟»

«خودت ببین، بیان این نامه را بخوان.» و پاکت ضخیمی را به دست او داد

«خط خودش نیست، زنی را برای این کار پیدا کرده است. دوست و هشتاد

فرانک برای نوشتن این نامه به آن زن داده است. داستان مفصلی هم برای ما فرستاده است. فردا در صفحه اول چاپ می شود.»

«کدام بیمارستان است؟»

«قلب مقدس.»

«امشب می توانم با ترن به تولوز بروم؟»

«گمان نمی کنم. ببین باریارا، فعلاً که حالش خوب است. می توانی به بیمارستان تلفن کنی، البته اگر می خواهی. ولی با خود او نمی توانی حرف بزنی، چون اتاقش تلفن ندارد. اگر بخواهی می توانی بروی، ولی بهتر است تا فردا صبر کنی...»

پاکت را گشود، دست هایش می لرزید.

«من دیگر باید بروم. اگر کاری داشتی، در دفتر روزنامه ام.»

باربارا بدون توجه به خروج ژان شروع به خواندن نامه کرد:

باربارای عزیزم، این نامه را خانمی برایم می نویسد، زیرا با نهایت تأسف دست راستم از کار افتاده است. خانمی که این نامه را می نویسد، مادام کلوئه نام دارد. ظاهراً نسبت دوری هم با من دارد. او پنج فرزند دارد و ماشین نویس و تندنویس بسیار خوبی است. می دانی که پدر و مادرم هنوز در تولوز زندگی می کنند. به هر حال شرایطی پیش آمده که به زادگاهم بازگردم، زخمی اما سرحال. و اما داستان من، گمان می کنم جالب باشد. در مورد زبان انگلیسی خودم هم باید بگویم که آنجا دیگر از کنایه های نیش دار تو خبری نبود. همه مکاتبات اینجانب به زبان انگلیسی بود، بهتر است بگویم به زبان امریکایی، می خواهی باور کن می خواهی نکن. آه، خدای من، چقدر دوست دارم! براستی که می پرستم! مادام کلوئه دارد با تعجب مرا برانداز می کند. او واقعاً صادق است، چون من را یک نویسنده واقعی می داند!

کتاب های بالزاک را می خواند. به او گفتم نوشته های پروست را بخواند. می گوید حوصله خواندن کتاب های او را ندارد.

باربارا خندان و گویان لختی درنگ کرد تا اشک هایش را با حوله ای که از دستشویی با خود آورده بود خشک کند. «این که گفتم در تنهایی گریه نمی کنم دروغ بود، دروغ محض.» و خواندن نامه را از سر گرفت.

باری، کجا بودم؟ داستان مرا در روزنامه خواهی خواند، اما این داستان مخصوص روزنامه نوشته شده است، باید آن را آنطور که بود برایت تعریف کنم. برای رسیدن به این جا، اجباراً نیمی از راه روی تخت روان بودم، در این مدت همواره با خود در ستیز بودم که آیا همه چیز را به تو بگویم یا نه. سرانجام تصمیم گرفتم بگویم، زیرا من و تو تاکنون چیزی را از هم پنهان نکرده ایم. کار من یا پیوستن به گردان پنجاه و هشتم امریکایی لینکلن آغاز شد. این واحد قسمتی از تیپ پانزدهم بین‌المللی است، شاید هم بهتر است بگویم بود. هنگامی که به آن ملحق شدم شمار نفراتش به سیصد می‌رسید. همه بسیار جوان، حتی تعدادی از آنان از من هم جواتر بودند. لباس سربازی قدیمی‌ام را پوشیدم. یک کیف نامه‌بری و پرچم سه رنگ. ظاهر چندان مناسبی نبود، اما بیشتر بچه‌های پنجاه و هشتم یک شلوار کهنه و یک پولوور پشمی، به قول شما امریکاییها عرق‌گیر، پوشیده بودند. آنان داوطلبانی بودند از سراسر امریکا. بیشتر از نیویورک و شماری از کالیفرنیا زادگاه تو. من به گروه اخیر دلیستگی بیشتری داشتم، زیرا هر چه بود آنان با کسی که من از ته دل دوستش دارم زادگاهی مشترک داشتند. نکند مهر امریکا را در دل من کاشته باشی؟! بی‌اندازه دوستشان داشتم. هیچ‌کدامشان ریخت و قیافه یک سرباز را نداشتند. بیشترشان تفنگ ساچمه‌ای اسپرینگ‌فیلد با خود آورده بودند، که گاه از قطار فشنگ هم خبری نبود. فشنگ‌ها و نارنجک‌های دستی را در جیب‌هایشان می‌گذاشتند. خدای من، چه دلیرانی!

پیش از پیوستن به آنان شنیده بودم که جبهه جمهوری‌خواهان شکسته شده است و دیر یا زود فرمان عقب‌نشینی همگانی به سوی ابرو صادر خواهد شد. اما هیچ‌کس اطلاع دقیقی در این مورد نداشت. دو روز را در کنارشان گذراندم. بیشتر اوقات سرگرم تمرین زبان انگلیسی بودم و در پی دست‌مایه‌ای برای داستان‌های جنبی. تا آنکه فرمان پیشروی گردان پنجاه و هشتم رسید. گردان باید تا رسیدن فرمان بعدی به پیشروی ادامه می‌داد. شش خبرنگار دیگر در محل بودند که سه تن از آنان امریکایی بودند و همگی در یک چادر می‌زیستند. جلسه‌ای تشکیل دادیم، خبرنگاران تشخیص دادند که بهترین کار در

شرایط موجود بازگشت به بارسلون است. اما من تازه رسیده بودم. عزیز دلم، من شجاع نیستم، از نظرت درباره «قهرمانان» نیز آگاهم به همین دلیل هم آن را با علامت نقل قول مشخص کرده‌ام. اما من تازه رسیده بودم، داستاتم چه می‌شد؟ باور کن، دیگر از نوشتن درباره رستوران‌های بد و بررسی نمایش‌های درجه دو خسته شده بودم و دیگر نمی‌توانستم آن را ادامه دهم. این بود که تصمیم گرفتم گردان پنجاه و هشتم را همراهی کنم و از نزدیک شاهد حوادث باشم. با دو تن از افسران فرماندهی، دیودران و باب مریمن تا اندازه‌ای آشنا شده بودم. مریمن کالیفرنایی بود، بیچاره‌ها هر دو کشته شدند. برنی کوهن تو را هم دیدم. شرح بیشتر آن بماند برای آینده. آن دو افسر ابتدا با رفتن من شدیداً مخالفت ورزیدند. اما پس از آنکه گفتم باید برای لوموند گزارش بفرستم، و به دلیل انجام خدمت سربازی می‌توانم در شرایط بحرانی از خود مراقبت نمایم، نرم شدند و با رفتن موافقت کردند.

گردان پنجاه و هشتم پیشروی را آغاز کرد. مخالفتی دیده نشد. هوا گرم، خشک و گرفته بود. آب ما تمام شده بود، ارتباطی هم وجود نداشت. ما در آن هنگام نمی‌دانستیم که ارتش جمهوریبخاوهان شکست خورده و سراسر جبهه در حال عقب‌نشینی است. گردان پنجاه و هشتم به حال خود رها شده بود. ما سیصد نفر نمی‌دانستیم که داریم به سوی ارتش فاشیست‌ها پیش می‌رویم. نزدیک ظهر، یک تانکر آب فاشیست‌ها را شنامایی کردیم. سربازان محافظ آن بدون مقاومت تسلیم شدند. روحیه‌ها دگرگون شد. دیگر آب کافی در اختیار داشتیم. این پیروزی به ما اعتماد به نفس بخشید. سه سرباز شورشی را به درخت بستیم و به پیشروی ادامه دادیم. اما مریمن از سکوت پیرامون ما نگران بود و می‌کوشید با جناحین ارتباط برقرار کند.

هوا بی‌اندازه گرم بود. نزدیک سه بعدازظهر تصمیم گرفتیم استراحت کنیم. زیر سایه درختان زیتون پراکنده شدیم. همانجا به انتظار بازگشت مریمن نشستیم. منظره‌ای شگفت‌آور بود. یک گردان امریکایی، چند بز در دور دست و دیگر هیچ. خورشید سوزان اسپانیا آرام آرام رهسپار باختر بود. همه‌جا سکوت. پس ارتش‌ها کجا بودند؟

پیکار در کجا جریان داشت؟ آنگاه مریمن رسید و گفت گردان پنجاه و هشتم به قلب منطقه فاشیست‌ها پیشروی کرده، حال آنکه ارتش جمهوریخواهان عقب نشسته است. او حتی از یک سرباز جمهوریخواه شنیده بود که راه بازگشت ما را بسته‌اند.

دران فرمان حرکت داد، و ما عقب‌نشینی کردیم، نه از آن راهی که آمده بودیم، بلکه از راهی سخت و کوهستانی. حرکت ما بسیار سریع بود. همه خسته و کوفته بودیم. به تپه‌ای رسیدیم که مشرف بود بر شهری کوچک. گمان کنم نام آن شهر گندز و یا چیزی شبیه به آن است. خطوط نبرد در همین محل بود، درست پشت سر ما. ما فاشیست‌ها و حملاتشان به خیابان‌های شهر را به خوبی می‌دیدیم. همین‌طور اسپانیایی‌ها را که در خانه‌های گلی‌شان پایداری می‌کردند. مریمن و دران بهترین راه را نفوذ به خطوط فاشیست‌ها و پیوستن به جمهوریخواهان دانستند. اینک شفق پدیدار می‌شد. آن دو، بیست و پنج تن را به عنوان گشتی برگزیدند. و به آنان دستور دادند که نبردکنان از خطوط فاشیست‌ها بگذرند و به جمهوریخواهان پیوندند. قرار شد ما نیز دست به حمله بزنیم و آنان را از شهر بیرون بریزیم. فرستادن بیست و پنج سرباز، آنهم بدون پشتیبانی به نظر من تاکتیک درستی نبود. اما من حق اظهار نظر نداشتم. باری، نتیجه را به چشم دیدم. هر بیست و پنج تن درحالی‌که با تفنگ‌های اسپرینگ‌فیلدشان به مسلسل‌ها حمله می‌کردند درو شدند. ما این حادثه را به چشم می‌دیدیم، اما کاری از دستان بر نمی‌آمد.

جمهوریخواهان شهر را رها ساختند و به تپه‌ای مشرف بر شهر عقب نشستند. ما در این سوی شهر، جمهوریخواهان در آن سو و فاشیست‌ها میان ما. خواستیم سنگر بکنیم، اما وسیله نداشتیم. آنگاه، در آخرین پرتو روز، فاشیست‌ها یک هنگ سوار را مأمور حمله به ما کردند. باورت می‌شود، مردانی با جوشن و شمشیری آخته. گمان می‌کنم فاشیست‌ها با مشاهده عقب‌نشینی همه‌جانبه جمهوریخواهان پنداشته بودند که به محض پیدا شدن سروکله‌شان دشمن بدون کوچک‌ترین واکنشی می‌گریزد. ما این پاتک را دفع کردیم و سوار نظام متحمل تلفاتی سنگین شد. شب فرار رسید. در این هنگام چند صد تن

از سربازان جمهوریخواه که از واحدهایشان جدا مانده بودند به ما پیوستند. فاشیست‌ها متوسل به توپخانه شدند. دو ساعت تمام ما را زیر گلوله‌های توپ گرفتند، اما بهره‌ای نبردند. هشت امریکایی کشته شدند. این‌جا بود که ترکش گلوله توپ به بازویم اصابت کرد. ابتدا در موقعیت خطرناکی قرار نداشتیم، اما می‌دانستیم اگر همانجا بمانیم پایان ما به‌زودی فرا خواهد رسید.

در پناه تاریکی شب، تا سپیده دم راه رفتیم و از بخت یار با فاشیست‌ها روبه‌رو نشدیم. اما سپیده‌دم به واحدی معروف به گروه آلمان نازی برخورد کردیم. ناگاه جهنمی برپا شد. انگار مسلسل‌هایشان از پیش آماده پذیرایی از ما بودند. امریکایی‌ها، به‌جای آنکه خود را از مهلکه‌های دهند، دست به حمله زدند. اما بی‌درنگ سوراخ سوراخ شدند. بعدها شنیدیم که مریمن و دران در همان حمله کشته شده بودند. گمان نمی‌کنم حتی صد امریکایی از آن نبرد جان سالم به‌در برده باشند. به‌هرحال، این بود پایان کارگردان پنجاه و هشتم. گلوله‌ای هم به پایم اصابت کرد و همان برنی کوهن تو کشان‌کشان مرا از تیررس دور ساخت. دیگر همه‌چیز پایان یافته بود، جز ناله و مویه زخمی‌ها. سرانجام جان‌پناهی کوچک یافتیم و با کوهن به درون آن خزیدیم. از آنجا نمی‌توانستیم حوادث را دنبال کنیم، اما گرداگرد ما پر بود از آلمانی‌ها. از این‌رو شک نداشتیم که دیر یا زود به‌چنگشان می‌افتیم. کوهن می‌گفت اگر ما را بیابند بی‌درنگ تیربارانمان می‌کنند، زیرا آلمانی‌ها با اسارت روی خوشی ندارند. من نمی‌دانم گفته او درست است یا نه، اما این مطلب را از دیگران نیز شنیده‌ام. کوهن بسیار نیرومند و باهوش است. از یک تکه چوب پوسیده که در جان‌پناه بود قطعاتی جدا کرد و پایم را با آن بست. درد شدید بود. از آن پس دیگر همه‌چیز برایم در پرده‌ای از ابهام فرو رفت. تمام روز را در جان‌پناه ماندیم و با فرار رسیدن شب آن را ترک کردیم. کوهن من را بر پشت خود گرفت. به ابرو نزدیک شدیم. کوهن از من پرسید که می‌توانم شنا کنم، و من گفتم شاید. به هر جان‌کنندنی بود از رودخانه گذشتیم. همه این حوادث برایم همچون یک کابوس است. آنگاه، برای تکمیل حوادث درحالی‌که چهار دست و پا

می خزیدیم، خود را میان ایتالیایی هایی که خفته بودند یافتیم. می دانم که باورش برایت دشوار است، اما آنان حتی یک نگاهبان هم نداشتند. باز کوهن مرا به پشت گرفت و به راه افتاد، تا آنکه نزدیک بامداد یک آسولانس انگلیسی که در فاصله میان فاشیست ها و جمهوریخواهان در پی زخمی ها می گشت ما را سوار کرد. و این بود همه داستان، عشق من. گوشه ای شگفت انگیز و دل آزار از جنگ هستی سوز و جانگداز. و حالا به انتظار دیدار تو لحظه شماری می کنم.

ویژگی یک مهاجر، احساس تنهایی اوست، حتی اگر مهاجرتش همراه با همسر و خانواده اش باشد. مهاجر تمامی ساختار پیچیده شکل گیری خانواده را، که در طول صدها سال پدید آمده است، پشت سر خود برجای می نهد. در آن دم که فنگ ووش هزار مایل دورتر از سرزمین نیاکانش، در کشوری که او را بیگانه و زردپوست و چینی می دانست به خاک سپرده شد، این برداشت مصداق یافت. هنگام به خاک سپاری فنگ ووش در گورستان غم افزای لس آنجلس تنها شش تن، دن، می لینگ، جرزف، سو-توی خمیده و تکیده و پژمرده از گریستن، سام گلدبرگ و سارالوی که از سان فرانسیسکو آمده بودند بر مزارش حضور داشتند.

پس از انجام مراسم، همه در خانه کوچک وست وود گرد آمدند. این نخستین بار بود که سو-توی پس از ازدواجش در سال ۱۸۹۵ شامی آماده نکرده بود. البته جز آن روزهایی که غذایی نداشت تا آن را روی میز بگذارد. این زن کوچک اندام و درهم شکسته، در گوشه آشپزخانه نشسته بود و آشکارا نشان می داد در انتظار مرگی است که به خطا شوهرش را به جای او با خود برده است.

سارا و می لینگ شام را آماده کردند. می لینگ به سارا گفت «می دانی، او انگلیسی یاد نگرفته است. فقط به زبان زادگاهش که شانگ های است می تواند حرف بزند. حالا بعد از این با چه کسی می تواند صحبت کند؟ این از هر چیز برایش ناراحت کننده تر است.»

جو به دانشکده بازگشته بود. دن و سام گلدبرگ در اتاق پذیرایی نشسته بودند و از دامستان خرید اورگان کوئین، نخستین کشتی آهنی که بنیاد امپراتوری لوی و لوت شده بود، سخن می گفتند. در آن روز فنگ ووش

چونکه اش را با خود آورده بود و هنگامی که سوئسن صاحب اورگان کوئین به آنان پیشنهاد کرد دو قایق کوچک و کهنه اش را هم خریداری کنند، چونکه اش، همچون کمپوتر به کار افتاد. گلدبرگ به یاد آورد که چگونه بچه ها گرد فنگ و جمع شده بودند و حیرت زده به جمع و تفریق او با چرتکه اش، یا به گفته دن چنگ چینی اش خیره می نگریستند.

گلدبرگ گفت «همه بودند، استیو کاسالا و خواهر کوچکش - اسمش چه بود؟»

«رزا».

«درست است، کلر هاروی و جیک لوی و مارتا لوی، همه بودند».

«یادم است».

«آه، همه چیز گذشت. دنیا درگذر است. تنها سی و دو سال از آن زلزله بزرگ می گذرد. اما همه چیز دگرگون شده است. دنی، به نظر تو جنگ شروع می شود؟»

«خیلی به این موضوع فکر کرده ام. می دانی، خیلی ناراحت می شوم. به هر حال، آن نازی حرامزاده دست بردار نیست، دیر یا زود، می خواهد همه را ببلعد».

«نمی خواهی تو هم در آن سهمی داشته باشی، هان؟»

«نه».

«ولی اگر ما در آن شرکت نکنیم، از کجا کشتی می آورند؟»

«به من مربوط نیست».

«از باریارا چه خبر؟»

«نامه ای مفصل فرستاده است. جیک و کلر پاریس بودند، بالاخره دم خروس پیدا شد. اینطور که نوشته عاشق شده است. عاشق یک روزنامه نگار فرانسوی. خیال دارد با او ازدواج کند».

«و در پاریس بماند؟»

«خدا می داند، امیدوارم که این طور نشود. دلم برایش تنگ شده است، آنهم در چنین روزی. واقعاً دلم برایش تنگ شده است».

می لینگ وارد اتاق شد، سر خم کرد و با مهربانی دن را بوسید «دلم می خواست این را بعد از مرگ پدر بگیریم. من خودم را مدیون تو می دانم. مدیون تو شوهر عزیزم».

«چرا، می‌لینگ؟ به خاطر این چند سال درد و رنج؟»

«به خاطر این سال‌های پر از عشق. و به خاطر یک چیز دیگر. به خاطر احساسی که به پدر دادی، احساس شخصیت. برای او زندگی بدون این احساس مفهومی نداشت، مثل زندگی هزاران چینی که در این کشور زندگی می‌کنند. اما زندگی او برایش مفهوم داشت. به همین خاطر قلباً از تو تشکر می‌کنم.»

می‌لینگ به آشپزخانه بازگشت. دن آهسته گفت «می‌دانی سام، او یک چینی است. گرچه از نسل دوم است، اما هنوز یک چینی است.»
 «و زنی بی‌همتا.»
 «درست است، واقعاً بی‌همتاست.»

نخستین ترنی که به تولوز می‌رفت. ترن شبانه بود که بامداد فردا به تولوز می‌رسید. باربارا از اینکه می‌توانست در یک کویه تنها باشد بسیار شادمان بود. تنها کسی که خلوت او را برهم می‌زد راهنمای ترن بود که به لهجه کائینی لندن سخن می‌گفت و می‌پنداشت هر دختر آمریکایی یا انگلیسی که تک‌وتنها در اروپا سفر کند با خطری دایمی رویه‌روست. باربارا بارها نامه مارسل را خواند. بخش آخر نامه او را نگران می‌ساخت. آمبولانسی او را در راه موار کرده و سپس خود را در بیمارستانی در تولوز یافته است. حتی با زخم پایش می‌توانست لنگ‌لنگان راه برود، مگر آنکه گلوله به استخوان آسیب رسانده باشد. در جایی خوانده بود که برخورد گلوله با استخوان عواقبی وخیم دارد. در پایان نامه چه روی داده بود؟ آیا فقط از تشریح وقایع خسته شده بود؟

نامه خود را با داستان لوموند مقایسه کرد. عنوان مقاله چنین بود: خبرنگار لوموند از نبرد دلیرانه یک گردان آمریکایی گزارش می‌دهد. داستان لوموند از نامه او طولانی‌تر و حاوی جزئیات بود. خود لوموند نیز درباره دران و مریم مطالبی افزوده بود. نبرد با واحد آلمانی و همچنین داستان برخورد با هنگ ایتالیایی بسیار ساده و روشن بود. اما ماجرا به همین جا ختم نمی‌شد. باز، هر دورا خواند، تا آنجا که دیگر متن هر دورا از بر شد. شب گذشته به بیمارستان تلفن کرده بود، اما پرستار شب پاسخ نداده بود و او نتوانسته بود اطلاعات لازم را به دست آورد. اینک از اینکه پیش از موار شدن به ترن بار دیگر تلفن

نکرده بود افسوس می خورد. حرکت ترن به گونه ای باورنکردنی آهسته و لاکپشتی بود و بارها و بارها توقف می کرد. او ساعات بسیاری از زندگی اش را در ترن ها گذرانده بود. ترن ها مکان هایی بودند خلوت، که به دامش می انداختند و وادارش می ساختند به کاوش ژرفای درون خود بپردازد. او جز نامه مارسل و روزنامه لوموند خواندنی دیگری با خود نیاورده بود. با این حال نه به خواندن تمایلی داشت و نه به رها ساختن افکارش. فقط می خواست در کنار آن مردی که دوستش می داشت باشد، می خواست عشق او را در دل خود باز بیافریند، عشق به همه چیز او، به شیوه سخن گفتنش، به لبخندش، به نوازش هایش، به چین های ظریفی که در دو سوی دهانش وجود داشت، به نحوه تکلمش به زبان انگلیسی که واژه ها و عبارات را جابه جا ادا می کرد، به روزی که یک کلاه حصیری لبه بلند خرید تا ادای موریس شوالیه را در آورد. به قدم زدن های طولانی شان در خیابان های پاریس. به زمانی که ناخدای یک کرجی را در آبراه سنت مارتین فریفتند و یک بعد از ظهر تمام را با کرجی او در آن آبراه عجیب و خیال انگیز به گردش پرداختند. به آن روزها و هفته هایی که در کنار هم به سر می بردند، یکدیگر را می آزمودند و می شناختند، هر دو دور از خانه و خانواده و آزاد در آنچه می خواستند به یکدیگر هدیه کنند.

باربارا به خواب رفت. راهنما او را بیدار کرد تا بسترش را آماده سازد. آیا نمی خواست چیزی بخورد؟ چگونه می توانست به خوراک بیندیشد. به خود گفت «من احساساتی ترین و عصبی ترین زن هستم. آنگاه خود را واداشت تا به رستوران ترن برود و چیزی بخورد. در رستوران یک فروشنده پوشک بچه روبه رویش نشست، مردی فربه و شاد که همچون کودکان چهره ای گلگون داشت. باربارا ضمن گوش فرا دادن به داستانسرای او درباره حرفه اش، با خود اندیشید که این دیگر چه حرفه ای است. مرد ضمن خوردن غذایش بی وقفه حرف می زد و این برای باربارا فرصتی شد تا افکارش را رها سازد.

آن شب را خوب نخفت، هرگاه که ترن توقف می کرد از خواب بیدار می شد، مدتی بیدار می ماند و به آوای چرخ ها گوش می داد. با پدیدار شدن نخستین پرتو بامدادی از خواب برخاست، لباس پوشید و با تنها جامه دان کوچکش بی قرار به انتظار رسیدن ترن به تولوز نشست. با تاکسی به بیمارستان قلب مقدس رفت. ساختمانی با نمای گچی کرم رنگ در حاشیه شهر. باربارا جامه دان به دست به سوی پرستاری که پشت سیز اطلاعات نشسته بود رفت و

گفت که می‌خواهد مارسل دوبواز را ببیند. پرستار با نگاهی مردد به او و جامه‌دانش خیره شد.

«من همین حالا رسیده‌ام. با ترن از پاریس. به خاطر عجله‌ای که داشتم هتل نرفتم. ممکن است این جامه‌دان را جایی بگذارم؟»
 «بگذارید همین‌جا، از همه‌جا امن‌تر است. شما همسر آقای دوبواز هستید؟»

«خواهم بود؛ پس از ازدواج.»

پرستار بار دیگر در او خیره شد. از روی همدردی و یا تعجب؟ و افزود
 «اسم شما؟»
 «باربارا لوت.»

«مادموازل لوت، ملاقات برای افراد غیرخانواده ایشان ممنوع است. حال آقای دوبواز وخیم است. دستور پزشک است.»
 «من از اعضای خانواده‌اش به او نزدیکترم». و با لحنی قاطع افزود «من همین حالا باید او را ببینم.»

پرستار اندیشناک در او نگرست، سپس سری تکان داد و گفت «باشد. اما مواظب باشید خسته نشود. این خواهر شما را راهنمایی می‌کند» به پرستاری دیگر که در آن نزدیکی ایستاده بود گفت «این خانم را ببر به اتاق آقای دوبواز.»
 باربارا در پی پرستار از راهرو گذشت، از پله‌هایی بالا رفت و وارد راهرویی دیگر شد. او تا حال به هیچ بیمارستان فرانسوی پا نگذاشته بود. آنجا، با آن سپیدی مرد و بی‌جان، به یک دیر شباهت داشت. خواهر به باربارا گفت «پدر و مادرش هم این‌جا هستند.»
 «اوه، کجا، پیش او؟»

«انتهای راهروی یک اتاق نشیمن هست. قبلاً آنجا نشسته بودند. می‌خواهید ورود شما را خبر بدهم؟»
 «حتماً.»

«اسم شما مادموازل؟»

«باربارا لوت.»

خواهر دری را گشود و گفت «بفرمایید.»

باربارا وارد اتاق شد، اتاق سپید، روتختی سپید. سایه کرکره پنجره‌ای هلالی شکل روی روتختی افتاده بود. مارسل آنجا بود. چشم برهم نهاده،

بی حرکت، با چهره‌ای تکیده و پوستی سپید.

باربارا نرم و آهسته به بسترش نزدیک شد. آیا وقوع همه این رویدادها، آن هم در طول فقط یک هفته، امکان‌پذیر بود؟ دست‌های مارسل لاغر و بی‌جان روی روتختی افتاده بود.

ناگاه مارسل دیده‌گشود و او را دید. چشمانش را بر هم نهاد و بازگشود. زمزمه‌کنان گفت «من تب داشتم. این یک خیال است».

باربارا خم شد و لب بر لبش نهاد «نه، عزیز دلم».

«باربارا؟»

«خودم هستم، باربارا».

دست پیش برد تا گونه‌های باربارا را لمس کند «خودت هستی؟ خواب نمی‌بینم؟»

«نه عزیزم، خودم هستم».

«تو همیشه خودت بودی».

«همیشه، همیشه خودم بودم عزیزم».

«خدا را شکر، دیگر ضمی ندارم».

«نباید هم داشته باشی عزیزم».

«از این‌جا که نمی‌روی؟»

«از پیش تو؟ هرگز» و دستش را روی گونه‌های مارسل نهاد. گونه‌های او داغ و سوزان بود.

«کی رسیدی؟»

«همین حالا، با ترن پاریس».

«باز هم می‌رویم به هرمس و یک کیف برایت می‌خرم. هیچ وقت اجازه ندادی چیزی برایت بخرم».

«درست است».

«بعد از ناهار، اول ناهار، بعد از ظهر را هم مرخصی می‌گیریم و آن هیولاهای لوموند را قاتل می‌گذاریم. خیلی خوب می‌شود، مگر نه؟ آن هیولاهای جهان را!».

۱. نویسنده با واژه لوموند که هم به معنی جهان و هم نام روزنامه‌ای است چاپ پاریس بازی کرده است. - م.

باربارا زمزمه کنان گفت «مارسل، مارسل».

«جای دیگری پیدا می‌کنیم و پولش را به حساب روزنامه می‌گذاریم. من آنها را مرور می‌کنم. سوپله عالیست. اما ترافیک، ترافیک...» چشمانش را بست، آهنگ صدایش فرو افتاد و زیر لب واژه‌هایی نامفهوم ادا می‌کرد. در باز و مردی کوچک‌اندام، بی‌مو و عینکی وارد شد. دستی بر شانه باربارا نهاد و با حرکت سر در اتاق را به او نشان داد. باربارا با دلی شکسته در پی او به راهرو آمد.

«من دکتر لازر، شما هم باید باربارا لوت باشید.»

«بله.»

«امیدوارم از آن زنان کم‌طاقت نباشید.»

«تا شرایط چه باشد.»

«در این شرایط من از وضع شما اطلاع دارم. او همه چیز را به من گفته است، هم‌بطور هم به پدر و مادرش. حالا خوب به حرف‌های من توجه کنید. استخوان پای دوست جوان شما، استخوان رانش، با یک گلوله خرد شده است. این زخمی است خطرناک. پیش از آوردنش به بیمارستان به خوبی مراقبت نشده است. در حال حاضر دچار چیزی است که ما به آن (فانتازیای پیشرفته) می‌گوییم. این‌گونه زخم‌ها، در بهترین شرایط بسیار خطرناک‌اند، چه رسد به آن شرایطی که فعلاً در اسپانیا وجود دارد، خوب، حتماً متوجه منظورم شده‌اید. پای او باید قطع بشود. پنج روز پیش بایست این کار می‌شد، یعنی بلافاصله پس از ورودش به بیمارستان. ولی او موافقت نکرد. شما باید توجه داشته باشید که این قطع پا از زانو نیست، بلکه از بیخ ران است. شاید هم دیگر دیر باشد. من جراح نیستم، پزشک خانوادگی او هستم من این جوان را به دنیا آوردم، پس می‌بینید سرنوشتش برای من خیلی اهمیت دارد. اگر تا فردا شب عمل نشود بطور قطع خواهد مرد. تازه، بنا عمل هم نمی‌توانم تضمینی بدهم خیلی ضعیف شده است، بنابراین احتمال دارد از عمل جان سالم به‌در نبرد. او می‌گوید با این وضع نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد، ما هم بدون موافقتش نمی‌توانیم عمل کنیم. پدر و مادرش خیلی به او التماس کردند، اما فایده‌ای نداشت. حالا شما زن سورد علاقه و همسر آینده او هستید. می‌خواهم مطلبی را از شما بپرسم. اگر عمل قطع پا انجام بگیرد، باز با او ازدواج خواهید کرد؟»

لحظاتی سپری شد تا باربارا بتواند پاسخ بدهد. احساسی پوچ، بیمارگونه و نومیدانه او را فرا گرفته بود، احساسی که هیچ‌گاه تجربه‌اش نکرده بود. شگفت این بود که او نمی‌گریست. کوشید آینده‌اش را در کنار مردی یک‌پا در خیال مجسم نماید سرانجام لب به سخن گشود و گفت:

«مسئله این نیست. عمل باید انجام بشود. شما نباید بگذارید او بمیرد».

«مسئله همین است. شما باید پاسخ بدهید، و او این پاسخ را بداند».

«من او را دوست دارم. پاسخ ایست، بله».

«خوب، حالا برگردید به اتاق و با او صحبت کنید. بخشی از هدیان ارادی است. او می‌تواند برای فرار از واقعیت به هدیان روی بیاورد. از شما می‌خواهم که با او تندی کنید. از داد زدن، عصبانی شدن، و عصبانی کردن او ترسید. شما برای نجات جان‌ش دارید مبارزه می‌کنید. حالا آماده هستید؟»
«بله».

«پس شروع کنید. پدر و مادرش می‌خواهند شما را ببینند ولی باشد برای بعد. این کار مهم‌تر است».

باربارا به اتاق بازگشت، مارسل با چشمان بسته آرمیده بود.

«مارسل».

مارسل چشمانش را گشود و به باربارا خیره شد.

«مارسل، باید با هم حرف بزنیم».

مارسل سری تکان داد و چشمانش را بست.

باربارا بر لبه تختخواب نشست و دستش را روی گونه‌های سوزان او نهاد
«مارسل، گوش کن! درست است که وقتی می‌گویم دوستت دارم، یک عبارت معمولی را تکرار می‌کنم. ولی جز این، عبارت دیگری به ذهنم نمی‌رسد. تو گوشت و خون منی. تو اولین مردی هستی که من عاشقش شده‌ام، اولین مرد. ما یکدیگر را می‌شناسیم. تو من را پیش از آنکه با هم صحبت کنیم شناخته بودی. حالا اگر تو بمیری، بخشی از من می‌میرد. پای تو برای من کوچک‌ترین اهمیتی ندارد. من که عاشق پای تو نیستم. من عاشق خود توأم».

«چه کسی ماچرا را گفت؟»

«چه کسی باید می‌گفت؟ دکتر لازر. و حالا از تو می‌خواهم که با عمل موافقت کنی».

«نه».

«به من نگو نه. چه کسی به تو اجازه داده است نه بگویی؟»
 مارسل چشمانش را برهم نهاد و خسته سرش را تکان داد.
 «نه، ببخود طفره نرو! ما باید در این مورد بحث کنیم. تو به اندازه کافی در
 رؤیا بوده‌ای.»

«باشد. بحث می‌کنیم. می‌دانی، می‌خواهند چکار بکنند. می‌خواهند پایم
 را از بیخ قطع کنند. تو این را می‌خواهی؟ یک هیولای یک‌پایی؟»
 «بله، من همین را می‌خواهم.»

مارسل جانی تازه یافت و وجود باربارا را حس کرد. «پس خوب فکر کن!
 دستت را بیر نزدیک شرمگاهم و تجسم کن که آنجا چه وضعی دارد. شکلش
 را تجسم کن. چون تا آخر عمرت باید آن را ببینی. دایم باید شاهد خزیدن من
 مثل یک سوسک به این طرف و آن طرف باشی.»

باربارا میان حرفش دوید و گفت «همین؟ همه درد تو همین است؟»
 «تو باور نمی‌کنی که من دوستت دارم؟»

«نه، چنین عشقی ارزش ندارد، تو من را جای خودت می‌گذاری و فکر
 می‌کنی که اگر من یک پا داشتم دیگر من را نمی‌خواستی.»
 مارسل لابه‌کنان گفت «نه، نه، نه!»

«چرا، انکار نکن. تو از عشق من ترسی نداری، تو از عشق خودت
 می‌ترسی. و چون عشق تو قدرت تحمل این تجربه را ندارد، حاضری بمیری.
 چه دنیای کثیف و مسخره‌ای!»

«اوه، خدایا، نه. تو نمی‌فهمی.»

«خیلی خوب هم می‌فهمم.»

«همه اینها به خاطر اینست که تو را دوست دارم. باربارا، باور کن. چطور
 می‌توانم با یک پا بیایم پیش تو؟ چطور می‌توانم از تو انتظار داشته باشم که
 زندگی‌ات را وقف یک افلیج بی‌ارزش و درمانده بکنی؟»

«تو حق نداری چنین سؤالی از من بکنی. تو به هیچ وجه نمی‌توانی جلوی
 من را بگیری. من می‌خواهم با تو ازدواج کنم، می‌خواهم با یک مرد زنده
 ازدواج کنم نه با یک مرده.»

«نه.»

«ایتقدر مثل یک صفحه خط‌دار تکرار نکن، نه. از من چه انتظاری داری؟
 که حرفت را قبول کنم؟ که زانو بزنم و اشک بریزم و بگویم که بهتر است

بمیری؟ ما شخصیت‌های یک دامستان احمقانه و رؤیایی نیستیم. ما دو موجود زنده‌ایم که یکدیگر را دوست داریم و به خاطر این عشق به هم وابسته شده‌ایم. آیا من تا حال چیزی از تو خواسته‌ام؟ ولی امروز زندگی‌ات را می‌خواهم. چطور می‌توانی خواهشم را رد کنی؟»

«چون دوستت دارم.»

«مزخرف است، من قبول ندارم. از ما بعید است که فقط حرف تحویل یکدیگر بدهیم. این رفتار شایسته کسانی است که چیزی ندارند به هم بدهند و چیزی هم ندارند که از دست بدهند. تو یک زندگی داری که به من بدهی و من هم یک زندگی دارم که از دست بدهم. پس من زیر بار نه نمی‌روم!»

چهرهٔ مارسل رفته‌رفته با لبخندی شکفته می‌شد. با تکیه بر آرنج اندکی سر راست کرد، لختی باربارا را نگرست و سپس گفت «راستی که بی‌همتایی. به تو افتخار می‌کنم. افتخار می‌کنم.»

«پس موافقت می‌کنی؟»

«نه.»

باربارا شکیب از کف داد، از جا برخاست، از بستر او فاصله گرفت، روی یک صندلی نشست و گریه سر داد.

«باربارا!»

«دست از سرم بردار، لعنتی!» ناگهان به پا خاست و فریاد برآورد «حرامزاده، تو تنها کسی را که من دوست دارم می‌خواهی بکشی!»

«باربارا، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...»

«نه، نه، لعنت بر تو. اگر یکبار دیگر بگویی دوستت دارم...»

مارسل به خنده افتاد، از خنده تکان می‌خورد و از درد چهره درهم می‌کشید. «به چه می‌خندی؟»

«به تو. اوه، می‌پرستم. واقعاً بی‌همتایی. وای که چقدر دوستت دارم دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم. حتی از مرگ.»

باربارا بی‌اختیار به انگلیسی گفت «اه! تو از مرگ نمی‌ترسی. از زنده بودن می‌ترسی.»

مارسل خنده‌اش را قطع کرد و بهت‌زده به او نگرست. آنگاه آهی کشید، چشمانش را بست و خود را روی بالش انداخت. باربارا فرسوده و ناتوان همانطور به انتظار نشست. پس از گذشت چند دقیقه مارسل به نرمی گفت

«آنجاست، عزیز دلم، در آن کشو، برگه‌ای را که می‌خواهند امضا کنم آنجاست. قلم هم هست. آنها را بیاور و کمکم کن تا بنشینم. بعد از آنکه امضا کردم بپر پیش دکتر لازر که پشت در منتظر است. تو بردی. خدا به داد هر دو مان برسد.»

یک ساعت و ربع از شروع عمل گذشته بود. باربارا، آقا و بانو دیوواز در آن اتاق انتظار کوچک نشسته بودند. همانند بسیاری از پدران و مادران نسل جدید فرانسوی، خانواده دیوواز نیز در سنین بالا صاحب تنها فرزندشان شده بودند. دیوواز بیش از شصت سال داشت و همسرش پنجاه و اندی. دیوواز که یک داروساز بود، شباهت زیادی به مارسل داشت. لاغر و بلند اما خمیده و طاس و چند تار موی سپید بالای گوش‌ها. همسرش زنی بود کوچک‌اندام و زیبا، با موهایی که پیش از موقع سپید شده بود. به‌رغم آندوهش، و به سبب عادتی دیرینه، جامه‌ای تمیز و مناسب بر تن داشت. به‌نظر می‌رسید که مارسل در گذشته با آنها مکاتبه می‌کرده است، چون دربارهٔ باربارا اطلاعات زیادی داشتند. بی‌شک در شرایطی دیگر، آنان نیز همانند همهٔ فرانسویان که نسبت به بیگانگان، به‌ویژه آمریکاییان، برخوردی محتاطانه دارند، برخوردی سرد و غیردوستانه می‌داشتند، اما اینک باربارا را در آغوش کشیدند و درهای دلشان را به روی او گشودند. می‌گفتند که پسرشان باید پس از این همه دوری باز به آغوش آنان برگردد. او باید این نقص را تحمل کند؛ هر چند بسیار دشوار است. با این حال، آن دو خواهند توانست فرزندشان را و این زن جوان و دوست‌داشتنی آمریکایی را همواره در کنار خود ببینند.

بدین ترتیب یک ساعت و نیم سپری شد. هوا دیگر رو به تاریکی می‌رفت و باران باریدن گرفته بود. بانو دیوواز گاه خاموش بود و گاه از خاطرات کودکی مارسل برای باربارا سخن می‌گفت. آقای دیوواز دربارهٔ آن شهر نیمه افسانه‌ای، یعنی سان‌فرانسیسکو، خانواده و زندگی باربارا، او را زیر سؤال گرفته بود. او گفت که مارسل در یکی از نامه‌هایش نوشته بوده است، که به احتمال او و باربارا در امریکا اقامت خواهند کرد. آن دو دربارهٔ امریکا از باربارا می‌پرسیدند. آیا بر روی این زمین جایی زیباتر و متمدن‌تر از فرانسه وجود دارد؟ البته آنان انتظار ندارند که مارسل در تولوز زندگی کند؛ چون آنجا یک محیط کاملاً شهرستانی است. ولی آیا چیزی هست که در پاریس یافت نشود؟

همه اینها رؤیایی بیش نبود، همه اینها. همه این بیم‌ها و همه این امیدها. باربارا با ورود دکتر لازر به اتاق انتظار بر این نکته واقف گشت.

«متأسفم، دیر شده بود. عفونت به همه‌جا سرایت کرده بود. قانقار یا یک هیولاست. حتی دیروز هم دیر بود.»

خانم دیوواز آهسته پرسید «چه می‌گوید؟»

شوهرش دست به دور شانه‌های او انداخت و گفت «می‌گوید ما

مرد!»

«این را می‌گفت؟ امکان ندارد!»

باربارا از جا برخاست و به راه افتاد، از برابر دکتر گذشت. آن راهروی

سپید و دراز را طی کرد، از پله‌ها پایین آمد و در زیر باران از بیمارستان خارج شد.

بخش سوم

به سوی مصر

شامگاه یکی از روزهای آوریل ۱۹۳۹ م، زنگ آپارتمان باربارا در پاریس به صدا درآمد. باربارا انتظار کسی را نداشت، در را گشود و با مردی بسیار تنومند روبه‌رو گردید. او مردی بود با یکصد و هشتاد و هشت سانتیمتر قد، شانه‌های پهن و افتاده، موی پرپشت، صورت گرد، بینی بزرگ و چشمان آبی روشن. پولووری یقه بسته، نیم‌تنه‌ای چرمی و شلواری چهارخانه و بی‌قواره برتن داشت لبخند بر لب از باربارا پرسید «دوشیزه لوت؟»
«بله».

«بالاخره پیدایتان کردم، خیلی خوشحالم. برنی کوهن»
باربارا گیج و بهت‌زده پرسید «تو؟! سالی که با تیره‌روزی و سرخوردگی آغاز گشته بود، ذهنش را پریشان ساخته بود. دست بزرگ آن مرد را گرفت و به درون آپارتمان کشاند «معذرت می‌خواهم. من را ببخش، مغزم کار نمی‌کند. انگار همین دیروز بود و باز انگار که قرن‌ها پیش بود. اما تو همیشه برایم عزیز بودی، باور کن. خواهش می‌کنم بیا تو».

«می‌فهمم، احساس شما را درک می‌کنم. می‌دانم که به شما سخت گذشته است، در اسپانیا هم همه‌چیز تمام شد. دیگر همه‌چیز پایان یافته است. خواستم به خاطر دینی که به ما رسل داشتم، سری به شما بزنم و چند دقیقه‌ای صحبت کنم».

«بیشتر از چند دقیقه. اوه، چقدر از دیدنت خوشحالم، لطفاً بنشین این‌جا. می‌روم کمی شراب بیاورم».

برنی پیکر تنومندش را روی صندلی انداخت. باربارا شراب و دو جام آورد.

«جریان مارسل را که می دانی؟»

«سری به لوموند زدم. جریان را گفتند، آدرس شما را از آنان گرفتم. متأسفم. باور کنید خیلی به او علاقمند بودم.»

«تو جانش را نجات دادی.»

«کاش اینطور بود. آنجا حمام خون بود. خیلی از بچه‌های خوب ما کشته شدند، برای چه؟ به خاطر آن حرامزاده‌هایی که در انگلیس و این جا هستند.»

«با این وجود، تو جانش را نجات دادی. تو او را به من برگرداندی؟ دست کم برای مدتی کوتاه. واقعاً متشکرم. بارها به خودم می‌گفتم که یک روزی می‌بینمش و از او تشکر می‌کنم.»

برنی که آشکارا ناراحت بود، جامش را بلند کرد و پرسید «به سلامتی کی خانم لوت؟»

«به امید برقراری صلح و کمی شرف. به من فقط بگو باریبارا، آخر ما دوستان قدیمی هستیم.»

«باشد. باریبارا، به امید برقراری صلح و کمی شرف. ولی مگر امروز شرف پیدا می‌شود؟»

«کی از اسپانیا آمدی؟»

«دو هفته پیش، پس از سقوط مادرید به دست فاشیست‌ها. دیگر همه چیز تمام شده بود. بیشتر داوطلبان بیگانه رفته بودند. از راه پیرنه آمدم. از همان راهی که رفته بودم. خیلی بامزه است، با این هیکل، یک تیر هم به من اصابت نکرد. حتی یک خراش هم برنداشتم. آه، چه کایوسی! از اول تا آخرش ولی نمی‌دانم چرا دارم از اسپانیا برایت حرف می‌زنم...»

«بگر خواهش می‌کنم.»

«از کجا بگویم؟ فعلاً که نازی‌ها هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند. بعد نوبت فرانسه است. امیدوارم آن وقت این‌جا نباشی.»

«مجله می‌خواهد بمانم. ولی گمان نمی‌کنم بتوانم. احساس تنهایی و دوری از میهن، آنهم بدون مارسل! پاریس دیگر به‌نظم خالی است. گاهی احساس می‌کنم که پاریس شهری است بی‌روح. پدر و مادرم هم دست از سرم برنمی‌دارند. از آینده اروپا سخت نگرانند.»

«باید هم باشند.»

«پس تو معتقدی که جنگ شروع می‌شود؟»

«حتماً، بدون شک. اسپانیا، چکسلواکی، بعد لهستان، پس از آن انگلیس و فرانسه، شاید هم امریکا».

«امیدوارم اینطور نشود، امیدوارم پیش‌بینی‌ات درست در نیاید، این دیوانگی است، حماقت است، دنیا عقلش را از دست داده است. فقط به فکر کشتن است و بس».

«و یا کشته شدن».

«این یک بهانه قدیمی است. مگر نه؟ خدا را شکر که من زن هستم».

«من هم می‌گویم آمین».

آن دو ساعت‌ها نوشیدند، سخن گفتند و یک شیشه شراب را خالی کردند. سخن گفتن با کوهن بسیار راحت بود. او زادهٔ سان‌فرانسیسکو بود؛ پس با هم وجه اشتراکی داشتند. برای باربارای آکنده از اندوه و دور از میهن، چه لذتی داشت، به زبان مادری سخن گفتن! کوهن از کارش نزد خانواده لوی، از آن هنگام که شروع به ساختن شراب مقدس کرده بودند، سخن گفت. از روزی که پلیس فدرال به شراب‌سازی حمله برده و او با تفنگی کهنه و زنگ‌زده به مقابله با آنان برخاسته بود. «حماقت محض، آنان می‌توانستند مرا بکشند. آن زمان جان مردم ارزشی نداشت. نه هیتلری بود، نه افراد نازی و نه جنگ، اما مأموران فدرال همه را به باد دشنام می‌گرفتند و از همه نفرت داشتند. من آن زمان بچه بودم. اولین بار هم بود که تفنگ به دست می‌گرفتم حالا...».

«حالا چه برنی؟» باربارا کمی مست شده بود. چهره‌اش به ظاهر شاد می‌نمود، اما چشمانش به یاد عشقی بریادرفته اشک آلود بود. او نمی‌گریست، اما به یاد گذشته دیده‌ای تمناک داشت. به یاد گفته مارسل افتاده بود «تو زیبایی، امانه، تو زیباترین زنی هستی که در تمام زندگی‌ام دیده‌ام».

«برنی، هر دوی ما غم‌زده‌ایم، پس بیا برویم بیرون چیزی بخوریم».

«نمی‌دانم چه بگویم».

«با کسی قرار داری؟»

«قرار؟» و شروع کرد به خندیدن «عجیب است، من هم می‌خواستم همین را از تو بپرسم. وای! من را ببین. از دو هفته پیش تا حال حمام نکرده‌ام. خودم نمی‌دانم چه بویی می‌دهم. بدون پول از اسپانیا راه افتادم، وقتی به کورت

رسیدم، تفنگم و یک لوگرا آلمانی را به یک رومانیایی، که با نگهبانان مرزی زد و بند داشت و در کار خرید و فروش اسلحه و مهمات بود، فروختم. فعلاً فقط چهار فرانک دارم. با این پول هم که نمی شود شام خورد.»

«پس مهمان من باش.»

«نه!»

«اوه، عالی است! من از مردانی که غرور دارند خوشم می آید. اما دنیا به خاطر همین غرور آنان در آستانه نابود شدن است. ولی تو دیگر زیاده از حد مغروری. حتی حاضر نیستی یک شام مهمان من باشی.»

«هی، دلگیر نشو!»

«چرا نشوم؟ من فقط می خواستم جبران محبت کرده باشم. تو زندگی مردی را که بیش از هر کسی دوست داشتم نجات دادی، ولی حالا اجازه نمی دهی یک شام مهمان من کنم.»

«باشد، چون دارم از گرسنگی می میرم. اگر از بودن با من خجالت نمی کشی باشد، شام مهمان تو. ولی این را بدان که من خیلی پرخورم.»

«خجالت نمی کشم.»

به رستوران اللرد رفتند؛ این نخستین بار بود که باریارا پس از مرگ مارسل به آنجا می رفت و این نخستین شبی بود که مردی او را همراهی می کرد. از اینکه همه این مدت را در تنهایی به سر برده بود به شگفت آمد. دوستان امریکایی اش پاریس را ترک گفته بودند. روزها و هفته های بسیاری را در آپارتمانش مانده بود، نه کاری می کرد و نه کسی را می دید. یک روز که از آپارتمان بیرون آمده و ساعت ها زیر باران قدم زده بود، به خود گفت «انگار از روزی که در تولوز بودم تا امروز باران بند نیامده است.»

به برنی رو کرد و گفت «ناگهان باران بند آمد و آفتاب شد، و من از اینکه زنده بودم خوشحال شدم. انگار دینی را که داشتم ادا کرده بودم. می گویم؟»

«احساست را درک می کنم. بعد از کشته شدن آنان، من هم همین احساس را داشتم. انگار من قاتل آنان بودم نه فاشیست ها.»

«حال خوشی دارم. تا زنده ام مارسل را فراموش نمی کنم، ولی امشب

خیلی سرحالم».

«می فهمم».

«چه بهتر، دسر می خوری؟»

«حتماً، چرا که نه. مثل یک گاو غذا خوردم. شاید مثل یک گاو هم از این دنیا بروم».

«تو مرد تنومندی هستی. باید هم زیاد بخوری. تو من را به یاد پدرم می اندازی».

«دلم نمی خواهد با دیدن من به یاد پدرت بیفتی».

«باشد. تو من را به یاد جیک لوی می اندازی، حالا راضی شدی؟»

«بهتر شد، از او خوشم می آید. چه دنیای کوچکی، اینطور نیست؟ بارها مطالبی درباره پدرت می شنیدم. در سان فرانسیسکو همه او را می شناختند. در گردان پسری بود از اهالی پائولواتو. معلوم شد پدرش در طول جنگ جهانی روی یکی از کشتی های دن لوت کار می کرده است».

باربارا پرسید «برای آیندهات چه فکری کرده ای؟ پدر و مادرت، خواهرانت برادرانت کجا هستند؟»

«خبری ندارم. من در یتیم خانه یهودیان بزرگ شده ام. نه مادری، نه پدری، نه کس و کاری. رای بلوم پیر من را بزرگ کرد. برایش کار می کردم. پس از پایان دبیرستان، دو سال هم برای خانواده لوی کار کردم. بعد به برکلی رفتم و در رشته کشاورزی فارغ التحصیل شدم. جاهای مختلفی کار کرده ام، سونوما، ناپا، فرستو... فقط از نیروی بدنی ام استفاده می کردم نه از مغزم. من واقعاً یک یهودی سرگردانم. از بچگی فقط یک هدف داشتم، زندگی در فلسطین. پس باید دو چیز را می آموختم، کشاورزی و تیراندازی. اولی را در کالیفرنیا یاد گرفتم و برای آموختن دومی وارد تیپ بین المللی شدم. اول قبول نمی کردند. بهانه می آوردند که اعتقادات ایدئولوژیکی ندارم. به کمونیسم اعتقاد نداشتم. اما از نازی ها متفرد بودم. به عنوان خدمه با یک کشتی به فرانسه آمدم، بعد به اسپانیا رفتم و به گردان پنجاه و هشتم ملحق شدم. به خاطر تعداد زیاد زخمی ها از اعتقاداتم گذشتند. بگذریم، به هر حال زنده ماندم و آنچه را که می خواستم یاد گرفتم».

باربارا سری تکان داد و گفت «سرد نمی آورم، تو به این خوبی، مهربانی و گرمی، برای آنکه کشتن را یاد بگیری در جنگ شرکت کردی. اگر به هدف

مردم اسپانیا معتقد بودی، اگر اعتقاد داشتی که جمهوری اسپانیا باید بماند، کارت قابل توجیه بود، ولی فقط برای یاد گرفتن کشتار...».

«من فاشیست‌ها و نازی‌ها را می‌کشتم. تو که می‌دانی در آلمان چه خبر است.».

«می‌دانم، ولی باز هم سر در نمی‌آورم. گلوله که قدرت تشخیص ندارد. مارسل به خاطر کارهای جنون‌آمیز چند نفر کشته شد، بدون هیچ معنی و مفهومی.».

«تو از آنان متنفر نشدی، هان؟»

«نه، ولی برایم دردناک بود.».

«تو زن دوستی داشتی و عجیبی هستی. می‌توانم بپرسم چند سال

داری؟»

«بیست و پنج.».

«به نظر من مارسل خوشبخت‌ترین مرد دنیا بود.».

«چون با آن وضع مرد؟»

«منظورم این نبود. به خاطر عشق تو، او عاشقی چون تو داشت.».

باربارا اندوهگین سری تکان داد و اشک در چشمانش حلقه زد «نه،

مارسل خوشبخت نبود.».

«معذرت می‌خواهم که یادش را زنده کردم.».

«اشکالی ندارد. تو من را به یاد خودم انداختی. تو دست کم هدفی داری.

ولی من نه. به امریکا برمی‌گردم، اما نه به این علت که برایم معنی و مفهومی

دارد. تو چه برنامه‌ای داری، برنی؟»

«در این فکر بودم که فردا به جنوب بروم. تا مارسی مسافر مجانی. مارسی

روی یک کشتی کاری پیداکنم و بعد هم به طرف شرق. شنیده‌ام چندان سخت

نیست. بعد در سوئز یا بیروت پیاده بشوم و از آنجا هم به فلسطین. این است

نقشه‌ام.».

«و ناراحت هم نیستی که... پولی نداری؟ خواب؟ خوراک؟»

«من همیشه بی‌پول بوده‌ام. دیگر عادت کرده‌ام.».

«امشب چه؟ کجا می‌خوابی؟»

برنی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «یک کاری می‌کنم دختر. مطمئن

باش.».

«بیا به آپارتمان من. روی کاناپه بخواب. نه، جایتم نمی شود. چند تا کوسن پهن می کنم روز زمین».

«زحمتی برایت ندارد؟»

«نه».

«من بو می دهم. آپارتمانم را بوی گند برمی دارد، درست مثل سنگر».
«حمام خوبی دارم. حمامی به سبک امریکای جنوبی. اوه، بس است دیگر، فکرش را هم نکن».

باربارا نمی خواست او را سرگردان رها کند. طعم میهن را روی لبان خود حس میکرد، طعم شور مهی که با پیچ و تاب به درون خلیج تن می کشید، به یاد تپه های بی درخت، و زوزه اتوبوس های برقی افتاد. برای یک لحظه، خود را در این کشور بیگانه، تنها و بی پناه یافت. دوران سوگواریش را با اندوهی جانگاہ و با پاکدامنی از سرگذرانده بود. اکنون دیگر مرگ را به خوبی می شناخت. پس از مرگ مارسل مردی در زندگی اش وجود نداشت، اما اینک سرخوش از شراب و خوراک، در کنار مردی پاکدل و بی ریا نشسته بود، مردی تنومند با صورتی گرد. حال درمی یافت که او چگونه مارسل را بر دوش گرفته و راهی دراز را پیموده بود. لبخندی پسرانه و چشمانی به رنگ آبی روشن که نگاهی ملامال از مهر در آن موج می زد. برنی در مورد بوی تنش حق داشت، اما این بوی تند برای باربارا آنقدرها هم ناخوشایند نبود. آخرین مرد بی پول چگونه می توانست در فرانسه حمام کند؟ با آنکه رفتارش سرشار از نیاز و ستایش بود، حتی دست باربارا را هم لمس نکرد. باربارا تجسم صحنه گذر او از رود ابرو و بردوش کشیدن مرد مورد علاقه اش، به یاد تصویری افتاد که گذر سنت کریستوفر را از رودی خروشان و در حال درآغوش داشتن مسیح خردسال نشان می داد. سیل اشک بر گونه هایش روان شد.

«خواهش می کنم گریه نکن».

قدم زنان به آپارتمان باربارا بازگشتند. شبی بود آرام و دلپذیر. تنها دو سال از آن روزی که مارسل را در شانزله لیزه دیده بود می گذشت. مارسل بی وقته و ملتسانه از او می خواست تا از زندگی اش ناپدید نگردد. آیا سرنوشتش این بود، که پای در زندگی دیگران نهد و سپس از زندگی شان بیرون رود؟

در آپارتمان، باربارا رب دوشامبری را که مارسل می پوشید به برنی کوهن داد و هنگامی که او حمام می کرد پیراهن و زیرپیراهنش را شست و آویخت تا

خشک شود. برنی لبخندزنان از حمام بیرون آمد. رب دوشامبر تنش را تنگ در میان گرفته بود. نگاهی به کاناپه انداخت و سو را نومیدانه تکان داد «روی زمین بهتر است، هر جا که باشد خوابم می برد».

باربارا به صراحت گفت «بیا نزد من» همه وجودش سوشار از نیاز بود و خواهش. او نه کسی را فریب می داد و نه اجازه می داد کسی فریش دهد. لبخند از لبان برنی رخت بر بست. بهت زده باربارا را نگرست و گفت «مطمئنی که می خواهی؟»

«بله، مطمئنم».

«مگر به من علاقمند شده ای؟»

«نه».

«اما من عاشقت شده ام. می دانم که برایت اهمیتی ندارد. چون هم خودم را می شناسم و هم تو را. پس فکر می کنم بهتر...».

«از تو خواستم که پیش من بیایی، دلت نمی خواهد؟»

«خدای من! باربارا، مگر ممکن است دلم نخواهد؟»

«پس بیا و دیگر حوفی نزن».

آنگاه، باربارا آسود به خواب رفت. برنی ساعت ها بیدار ماند و از بیم بیدار کردن باربارا تکان نخورد. سپس او نیز خفت. برنی نزدیک سپیده دم دیده گشود. باربارا در کنارش خفته بود. لختی خاموش و آرام برجای ماند و با خود اندیشید که آیا باربارا را بیدار کند یا نه. او می دانست که باید برود. و این را هم می دانست که باربارا اجازه نخواهد داد بدون قبول پولی ترکش کند. با این برداشت، آرام از بستر بیرون خزید و به رغم پیکر تنومندش به چالاکي و نرمی به آشپزخانه رفت، لباس هایش را که کاملاً خشک شده بود، پوشید. کاغذ و قلمی پیدا کرد، یادداشتی نوشت، از آپارتمان بیرون رفت و در را آرام بست.

ساعتی بعد، باربارا یادداشت را دید و آن را خواند «ای زن عزیز و دوست داشتنی. من بدون وداع ترکت می کنم، زیرا جز این راهی ندارم. اگر شرایط به گونه ای دیگر بود، اگر من چیزی برای عرضه کردن به تو داشتم، شاید می ماندم و همه تلاش خود را هم به کار می بستم. گمان نمی کنم عشق من به تو از دیروز آغاز شده باشد. به گمان من، این عشق با شنیدن سخنان ماسرسل درباره تو زاده شده بود. آری، این یک واقعیت است. دیگر نمی دانم چه

بنویسم. مهمان تهیدست باید زمان ترک خانه میزبانش را بداند. این پسند زمانه است.»

جین به خانه دن در لس آنجلس تلفن کرد. می لینگ گوشی را برداشت، رو به شوهرش کرد گفت «جین، می خواهد با تو صحبت کند.» گوشی تلفن را آنسان که گویی چیزی است آلوده، با احتیاط به دن داد و از اتاق بیرون رفت.

«دن، می خواهم دربارهٔ باریارا صحبت کنم.»

«خوب، بگو.»

«با تلفن نه، باید بینمت. بیا این جا.»

«امکان ندارد. دست کم تا ده روز دیگر نمی توانم. چرا همین حالا صحبت نکنیم؟»

«برای اینکه نمی خواهم با تلفن صحبت کنم. اگر تو نمی توانی به سان فرانسیسکو بیایی، من به لس آنجلس می آیم.»

«اشکالی ندارد.»

«می توانی فردا در بیلت مر با من ناهار بخوری؟»

«بله. پس ساعت دوازده و نیم می بینمت.»

دن به آشپزخانه رفت، می لینگ در کنار مادرش نشسته بود. پیرزن گرفته و خاموش و هنوز غرق در اندوه بود. می لینگ گفت.

«رفتار درست نبود، من هیچ وقت اینطور نبودم. دارم پیر و زشت می شوم.»

«از نظر من که هنوز جوان و زیبایی، فکرش را هم نکن. خیال می کنی چون از چهل گذشته ای دیگر دوستت ندارم؟»

«چهل و سه، دنی.»

«جین می خواهد دربارهٔ باریارا با من صحبت کند.»

«او، اتفاقی که نیفتاده است؟»

«نه. دلش می خواهد دخترک برگردد. من هم دلم می خواهد.»

«پس می روی سان فرانسیسکو؟»

«نه، او می آید این جا. قرار شد فردا در بیلت مر ناهار بخوریم.»

«چرا بیلت مر؟ چرا نمی آید این جا؟»

«واقعاً می خواهی بیاید این جا؟»

«نه، آخر آن لعنتی خیلی زیباست...»

«تو هیچ وقت حرف زشت نمی زدی».

«لعلتی که حرف زشتی نیست. این طرز حرف زدن تست که زشت است».

«از کجا می دانی که هنوز زیباست؟»

«خودت گفتی».

سو- توی مطلبی را به زبان چینی در گوش می لینگ زمزمه کرد.

دن پرسید «چه گفت؟»

«گفت، من نباید با شوهری به این خوبی و دانایی جر و بحث کنم».

«راست می گوید».

«دنی؟»

«بله؟»

می لینگ از جا برخاست، بازوی او را گرفت و به اتاق نشیمن برد «مادرم،
بیش از آنچه نشان می دهد می فهمد. می خواهم خیلی جدی با تو صحبت
کنم».

دن او را روی نیمکت پهلوی خود نشاند، دستش را به دور کمر او انداخت

و گفت «حرف بزن».

«دن، من همیشه قوی بودم. نکن! وقتی این کار را می کنی نمی توانم حرف
بزنم.» و خود را کنار کشید. «من به تنهایی عادت کرده بودم. ولی حالا هشت
سال است با تو هستم و گمان نمی کنم دیگر بتوانم تنهایی را تحمل کنم. اگر
دوباره عاشقش بشوی چکار کنم؟»

«اگر بشوم چه میکنی؟»

«نمی توانم تحمل کنم، دنی».

«خوب، پس اول باید عشق تو را فراموش کنم، غیر از این است؟»

«اینها همه حرف است، دنی. تو هیچ وقت جین را از قلبت بیرون

نکرده ای».

«من هیچ وقت عاشق جین نبودم، هیچ وقت آن عشقی را که به تو دارم به او

نداشتم. این را خودت هم می دانی».

«تو او را می خواستی، ولی هیچ وقت آنطور که دلت می خواست مال تو

نبود. اشکال کار همین است».

«اندیشه چینی».

«چه؟»

«این یک اندیشه چینی است. جین شوهر دارد».
 «اوه. دنی، آدم گاهی... چه گفتی؟ اندیشه چینی؟ چه مزخرفاتی! بله شوهر دارد، اما تو از او نفرت داری».
 «ولی جین از او نفرت ندارد».
 «از کجا می دانی که جین از او نفرت ندارد؟»

دن این را نمی دانست و نمی خواست که در این باره صحبت کند. لختی بعد به بستر رفتند و می لینگ ملتمسانه و آرام گفت «عشق را نشان بده. نشان بده که برایت پیر و پژمرده نیستم. یک بار دیگر زنده ام کن.» اما دن خفته بود. و او ناگزیر با چشمانی باز به ژرفای تاریکی خیره شد و به یاد نخستین باری که جین را دیده بود افتاد. چه سرگذشت عجیبی! شناختن دن لوت در چهارده سالگی، اسیر شدن به عشقش در هجده سالگی، ماندن در کنارش تاکنون و گرمی تر داشتن عشقش هر روز بیش از روز پیش. در همه این بیست و پنجسالی که عشق دن را در دل داشت، تنها یک بار زن اولش را دیده بود، آن هم پیش از آنکه با خود دن رویه رو گردد. او در آن هنگام هفده سال داشت و برای یافتن کاری به بخش خاوری کتابخانه عمومی سان فرانسیسکو رفته بود. آنجا به او اوراقی داده بودند تا به امضای پدرش برسانند. در امبارکادرو، جلوی فروشگاه لوی و لوت دن را دید و به تماشای او ایستاد، در همین دم (بانوی برفی) خرامان از برابرش گذشت. روی پیراهن ابریشمی سپیدش کت پشمی سپیدی بر تن داشت. خرمن موی عسلی رنگ و چشمان آبی روشنش می لینگ را به یاد قفقازی ها انداخت. با همین یک نگاه، تصویر جین برای همیشه در ذهنش حک گردید. تصویری روشن، زیبا و پایدار از آفریده ای شکوهمند و بی همتا که در همه این سال ها، همچون شبحی، او را تعقیب می کرد. می لینگ با آنکه خود پیر و پژمرده شده بود، اما این پندار که جین همچنان زیبا و شاداب مانده است، آسوده اش نمی گذاشت.

فردای آن روز، در رستوران بیلت مر لس آنجلس، خاطرات گذشته بر دن هجوم آورد. از آخرین باری که جین را در سان فرانسیسکو دیده بود، پنج سال می گذشت. زمان با جین یار بود، با این حال بیش از پیش به خودش رسیده بود. تنها چند چین کوچک پیرامون چشمانش دیده می شد. اما بنیان زیبایی اش دست نخورده مانده بود. در موهای جین، به رغم موهای دن که

کاملاً سپید شده بود، حتی یک تار سپید هم دیده نمی‌شد. شاید موهایش را رنگ کرده بود. دن کوشید سن جین را بیاد آورد. خود وی به تازگی پنجاه را پشت سر نهاده بود؛ پس جین باید سی و نه ساله باشد. جین را از پنج سال پیش بیگانه‌تر یافت. همان زنی که روزگاری سی شناختش، البته نه کاملاً. اساساً آیا او را شناخته بود؟ با این وجود، دگرگونی خاصی در او پدید آمده بود که دن آن را حس کرد. از آن اعتماد به خود، از آن غرور ناخودآگاه، از آن ایمان شگرف به زیبایی و ثروتی که خود به خود و با زاده شدنش به او هدیه شده بود و به پروردن و رویاندن هم نیازی نداشت، دیگر نشانی نبود. در خرده‌گیری‌های تندش نسبت به بیلت‌مر و نازبیا دانستن زرق و برق آن نیز، نوعی سرخوردگی و عدم اعتماد به خود دیده می‌شد.

«وضع این شهر واقعاً افتضاح است. دن، تو چطور در این شهر زندگی می‌کنی؟»

«آدم عادت می‌کند. لس آنجلس امتیازاتی هم دارد.»

«من که امتیازی نمی‌بینم. شنیده‌ام وضعیت خیلی خوب است.»

«تا اندازه‌ای. برای میلیونرهای سینمایات می‌سازم.»

«پس آن عهد و پیمانته با فقر کجا رفت؟»

دن او را برانداز کرد و گفت «شنیدن چنین حرفی از تو جالب است. خوب،

از کجا فهمیدی که وضع من خوبست؟»

«یک بار با سام گلدبرگ ناهار خوردم. می‌دانی که او وکیل باریباراست.

صحبت تو شد.»

«تو که از او خوشت نمی‌آمد؟»

«او دیگر رفتنی است دن. بیش از هفتاد سال دارد.»

«ولی یهودی هم هست.»

«خیلی بی‌انصافی، هیچ وقت فراموش نمی‌کنی، نه؟ هیچ وقت هم

نمی‌بخشی.»

دن با نیشخند گفت «قبلاً هم گفته‌ام، چیزی نشده است که ببخشم. ما با

هم دعوایی نداریم جین. از دیدنت هم خوشحالم، باورکن خیلی خوشحالم.»

«وای از این خنده‌ات! درست مثل گذشته، گذشته دور. بگذریم. من برای

باربارا ناراحتم. می‌خواهم برگردد. اروپا در تب و تاب است و چیزی نمانده

که منفجر شود.»

«از او خواسته‌ای که برگردد؟»

«این را برایش نوشته‌ام.»

«خوب. دارد برمی‌گردد. دیروز از او نامه‌ای داشتیم.»

«کی؟»

«به زودی. نوشته بود کاری دارد، کارش را که انجام بدهد برمی‌گردد.»

«چه کاری؟»

«در این مورد چیزی ننوشته بود. می‌دانی، مدتی در رنج و عذاب بوده است. عاشق جوانی فرانسوی شده بود. قرار بود ازدواج کند. ولی آن جوان در جنگ اسپانیا زخمی شد و بعد هم مرد. این اتفاق مربوط به یک سال پیش است.»

«او، نه. من از این موضوع خبر نداشتم. پس چرا برای من نوشت؟»

«شاید نمی‌خواسته است تو را ناراحت کند. باربارا از آن کسانی نیست که

دیگران را در غم خودش شریک کند. او ناراحتی‌هایش را بروز نمی‌دهد.»

«دنی. من او را از دست داده‌ام.» جین این را با لحنی آکنده از پریشانی گفت

و افزود «من او را با همه وجودم دوست دارم. ولی از دستم رفته است.»

«جین هیچ‌یک از ما او را از دست نداده‌ایم. صبر داشته باش، او

برمی‌گردد.»

«دیگر صبری برایم نمانده است، دنی. آدم چقدر می‌تواند صبر داشته

باشد؟ اول ترا از دست دادم. حالا هم دخترم را.»

«نه، تو هیچ وقت من را نمی‌خواستی. برای خودت یک دنیای خیالی نساز.

فایده‌ای ندارد.»

«خیلی احمق دنی.»

«متشکرم.»

«هیچ فکر کرده‌ای که چرا در آن چند سال حاضر نبودم از تو طلاق

بگیرم؟»

«چرا، فکر کرده‌ام. یک بار خودت گفتی که سلدن‌ها با طلاق مخالفند.»

جین آهی کشید و گفت «فایده‌ای ندارد، دارم خود را دست می‌اندازم. از

این موضوع بگذریم، آمده بودم درباره‌ی باربارا صحبت کنم. خوب، چه باید

کرد؟»

«او یک دختر بالغ است. خودش می‌داند چه بکند.»

«فکر کردم بروم پاریس و با او صحبت کنم».

«این کار عاقلانه نیست. او خودش باید تصمیم بگیرد. تازه، اروپا که حالا جای گردش نیست. گمان می‌کنم به‌زودی برگردد. باید غم و دردش را فراموش کند، به‌نظر من به‌همین علت هم مانده است. حتماً دیگر حالتش خوب شده است و به‌زودی برمی‌گردد».

«آن مرد چکاره بود؟ آه، همه چیز را برای تو می‌نوشت، ولی برای من، نه. می‌دانی همین رفتار او چقدر آدم را ناراحت می‌کند؟»
«نویسنده. برای روزنامه لوموند کار می‌کرد».

«چه شکلی بود؟»

«عکسش را فرستاده بود، حتماً دلت می‌خواهد آن را ببینی.» دن عکس را از جیب بیرون آورد، آن را به جین داد و او را که بی‌درنگ به تماشای چهره خندان مارسل پرداخت برانداز نمود.

«چهره جذابی دارد. طفلک باریبارا، حتماً خیلی غصه خورده است».

دن دست پیش برد و در آن سوی میز دست جین را گرفت. این احساس جین برایش تازگی داشت. دن تا این لحظه هیچ‌گاه نسبت به جین احساس ترحم نکرده بود.

فردای آن روز در اگزیمیر سان‌فرانسیسکو این مطلب نیش‌دار درباره جین ویتیه به چاپ رسیده بود، (برای ملاقات با شوهر سابقش دن لوت به لس‌آنجلس رفته و در هتل بیلت‌مر با او ناهار خورده است) همین مطلب کوتاه سبب ناراحتی جان ویتیه شد و او را بر آن داشت تا در نخستین برخورد که برحسب اتفاق هنگام خوردن ناهار پیش آمد موضوع را پیش کشید. تام نیز حضور داشت.

جین به سردی گفت «بهتر این بحث را بگذاریم برای بعد».

«بهترین فرصت همین حالاست. چون چند روز است که پیدایت نیست».

«ترجیح می‌دهم وقتی تنها هستیم صحبت کنیم».

اگر منظورت تام است، او می‌رود».

«دارم ناهار می‌خورم. ولی اگر خیلی ناراحتید می‌روم».

«نه، تو هم بمان» و رو به ویتیه کرد و گفت «می‌خواهی بدانی چطور این خبر به روزنامه رسیده است؟ حتماً یک نفر در بیلت‌مر ما را شناخته است».

ولی برای من هیچ اهمیتی ندارد».

«این دومین بار است که او را می بینی؛ البته تا جایی که من خبر دارم».

«در ظرف پنجسال! تو واقعاً حوصله آدم را سر می بری. دیگر خسته شدم.

من هر وقت هرکس را بخوام ببینم می بینم».

«می دانم که تو هرکاری دلت بخواهد می کنی. اما حق نداری با آبروی من

بازی کنی».

جین به آرامی پرسید «هیچ متوجه حرف زدنت هستی؟» و درحالی که

ویتیه او را خیره می نگریست افزود «حرف زدنت پر آب و تاب و خسته کننده

است. من رفته بودم درباره دخترم، باریارا، با او صحبت کنم. فقط همین. دیگر

هم بحثی نداریم».

ویتیه برافروخته از جا برخاست، آب دهانش را فرو برد، بر خود مسلط

شد و به سردی گفت «من می روم بیرون ناهار می خورم». برگشت و از اتاق

بیرون رفت.

تام و جین خاموش نشستند. پیشخدمت با غذا وارد شد و به جای خالی

ویتیه نگریست. جین گفت «او با ما غذا نمی خورد، کاری برایش پیش آمد».

تام همچنان خاموش ماند. پیشخدمت از آن دو پذیرایی کرد و رفت. تام چند

لقمه غذا خورد، لب پاینتش را گاز گرفت، اندوهگین سری تکان داد و گفت

«روز به روز بدتر می شود».

«بله، عزیزم. اما این مشکل من است، نه تو».

«اگر چنین احساسی داری، چرا با او ازدواج کردی؟»

«چون آن موقع احساس دیگری داشتم».

تامس لوت در بیست و هفت سالگی، جوانی بود بلندبالا، لاغر و مجرد.

چهره واقعی اش در پس نقابی زیبا پنهان بود. چهره اش به یک هنریشه

خوش سیمای سینما یا یک مدل می مانست. چشمانی به رنگ آبی، دهانی

فراخ، مویی خرمایی رنگ داشت و فرقهش را از میان باز می کرد. با گذشت

مسالیان، خود را به تدریج در پس نقابی پنهان ساخته بود و هیچگاه خشنودی و

یا ناخشنودی اش را آشکار نمی ساخت. در چشم زنان جوانی جذاب، نسبتاً

باهوش اما سرد و رسوخ ناپذیر می نمود. او بخشی از اسباب خانه ویتیه بود و

به جدا شدن از آن و پرداختن به یک زندگی مستقل تمایلی نشان نمی داد. با

حمایت ویتیه به عضویت باشگاه او به نام باشگاه گلف سان فرانسیسکو

درآمده بود و با آنکه ندرتاً به قایقرانی می‌پرداخت قایقی از آن خود داشت. در میخواری جانب اعتدال را نگاه می‌داشت و به ندرت سیگار می‌کشید. در این هنگام سیگاری آتش زد و از مادرش پرسید «چکار می‌خواهی بکنی؟»

«هیچ. تازه، گمان نمی‌کنم به تو ارتباطی داشته باشد.»

«چرا، دارد.»

«ممکن است پیرسم چرا؟»

«برای اینکه من جان را دوست دارم.»

«چه خوب!»

«خیال داری از او طلاق بگیری؟»

«چه شده است که به آینده من علاقمند شده‌ای؟»

«چون فکر نمی‌کنم طلاق برایت فایده‌ای داشته باشد. به نظر من این کار

یک اشتباه است.»

جین با لبخندی تلخ گفت «حالا دیگر من را نصیحت می‌کنی!»

«به هر حال یک نفر باید اینکار را بکند.»

«واقعاً که آدم مزخرف و پررویی هستی. دیگر نمی‌خواهم در این باره با تو

بحث کنم.»

«معذرت می‌خواهم، پررویی من چه بود؟ آخر دلم نمی‌خواهد از جان

جدا بشوی.»

«چرا؟»

«مادر، می‌توانم نظرم را صریح بگویم؟»

«مگر تا حال چکار می‌کردی؟ صریح که هیچ، حتی گستاخانه هم بود.»

«اگر اینطور است معذرت می‌خواهم. حالا می‌توانم حرقم را بزنم؟ رک و

پوست‌کننده؟»

«حرف بزن!»

«ببین، تا چند ماه دیگر سرپرستی تو منقضی می‌شود. آن وقت، من و

باربارا نه فقط صاحب سهامان خواهیم شد، بلکه نسبت به سهام سلدن

بانک هم که چیزی حدود بیست میلیون دلار است حق رأی پیدا می‌کنیم. من

و جان با هم صحبت کرده‌ایم. اداره بانک را من به عهده می‌گیرم. همکاری ما

با ویتیه می‌تواند به ایجاد بزرگ‌ترین مؤسسه مالی کرانه غربی منجر بشود.

جان در وا شنیدن از مقامات بالا شنیده است که قانون منع صدور اسلحه تا

آخر امسال لغو می‌شود. این موضوع برای ویتیه خیلی اهمیت دارد. راستش، پیشنهاد همکاری از طرف جان بود، منم فکر کردم پیشنهادی است منصفانه. او محتاج ما نیست، این ما هستیم که به او احتیاج داریم».

جین لختی خیره در پسرش نگریست و سرانجام گفت «واقعاً از تو تعجب می‌کنم».

«چرا؟»

«چرا ندارد. فعلاً بماند تا بعد. بینم، ما به چه دلیل به جان ویتیه احتیاج داریم؟»

«برای اینکه ما بدون ویتیه فقط یک بانکیم، یک بانک بزرگ، فقط یک بانک بزرگ. اما با او، خوب، مادر، تو باید به قدرت حاصله از این همکاری توجه کنی».

«پس این است آن چیزی که تو می‌خواهی؟ قدرت؟»

«راستش، بله».

«تو پسر عجیبی هستی تام». این را گفت و با خود اندیشید که واژه غریب از عجیب مناسب‌تر است. زیرا با آنکه او پسرش بود اما در نظرش غریبه می‌نمود»

«پس چه چیز دیگری باید بخواهم؟ پول،؟ من از روز اول پولدار بودم. کارم در بانک؟ اینهم به هیچ دردی نمی‌خورد. مادر، من هم برای خودم رویاهایی دارم. این کجایش عجیب است؟»

«و اگر من از جان طلاق بگیرم همه این رؤیاها نقش بر آب می‌شود؟»

«خوب، بله، همه چیز به هم می‌خورد».

«باربارا چه می‌شود؟ تو او را اصلاً به حساب نمی‌آوری، او صاحب نیمی از سهام است».

«فکر می‌کنم بتوانم با او کنار بیایم».

«راستی؟ خیلی جالب است».

«منظورم این بود که، چطور می‌تواند با اقدامی که به نفع خانواده است مخالفت کند؟»

«تو مطمئنی که نفع خانواده را بهتر از دیگران تشخیص می‌دهی؟ شاید عقیده باربارا غیر از این باشد. شاید بخواهد قانعش کنم. اولین مشکل ما بیرون آوردن او از چنگ آن وکیل یهودی است».

جین زیر لب گفت «خدا به هر دوی ما رحم کند».

«منظورت از این حرفت چیست؟»

جین پاسخی نداد، فقط پسرش را نگرست و حس کرد که نزدیک است فریاد برآورد و از خشم منفجر شود، اما خود را محق به چنین واکنشی ندید. «موضوع کاملاً روشن است. تو نمی‌توانی من را به ضد یهود بودن متهم کنی. دیشب در باشگاه با آرتور شوارتز شام خوردم، کسی که از هر یهودی یهودی‌تر است. علت مخالفت من با سام گلدبرگ شریک بودن او با دن است. خودت هم این را می‌دانی».

«حتماً خیلی از دوستان نزدیکت هم یهودی‌اند».

«همینطور است».

«و تصادفاً دن هم پدرت است».

«تصادفاً؟»

جین از شدت درماندگی آهی برآورد.

«معذرت می‌خواهم مادر، اگر ناراحت کردم معذرت می‌خواهم».

«من مستحق همدردی نیستم. من پسری دارم که بسیار ثروتمند است، اما ذوق طنز و شوخی ندارد. سزای من همین است. نیم قرن طول کشید تا من بالغ بشوم، دیگر هم برای تأسف خوردن خیلی دیر است».

«گمان نمی‌کنم ذوق طنز و شوخی من کمتر از دیگران باشد. فقط نفهمیدم کجای این حرف طنز بود».

«من هم متوجه شدم که نفهمیدی».

در نیمه ماه مه ۱۹۳۹، دو هفته پیش از آنکه باربارا از پاریس به شربورگ برود و از آنجا با کشتی کوئین مری عازم امریکا گردد، کلود لیموزه دوست دیرین مارسل تلفنی از او خواست تا با همسرش از او دیدار کنند. باربارا سرگرم تهیه آخرین (نامه‌ای از پاریس) بود و می‌پنداشت که تا عصر بخش بیشتر آن را به اتمام خواهد رساند. او اشتیاق چندانی به دیدن کلود و کمیل نداشت، اما آن دو دوستان مارسل بودند. از آن گذشته، برای ساعتی هم که بود، تنهایی‌اش را پر می‌کردند. هر دو موجوداتی بودند نیکخواه؛ پس از مرگ مارسل چندین بار به دیدنش آمده و دو بار هم به شام دعوتش کرده بودند. همواره دربارهٔ اسپانیا، نازیسم، فاشیسم، شیوه نوین زندگی در اتحاد

شوروی، ناتوانی چمبرلن^۱ ناپকারی دلادیه^۲ ناپایداری چک‌ها، نامردی روزولت در مورد چکسلواکی و اسپانیا و مطالبی از این دست داد سخن می‌دادند.

باربارا از آنجا که از بحث خوشش نمی‌آمد و آن را کاری بیهوده می‌پنداشت، بیشتر ترجیح می‌داد شنونده باشد تا در اثبات یافته‌هایش پای فشارد. او طی سالیان، به شیوه خود، به تدریج و با تعمق به نظرانی دست یافته بود. به گونه‌ای غریزی از رنج انسان‌ها، زیر ستم قرار دادن، شکنجه کردن و در نهایت کشتار آنان نفرت داشت. پنج سال پیش که کالج سارالاورنس را ترک می‌گفت، دختری بود مهربان و کاملاً پاک. اما اکنون دیگر با آن شاگرد غیرعادی آن کالج غیرعادی فرق بسیار داشت. پس از آن، بسیار چیزها آموخته بود، بر دشواری‌های زندگی یک زن جوان تنها در کشوری بیگانه چیره شده بود، به عنوان یک خبرنگار به کار پرداخته بود و به خود و دیگران ثابت کرده بود که می‌تواند همچون افرادی حرفه‌ای از پس کارها برآید. در این رهگذر، به بینش‌ها و باورهای دست یافته بود، اما دلیلی نمی‌دید که آنها را بر دیگران تحمیل کند.

همان‌گونه که به بحث‌ها و دیدگاه‌های لیموژه‌ها گرش فرا می‌داد، به بحث‌ها و دیدگاه‌های دیگران نیز توجه می‌نمود. با آنکه بارها به ستوه آمده بود، اما آموخته بود که در برابر این به ستوه آمدن‌ها شکیبیا باشد. اما این بار به ستوه نیامد.

کلود و کمیل لیموژه درست سر ساعت پنج رسیدند، زیرا دیگر با برنامه کوکتل امریکایی آشنا شده بودند. لیموژه‌ها یک شیشه شراب آورده بودند، جام‌ها را پر کردند، مقداری از بیسکویت و پنیر باربارا را مزمه کردند، از تندرستی و وضع روانی او صادقانه جويا شدند و سپس بدون مقدمه چینی به اصل مطلب پرداختند.

کلود گفت «ما می‌دانیم که تو قصد داری تا دو هفته دیگر به امریکا برگردی.»

«بله. بیش از آنچه که باید این‌جا مانده‌ام.»

۱. Chamberlain: نخست‌وزیر وقت انگلستان.

۲. Deladier: نخست‌وزیر وقت فرانسه.

«البته. تو در پاریس تجربیات تلخ و شیرینی داشته‌ای».
«حق با تست کلود».

کلود با لحنی جدی گفت «باربارا، ما به این جا آمده‌ایم تا از تو بخواهیم برنامه‌ات را تغییر بدهی. ما می‌خواهیم از رفتن به امریکا صرف‌نظر کنی و به برلن بروی».

باربارا لبخندی زد و گفت «فکر نمی‌کنم این را جدی بگویی».

«خیلی هم جدی می‌گویم. بگذار دلایل این درخواست را بگویم».

باربارا قاطعانه گفت «نه. هر دلیلی که می‌خواهد داشته باشد، من حاضر به شنیدنش نیستم. من به آنچه که در آلمان، در برلن، اتفاق می‌افتد با نفرت و وحشت نگاه می‌کنم. تو به هیچ دلیلی نمی‌توانی من را وادار به چنین مسافرتی بکنی، نه حالا و نه هیچ‌وقت».

«ممکن است فقط گوش کنی؟»

«نه. من می‌خواهم برگردم به میهنم. نزدیک به پنج سال از آن دور بوده‌ام. واقعاً دلم برای میهنم تنگ شده است. تو فرانسوی هستی و باید این را درک کنی».

کمیل گفت «ما این را درک می‌کنیم. ولی آیا شنیدنش ضرری دارد؟ تو که آدم ضعیفی نیستی. ما بارها و مساحت‌ها خواسته‌ایم مطلبی را به تو بقبولانیم ولی تو زیر بار نرفته‌ای. با این حال، اجازه می‌دادی حرفمان را بزنیم».

باربارا آهی کشید و گفت «بسیار خوب، گوش می‌کنم».

کمیل گفت «ما هم فقط همین را می‌خواهیم. من در این باره با کلود صحبت کردم. قرار شد ما حقیقت مطلب را بگویم و تو هم بله یا نه را».

کلود گفت «تو می‌دانی که ما کمونیستیم، این را هم از کسی پنهان نکرده‌ایم».

باربارا ناگزیر لبخندی زد و گفت «معلوم است که پنهان نکرده‌اید» او گاه احساس می‌کرد که لیموزه‌ها را دوست دارد.

«بسیار خوب. در طول چند سال گذشته، درباره آلمان نازی در حوزه‌های حزبی ما بحث‌های فراوانی شده است. ابتدا، رفقای آلمانی در این بحث‌ها شرکت می‌کردند؛ رفقای که فرار کرده بودند و یا می‌رفتند و می‌آمدند. تعداد این عده روزبه‌روز کمتر شد، تا آنکه ارتباط ما با آلمان به کلی قطع گردید. در حال حاضر، ما حتی از وجود حزب در آلمان و جریان امور خبری نداریم».

بنابراین، نه تنها به خاطر خودمان بلکه به خاطر همه جهان، باید...»
 باربارا سخن او را قطع کرد «اوه، نه. همین جا تمام کن. من که کمونیست
 نیستم، من حتی یک هوادار هم نیستم.»
 کمیل یادآور شد «قرار شد همه حرف‌های ما را گوش کنی.»
 «بسیار خوب، ادامه بده.»

«این را هم باید بگویم که ما قصد نداریم تو را به خطر بیندازیم. از راه‌های
 دیگر برای برقراری این ارتباط اقدام کرده‌ایم. این یک مورد خاص است که تو
 برای آن کاملاً مناسبی. نه لطفاً صبر کن» - چون باربارا می‌خواست سخن او را
 قطع کند - «لطفاً، گوش کن. پروفیسوری هست به اسم ولفگانگ - اشمیت که
 در دانشگاه فریدریش وبلهلم برلن فلسفه درس می‌دهد. او یکی از آن کسانی
 است که از نظریه‌های برتری نژاد نازی‌ها حمایت می‌کند. در این مورد تا حال
 دو کتاب به چاپ رسانده و مورد تشویق فراوان هیتلر هم قرار گرفته است. با
 این حال، ما به دلایلی معتقدیم این مرد، که زمانی عضو حزب بود، هنوز یک
 کمونیست است و دارد نقش بازی می‌کند. اگر اینطور باشد، بدون تردید با
 افرادی هم تماس دارد، پس قاعدتاً باید سازمانی وجود داشته باشد، بنابراین
 باید با این سازمان تماس گرفت و به آن کمک کرد.»

باربارا با درماندگی سرش را تکان داد «شما واقعاً دیوانه‌اید.»

«خودمان که چنین عقیده‌ای نداریم. باربارا، ما از تو نمی‌خواهیم این
 ارتباط را برقرار کنی؛ دیگران این کار را می‌کنند، ما فقط از تو می‌خواهیم این
 پروفیسور اشمیت را ببینی، به عنوان یک خبرنگار امریکایی با او صحبت کنی و
 به اعتقادات قلبی‌اش پی‌ببری. این کاری است که تو به‌طور قانونی می‌توانی
 انجام بدهی. اگر موفق بشوی واقعیت را روشن کنی، دیگر آن رقیقی را که
 می‌فرستیم، به خطر نینداخته‌ایم و یک راست راهی گورستان نکرده‌ایم.»

«یعنی من باید به جای او راهی گورستان بشوم؟»

چهره کوچک، گرد و زیبای کمیل لیموزه سخت درهم رفت، آن سان که
 گویی گفته باربارا چون تیری بر قلبش نشسته است. اشک در چشمان آبی و
 درشتش حلقه زد. باربارا پنداشت که او نمی‌تواند یک کمونیست واقعی باشد.
 کمیل زمزمه کنان گفت «ما مارسل را دوست می‌داشتیم. تو را هم دوست

داریم. این چه حرفی بود که زدی؟»

باربارا پوزش خواست «معذرت می‌خواهم. من نباید این حرف را می‌زدم،

ولی من به برلن نمی‌روم. می‌دانی، تو و کلود و دوستانتان، بارها و بارها از نظرات تان دربارهٔ جریانات روز داد سخن می‌دادید. اما هیچ وقت نظر من را نمی‌پرسیدید. البته، من می‌فهمم که زن امریکایی نمی‌تواند شعور سیاسی...». کمیل اعتراض کرد «این منصفانه نیست. ما هیچ وقت جلوی حرف زدن تو را نمی‌گرفتیم. این خود تو بودی که همیشه سکوت می‌کردی و به حرف‌های دیگران گوش می‌دادی».

باربارا گفت «درست است» چون احساس کرد اینک موقع آن نیست که بگوید هیچ‌گاه فرصت اظهار نظر به او داده نمی‌شد. «تقصیر از خود من بود. ولی حالا می‌خواهم نظرم را در چند کلمه بگویم. من معتقدم، همهٔ کسانی که در جنگ شرکت می‌کنند، دیوانه‌اند. حتی کسانی که کشته می‌شوند، هر دلیل و هر توجیهی هم که داشته باشند. من ساعت‌ها دلائل و توجیهات گوناگون را شنیده‌ام، و هیچ کدام از آنها توانسته‌اند عقیده‌ام را تغییر دهند. من عاشق مردی بودم که جزیی از من بود، و بدون هیچ دلیل و هدفی کشته شد.» می‌خواست باز هم به سخن ادامه دهد، اما احساس کرد که همین چند کلمه گویای همه چیز بود. بنابراین گفت «این بود نظر من».

کمیل لب زیرین خود را به دندان گرفت. کلود به دقت باربارا را برانداز کرد. دمی چند هر سه خاموش ماندند.

سرانجام کلود گفت «مارسل دوست من بود، من نمی‌خواهم از احساس خود بگویم، اما وقتی شنیدم که مرده است نشستم و گریه کردم».

باربارا با حرکت سر این گفته را تأیید کرد.

«این یک تصادف نبود. نازی‌ها او را کشتند. نازی‌ها هزاران نفر را کشته‌اند و هزاران نفر دیگر را هم خواهند کشت».

باربارا با لحنی خسته پرسید «استالین چطور؟ او کسی را نمی‌کشد؟»

«کشتن یا نکشتن او جلوی آنچه را که در اسپانیا اتفاق افتاد نمی‌توانست بگیرد و جلوی آنچه را هم که در آلمان اتفاق خواهد افتاد نمی‌تواند بگیرد».

«آیا رفتن به آلمان جلوی آن را می‌گیرد؟ آیا کسی می‌تواند جلوی آن را بگیرد؟»

کلود آهسته گفت «نمی‌دانم. ما سعی خودمان را می‌کنیم. اگر این کار را نکنیم زندگی دیگر چه ارزشی می‌تواند داشته باشد، هان؟»

بار دیگر هر سه خاموش گشتند. سرانجام کلود گفت «اگر می‌ترسی تو را

سرزنش نمی‌کنم. من هم بودم می‌ترسیدم». باربارا درصدد انکار برنیامد. یک دم خود را در آلمان پنداشت، اما هراسی شدید وجودش را فراگرفت. قدرت و استقلال رأی او ریشه در بی‌احساس بودنش نداشت. او از چند سال پیش، جدا از کتاب‌هایی که در قفسه کتاب‌فروشی‌های پاریس روی هم انباشته شده بود، هر روز، گزارش روزنامه‌ها را دربارهٔ روند زندگی در آلمان نازی می‌خواند. آلمان در نظرش سرزمینی بود هراس‌انگیز و کابوسی دهشتناک که همچون قارچی بدبو سر از قلب اروپا به‌در آورده بود.

کلود به نرمی ادامه داد «پس می‌بینی، ما جز تو کسی را نداشتیم که به سراغش برویم. تو یک فرد سیاسی نیستی، هرگز هم نبوده‌ای. تو با ما کوچک‌ترین وابستگی سازمانی نداری، ولی می‌بینی که به تو اعتماد کردیم. وقتی اسم پروفیسور اشمیت را به تو گفتم، زندگی آن مرد را در دست‌های تو گذاشتم، آخر ما تو را می‌شناسیم».

باربارا با افسردگی گفت «شما صدها نفر دیگر را هم می‌شناسید».

«نه کاملاً، توجه داشته باش که تو یک امریکایی هستی، و نازی‌ها به هر وسیله‌ای که بتوانند در امریکا به سود خود تبلیغ می‌کنند. تو یک خبرنگاری، پس قانوناً می‌توانی به آنجا بروی و مصاحبه کنی. در پرونده‌های گشتاپو اسمی از تو نیست. گذشته از آن، تو دختر یکی از ثروتمندترین خانواده‌های امریکایی هستی. البته، این را هم اعتراف می‌کنم که در آنجا هیچ چیز شرط نیست. باربارا، من ترجیح می‌دهم زندگی‌ام را از دست بدهم، وی تو را به یک بازی خطرناک نکشانم. این کار خطرناک نیست. ولی کثیف، شاید. از طرف دیگر، تو یک نویسنده‌ای، و این سفر می‌تواند برایت تجربه‌ای ارزشمند باشد. در مقابل زبان سود هم هست. حتی احتمال دارد زندگی بسیاری از انسان‌های شریف را هم از نابودی نجات دهی».

باربارا گفت «فعلاً دلم یک فنجان قهوه می‌خواهد. شما هم می‌خورید؟» هر دو با حرکت سر پاسخ منفی دادند و در مدتی که او قهوه را آماده می‌کرد خاموش ماندند. باربارا دیگر نمی‌اندیشید، دیگر آینده را در ذهن ترسیم نمی‌نمود. باری از نومیدی و اندوهی مرگبار بر دلش سنگینی می‌کرد. همچون زورقی بود بدون سکان و لنگر. افراد بسیاری به زندگی‌اش پای می‌نهادند و پس از چندی می‌رفتند: پدرش، مادرش، برادرش، دو مینیکی

سالونه، مارسل دوبواز، برنی کوهن. ناگهان احساس کرد به داوری و پند آن مرد کم‌تحرک و کم‌گو نیاز دارد. قهوه سیاه و غلیظ را نوشید و توضیح داد «این قهوه امریکایی است. به آن آمخته^۱ شده‌ام. نتیجه تنهایی همین است، وقتی انسان تنها شد یا به می پناه می‌برد یا به قهوه».

کمیل لبخندزنان گفت «من با کاسنی دشتی بزرگ شده‌ام. ولی حالا که به آن آمخته شده‌ام دیگر مزه واقعی کاسنی را احساس نمی‌کنم»، کمیل آرام و مهربان بود. بحث پایان یافته بود. باربارا قبلاً علاقه چندانی به او نداشت. اما اینک احساس می‌کرد که دوستش دارد.

«اگر قرار شد بروم، فعلاً که هیچ تعهدی نمی‌دهم. اگر دیوانگی به سرم زد و این کار را قبول کردم. به نظر شما برای پی بردن به اعتقادات واقعی پروفیسور اشمیت چه باید بکنم؟ من آدم شناس خوبی نیستم. بنابراین نمی‌توانم مطلب را به صراحت با او در میان بگذارم».

کلود شانه‌هایش را بالا انداخت «من به تو امیدوارم».

«کاش خودم هم بودم».

کمیل پرسید «می‌توانی با ما شام بخوری؟»

«نه، نه. می‌خواهم در این باره خوب فکر کنم. بنابراین بهتر است تنها

باشم».

دیگر بحثی پیش نیامد و ترغیبی هم نشد. لختی بعد کمیل و کلود رفتند. باربارا جام‌های شراب، فنجان و زیرفنجانی خودش را به آشپزخانه برد، آنها را شست و سپس تشخیص داد که کف آشپزخانه بی‌اندازه کثیف است. چرا قبلاً متوجه این موضوع نشده بود؟ یک سطل سود و یک برس آورد، کف آشپزخانه را خوب شست و بر اثر این فعالیت جسمی و این احساس که کاری انجام داده است ارضا گشت. بعد حمام کرد و در بخار آب گرم به آرامشی فرحبخش دست یافت. ساعت نه بود که بدنش را خشک کرد، موهایش را شانه زد، رب‌دو شامبرش را پوشید. احساس گرمسنگی کرد. کمی پتیر بز و چند تکه نان برداشت و آن را در فر گرم کرد، در آشپزخانه نشست و آنها را با اندک قهوه‌ای که باقی مانده بود خورد. سپس، بیاد آورد که مدت‌هاست با خود بحث نکرده و تا حال هم جنبه‌های مثبت و منفی آن

۱. آمخته به‌جای معناد به کار رفته است. - م.

پیشنهاد را مورد سنجش دقیق قرار نداده است. ساعت نه و نیم، درحالی که آخرین تکه نان را در دست داشت، گوشی تلفن را برداشت، شماره تلفن راه دور را گرفت و خواستار مکالمه مستقیم با فرانک برادلی سردبیر مجله منهن شد.

اندکی از ساعت ده گذشته بود که زنگ تلفن به صدا درآمد و تلفتچی اطلاع داد که می‌تواند با طرفش در نیویورک صحبت کند. صدای برادلی به خوبی شنیده می‌شد.

«صدایت را خیلی خوب می‌شنوم، فرانک. لازم نیست داد بزنی.»

«دختر، حالا که مشهور شده‌ای می‌خواهی ما را ترک کنی. کی وارد می‌شوی؟ چوا به حساب من تلفن نکردی؟»

«اولاً چون ثروتمندم، ثانیاً وارد نخواهم شد. تصمیم گرفته‌ام با آن حیوان درنده رویه رو بشوم. نظرت در مورد (نامه‌هایی از برلن) چیست؟»
«دوستت دارم.»

«می‌دانی که همه چیز را سانسور می‌کنند. من هم مفسر سیاسی خرابی نیستم.»

«فقط درباره آب و هوا، زنان، غذا، هر چه که دلت می‌خواهد بنویس. یا یادداشت بردار و بعد در پاریس آن را بنویس.»

«چقدر؟»

«هر قدر که دلت می‌خواهد. دوستت دارم.»

«می‌دانم دوستم داری، چند لحظه پیش این خبر را دادی.»

«چه مدت آنجا خواهی ماند؟»

«هیچ نمی‌دانم فرانک.»

«مواظب باش خودت را به دردسر نیندازی. سه ناشر فشار آورده‌اند که نامه‌هایت را به صورت یک کتاب درآورم. اما تا برگردی منتظر می‌مانم. بنابراین خودت را با مسائل دیگر درگیر نکن و یک شاهکار جاودان برایم بفرست.»

«کدام ناشرها؟»

«باشد برای بعد. بین باربارا، من نمی‌خواهم پایت را از گلیمت بیرون بگذاری، چون می‌دانم چه احساسی به آن حوامزاده‌ها دادی، ولی اگر موفق بشوی با هیتلر یا رین تروپ یا هیملر، یا هر کدام از آن شپش‌ها مصاحبه کنی

درست مثل اینست که یک گنج طلا پیدا کرده باشی.»
 «فرانک، واقعاً که خلی.»

«همان که گفتم. تو زنی هستی زیبا، و این کمکت خواهد کرد. ببین، اگر کسی به تورت خورد محکم بچسب. اگر هم کسی به تورت نخورد، من هنوز دوستت دارم.»

دن، پسرش جوزف را گاه با بهت و حیرت و گاه با ستایش برانداز می کرد، و همواره از این پسر بلند قد که از تخمه او بود و اختلاط نژادی شرقی و غربی در بینی سر بالا و چهره جدی اش به روشنی دیده می شد، به شگفت می آمد. چند ماه پیش، یک بالابر زنجیری به کارگاه قایق سازی برخورد کرد و یکی از حلقه های زنجیرش دست دن را از آرنج تا شانه شکافت. زخم عمیق زیادی نداشت، اما بسیار دردناک بود. یکی از کارگران با استفاده از جعبه کمک های اولیه، به هر شکل که بود، زخم را ضد عفونی و باندپیچی کرد. دن به خانه رفت و جو که در مرخصی یک روزه به سر می برد با ناراحتی به آن چشم دوخت. باند را باز کرد، زخم را شستشو داد، لبه های آن را با آنچه که پروانه های پلاستیکی می نامید به هم آورد و بار دیگر با باند بست. جو با شش ماه تحصیل در دانشکده پزشکی نشده بود، اما دن او را گنجینه ای از دانش پزشکی می پنداست.

دید چشمان سو-توی کاهش می یافت، و جو به کمک یک چراغ مخصوص تشخیص آب مروارید داد که بعداً توسط یک چشم پزشک مورد تأیید قرار گرفت. جو جزئیات مراحل عمل را به تفصیل برای پدر و مادرش شرح داد و ستایش دن را برانگیخت. همچنین با تشریح بیماری به زبان شانگهای برای سو-توی، می لینگ را به حیرت انداخت. مادرش از او پرسید
 «از کی زبان شانگهای یاد گرفتی؟»

«از مادر بزرگ.»

«از مادر بزرگ؟ من یک عمر با او بودم ولی فقط چند صد کلمه یاد گرفتم.»
 «یاد گرفتم دیگر، تو هم که چند صد کلمه می دانی. من مادر بزرگ را خیلی دوست دارم. آخر چطور می شود آدم کسی را دوست داشته باشد اما با او حرف نزند. می دانی، چند کلمه کاتونی هم یاد گرفته ام. هر وقت یک بیمار چینی به بخش می آید، دنبال من می فرستند. بیشترشان کاتونی حرف می زنند.»

هنگامی که می‌لینگ، دن را از این امر آگاه ساخت، دن گفت «می‌دانی، من از این پسر در حیرتم. به هر حال تا چند هفته دیگر کلاسش تعطیل می‌شود. باید در تابستان کار کند و پولی به دست بیاورد. من می‌توانم او را به عنوان یک کارگر با هفته‌ای بیست و پنج دلار استخدام کنم، ولی هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم خودم را راضی کنم».

«چرا نمی‌توانی؟»

«آخر او یک دکتر است. چطور می‌توانم از او بخواهم که مثل یک کارگر در کارگاه کشتی‌سازی کار کند؟»

«از خودش پیرس، اینکه اشکالی ندارد».

«آه، نه نمی‌توانم».

«ولی مجبور نیستی، چون جو نامه‌ای به جیک لوی نوشته و جیک هم از او خواسته است که در فاصله ترم‌ها برود در های‌گیت کار کند».

«چه کاری؟»

«همان کاری که تو از پیشنهاد کردنش به او ناراحتی؛ گودبرداری، بیل‌زنی، هرس‌کاری، و کارهایی از این قبیل. کارهایی که یک کارگر تاکستان می‌کند».

«جیک چقدر می‌خواهد به او بدهد؟»

می‌لینگ دست دن را به دست گرفت و لبخند بر لب با لحنی ملایم گفت «می‌دانی، پسر تو هنوز دکتر نشده است، او فعلاً یک دانشجویست. اینکه تو او را خیلی باهوش می‌دانی کاملاً طبیعی است، چون پدرش هم باهوش است».

«بس کن، من آدم کودن و کله‌شقی‌ام. از بچگی سم همین‌طور بودم».

«درست است، اما تو یک کودن استثنایی و یک کله‌شق برجسته‌ای، امتیاز تو در همین است».

«متشکرم. جیک چقدر می‌خواهد به او بدهد؟»

«هفته‌ای چهل تا، با جا و خوراک. این پیشنهاد جیک بود، اما جو ظاهراً روی خوش نشان نداد، چون هر چه باشد پسر تست. به هر حال، جو می‌گوید مزد او ماهی ده دلار بیش از اغلب موکاران است».

دن از خشم فریاد برآورد «حتماً دیوانه شده است. من می‌توانم دو برابر آن را به او بدهم».

«آرام باش دنی، خودش می‌خواهد به های‌گیت برود».

«چرا؟»

«تو به اطرافت توجه نداری، سالی لوی در طول زمستان هر هفته برایش نامه می نوشت. فکر می کنم می خواهد در کنار سالی باشد، همین و بس.»

«سالی لوی؟ بچه چیک؟ خدای بزرگ، او نباید بیش از ده سال داشته باشد!»

«ممکن است آرام بگیری؟ تقریباً چهارده سال دارد.»

«جو جوانی بیست و دو ساله است. یک دختر چهارده ساله به چه دردش می خورد؟»

«وقتی تو بیست و پنجساله بودی، سن فقط هژده سال داشتم.»

«این با آن فرق دارد.»

«چرا؟ تو هفت سال از من بزرگتری. جو هم هشت سال از سالی بزرگتر است.»

«تو هژده ساله بودی، ولی چهارده ساله! خداوندا، چه زمانه ایست!»

می لینگ لبخند زنان گفت «تو مرد املی هستی، هیچ وقت هم متمدن نمی شوی.»

«تو به این می گویی تمدن؟ یک دختر چهارده ساله؟»

«دلم نمی خواهد در این باره با جو صحبت کنی. مغز جو درست کار می کند. به او کاری نداشته باش. یادت می آید در مورد باربارا چه می گفتی؟ باربارا را باید آزاد گذاشت. پس با جو هم باید همین کار را کرد.»

«باشد، باشد. ولی هر چه فکر می کنم عقلم به جایی نمی رسد.»

تنها او نبود که عقلش به جایی نمی رسید، پسرش نیز نمی دانست چرا می خواهد به های گیت برود. او دلباخته سارا لوی، که هنوز چهارده سال هم نداشت، نبود. او اطمینان داشت که عشق را خیلی خوب می شناسد. در همان سال اول تحصیل در دانشکده عاشق دو دختر موبور و چشم آبی که چیزی از رفیقه های قبلی اش کم نداشتند، شده بود. اما این دو عشق نیز دوام چندانی نداشت. این دو عشق در دوبار هماغوشی پرشور پدید آمدند، و به همان زودی هم ناپدید گشتند.

ضمن طی فاصله میان لس آنجلس و دره ناپا با فورد قدیمی دن، خاطرات گذشته به مغزش هجوم آوردند. دن اتومبیلش، فورد مدل ۱۹۲۹ را به جو داده و برای خود یک بیوک مدل ۱۹۳۵ خریده بود. جو این اتومبیل کوچک و به ظاهر رهوار را که کیلومتر شمارش در یکصد و ده هزار مایلی از حرکت

بازایستاده بود، گرامی می داشت. او در این راه دراز فرصت یافت تا از خود بپرسد که چرا به های گیت می رود و نسبت به سالی لوی چه احساس دارد؟ پاسخ دادن به این پرسش چندان ساده نبود؛ او فقط احساس می کرد که دوست دارد بار دیگر سالی را ببیند و چند روزی هم از خانه خود دور باشد. سالی هفته ای یکبار برایش نامه می نوشت، و از خط بدش، به این بهانه که چپ دست به دنیا آمده است و در مدرسه وادارش کرده بودند با دست راست بنویسد، پوزش می خواست. البته در این اواخر مادرش کوشیده بود این خطا را جبران کند، اما دیگر دیر شده بود.

جو در این باره با یکی از استادانش صحبت کرده بود. استاد بر این عقیده بود که از نتایج راست دست کردن چپ دست ها اطلاع چندانی در دست نیست. سپس از جو پرسیده بود که آیا رفتار این کودک غیر عادی است؟

جو اعتراف کرده بود «بی اندازه» و استاد گفته بود «خوب، این هم تأیید بر این نظریه» برخی از نامه های سالی بسیار مفصل، احساساتی و غالباً زیبا بود. یکبار فقط دو خط نوشته بود: (همه چیز تمام است، فکر می کنم از نامه نگاری با من متنفری). یکبار دیگر دو غزل زیبا برایش فرستاده و مدعی شده بود که خودش سروده است. مطلع یکی از آن غزل ها چنین بود. «ای قلب شاهوار، ما دو ناهمگنیم، دو ناهمگن! ناهمگن دز کار بردمان و ناهمگن در سرنوشت مان.» جو چنان تحت تأثیر زبان و فراختای تخیل این غزل قرار گرفت که آن را به مادرش نشان داد. می لینگ آن را خواند، آهی کشید و اندیشناک پرسش را برانداز کرد. جو پرسید: «شاهکار است، مگر نه؟»

«بله، شاهکار است. نمی دانستم به شعر علاقمندی. اگر می دانستم، به تو گفته بودم که این غزل را صد سال پیش الیزابت برت براونینگ سروده است. سالی این غزل را بدون کم و کاست از کتاب غزل هایی از یک پرتغالی انتخاب کرده است. این سالی تو دختر واقعاً عجیبی است.»

«نه. چرا باید دروغ بگویند؟»

«برای اینکه تو را تحت تأثیر قرار بدهد.»

«دخترک احمق!»

«این حرف را نزن. دست کم به شعر علاقمند است و شعر می خواند. پس احمق نیست.»

جو در نامه اش سالی را متهم به دروغگویی کرد، و سالی در پاسخ نوشت

«مگر چه شده است! اگر من هم به سن او بودم به همان خوبی می توانستم شعر بگویم.»

جو بی صبرانه در انتظار نامه های سالی بود، و با اشتیاق آنها را می خواند. اما خود فقط ماهی یک بار نامه می نوشت، آن هم به سبب تهدید سالی مبنی بر خودداری از نامه نویسی.

اینک، که به سوی جنوب می راند، تصمیم گرفت او را از ذهن خود براند. سالی بچه ای بود جالب، اما کمی غیرعادی. جو بر آن بود تا به سالی اجازه ندهد همچون تابستان گذشته دوروبرش پرسه بزند. اما آنگاه که نزدیک غروب، پس از چهارده ساعت رانندگی و تنها چند توقف کوتاه، به های گیت رسید سالی آنجا بود. منتظر و سراپا چشم. به محض آنکه از اتومبیل پیاده شد، سالی به سویش دوید، ایستاد و باز سراپا چشم به او خیره شد.

جو نیز او را برانداز کرد. در سالی، تغییر جسمی چندانی پدید نیامده بود. هنوز بسیار لاغر بود، اما آن گیسوان آشفته قبلی اینک شانه شده و صاف بر شانه هایش نشسته بود و طره ای از آن بر پیشانی اش خودنمایی می کرد؛ سینه هایش بزرگ تر شده بود؛ به جای آن شلوار جین کهنه و ژنده پیراهنی نخی بر تن داشت؛ و دست کم پنج سانتیمتر بر قدش افزوده شده بود. چشمگیرتر از همه این دگرگونی ها، آن بیم و امیدی بود که در چشمان درشت و آبی اش موج می زد.

جو گفت «سلام، بچه.»

«اگر از دست این کک مک های لعنتی نجات پیدا می کردم، خیالم راحت می شد، اما انگار، هیچ امیدی نیست. به نظر تو چطورم؟»
«خیلی خوب.»

«هنوز قیافه یک دکتر را پیدا نکرده ای. درست عین سال گذشته ای. دلت می خواهد من را ببوسی؟»

جو به سوی او رفت و بوسه ای بی جان بر گونه اش نهاد.

«چه بوسیدنی!»

جو سر را با نویدی تکان داد.

«تو در اشتباهی. خیال کردی نمی دانم برای چه این جا آمده ای؟ تو به من نزدیک نمی شوی چون فکر می کنی من یک دیوانه زنجیری ام. پس می بینی که من از تو زرنگ ترم.»

جو نومیدانه گفت «اینطور نیست سالی. پدر و مادرت چه می‌گویند؟»
 «می‌گویند من خلم. اما به تو اطمینان دارند. پدر و مادرم می‌دانند که تو
 چقدر بی‌دست‌وبایی.»

«درست است. بی‌دست‌وبیا.»

«اجازه داده‌اند تو را بگردانم و همه‌جا را نشانت بدهم.»

«ولی اول باید به پدر و مادرت و بقیه سلام کنم.»

«بعد هم می‌توانی این کار را بکنی. ده دقیقه دیگر هوا تاریک می‌شود. دو
 تا چاه زده‌ایم. یک وانت نو خریده‌ایم و یک تانک زنگ‌تزن. نمی‌خواهی آن را
 ببینی؟»

جو آهی کشید و گفت «فکر نمی‌کنم. چون از شش صبح تا حالا رانندگی
 کرده‌ام.»

«مثل پیرمردها حرف می‌زنی.»

«همینطور است که می‌گویی، من یک پیرمردم.» و در طول جاده کثیف که
 به دامنه تپه‌ها منتهی می‌شد به راه افتادند. خورشید در پس کوه‌ها ناپدید
 می‌گشت، تاریکی تپه‌ها را فرا گرفته بود، اما بر تارک آنها خطی سرخ رنگ
 می‌درخشید؛ در آن سوی دره ناپا، قله تپه‌ها در پرتو زرین خورشید شناور
 بود. هر دو چند لحظه ایستادند و در سکوتی ژرف به دور دست افق چشم
 دوختند. آنگاه سالی گفت: «بهتر است برگردیم، برای اینکه اگر این‌جا بمانیم
 ممکن است چیزهایی بگویم که تا هزار سال دیگر هم نتوانی آنها را بفهمی، با
 اینکه از من با تجربه‌تری و من تازه کتاب خواهر کبری نوشته تئودر درایزر را
 تمام کرده‌ام، ولی خوب می‌دانم که مردها چه موجودات کثیفی‌اند. از اینکه
 نگاهم نمی‌کنی ناراحت نیستم، برای اینکه می‌دانم تا آخر تابستان مجبوری
 این‌جا بمانی و من هر روز می‌توانم این جمله را برایت تکرار کنم: هیچ مردی
 عشق واقعی را نمی‌شناسد، زیرا تنها به تن زن می‌اندیشد، بنابراین تا می‌توانم
 می‌خورم و چاق و هوم‌انگیز می‌شوم. آن وقت از صبح تا شب چشمت را از
 من برنمی‌داری.»

«ای وای بر من!»

«خوب، یا پایین، من کمکت می‌کنم تا اسباب‌هایت را به خانه ببریم، چون
 ممکن است خسته بشوی. برویم دیگر، هوا دارد تاریک می‌شود.»

باربارا برای آنکه بتواند از هر لحظه سفر خود استفاده کند، در ترن تندرو پاریس-برلن کوبه‌ای اختصاصی گرفت. یک فرهنگ فرانسه-آلمانی، یک فرهنگ انگلیسی-آلمانی، دفترچه راهنمای شهر برلن، ترجمه فرانسه گشت و گذار در برلن نوشته شربر و ترجمه فرانسه نبرد من را با خود همراه آورده بود. از آنجا که حتی یک جمله آلمانی نمی‌دانست، امیدی به موفقیت خود نداشت، اما چون فرهنگ فرانسه-آلمانی در ضمیمه‌ای معادل‌های الفبایی جدید و به سبک گوَتیک آلمانی را درج کرده بود، انتظار داشت دست‌کم بتواند نام خیابان‌ها و مغازه‌ها را بخواند.

در دو ساعت نخست سفر عملاً لای هیچ یک از کتاب‌ها را باز نکرد. پس از آنکه توانست بر نفرت و هراسش از آرمان آلمانی فایق آید، خود را قانع ساخت که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند پس با خود خلوت کرد. این اندیشه که عازم مأموریتی سری بود، مأموریتی که آن را (ورود به کنام جانور درنده) می‌دانست، به هیجانش آورد. این اندیشه نیز که در چند سال گذشته هزینه زندگی‌اش را از راه نویسندگی تأمین کرده بود و طبیعتاً حق داشت خود را یک نویسنده بداند، بر هیجانش می‌افزود. ظاهراً سه ناشر خواسته بودند (نامه‌هایی از پاریس) را به صورت کتابی انتشار دهند. چه هیجانی داشت تجسم نامش بر روی جلد یک کتاب! راستی چرا برای دانستن نام آن سه ناشر اصرار نورزیده بود؟ چرا همواره پس از آنکه کار از کار می‌گذشت به فکر چاره می‌افتاد؟ این ضعفی بود بزرگ که باید خود را از چنگ آن رها سازد. حال که عملاً راهی آن مأموریت سری شده بود باید، همچون یک نویسنده، آن را بررسی و تحلیل کند.

هیتلر بر اثرش تسلط یافته و چکسلواکی نیز طبق توافق ننگین مونیخ به وی تقدیم شده بود. پیش از آنکه پاریس را ترک کند، روزنامه‌ها از هجوم نازی‌ها به لهستان خبر می‌دادند. این هم خود به معنای جنگی بود فراگیر در اروپا. این بود که برای نخستین بار درباره آینده خود تصمیم گرفت. از این پس باید بیشتر و بسیار بیشتر از گذشته به مسائل میاسی توجه کند، و بکشد تا به آنچه که دوستان دست‌چپی‌اش در پاریس آن را (سیاسی اندیشیدن) می‌نامیدند عمل نماید. او از این اصطلاح سیاسی اندیشیدن درک روشنی نداشت. پس باید آنچه را که، روزنامه‌های فرانسه زبان و انگلیسی زبان موجود در برلن می‌نویسد به دقت بخواند.

از پنجره ترن، مناظر بیرون را تماشا می‌کرد. اندیشه‌ها و نقشه‌های نوین ذهنش را شدیداً به خود مشغول داشته بودند. به همین سبب وجود آن مردی را که روبه‌روی کویه‌اش در راهرو ایستاده و تصویر کم‌رنگش بر شیشه پنجره کویه انمکاس یافته بود، احساس نکرد. پس از لختی روی گرداند و آن مرد را دید و دریافت که او دست‌کم یکی دو دقیقه مراقبش بوده است، او مردی بود چهل و چندساله و بلند قد، کسی از جنس فاستونی انگلیسی، جلیقه‌ای با دکمه‌های فلزی و کراواتی راه‌راه بر تن داشت، تنها بالاتنه او از پشت در کویه هویدا بود، چهره‌اش دراز و باریک، موهایش خاکستری رنگ، بینی‌اش باریک و بلند و چشمهایش سیاه و کنجکاو بود. از بالای شیشه در ورودی کویه که اندکی باز بود باریارا را به زبان آلمانی مورد خطاب قرار داد.

باریارا به زبان فرانسه پاسخ داد «متأسفانه آلمانی نمی‌دانم».
مرد با فرانسه‌ای روان، اما با لهجه گفت «آه، پس شما فرانسوی هستید».
«نه، من امریکایی‌ام».

«ولی فرانسه را خیلی خوب صحبت می‌کنید».
باریارا با لبخندی گفت «شما هم همینطور».

«آه، نه. من لهجه دارم، هر چه هم تلاش می‌کنم فایده‌ای ندارد، مزاحم نیستم؟ شما از صحبت کردن با افراد بیگانه ناراحت نمی‌شوید؟»
«تا آن افراد بیگانه چه کسانی باشند؟»

«آه، بله، درست است، شما امریکایی هستید. وقتی می‌خندید بیشتر مشخص می‌شود. اروپایی‌ها طور دیگری می‌خندند. می‌توانم چند لحظه در کویه شما بنشینم؟»
باریارا بی‌آنکه پاسخی بدهد، او را نگرست.

«من آدم خطرناکی نیستم، اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: بارون فرانز فن هارین، در راهرو پرسه می‌زنم. این ترن قراضه یک تریا ندارد، در کویه خودم هم نمی‌توانم بنشینم. بنابراین تا باز شدن سالن غذاخوری تبعیدی راهرو هستم. راهرو جای ناراحت‌کننده‌ای نیست ولی حوصله آدم سر می‌رود».

باریارا از خود پرسید «چرا که نه؟ در ترن، هیچ اتفاقی نمی‌افتد، او ظاهراً آدمی است بی‌آزار و مؤدب. تازه، یک آلمانی که فرانسه بداند برای شروع کار مناسب است».

باربارا به توانایی خود برای مقابله با اقدامات تجاوزگرانه اعتماد داشت. برایش هم مهم نبود که این مرد بارون باشد یا نباشد. از کجا معلوم؟ شاید هم باشد. اروپای سال‌های سی پر بود از این القاب.

مرد، انگار که فکر باربارا را خوانده باشد، در را گشود، دست به جیب برد، کارتش را تقدیم کرد و رویه‌روی باربارا نشست.

باربارا درحالی که چشم به کارت دوخته بود گفت «اسم شما خیلی برایم آشناست. احساس می‌کنم قبلاً آن را شنیده‌ام، ولی متأسفانه به یاد نمی‌آورم.»
 «چوا باید به یاد بیاورید؟ من که آدم مشهوری نیستم. من در قسمت‌های مختلف و به‌عنوان مشاور برای دولت کار کرده‌ام، هیچ‌یک از این مشاغل هم در سطح بالا نبود، خوب، شما مادام؟»

«مادموزال. باربارا لوت و اهل سان‌فرانسیسکو.»

«چه زیبا! چه شهر جالب و زیبایی! پس آن اسم فرانسوی و آن لهجه فرانسوی؟»

«به هم ربطی ندارند، پدر بزرگم اهل فرانسه بوده است، اما در مورد لهجه‌ام، من حدود پنجسال در فرانسه بودم.» لحظه‌ای خاموش ماند، با خود اندیشید که تا چه حد باید به او اطلاعات بدهد. اما به این نتیجه رسید که بهترین دفاع، ترک دفاع است. باید سعی کند خودش باشد؛ تنها نقشی که خیلی خوب می‌توانست ایفا نماید.

باربارا پرسید «شما سان‌فرانسیسکو را دیده‌اید؟»

«بله، بله. در سال‌های ۲۷ و ۲۸ به‌عنوان سرکنسول آنجا کار می‌کردم. یادم آمد، لوت همان مردی بود که با جین سلدن زیبا و دوست داشتنی ازدواج کرد.» دست‌هایش را شادمانه بر هم زد «چه دنیای کرچک و جالبی! چند بار مهمان من بودند. پس آن دو پدر و مادر شما هستند؟»
 باربارا با اشاره سر تأیید کرد.

«بله، خیلی شبیه مادرتان هستید. در کنسولگری از آنان پذیرایی می‌کردم یک‌بار هم به شام دعوتم کردند، راستی، کجا بود... راشن هیل؟»
 «درست است، راشن هیل.» خاطر باربارا آموده گشت.

مرد به زبان انگلیسی گفت «چرا به انگلیسی صحبت نکنیم؟ لهجه من خوب نیست، ولی بهتر است به زبان مادری شما صحبت کنیم. موافقت می‌دانید، پدرتان سی خواست یک شرکت آلمانی در نیویورک یکی از

کشتی هایش را اداره کند. البته عملی نشد، ولی دربارہ همه چیز از جمله تسهیلات بارگیری به طور مفصل صحبت کردیم، و حالا، دخترش این جاست، چه تصادف جالبی! و تیسمی بر لب آورد. تیسمش آن چهره سخت و خشن را به چهره‌ای مهربان مبدل ساخت. «به نظر شما جالب نیست؟»

«همینطور است، ولی بینم، چرا نمی‌توانید در کویه خودتان بنشینید؟»
 «تغییری ناگهانی در برنامه‌ها به وجود آمد و من نتوانستم کویه اختصاصی بگیرم، ناگزیر با دو خوک باواریایی هم کویه شدم.»
 «خوک‌های باواریایی؟ متوجه نمی‌شوم.»

«مغازہ داران. مغازہ داران مونیخی، مردمانی بسیار بی‌ادب و نفرت‌انگیز.»
 «اوه؟ ولی این با نظریه نژاد برتر جور در نمی‌آید.»

«بله Touché^۱ ظاهراً از این گفته ناراحت نشد «نژاد برتر، به هیچ وجه توده مردم را دربر نمی‌گیرد. من با ابراز نظر شخصی‌ام درباره‌ی جدا کردن و برتر دانستن مردمی بر مردم دیگر قصد ندارم با نظر فوهرر مخالفت کنم.» به کتاب‌هایی که روی نیمکت بود اشاره کرد و گفت «می‌بینم که نبرد من را می‌خوانید.»

«همه‌ی این کتاب‌ها را برای وقت‌گذرانی خریده‌ام، اما هنوز لای هیچ‌کدام را باز نکرده‌ام.»

«برای گردش به آلمان آمده‌اید؟»

«اوه، نه. اگر به اختیار خودم بود هرگز آلمان را برای گردش انتخاب نمی‌کردم. من برای مجله‌ای در نیویورک مقاله می‌نویسم، سردبیر مجله دستور داد چند مقاله هم درباره‌ی برلن بنویسم.»

«ممکن است پیرسم برای کدام مجله؟»

«مجله منتهن.»

«آه، مجله خوبی است، شاید هم بهترین مجله امریکا. پس بی‌ال. شما هستید. باریارا لوت - این اسم اختصاری شماست.»

«پس شما منتهن را می‌خوانید؟»

«البته، هر وقت که فرصت داشته باشم. مجله‌ای وزین و منت‌شکن است. از کارتون‌هایش خیلی خوشم می‌آید.»

۱. Touché: اصطلاحی است در زبان فرانسه به معنای درست زدی به هدف. - م.

باربارا به خود گفت «مواظب باش، مواظب باش دختر، او خیلی چیزها می‌داند».

باربارا گفت «ضدنازی هم هست».

«آه، همینطور است، بله. این سمت‌گیری در همه نشریات کتونی امریکا به چشم می‌خورد، اما، تا آنجا که یادم می‌آید، در مقاله‌های شما از این سمت‌گیری خبری نیست».

باربارا تأیید کرد «شم زنانه. چون مفسر سیاسی خوبی نیستم، اینست که فقط درباره جنبه‌های فرهنگی زندگی می‌نویسم».

بارون نگاهی دقیق بر او افکند و بار دیگر تبسمی بر لب آورد، اما تبسمی بی‌رنگ. «دوشیزه لوت، شما دختر بسیار جالبی هستید. هرکس ظاهر شما را ببیند، گمان می‌کند یک دانشجوی خیلی معمولی و خیلی زیبای امریکایی هستید. ولی من چنین عقیده‌ام ندارم».

«حق دارید، چون پنج سال پیش کالج را ترک کردم».

«می‌توانم بیرسم در (نامه‌هایی از برلن) به چه مطالبی خواهید پرداخت؟»
«هنوز فکرش را هم نکرده‌ام».

«پس باید اجازه بدهید کمکتان کنم، من به پروسی بودن خودم افتخار می‌کنم، ولی برلن را یکی از زیباترین شهرهای اروپا می‌دانم. از نظر نظم و مدرن بودن هم نظیر ندارد. البته، بسته به این است که از چه نظری به آن نگاه کنیم. از نظر خیابان‌های وسیع، پارک‌ها، باغ‌ها، آبراه‌های زیبا، ساختمان‌های دولتی باشکوه، تئاترها، کتابخانه‌ها، موزه‌ها، دانشگاه فریدریش ویلهلم و استادان بزرگش چون هگل، شلینگ، ریشتر، برادران گریم، هلم هولتز، لپسیوس. و یا از دیدی بدبینانه به این ملتی که می‌کرشد بی‌عدالتی را از بین ببرد».

«بارون فن هارین، من به برلن فقط از دید یک امریکایی که در اروپا سفر می‌کند نگاه می‌کنم. اگر من از قبل بدانم که چه چیزی را خواهم دید، به دیدن آن چیز نخواهم رفت».

«آفرین! خوب، بگوید ببینم، کجا اقامت خواهید کرد؟»

«اتاقی در اسپلاناده رزرو کرده‌ام».

هارین چهره در هم کشید و سرش را از روی ناخشنودی تکان داد.

«شنیده‌ام که هتل خوبیست».

«بله و نه، بهتر بود به ادلن در اوتردن لیندن می رفتید. بهترین است. باور کنید.»

«ولی آنجا اتاق رزرو نکرده‌ام.»

«این را بگذارید به عهده من.»

باربارا می‌خواست به او بگوید که در حال حاضر قصد ندارد هتلش را تغییر دهد، تا امروز به کسی اجازه نداده بود عقیده‌اش را به او تحمیل کند. باربارا نه از این مرد می‌ترسید و نه از تنها بودن با او در کوپه احساس ناامنی می‌کرد. این مرد رفتاری شایسته و حتی مؤدبانه داشت و آشکار بود که او را ستایش می‌کند. اگر این مرد یک امریکایی بود، برای تصاحب او به هر وسیله‌ای متوسل می‌شد؛ اما هارین با رفتار خود نشان می‌داد که فقط در پی همدمی با اوست نه چیزی دیگر. با این حال، احساس عجیب و مرموز همه وجود باربارا را فرا گرفته بود. اگر این مرد یک فرانسوی بود، زیباییش را می‌ستود، عطرش را تشخیص می‌داد، درباره‌ی طرح لباسش اظهار نظر می‌کرد و برای به دست آوردن دل او هر ترفندی را که می‌شناخت به کار می‌برد، اما هارین برای جلب او هیچ کوششی نمی‌کرد؛ او فقط خودش بود، و همین خودش بودن او سبب شد که باربارا بدون هیچ علتی او را مردی خطرناک بداند. باربارا برای این ملاقات هنوز ارزشی قایل نبود، اما احساس می‌کرد هارین بسیار مهم‌تر از آنست که نشان می‌دهد، و می‌تواند کلیدی باشد برای گشودن بسیاری از درها. چه خوب می‌شد اگر می‌توانست پای به محافل نازی‌ها بگذارد و با هیتلر یا گورنیک و یا رین تروپ مصاحبه کند! فرانک برادلی را، در حالی که بر اثر خواندن مقاله‌اش به هیجان آمده بود، در خیال تجسم نمود.

بنابراین به جای آنکه به هارین بگوید قصد ندارد هتلش را تغییر دهد، پیشنهادش را پذیرفت اما پرسید چرا حتماً باید به ادلن برود.

«چون فکر می‌کنم زیبایی شهر را از آنجا بهتر می‌بینید. شما قبلاً برلن را ندیده‌اید، اما پس از دیدن آن نظر من را تأیید خواهید کرد. خوب، چون برایم همسفری خوب و سرگرم‌کننده بودید، شما را به یک غذای خوب دعوت می‌کنم.»

باربارا این دعوت را هم پذیرفت.

جان وتیه، بیشتر وقتش را با تام لوت می‌گذراند، و از اینکه این جوان غیرمسئول قبلی به یک بانکدار جدی و وابسته به او مبدل گردیده بود احساس رضایت می‌کرد. این دو، دست‌کم هفته‌ای یک‌بار با هم ناهار می‌خوردند. وتیه از تام دعوت کرد تا با او به واشنگتن برود.

«اگر از هواپیما می‌ترسی، می‌توانیم با ترن برویم».

تام از پرواز بسیار وحشت داشت. اما چون هیچ‌یک از آشنایانش تاکنون اقدام به پروازی چنین طولانی نکرده بودند، اقدام به این پرواز، نه تنها اعجاب و تحسین آنان را برمی‌انگیخت، بلکه او را به شهامت خودش امیدوار می‌ساخت هواپیما دی. سی. ۳ از زمین برخاست و به آسمان پرکشید، خلیج سان‌فرانسیسکو را دور زد و سپس اوج گرفت تا از فراز کوهستان‌های ساحلی بگذرد. در این لحظه تام نفسی به‌آسودگی کشید و با خود اندیشید که هر چه باشد فرزند آن پدر تندرست و نیرومند است. او در این اواخر کمتر از پدرش یاد می‌کرد. با آنکه سال‌ها او را ندیده بود، باز به‌یاد آورد این دن لوت بود که نخستین خط هوایی کالیفرنیا را تأسیس کرد، و این دن لوت بود که شاهد سفر با هواپیماهای سه‌موتوره فوردر را به کام مردم کالیفرنیا ریخت.

جان وتیه گفت «تامس، پایین را نگاه کن.» و با لحنی شاهانه ادامه داد «خوب این کالیفرنیا را ما را تماشا کن.» اما به‌کار بردن (ما) از سوی وتیه برای تام شگفت‌آور بود. از جان وتیه، با آن طرز تفکر، جز آنکه بگوید این کالیفرنیا من انتظار دیگر نمی‌رفت. «هیچ سرزمینی در این کوه خاکی نمی‌تواند با کالیفرنیا برابری کند. این جا روزی مرکز کشور خواهد شد، نه از نظر جغرافیایی، از هر نظر. قدرت در این سرزمین نهفته است؛ غذا، نفت، چوب و زمین. مردی که بر کالیفرنیا حکومت کند، به راحتی می‌تواند بر کشور حکومت کند. جوان! تو باید به این نکته توجه داشته باشی. فردا با هری آل. هاپکینز صحبت می‌کنم. خیال دارم تو را هم با خودم ببرم. چقدر از زمینی که روزولت رویش راه می‌رود متفرم! اما آن افلیج حرامزاده که نمی‌تواند راه برود، می‌دانی، وقتی صحبت می‌کند نباید سر دست بلندش کنند. حتی نمی‌تواند راست بایستد. تنگ‌نظری‌اش هم ناشی از همین است. او رئیس‌جمهور است، اما به ما احتیاج دارد. قرار ملاقات با هاپکینز هم به همین علت است. چند سال پیش که با آن هری بریجز حرامزاده مبارزه می‌کردیم، روزولت هیچ کمکی نکرد، اما حالا محتاج ماست. کشتی لازم دارد، چون

جنگ نزدیک است و ما هم کشتی داریم. تامس، جنگ قبلی را کاملاً به یاد دارم. می دانی نرخ حمل محموله با کشتی چه وضعی پیدا کرد؟
«حتماً خیلی بالا رفت.»

«دو برابر، سه برابر، چهار برابر... تمامی نداشت. باز هم همینطور خواهد شد. روزولت خیال می کند می تواند جلوش را بگیرد، اما قدرت چیزی است لغزنده، بین پول و قدرت جدایی نیست. و اما این هیتلر... آدم بدی نیست، از هر زاویه که نگاه کنی. لیندبرگ^۱، او و گورینگ را افرادی برجسته می داند، اما نقص هیتلر در اینست که نمی داند کجا باید توقف کند. روزولت هم هیچ وسیله ای برای متوقف کردن او ندارد. تامس، مسئله بسته به عملکرد ماست؛ عملکرد خانواده و عملکرد شرکت. ما فعلاً، در نظر راکفلرها، مرگانها، لامونتها، و اندریلتها و دیگران آدمهای درجه دومیم. این گروه هنوز کرانه غربی را مستعمره خودشان می دانند. اما دوران آنان به سر آمده است. اگر جنگی در بگیرد، مطمئن باش که وضع ما از آنان خیلی بهتر خواهد شد. خوب، کی کنترل سهامت را به دست می گیری؟ چه وقت سرپرستی مادرت منقضی می شود؟»

«ژانویه ۱۹۴۰.»

«شش ماه دیگر. در این مدت می توانیم روی همکاری هایمان فکر کنیم. نظرت در مورد مارتین کلنسی چیست؟»

چه پرسش بی مقدمه ای! هنگامی که جین لوت از ریاست هیئت مدیره بانک سلدن کناره گیری کرد، الوین سامرز، معاون اول، جای او را گرفت. مارتین کلنسی، معاون دوم، به مقام سامرز ارتقا یافت. سامرز در آن هنگام شصت و پنج ساله بود؛ ولی اینک هفتاد سال داشت. کلنسی با چند سال کمتر، مردی بود رازدار، با چشمانی بی روح و اندامی کوچک که به نظر تام نه عاطفه ای داشت، نه احساسی و نه هیچگونه وابستگی به یک موجود زنده. او فقط به بانک وابسته بود.

تام از ویتیه پرسید «از چه نظر؟»

«می خواستم بدانم از او خوشت می آید؟»

۱. لیندبرگ، خلبان آمریکایی که در سال ۱۹۲۷ برای نخستین بار پرواز بدون توقف از روی اقیانوس اطلس را انجام داد. - م.

«هیچ کس از کلنسی خوشش نمی آید. ولی به کارش وارد است.»
 «ال سامرز سپتامبر آینده بازنشسته می شود. کلنسی می خواهد رئیس هیئت مدیره بشود. سال ها در آرزوی این مقام بوده است.»

تام سیاستمداران را پرسید «عقیده تو چیست؟»
 «مخالفم، از او خوشم نمی آید. خودت کنترل سهام را به دست بگیر. دلم می خواهد خودت را نشان بدهی. می توانی؟»

تام پاسخ داد «فکر می کنم بتوانم.» و بدون آنکه از این همه اعتماد به خود تعجب کند، خشنود گردید. گفتگوی صریح و تیه با او سبب پیدایش این اعتماد بود. و تیه هیچ گاه با این صراحت سخن نگفته و تا این اندازه به تام اعتماد نشان نداده بود.

«سال ها به این همکاری فکر کرده ام. من مطمئنم روزی که اهداف ما یکی بشود کنترل قدرت در کرانه غربی به دست ما می افتد. از آن به بعد، دستوردهنده ما خواهیم بود. فعلاً دقیقاً نمی دانم چه خواهیم کرد. باید برنامه داشته باشیم. کلنسی باید کنار زده شود، اگر او بماند ایجاد دردسر می کند. باید برود. تو موافقی؟»

تام به آرامی گفت «چهل سال است که در بانک کار می کند. شصت و هشت یا شصت و نه سال دارد. برای اینکه از جنبه شخصی خارج شود، می توانیم به قانون بازنشستگی در شصت و پنج سالگی استناد کنیم. فکر می کنم بتوان ترتیب این کار را بدهم.»

«البته در سمت رئیس هیئت مدیره. فکر می کنی بتوانی ترتیبش را بدهی؟»
 «اگر رأی کافی داشته باشم، بله.»

«پس به باریارا نیاز داریم. شما دو نفر سیصد و هشتاد و دوهزار سهم خواهید داشت. هفتاد درصد کل سهام. از باریارا چه خبر؟»
 «چند سال است که او را ندیده ام.»

«با هم مکاتبه دارید؟»
 «گاهی. قرار است هفته آینده برگردد. این آخرین خبری است که از او دارم.»

«من هیچ وقت خواستار جدایی شما نبودم، چون فکر نمی کردم به من مربوط باشد. واقعیت اینست که هنوز ماجرای آن اعتصاب را فراموش نکرده ام. پدرت در این ماجرا مقصر بود؟»

«تا اندازه‌ای. او، من و باربارا اختلافی نداریم. می‌توانم با او صحبت کنم. خیال نمی‌کنم مزاحمتی برای ما ایجاد کند».

«وقتی برگشت می‌توانی چند روزی را با او بگذرانی و اعتمادش را جلب کنی. این مسئله خیلی مهم است، تام. من نمی‌خواهم نگرانت کنم، چون کلنسی و سامرز آنقدر سهم نگاه داشته‌اند که بتوانند، در صورت مخالفت باربارا با ما، تعادل را حفظ کنند».

«فکر نمی‌کنم این کار را بکنند».

«از طرفی، مادرت هم آنقدر سهم دارد که باعث وسوسه باربارا بشود. نباید گذاشت که وسوسه بشود».

«بهتر است بگذاری خودم ترتیب این کار را بدهم».

«و تیه پذیرفت و گفت «من به لیاقت تو ایمان دارم».

فردای آن روز، هنگامی که مقابل ورودی کاخ سفید ایستاده بودند، بار دیگر این ایمان را یادآور شد. «تامس، کسی که می‌خواهد برای مدتی ساکن این کاخ بشود، باید از پیش برنامه‌ریزی کند. نه یک ماه یا یک سال، بلکه یک عمر. تو واجد بعضی از شرایط لازم هستی، ولی متأسفانه موضوع به این سادگی‌ها نیست. تو باید برای خودت پرونده‌ای تشکیل بدهی. هر قدمی که در زندگی برمی‌داری باید حساب شده باشد. تنها چیزی که نباید داشته باشی احساسات است. اگر به دستشویی می‌روی، اگر به فاحشه‌خانه می‌روی و اگر به یک ضیافت شام در ناب‌هیل می‌روی باید حساب کنی که این عمل چه انعکاسی در آن پرونده خواهد داشت. این مرد کوتاه‌فکر و افلیج تا ابد آنجا نخواهد ماند، و دیر یا زود نوبت به حزب ما می‌رسد. حالا خوب این کاخ را نگاه کن!»

«جان، تو خیلی خوبی، ولی بیش از حد روی من حساب می‌کنی».

«و تیه تأیید کرد و افزود «همینطور است، تامس. در حال حاضر، گمان نمی‌کنم واجد شرایط شرکت در کارهای دولتی باشی، و این خود بسیار باعث تأسف است. همه عمرت را در انتظار به‌دست آوردن تراست سلدن بیهوده هدر داده‌ای. ولی اگر فکر می‌کنی، لاقلاً از این به بعد می‌توانی کاری انجام بدهی من تا آخر درکنارت خواهم بود.» پس از لحظه‌ای درنگ و برانداز کردن تام گفت «در این نشست که با هری هاپکینز خواهیم داشت، ممکن است توافق‌هایی به وجود بیاید که تاریخ‌ساز بشود. از این خبر خوشحال نیستی؟»

تام نه با فروتنی، بلکه همچون یک همتا گفت «چرا نباشم، متشکرم جان». «خوب است. حالا برویم و دست به کار بشویم».

باربارا از آن اقامتگاه دو اتاقه بزرگ و پرزرق و برق هتل ادلن خوشش نیامد. درحالی که به مبلمان سبک بارک، قالیچه‌های ضخیم طلایی و آبی، پرده‌های زری و گلدان بزرگ پر از گل‌های تازه خیره می‌نگریست، بی‌پرده به مدیر گفت «من این را نمی‌خواهم» یک لیموزین مرسدس که در ایستگاه منتظر هارین بود، او را به هتل آورده بود. هارین همچنان نقش یک راهنمای مخصوص و یک حامی را ایفا می‌نمود. هارین به محض ورود چند کلمه‌ای در گوش مدیر زمزمه کرد. باربارا از اینکه در برابر ادب پیش از اندازه و خسته‌کننده هارین سر تسلیم فرود آورده بود خود را سرزنش کرد. آزاد بودن، به پسند خود رفتار کردن و به هر جا که دل خواست رفتن خوی ثانوی او شده بود. در نتیجه، به این برداشت که هر کس به جای او بود بهتر از این می‌توانست پنهان‌کاری کند. احساس کرد که همه این ماجرا، کاری خیال‌پردازانه و احمقانه بوده است.

«من این را نمی‌خواهم. گذشته از آن، قدرت پرداخت کرایه‌اش را ندارم». مدیر، به زبان انگلیسی تسلط نداشت «Bitte, Spreche Sie Langsamer»^۱ شمرده، باشد می‌فهمی، اما شمرده». «خیلی گران است».

«اوه، نه. من با بارون موافق، قیمت همان قیمت اسپلانده. Bitte شما مهمان خیلی مهم».

اسباب‌هایش در اتاق بود، او آنقدر خسته بود که دیگر نمی‌توانست به بحث ادامه دهد. مدیر، اتاق را ترک گفت. باربارا کفش‌هایش را به‌سوی پرتاب کرد و خود را روی آن تخت‌خواب بزرگ انداخت. او در آلمان نازی و در برلن چه می‌کرد؟ «اگر یک جو مغز داشتم سوار ترن بعدی می‌شدم، به پاریس برمی‌گشتم و از آنجا به شربورگ و بعد هم امریکا» ناگاه چنان خود را بدبخت و تنها و بی‌هدف دید که گریه سر داد، و همچنان که می‌گریست برخاست و به‌سوی آن آینه بزرگی که یک ضلع اتاق را پوشانده بود، رفت. با نگاهی بر آن

۱. عبارتی است به زبان آلمانی و به معنای، لطفاً، شمرده صحبت کنید. - م.

سیمای خسته و گریان، به خنده افتاد. خندان و گریان به خود گفت «اوه، عجب! چه مأمور مخفی برجسته‌ای از آب درآمده‌ام!»
 لختی بعد بر خود مسلط گردید، برهنه شد و دوش گرفت. هنوز پاسی به نیمروز مانده بود. دامنی پلیسه، بلوزی سپید، پولوری روشن و دکمه‌دار و کفشی راحتی پوشید؛ سپس گرد اتاق گشت، آن را برانداز کرد و به شیوه نگارش (نامه‌ای از برلن) اندیشید.

از نیمروز اندکی گذشته بود که پای به خیابان نهاد. روزی آفتابی و دلپذیر بود. نسیمی خنک می‌وزید و خیابان زیبا و پرشکوه اوتردن لیندن پیش رویش قرار داشت. از روی دفتر راهنما می‌دانست که دانشگاه در همین خیابان است، اما از پرس و جو درباره محل دقیق آن خودداری ورزید. از این‌رو بر آن شد تا خود آن را بیابد و سپس در رستورانی ناهار بخورد. قدم‌زنان در اوتردن لیندن پیش رفت و چهره مردمی را که از کنارش می‌گذشتند مورد بررسی قرار داد. حقیقت این بود که در این خیابان زیبا هیچ نشانی از آنچه که درباره آلمان خوانده بود نمی‌یافت. مردم خوش‌پوش، شاد، و همچون همه انسان‌های دیگر بودند. گرچه خود را آنقدرها هم زیبا نمی‌دانست، اما مردم براندازش می‌کردند. همه چیز عادی بود. زندگی در این شهر پرجنب‌وجوش و روبه پیشرفت چنان هادی بود که گاه ناگزیر بود به خود یادآور شود که در شهری بیگانه قدم می‌زند.

پس از رسیدن به دانشگاه، که روبه‌روی موزه زویگ هاوس قرار داشت، پنداشت که گشتاپو او را زیر نظر گرفته است. پس بنید گام‌هایش را آهسته‌تر کند و بیش از حد به ساختمان‌های دانشگاه، که فاقد زیبایی بود، چشم بدوزد. بدون تردید، واکنش او زاده پنداری بود واهی. ولی او، خود را تنها و لورفته می‌دانست.

در نخستین و یا حتی دومین روز اقامتش نزدیک شدن به دانشگاه منطقی نبود؛ اما این نکته را، که ناگزیر است برای نظرخواهی در مورد بخشی از نوشته‌هایش به یک استاد مراجعه کند، بهانه‌ای کاملاً موجه پنداشت. پس از اندکی پرسه زدن، خود را در لیبزیک اشتراسه یافت، در دهه‌ای یک لیوان آبجوی سیاه و سوسیس خورد و سپس به ادلن بازگشت. اگر کسی دست به کاری می‌زند، به‌ناچار باید خود را برای انجام آن کار مجهز سازد. کتاب نبرد من را برداشت، با اکراه نگاهی بر آن انداخت، شروع به خواندن نمود و

شماری از عبارات را یادداشت کرد. (تمامی فرهنگ بشری، تمامی یافته‌های هنری، علمی و فنی که اینک در اختیار داریم، تنها و تنها ره آورد نیروی خلاقه نژاد آریایی است. این حقیقت که نژاد آریایی گاهواره تمدن برتر...)

نواختن ضربه‌ای بر در اتاق بهانه‌ای شد تا کتاب را با نفرت به سوی پرتاب کند. به خود گفت «اوه، نه، اگر کسانی مشتاقانه می‌خواهند در گنداب به سر برند، من از آنان نیستم.» سپس به سوی در رفت و آن را گشود.

زنی بلند بالا، ظریف و تا اندازه‌ای زیبا پشت در بود. گیسوانی سیاه و دم اسبی، دماضی میان برآسده و چشمانی شریر و خاکستری رنگ داشت. پیراهنی از ابریشم سرخ گلدار پوشیده و خزی بر شانه‌هایش انداخته بود. با لحنی خودمانی گفت «عزیزم، شما همان باربارا لوت فوق‌العاده زیبا و دلربایید. حق با دوتزی است عزیزم، واقعاً که دل می‌بری. مواظب خودت باش.» لهجه‌اش انگلیسی، صدایش نسبتاً مردانه، حاکی از اعتماد به خود و تا اندازه‌ای گستاخانه بود.

«ممکن است پرسم شما کی هستید؟ و این دوتزی چکاره است؟»

«آه، من پلزانس ریتفورد^۱ بدانام، یکه نخوردی عزیزم؟»

باربارا حیرت زده می‌کوشید این نام را به یاد آورد. بی‌شک این نام را شنیده بود. نام یک زن اشرافی انگلیسی که رسوایی بزرگی به بار آورده بود.

«دخترک عزیزم، می‌خواهی من همین‌طور این‌جا بایستم؟ حتی اگر از من خوشتر نمی‌آید، می‌توانی برای چند لحظه تحملم کنی.»

باربارا پذیرفت و گفت «بفرمایید خواهش می‌کنم. چرا فکر می‌کنید از شما خوشتر نمی‌آید؟»

«دامن پلیسه، کفش راحتی، پولوور دکمه‌دار... همه اینها نشان‌دهندهٔ متانت یک زن است. اشخاص متین از من خوششان نمی‌آید. می‌بینید، من از نازی‌ها نفرت ندارم. حتی آنان را ستایش می‌کنم. این را هم آشکارا نشان می‌دهم.»

او را شناخت. لیدی پلزانس ریتفورد، همسر نایگل ریتفورد. هر دو از هواداران سرسخت نظم نوین هیتلر و مخالفان جنجالی سلاح برگرفتن بریتانیا برضد آلمان. باربارا در آغاز سخت یکه خورد و چنان نفرتی در او پدید آمد که نزدیک بود دستخوش توفانی از خشم گردد. اما خشمش را فرو خورد و

حتی حالتی حاکی از حیرتی ساده لوحانه به خود گرفت. او که یک جهانگرد معمولی نبود، نویسنده‌ای بود که احمقانه می‌خواست برای هدفی، که نه می‌شناخت و نه تأییدش می‌کرد، کاری انجام دهد؛ و نیز نویسنده‌ای که اگر داستانی دربارهٔ لیدی پلزنس ریتفورد می‌نوشت، سردبیرش از فرط هیجان سر از پا نمی‌شناخت.

«از آمدنم تعجب نکردی؟»

«چرا، کمی» باربارا تأیید کرد، لبخندی ناخواسته بر لب آورد و لیدی پلزنس را به دقت برانداز نمود. باربارا با خود اندیشید. «دست‌کم چهل، عصبی، بسیار لاغر، بدون کشش جنسی و شدیداً عقده‌ای.» آنگاه کوشید دیدگاه فروید را دربارهٔ عقده‌های روانی و ارثی به یاد آورد. دو سال از زندگی‌اش بیهوده در آن کالج به هدر رفته بود! اما یک جوان هیجده ساله از کجا می‌تواند بداند که در دهه آینده به چه آموزش‌هایی نیاز دارد؟

«متأسفم که اینطور بی‌خبر مزاحمت شدم.» و با اشاره به انبوه رزهای زرد روی سبز گفت «علامت اختصاصی دوتزی. خیلی به فکر تست. باید از او متشکر باشی. در زیر آن چهره پروسای قلبی حساس و مهربان دارد.»

«این دوتزی کیست؟»

«بارون، هارین، همسفر، دوستان نزدیکش به او دوتزی می‌گویند.» لب‌ها را بازبانش تر کرد، به صندلی‌اش تکیه داد و به ارزیابی باربارا پرداخت. «این خود تو نیستی که مورد توجه او قرار گرفته‌ای، آن چهرهٔ دختر مدرسه‌ای تست که قلبش را تسخیر کرده است. این چهره را حفظ کن، هم‌وزنش باید طلا داد... یا از این رزهای زرد.»

«متظورتان از این حرف‌ها چیست؟ من او را هنوز درست نمی‌شناسم.»

«اوه، اگر فکر می‌کنی که عاشقت شده است. اشتباه می‌کنی. مردی مثل دوتزی عاشق نمی‌شود، دوتزی عاشق آرمان آریایی خودش است. او شیفته این آرمان است. او تو را الگوی کامل یک انسان آریایی می‌داند.»

«خدای من! خواهش می‌کنم به او بگویید که من یک مغولم.»

«نتیجه‌ای ندارد. اگر یک آریایی، فردی را آریایی دانست، او دیگر آریایی است. آریایی‌ها گونه‌های پست را خیلی خوب تشخیص می‌دهند. هنوز که مشروب نخورده‌ای عزیزم، هان؟ گلوی من که خشک شده است.»

«فرصت نداشتم. همین امروز صبح رسیدم و بعد هم مشغول پرسه زدن

در برلن بودم. سفارش می‌دهم چیزی برایمان بیاورند».
 لیدی آهی کشید و گفت «من این کار را می‌کنم، ولی اگر آلمانی می‌دانی
 خودت سفارش بده».

«حتی یک کلمه».

«فکر می‌کردم. تو چه دوست داری؟»

«شراب سفید سرد».

لیدی پلزنس شکلکی درآورد، به سوی تلفن رفت و سفارش داد. سپس
 دور اتاق نشیمن به قدم زدن پرداخت و با درهم کشیدن چهره، ناخستودیش را
 آشکار ساخت:

«می‌دانی عزیزم. آلمانی‌ها حتی از انگلیسی‌ها هم بی‌ذوق‌ترند. دوتزی
 می‌گوید تو نویسنده‌ای، نوشته‌هایت در چه زمینه‌ایست؟»

«برای مجله منتهن مقاله می‌نویسم و دربارهٔ شایعات، مردم و مد، کتاب و
 تئاتر، سردبیر چند مقاله دربارهٔ برلن خواسته است. ولی حالا که آمده‌ام این‌جا
 با مشکل زبان روبه‌رو هستم. در پاریس این مشکل را نداشتم».

«شایعات، مردم و مد» لیدی پلزنس پس از تکرار این واژه‌ها دست‌هایش
 را شادمانه برهم کوفت و گفت: «مد را فراموش کن، چون این یکی را ندارند.
 و اما شایعه، عزیز دلم، باید در این باره با هم حرف بزنیم، حرف بزنیم و حرف
 بزنیم. تو که اهل سیاست نیستی، هان؟ فکر نمی‌کنم تو از آن خبرنگاران
 امریکایی و انگلیسی، که هر جا می‌نشینند از نازی‌ها بد می‌گویند، باشی. این
 گروه، مقالات عجیب، باورنکردنی و وحشتناک می‌نویسند. دوتزی هر چه
 باشد شامه‌ای بسیار تیز دارد و تو شانش آوردی که مررد تأییدش قرار گرفتی.
 این خودش یک (بازکن مسامه) است»^۱.

باربارا شگفت‌زده پرسید: «پشت این در چیست؟»

«تو اسمش را بگذار عشق. حتی ممکن است به خود هیتلر هم دست پیدا
 کنی. او از این نظر چندان بد نیست، مثل دوتزی یا پاپن یا دیگران خوش
 برخورد نیست. قدرت، مثل مشروب سرمست‌کننده است. خوب، کمی هم
 باید گذشت داشت. صحبت از مشروب شد، پس مشروب چه شد؟»

۱. بازکن مسامه: عبارتی است از یک داستان تخیلی که با بر زبان آوردن آن در کنار دزدان در دل
 کوه باز می‌شود.

مشروب رسید. لیدی پلزنس دو ویسکی دوپل سفارش داده بود. اولی را همچون آب، خالص نوشید. به دومی کمی سودا افزود و مدتی دربارهٔ خصوصیات فوهرر داد سخن داد.

باربارا، نه تنها از دست لیدی پلزنس به ستوه آمده بود، بلکه احساس می کرد از بودن در برلن هم به جان آمده است. چرا اجازه داده بود این موجودات با او ارتباط برقرار کنند؟ چرا به این وضع خاتمه نمی داد؟ پاسخ این بود: پرفسور اشمیت و دانشگاه ذهنش را به خود مشغول داشته بودند، و همچون کودکی که به او قول آب نبات داده باشند، همهٔ هم و غمش متوجه نوشتن مقالاتی انتقادی اما منطقی دربارهٔ این (موجودات) برای منتهن بود. همچنین می دانست که برای هیچ روزنامه نگاری چنین فرصتی پیش نمی آید. دری گشوده شده بود، ولی ابراز خشم و ناخشنودی از سوی او می توانست سبب بسته شدن این در گردد؛ از این رو، شراب سفیدش را نوشید و خود را واداشت تا با این لیدی پلزنس برخوردی مؤدبانه و دلپذیر داشته باشد.

لیدی پلزنس به او اطمینان داد که «بی شک فوهرر از تو خوشش خواهد آمد. دورگه بودنش مشکلی به وجود نخواهد آورد. پدرت فرانسوی است، هان؟ دوتزی می گوید خیلی خوب فرانسه حرف می زنی. گوبلز هنوز نمی داند که فرانسویان را آریایی بدانند یا نه. ولی در مورد زنی مثل تو، اشکالی پیش نمی آید، مطمئن باش. هیچ یک از اجدادت که یهودی نبوده اند؟ نه، کاملاً روشن است. خوب، تو دقیقاً هم قد فوهرری عزیزم، به شرطی که کفش پاشنه بلند نپوشی. زیاد هم خودمانی نشو. فکر می کنم دوتزی برای خودش نقشه هایی کشیده است. او زنی داشت که چندی پیش مرد و یا...»

باربارا پرسید «مرد و یا؟»

«با خوردن قرص خواب. کسی چه می داند؟ به نظر من کار آن زن قابل سرزنش نبود. دوتزی مردی سرگرم کننده است. اما به عنوان شوهر، خدا نصیب نکند. برای یک یا دو شب بد نیست. کمی غیرعادی، اما سرگرم کننده است. همهٔ آنان اینطورند. می دانی، اگر آدم سخت نگیرد، می تواند خوش بگذراند. این جورری هم به من نگاه نکن. من اهل چاپلوسی نیستم. اما حدی را هم نگاه می دارم. من با گورینگ این حد را نگاه داشتم. او یک خوک پروار و نفرت انگیز است، من این را به خودش هم گفته ام. به هر حال، لوگرش، اسم بامسمایی است، مگر نه، آنقدر در گریس مانده که دیگر از کار افتاده است.

ولی پاپن اینطور نیست، او مردی است متین اما کمی کودن. دوتزی معتقد است که فوهرر بیش از حد به او امید بسته است. تو نباید با کسی رویهم بریزی، ممکن است به خطر بیفتی. اما، پلزنس در این مسیر خطرناک مثل مادری از تو مراقبت خواهد کرد. امیدوارم مدت زیادی این‌جا بمانی، و دیگر حرفی از جنگ به میان نیاوری. مطمئن باش که جنگی در کار نخواهد بود. وینستون^۱، نویل^۲، تونی^۳... همه آنان افرادی بی‌عرضه و احمقند، اما دالادی^۴ شما از همه چابک‌پوس‌تر است. آدلف هرچه را که بخواهد به دست می‌آورد، سراسر این قاره را».

مدتی به این یاره‌سرای‌ها ادامه داد، آنگاه دست به تلفن برد و لختی بعد پیشخدمت با دو ویسکی دوبل وارد گشت. سرانجام، تلوتلوخوران از جا برخاست و به باریارا گفت «باید مواظب راه رفتن باشم عزیز دلم، به همین زودی‌ها باز با هم صحبت خواهیم کرد.» و به سوی در رفت.

باربارا تنها و هراسان لحظاتی را سپری کرد. آنگاه، بسان ابزاری خردکار از جا برخاست، وارد حمام شد و دندان‌هایش را مسواک زد. سپس به فکر فرو رفت. این‌جا چه می‌کنم؟ چرا دندان‌هایم را مسواک می‌زنم؟ باریارا، رفتارت درست مثل یک بچه است!

به اتاق نشیمن، که رفته‌رفته در تاریکی فرو می‌رفت، بازگشت. چراغ‌ها را روشن کرد، با دفتر خدمات هتل تماس گرفت و به زبانی که از واژه‌های فرانسوی و انگلیسی ترکیب یافته بود سفارش غذا داد. دفتر یادداشتش را به دست گرفت و به فکر فرو رفت. بیش از ده دقیقه قلم به دست نشست، به برگ یادداشت سپیدش خیره نگریست، سرانجام آهی از دل برآورد و به نگران بودن خود معترف گشت. پذیرفت که (نامه‌ای از برلن) هرگز نوشته نخواهد شد. او دیگر نمی‌توانست آنجا بماند. پس طبعاً درباره برلن هم نمی‌توانست چیزی بنویسد. باید آنچه را که در توان دارد، انجام دهد و سپس برلن را ترک گوید. ناگهان نه‌تنها برلن و آلمان، بلکه همه اروپا در نظرش

۱. وینستون چرچیل، نخست‌وزیر انگلستان در جنگ جهانی دوم. - م.

۲. نویل چمبرلین، نخست‌وزیر وقت انگلستان. - م.

۳. آنتونی ایدن، وزیر امور خارجه وقت انگلستان که بعدها به مقام نخست‌وزیری رسید. - م.

۴. دالادی، نخست‌وزیر فرانسه در سال‌های ۱۹۳۳-۳۴ و ۱۹۳۸-۴۰. - م.

همچون کابوسی دهشتناک جلوه گر شد و در درونش آوایی او را به ترک بی درنگ آنجا فراخواند.

باربارا آن شب ساعت‌ها بیدار ماند «می‌خواهم به میهنم برگردم. می‌خواهم به میهنم برگردم. من تنها و نگرانم. قدرت تحمل این وضع را ندارم. من پدر و مادرم را می‌خواهم. می‌خواهم در کنار آن مردم ساده و معمولی که نه بیمارند و نه دیوانه زندگی کنم».

چراغ را روشن کرد، گوشی تلفن را برداشت و خواستار مکالمه راه دور شد. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. پس از یک ساعت توانست با دن، که در دفترش در ترمینال آیلند نشسته بود، تماس بگیرد.

سرانجام با صدای بلند گفت «پدر، تو هستی؟ واقعاً خودت هستی؟»
«باربارا، کجایی؟ ما در این فکر بودیم که تو با کدام کشتی وارد می‌شوی».

«من این‌جا هستم پدر، در برلن».

«برلن؟ نه، شوخی می‌کنی».

«جدی می‌گویم».

«خدای من! تو در آن کشور لعتی چه کار می‌کنی؟ حالت خوبست؟»
«خویم پدر. فقط دلم برای امریکا تنگ شده است. سرزنشم نکن. آمدنم به این‌جا داستانی دارد. برای مادر نوشته‌ام. می‌دانم که باید برای تو هم می‌نوشتم. اما فکر کردم نگران می‌شوی».

«ولی من نگرانم، واقعاً نگرانم. آلمان جای تو نیست. وضع روزبه‌روز خطرناک‌تر می‌شود. عزیزم، خواهش می‌کنم هرچه زودتر از آنجا خارج شو».

«حال جو و می‌لینگ چطور است؟»

«خوب، خوب. جو درهای گیت است. کجا زندگی می‌کنی؟»

«در یک هتل درجه یک به اسم ادلن. حالماً خوبست. به زودی برمی‌گردم، قول می‌دهم».

«خیلی طول کشید، باربارا».

«می‌دانم، پدر».

«کی برمی‌گردی؟»

«خیلی زود، قول می‌دهم. خیلی زود. پدر می‌توانم خواهشی بکنم؟»

«حتماً عزیزم».

«به مادر تلفن کن و بگو که حالماً خوبست» لحظه‌ای سکوت کرد. «پدر، با

او مهربان باش، او خوشبخت نیست.»

پس از این تلفن آرامش یافت و چند دقیقه بعد به خواب رفت. تا ساعت ده بامداد فردا خفت، اما پس از بیدار شدن مدتی در آن بستر راحت ماند و از اینکه دریافته بود دست به کاری نادرست زده است شادمان بود. برنامه‌اش را تنظیم کرد: بازگشت به پاریس، رفتن به آپارتمانش، بستن جامه‌دانش، نوشتن یادداشتی برای لیموزه‌ها اعتراف به بزدلی و ترس خود و نداشتن استعداد برای مأموریت‌های مخفی، تماس تلفنی با یک آژانس مسافرتی، تهیه بلیط برای اولین کشتی عازم امریکا، رفتن با ترون به شربورگ و سرانجام گریختن از این دوزخ. غرق در این رؤیا بود که زنگ تلفن به صدا درآمد.

ابتدا سیلی از واژه‌های آلمانی به گوشش رسید که در میان آنها تنها نام خود را تشخیص داد، و بعد نوبت به واژه‌های انگلیسی رسید.

«بله، خودم هستم، باربارا لوت.»

صدای فرانک برادلی: «باربارا، تو را به خدا خودت هستی؟ صدایم را می‌شنوی؟»

«بله، می‌شنوم فرانک.»

«ما به همه هتل‌های برلن تلفن کردیم. ناچار با پدرت در لس‌آنجلس تماس گرفتیم. خواهش می‌کنم از این به بعد هر جا می‌روی قبلاً به من خبر بده.»

«فرانک. خودت را ناراحت نکن. حالم خیلی خوبست. حالا گوش کن ببین چه کار می‌خواهم بکنم...»

«ادامه نده و ببین من چه می‌گیرم. در صفحه چهارم نیویورک تایمز عکس بزرگ تو چاپ شده است، البته در شماره فردا. چون فرم چاپخانه آن را دیده‌ام. زیر عنوان زیبارو و جانور درنده. مسئله اینست که می‌خواهم با یکی از آنان تماس بگیرم، هیتلر، گورینگ و مصاحبه کنی. می‌دانم مأموریت آسانی نیست، ولی من به تو اعتماد دارم. فقط بشنو و یادداشت بردار. تا به پاریس برنگشته‌ای چیزی ننویس. بعد هر کاری دلت خواست بکن. ما روی این موضوع حساسی تبلیغ کرده‌ایم. پس دختر، تلاش کن.»

«فرانک...»

«هر چه احتیاج داشتی، پول، هر چه که باشد. فقط به ما بگو. گوش کن، در سفارت امریکا مردی هست به اسم یاک کرامبی. از همکلاسان قدیمی من

است. به او تلگراف زده‌ام. اگر به کمک احتیاج داشتی می‌توانی به او مراجعه کنی».

«فرانک، از کجا مطمئنی که من می‌توانم با یکی از آنان مصاحبه کنم؟»
 «گفتم که، ایمان به تو. یادداشت بردار. می‌توانی سه مقاله برای ما بنویسی. مطمئن باش هر ناشری برای این مقاله‌ها سرودست خواهد شکست. پس تلاش کن».

بازبارا ممتسانه گفت «فرانک، نمی‌توانم. این جا جای عجیبی است. اصلاً به این نتیجه رسیده‌ام که نباید به این جا می‌آدم».

«فرشته من، اینقدر دلبری نکن. فعلاً که آنجایی. برای همیشه هم که نمی‌خواهی آنجا بمانی. پس زودتر کارت را تمام کن».

گوشی تلفن را گذاشت. بیزار از ناستواری و ناتوانی خود، پذیرفت که خیلی زود تحت تأثیر دیگران قرار می‌گیرد و هر کس به راحتی می‌تواند عقیده او را تغییر دهد.

در حال لباس پوشیدن بود که ضربه‌ای بر در نواخته شد، بیست و چهار شاخه رز زرد و شاداب، همراه با یادداشتی بدین مضمون: (متأسفانه در این مدت گرفتار پاره‌ای مسائل سیاسی شدم، و از اینکه نتوانستم به دیدار همسفر بسیار جذابم بیایم پوزش می‌خواهم. آیا می‌توانیم با هم ناهار بخوریم؟ ساعت یک در سرسرای هتل خواهیم بود. عدم حضورتان در سرسرای هتل، دلم را خواهد شکست.) در پای آن نیز نام بارون فرانزفن هارین دیده می‌شد. در این یادداشت آدرس و یا شماره تلفنی به چشم نمی‌خورد. او می‌توانست از حضور در سرسرا خودداری ورزد. ساعت یازده و نیم بود. هنوز فرصت داشت که جامه‌دانش را ببندد و با تاکسی به ایستگاه راه آهن برود. مجبور نبود خواهش خطرناک فرانک برادلی را بپذیرد. به ادامه همکاری با مجله منتهن نیز نیازی نداشت. قبلاً هر دو کار را مورد بررسی قرار داده و آنها را نادرست دانسته بود. اما اینک، چشم‌پوشی از این فرصت مناسب را کاری دور از خرد می‌پنداشت. همچنین شایسته خود نمی‌دانست که پرفسور اشمیت را به فراموشی بسپارد و طی نامه‌ای به لیموژها به بزدلی بی‌استعدادی‌اش معترف گردد.

دفتر یادداشتش را برداشت و تا آنجا که حافظه‌اش یاری می‌کرد از گفتگوش با لیدی پلزنس یادداشت برداشت. درست سر ساعت یک،

درحالی که دامن پلیسه پشمی، بلوز نخی سپید، پولور خاکستری رنگ و کفش پاشنه کوتاه انگلیسی پوشیده بود، به سرسرا رفت. اگر دوتزی علاقه مند بود با او ناهار بخورد، باید این طرز لباس پوشیدن او را هم می پذیرفت.

بارون، با لحنی بسیار تشریفاتی و لبخندی از استهزاء، که نشانگر ناخشنودی اش از شیوه لباس پوشیدن باربارا بود، از وی استقبال کرد. «می خواهی همین جا ناهار بخوریم؟ خوراک هایش فرانسوی است، ولی بسیار خوبست» در سالن غذاخوری سرپیشخدمت نزدیک بود به سبب زیاده روی در ابراز احترام به آنان بر زمین بیفتند. باربارا به نکته ای تازه پی برد. رفتار پیشخدمت ها به گونه ای بود که انگار ملک طلق بارون اند و نه تنها غذا که آماده اند جانشان را به او تقدیم کنند.

باربارا به خاطر گل ها از بارون تشکر کرد، «ولی این اسراف است. گل های قبلی هنوز شاداب بودند».

«شاید، ولی آن وقت فرصت ستایش از یک زن زیبای امریکایی را از دست می دادم».

«ولی به نظر من نیازی به این ستایش نیست. شما در این مدت بیش از حد به من محبت کرده اید».

«وظیفه ام بود و از این بابت خوشحالم. امریکاییان ظاهراً یک نمی دانم اسمش را چه بگذارم نفرت ملی نسبت به نظام ما دارند. شاید من بتوانم روی دلنشین تر برلن و یا آلمان را به شما نشان بدهم. به همین علت لیدی پلزنس را فرستادم. احساس کردم در اولین روز اقامت، صحبت کردن به زبان مادری به شما آرامش می دهد. به نظر شما، لیدی چگونه زنی است؟»

باربارا با لحنی بی تفاوت گفت «زنی است مطلع».

بارون لبخندی زد و شان هایش را بالا انداخت. «بله، وجودش برای ما خیلی مفید است. شوهرش هم دوست خوبی است. ما ترجیح می دهیم در انگلستان دوستانی داشته باشیم، همین طور هم در امریکا. ببینید، من قصد ندارم خودم را به شما تحمیل کنم، ولی شما این جا تنها هستید. پس فردا، مهمانی بزرگی در کونستلر هال برگزار می شود. غذا، رقص. فوهرر و دیگران هم شرکت خواهند کرد. البته اگر وجود من نمی تواند مشوق شما برای این شرکت در این مهمانی باشد، می توانید به عنوان یک خیرنگار شرکت کنید. فرصتی است برای ملاقات با بعضی از کسانی که آنها را غول بیابانی می دانید».

باربارا مدتی در این باره اندیشید. بارون لبخند بر لب منتظر بود. «از کجا می‌دانید که من آنان را غول بیابانی می‌دانم؟»
 «آه. من آنقدرها هم بی‌هوش نیستم. شما هیچ وقت چیزی نمی‌گویید. فقط گوش می‌کنید. حتی لیدی پلزنس هم نتوانست از شما حرفی بیرون بکشد.»

باربارا تبسم‌کنان گفت «نمی‌دانستم چنین قصدی دارد. باشد. می‌آیم، خیلی دلم می‌خواهد با رهبران شما ملاقات کنم. شما مترجم من می‌شوید؟»
 «با کمال میل.»

«می‌توانم از آنان پرسش‌هایی بکنم؟ دلم نمی‌خواهد فقط یک گفت‌وگوی چند دقیقه‌ای باشد؟»

«متأسفم، پس وجود من انگیزه این حرکت نیست.»
 باربارا با صراحت گفت «متأسفانه باید بگویم که این تنها انگیزه من نیست، همانطور که اشاره کردید، من یک خبرنگارم.»
 اندیشناک باربارا را برانداز کرد و سپس گفت «ترتیب آن را می‌دهم. می‌توانم شما را تو خطاب کنم؟»
 «بله.»

پس تو هم فقط بگو فرانتز. هیچ وقت هم آن اسم مسخره‌ای را که لیدی پلزنس گفته است بر زبان نیاور. باربارا، پس قرار ما پس فردا ساعت هفت. ضمن این گفته به بلوز و پولوور باربارا خیره می‌نگویست.
 باربارا لبخندزنان گفت «کفش پاشنه کوتاه نخواهم پوشید.»

بارون پس از خوردن ناهار از اینکه به سبب مشغله زیاد نمی‌توانست بیش از آن نزد باربارا بماند پوزش خواست و هتل را ترک کرد. هوای بعدازظهر بسیار دلپذیر بود. نسیمی خنک از گرمای تابستان می‌کاست. باربارا بر آن شد تا شهر را بیشتر شناسایی کند. بدون هدف و نقشه به راه افتاد. از اونتردن لیندن به تیرگارتن، جایی که کودکان سرگوم بازی بودند، رفت. به نوای یک ارگ دستی گوش فرا داد و دمی از یاد برد که کجاست و برای چه به آنجا آمده است. پس از بازگشت به هتل، آنچه را که تا آن لحظه دریافته بود بدون کم‌وکاست یادداشت کرد. سفارش یک ساندویچ و یک فنجان قهوه داد. ساندویچش را خورد، قهوه‌اش را نوشید و تا پاسی از شب، پرسش‌هایی را که می‌خواست با سران رایش سوم در میان‌گذارد مورد بررسی قرار داد و برای

مقابله با خواهش‌های شهوانی هارین در آینده، به چاره‌اندیشی پرداخت. بدون آن که راه‌حلی برای رویارویی با این مشکل بیابد، به بستر رفت و یافتن راه‌حل را به زمان مطرح شدن آن از سوی هارین موکول نمود. بامداد فردا، به محض آن که بیدار شد، احساس کرد که سخت گرم است. به سالن غذاخوری رفت و صبحانه‌ای مفصل که عبارت بود از سوسیس، تخم‌مرغ، سیب‌زمینی سرخ کرده، نان و قهوه سفارش داد. آخر، روز قبل حضور بارون اشتهاش را از میان برده و شب گذشته را نیز تنها با یک ساندویچ گذرانده بود. اینک خود را سرحال‌تر می‌دید و هدف‌هایی هم پیش‌رو داشت. «نتیجه هرچه که می‌خواهد باشد. قول داده‌ام این کار را بکنم پس باید که انجامش دهم.» قدم‌زنان از اوتردن لیندن راهی دانشگاه فریدریش ویلهلم شد. این کار نه خلاف بود نه کنجکاو و نه جاسوسی. پروفیسور اشمیت دو کتاب نوشته بود، نژاد و مذهب در سال ۱۹۳۶ و فلسفه آریایی در ۱۹۳۷. هیچ‌یک از این دو کتاب در پاریس وجود نداشت. اما او سی دانست که فلسفه آریایی در نیویورک به انگلیسی ترجمه و چاپ شده است. تحلیل کوتاهی از آن را هم در پاریس تریون خوانده بود. به نظر تحلیل‌گر، اشمیت کوشیده بود Bhagavad-Gita^۱ را با نظریه برتری نژادی هیتلر و با الهیات نیم‌بند بورمن و هیملر، که بسیار خام و کودکانه بود. پیوند دهد. برداشت باربارا این بود که انگیزه اشمیت در نوشتن این کتاب حراست از خود است، اما این فقط یک گمان بود، زیرا هنوز خود کتاب را نخوانده بود. به همین سبب مشتاقانه می‌خواست در مصاحبه با اشمیت بر این راز واقف گردد.

در دفتر دانشگاه، از بخت یار، زنی جوان که با زبان فرانسه آشنایی داشت به او یادآور شد که پروفیسور اشمیت در ترم نخست تدریس نمی‌کند. زن جوان حدس می‌زد که پروفیسور باید در آپارتمانش در خیابان کورفوستن‌دام باشد. و افزود که چون تا آنجا حدود سه کیلومتر است. توصیه‌اش را بپذیرد و با تاکسی برود.

باربارا تصمیم گرفت پیاده برود. این تنها راه دیدن شهر و شناخت واقعی آن بود. گذشته از آن، هنوز اول صبح بود. با گذر از برابر کابیزر شلوس، باغ‌ها

۱. Bhagavad-Guita: بخشی است از مهابهاراتا که در آن کریشنا به آرجونا فلسفه‌ای عرفانی

و ساختمان‌های دولتی در خیابان گورینگ، کاخ صدراعظم، پنداشت که از لابلای اوراق افسانه‌ای هراس‌انگیز و درعین حال کاملاً عادی گذشته است. به خیابانی که پر از فروشگاه بود وارد شد. فروشگاه‌های را دید که درش را تخته کوب کرده و با خطی نازیباً بر روی یکی از این تخته‌ها نوشته بودند یهودی؛ واقعاً که عجیب و تکان‌دهنده بود! نمونه‌ای راستین از آنچه که در روزنامه‌ها خوانده بود. با خود اندیشید، اینان در کار خود آزموده‌اند، زیرا همه چیز را از چشم پیننده پنهان می‌سازند.

کورفورستن‌دام خیابانی بود مسکونی. از دیدن این خیابان احساسی آشنا به او دست داد؛ در پاریس نیز خیابان‌هایی به این شکل وجود داشت. برای یافتن آپارتمان پروفیسور شروع به خواندن شماره خانه‌ها کرد.

در همین لحظه متوجه جمعیتی کوچک و یک راه بند شد. اتومبیل‌ها از راهی تنگ و باریک می‌گذشتند. دو کارگر شهرداری که او نیفورم‌های سپید بر تن داشتند، در کنار آن راه بند ایستاده بودند. در پیاده‌رو چند رهگذر خاموش ایستاده و تماشا می‌کردند. در خیابان چند زن و مرد سرگرم رفتن باقیمانده‌های لای و لجنی بودند که ظاهراً بر اثر شکسته شدن یک لوله گنداب جمع شده بود. به محض نزدیک شدن به جمعیت بوی تند گنداب افزایش یافت. در کنار لای و لجن انباشته شده در خیابان توانست چهره چند انسان را، که به سبب آلوده بودن به لای و لجن قابل شناسایی نبود، ببیند. چهارده یا پانزده زن و مرد سرگرم رفتن این لای و لجن و انباشتن آنها در چند نقطه بودند. در میان آنان حتی یک جوان دیده نمی‌شد. بیشترشان پنجاه و شصت ساله و بقیه حتی مسن‌تر به نظر می‌رسیدند؛ یکی از زنان، بسیار پیر و فرتوت بود. همه جامه‌ای آراسته بر تن داشتند. چند تن از مردان عینکی بودند. اگر او این مردان و زنان را در شرایطی عادی می‌دید، بدون شک آنان را پزشک، حقوقدان، صاحب فروشگاه و یا آموزگار می‌پنداشت. چهار مرد بر کار این گروه نظارت می‌کردند. این مردان تنومند، به‌رغم گرمای اوایل تابستان، بارانی‌های کمربنددار پوشیده و کلاه بر سر نهاده بودند. بدون وقفه از این گروه فرتوت کار می‌کشیدند و در صورت کمترین سستی به سرشان فریاد می‌زدند و با دست هل‌شان می‌دادند. دو کارگر شهرداری، همچون دیگر تماشاگران، خاموش ایستاده بودند. اندکی دورتر از جمع، یک کامیون شهرداری و دو سواری سیاه‌رنگ دیده می‌شد.

باربارا داخل جمعیت شد و برخلاف میلش که می‌خواست چشم از آن منظره برگردد و به راه خود برود، ایستاد و سرگرم تماشا شد. سرپایش می‌لرزید؛ حالتی بیمارگونه داشت؛ با این همه نمی‌توانست آنجا را ترک کند. در روزنامه‌های پاریس مطالبی دربارهٔ بیرون کشیدن یهودیان از خانه‌های‌شان و اداشتنشان به روفتن خیابان‌ها خوانده بود. اما واقعیت، به گونه‌ای هولناک، با آن نوشته‌ها تفاوت داشت. آنچه که باربارا را دچار هراسی گنگ نمود، چهره غم‌زده و خاموش رهگذران و آن دو کارگر شهرداری بود، نه واداشتن یهودیان به روفتن خیابان؛ این هراس، همراه با ناتوانی او از درک مفهوم سخنان آمرانه آن مرد تنومند و بارانی‌پوش، او را دستخوش کابوسی مهیب گرداند.

اینک، بیشتر لای و لجن‌ها خارج و روی هم انباشته شده بود. مردان و زنان سالخورده دمی دست از کار کشیدند. یکی از مردان بارانی‌پوش به کارگران شهرداری فرمانی داد. آن دو به سوی کامیون رفتند، با دو حلب خالی بازگشتند و آنها را در کنار توده لای و لجن بر زمین نهادند. بار دیگر به سوی کامیون به راه افتادند که فرمان آن مرد بارانی‌پوش متوقفشان ساخت. سپس سخنانی میانشان ردوبدل گردید. باربارا به حدس دریافت که کارگران شهرداری ابراز ناخشنودی می‌نمایند. ناگاه فریاد آن مرد برخاست و سخنانی بر زبان آورد. کارگران شهرداری شانه‌هایشان را بالا انداختند و در کناری ایستادند.

در این لحظه شماری از تماشاگران به راه افتاده و از آنجا دور شدند. رهگذران بدون توقف و حتی بدون آنکه نگاهی بر این صحنه بیفکنند به راه خود ادامه می‌دادند. ندایی درونی به باربارا می‌گفت، پیش از آنکه حادثه‌ای روی دهد، آن محل را ترک کند؛ اما احساسی نیرومندتر به مانند ترغیث می‌کرد. او از یاد برده بود که می‌خواست پروفیسور اشمیت را بیابد؛ دیگر همه چیز را، جز آن نمایش حزنانگیزی که در برابر چشمانش اجرا می‌شد، از یاد برده بود.

همان مرد بارانی‌پوش که با کارگران شهرداری مجادله می‌کرد، به سوی یکی از رفتگران رفت. این رفتگر مردی بود تقریباً هفتاد ساله، با شانه‌هایی فرو افتاده، ظاهری تحصیلکرده، چند تار موی سپید در اطراف سر، کت و شلواری به رنگ قهوه‌ای، پیراهنی سپید و کراواتی به رنگ تیره.

مرد بارانی‌پوش به یکی از توده‌های لای و لجن اشاره کرد و فرمانی داد. پیرمرد، بی آنکه سخنی بر زبان آورد و یا از جایش تکان بخورد، چشم در چشم او دوخت. مرد بارانی‌پوش صدایش را بلند کرد، بار دیگر فرمان داد و با انگشت به سوی یکی از حلب‌ها اشاره نمود. مقصود او آشکار بود. پیرمرد می‌بایست با دست لای و لجن‌ها را بردارد و به درون حلب بریزد. باریارا به حدس دریافت که کارگران شهرداری، در دومین بازگشت، می‌خواسته‌اند از درون کامیون بیلچه‌ای بیاورند که از این کار منع شده‌اند. ناگهان خیابان را سکوت فرا گرفت. همه چیز و همه کس از حرکت بازماند. تماشاگران، کارگران شهرداری، رفتگران... همه و همه خشکشان زده بود و سراپا چشم آن مرد بارانی‌پوش و آن مرد پیر را می‌نگریستند. سه بارانی‌پوش دیگر به سوی پیرمرد رفتند.

فرمان تکرار شد، این بار آهسته و خونسرد. پیرمرد سری تکان داد و آهی از دل برآورد. مرد بارانی‌پوش گامی به جلو نهاد و با کف دست چنان بر گونه پیرمرد تاخت که آن بینوا روی توده لای و لجن درغلتید. پیرمرد که می‌کوشید پیاخیزد، با لگد مرد بارانی‌پوش بار دیگر به روی آن توده لای و لجن افتاد. مرد بارانی‌پوش خم شد، یقه پیرمرد را گرفت، از جا بلندش کرد و دست خود را عقب برد تا سیلی سخت‌تری بر گونه‌اش بنوازد.

باریارا دیگر شکیب نیاورد و فریاد زد «بس کن! بس کن، حیوان!»

مرد بارانی‌پوش که همچنان یقه پیرمرد لرزان را گرفته بود، دست نگاه داشت و به باریارا چشم دوخت. همه به باریارا خیره شده بودند. مرد بارانی‌پوش با نیشخند سخنانی به آلمانی بر زبان آورد و باز به زدن پیرمرد ادامه داد.

پس از آن، باریارا چنان از خود بی‌خود شد که دیگر نمی‌دانست چه می‌کند. او هیچ‌گاه دست به تجاوزگری نزده بود. هیچ‌گاه در نزاعی شرکت نچسته بود، هیچ‌گاه کسی را مضروب نساخته و کسی هم او را مضروب نساخته بود؛ پس آن‌چه از او سر می‌زد واکنشی بود آنی و بدون تصمیم قبلی. ناگاه، خود را به روی مرد بارانی‌پوش انداخت و کیف دستی چرمی‌اش را بر سر و صورت او فرود آورد. پیرمرد، که یقه‌اش همچنان در دست سرد بارانی‌پوش بود میان باریارا و او قرار گرفت، به همین سبب، مرد بارانی‌پوش نمی‌توانست خود را از ضربات کیف باریارا مصون دارد. یکی از ضربات به سر او اصابت کرد و تلوتلو خوران نقش زمین گشت. سه بارانی‌پوش دیگر به باریارا هجوم بردند. همه به خشم آمده بودند، باریارا همچون گربه‌ای وحشی

می جنگید، دست آنان را گاز می گرفت، پنجه بر صورتشان می کشید و لگدشان می زد. بارانی پوش نخست از جا برخاست و دستانم گویان دست روی چشم آسیب دیده اش نهاد. به کمک سه بارانی پوش دیگر رفت و سیلی سختی بر گونه باربارا نواخت.

باربارا در دم آرام شد، خشمش فرو نشست، دست از نزاع کشید و درحالی که در چنگ آن سه مرد به شدت می لرزید به حق افتاد. حتی در اوج از خود بی خودی دریافت که هیچ کس برای کمک به او از جایش تکان نخورده است. هیچ کس، نه آن دو کارگر شهرداری، نه تماشاگران و نه آن جارو به دستان پیر. حتی هنگامی که مرد بارانی پوش آسیب دیده خواست ضربه ای دیگر بر گونه باربارا بنوازد، همه خاموش و بی حرکت نظاره گر بودند. تنها یکی از آن سه مرد بارانی پوش راه این ضربه را سد کرد، سپس رو به باربارا نمود و خشمگین سخنانی بر زبان آورد.

باربارا در مانده گفت «من آلمانی نمی دانم».

بارانی پوش آسیب دیده، همان که پیرمرد را می زد، پیرمرد اکنون با بینی خون چکان روی پیاده رو افتاده بود، به باربارا نزدیک شد. یکی از سه مرد بارانی پوش که دست های او را گرفته بود، چیزی به گوشش خواند. اما او سری تکان داد، لبخندی بر لب آورد و به صورت باربارا آب دهان انداخت. این حرکت بی اندازه بر باربارا گران آمد. دیگر نلرزد، دیگر گریه نکرد. احساس کرد چیزی به ناگهان در درونش منجمد گشت. شمرده و مسلط بر خود، گفت «ای خوک کثیف نازی! من از تو نمی ترسم. از هیچ کدامتان نمی ترسم. می فهمی چه می گویم؟»

همکار مرد بارانی پوش، آن مرد را کناری کشید و با دو همکار دیگر به مشورت پرداخت. سپس رو به رفتگران کرد و به آنان دستوری داد. دو مردی که باربارا را نگه داشته بودند، او را به سوی آن اتومبیل سیاه رنگ بردند. ابتدا مقاومت کرد. اما بعد، برای آنکه روی خیابان کثیف کشانده نشود، دست از مقاومت برداشت. در عقب یکی از اتومبیل ها را گشودند و به او اشاره کردند که داخل شود. سردش بود، خسته بود، ناتوان بود، اما دیگر نه عصبی بود و نه می ترسید. یکی از بارانی پوشان در کنارش نشست.

دیگری به طرف کیف او که در خیابان افتاده بود رفت، کیف را برداشت، در برگشت کیف را به او داد و خود نیز در کنارش نشست.

لحظه ای بعد اتومبیل به حرکت درآمد.

باربارا دستمالی از کیفش بیرون آورد، صورتش را پاک کرد و خود را در آینه دستی اش نگرست. روی گونه اش، جای سیلی آن مرد، متورم و سرخ شده بود. راننده و دو مردی که در کنارش نشسته بودند، هر سه سکوت اختیار کردند. پرسش درباره مقصد بیهوده بود. این مردان، یا انگلیسی نمی دانستند و یا خود را به ندانستن زده بودند. تهی از هر احساسی، به صندلی اش تکیه داد. هیچ کاری جز انتظار کشیدن از دستش بر نمی آمد.

پس از طی حدود یک کیلومتر باربارا تصمیمش را گرفت. اتومبیل وارد خیابانی باریک شد و جلوی یک ساختمان سنگی خاکستری رنگ متوقف گردید. بر بالای در، واژه ای را که با حروف فلزی نوشته شده بود خواند *Polizeimat*^۱ و نفسی به آسودگی کشید. لااقل او را به پاسگاه پلیس برده بودند، و نه به مقر هراس آور گشتاپو.

مردی که در کنارش نشسته بود با اشاره فهماند که از پی او برود. سپس درحالی که دو مرد بارانی پوش در میانش گرفته بودند وارد ساختمان شد. او هرگز پای به یک پایگاه پلیس ننهاده بود، نه در آمریکا و نه در جای دیگر، از این رو قادر به مقایسه نبود. ورودی پاسگاه عریض، دیوارهایش به رنگ سبز تیره و کف آن سیمانی بود. دو طرفش چند نیمکت قرار داشت و پلکانی آن را به طبقه دوم متصل می ساخت. در وسط ورودی دیواره ای چوبی، که دری کوچک در آن تعبیه شده بود، به چشم می خورد. در باز و آنان داخل شدند. مردی با اونیفورم پشت میزی چوبی نشسته بود. یکی از دو مرد بارانی پوش با او به گفت و گو پرداخت، و او گهگاه یادداشت برمی داشت. آن دو مرد پس از دادن گزارش، باربارا را همانجا رها کردند و از در خارج شدند. مرد اونیفورم پوش مدتی به نوشتن ادامه داد.

سرانجام دست از نوشتن برداشت و سراپای باربارا را برانداز کرد. او مردی بود فریه، با صورتی گرد، چشمانی به رنگ آبی و دهانی بسیار کوچک که دائماً آن را خنچه می کرد.

«انگلیزی؟»

«من امریکایی ام.»

۱. *Polizeimat*: پاسگاه پلیس به زبان آلمانی. - م.

«آه، Amerikanerin». به این ترتیب میزان آشنایی او به زبان انگلیسی آشکار گشت. به یکی از نیمکت‌ها اشاره کرد و گفت «Sitzent» باریارا به سوی نیمکت رفت و روی آن نشست. ساعت دیواری رویه روی او ساعت یک را نشان می‌داد. پس ساعات بامداد به کجا گریخته بودند؟ گویی ساعاتی از زندگی اش گم شده بود. انگار همه آنچه که در کورفورستن دام رخ داده بود به گذشته‌ای بسیار دور تعلق داشت. مرد گوشی تلفن را برداشت و چند کلمه‌ای صحبت کرد. بار دیگر سکوت همه‌جا را فرا گرفت. چنین سکوتی برای یک پاسگاه پلیس عجیب می‌نمود. لختی بعد مردی با لباس شخصی از پلکان پایین آمد. باریارا متوجه آن مرد گردید، اما ضمن آنکه با نگاه او را تعقیب می‌کرد، چشمش به تصویری بزرگ از آدولف هیتلر که بر دیوار سمت چپ پلکان آویخته شده بود افتاد. همچون گذشته سیبل چاپلینی هیتلر به نظرش مضحک آمد. مردی که از پله‌ها پایین آمد سیبل نداشت، اما شباهتش به هیتلر شگفت‌آور بود. باریارا به این فکر افتاد که آیا او خود از این شباهت آگاهی دارد؟ لحظه‌ای بعد احساس کرد که دیگر قادر نیست فکرش را روی موقیعت کنونی اش، یعنی بازداشت شدن در پاسگاه پلیس کشوری بیگانه و ناآشنا به زبان آنان، متمرکز سازد. این یک کابوس بود، کابوسی هراس‌انگیز.

مردی که شبیه هیتلر بدون سیبل بود، به طرف افسر پلیس رفت و به گفت‌وگو پرداخت. افسر نیز باریارا را نشان داد. مرد به سوی باریارا آمد و به زبان انگلیسی گفت «اسم من اشلمر است، بازرس اشلمر. اسم شما

Fräulein^۱؟»

«باربارا لوت».

«خوب، لطفاً با من بیایید.» انگلیسی را درست و روان صحبت می‌کرد، اما لهجه داشت. باریارا را به طبقه دوم و به اتاقی که در راهرو بود هدایت کرد. اتاقی بود کوچک، با یک میز و چند صندلی چوبی، یک قفسه پرونده و عکسی از فوهرر روی دیوار مقابل در ورودی.

مرد به یک صندلی اشاره کرد و گفت «لطفاً بنشینید، Fräulein».

اتاق دارای یک پنجره بود. اشلمر، ظاهراً برای روشنایی بیشتر، چراغ

۱. Fräulein: در زبان آلمانی به معنای خانم یا دوشیزه است. - م.

رومیزی اش را روشن کرد و به صورت باربارا خیره شد. «صورتان چرا این طور شده است؟»

«یکی از افراد شما از کتک زدن زنان لذت می برد... حتی از زدن پیرمردان».

اشلمر چرخشی به دور میز خود زد، پشت آن نشست، رو به باربارا کرد و گفت «این گروه افراد من نیستند. افراد من از کتک زدن زنان و پیرمردان لذت نمی برند».

باربارا با لحنی خشمگین گفت «لباسم را پاره کردند، توی خیابان روی زمین کشاندندم و بازداشتم کردند... البته اگر بازداشت باشم».

«Fräulein می خواهید یک پزشک شما را ببیند؟»

«نه، حالم خوبست. فقط می خواهم بدانم به چه دلیل من را توی اتومبیل انداختند و به این جا آوردند؟»

«شما امریکایی هستید؟»

«بله».

«در آلمان چه می کنید؟»

«من روزنامه نگارم و به دستور مردبیرم آمده ام این جا. اما شما جواب من را ندادید».

«بعد، بعد. Fräulein کجا زندگی می کنید؟»

«در هتل ادلن».

چهره آرام و خونسرش اندکی تغییر کرد. باربارا متوجه این نکته شد و با لحنی جدی پرسید «من بازداشت هستم؟»

«لطفاً ماجرا را برایم تعریف کنید».

«من در خیابان قدم می زدم که...»

«در کورفورستن دام؟ مگر آنجا دوستانی دارید؟»

«قدم می زدم».

«فهمیدم. گردش می کردید».

«بله. بعد دیدم چند پیرزن و پیرمرد، زیر نظر چهار مرد که بارانی پوشیده بودند، لای و لجن ریخته شده در خیابان را جمع می کنند. یکی از این چهار مرد به پیرمردی دستور داد کثافت ها را با دست اش بردارد و در یک ظرف حلبی بریزد. پیرمرد امتناع کرد، اما او پیرمرد را به باد کتک گرفت. سعی کردم

جلوی‌اش را بگیرم. ولی من را هم زد. بعد آن سه نفر دیگر من را گرفتند و کسان‌کشان سوار یک اتومبیل کردند.»

«Fräulein شما نمی‌بایست دخالت می‌کردید. این رفتگران یهودی‌اند. نظافت شهر به آنان محول شده است. باید از اینکه فرصت یافته‌اند به رایش خدمت کنند، سپاسگزار باشند. بنابراین اگر از دستور سرپیچی کنند باید مجازات شوند.»

«با کتک خوردن؟ با انداخته شدن روی لای و لجن؟»

«Fräulein، مسائلی هست که شما نمی‌توانید درک کنید.»

«چه بهتر!»

«شما مرتکب خلافی بزرگ شده‌اید. مجبورم شما را بازداشت کنم، راه دیگری ندارم. مزاحم کار افسران امنیتی در حین انجام وظیفه شده‌اید و یکی از آنان را هم مضروب کرده‌اید.»

باربارا حیرت‌زده گفت «واقعاً تعجب می‌کنم!»

«شما گفتید که روزنامه‌نگار هستید. به نظر عجیب می‌آید که یک روزنامه‌نگار در ادلن اقامت کند.»

«آقای بازرس، باید بگویم که خود من این هتل را انتخاب نکردم. تازه، مگر چه اشکالی دارد؟ آیا من حق ندارم در هر هتلی که بخواهم اقامت کنم؟»
«چرا که نه Fräulein، خوب، اگر خود شما این هتل را انتخاب نکرده‌اید، پس چه کسی آن را انتخاب کرده است؟»

«بارون فن هاربین اصرار داشت من در این هتل اقامت کنم.»

بازرس به فکر فرو رفت. پس از درنگی طولانی گفت «بارون از دوستان

شماست؟»

«بله.»

باز هم سکوت برقرار شد. آنگاه اشلمر از جا برخاست و گفت «چند دقیقه من را ببخشید. Fräulein. اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. باربارا ناراحت شد. از اینکه نام هاربین را به میان آورده بود خود را سرزنش کرد. او ترجیح می‌داد در زندان بپوسد، اما از هاربین تقاضای کمک نکند. در همین لحظه هاربین، همچون مظهري از آنچه که امروز بر او گذشته بود، در نظرش مجسم گردید. اما در خود این توان را ندید که بگوید «نه، او دوست من نیست. من از او بیزارم.» از این رو به خود گفت «می‌بینی، باربارا. تو از آن

تافته‌ای که قهرمانان با آن بافته شده‌اند نیستی. تو بزدلی. و سپس با خود زمزمه کرد «او، خداوندا، من بزدم، وحشت زده‌ام. اگر روانه زندانم کنند، اگر به اردوگاه کار بفرستند، چه کنم؟»

بی‌آنکه از جایش تکان بخورد، در دل ملتسانه می‌خواست که اشلمر بازگردد و به او بگوید که چه بر سرش خواهد آمد. به او اجازه می‌دهند با سفارت امریکا تماس بگیرد؟ او را آزاد می‌کنند تا به پدر و مادرش ببینند؟ اصلاً می‌گذارند با کسی صحبت کند؟

سرانجام بازرمن بازگشت و او از جایش برخاست. بازرمن گفت «از اتفاقی که برایتان افتاده است پوزش می‌خواهم. شما باید بدانید که آنان نه از افراد من بودند و نه از پلیس برلن. دستور داده‌ام شما را با اتومبیل به هتل ببرند. بی‌شک متوجه شده‌اید که وقوع این‌گونه حوادث در برلن بسیار نادر است.»
باربارا با لحنی مردد پرسید «منظورتان اینست که من آزاد هستم؟»
«بفرمایید. من شما را راهنمایی می‌کنم.»

باربارا پس از بازگشت به هتل، وارد اتاقش شد و خسته و کوفته خود را روی یک صندلی انداخت. چرا دست به چنین کاری زده بود؟ حالا چه باید بکند؟ آیا باز شهادت آن را دارد که برای یافتن پروفیسور اشمیت به کورفورستن دام برود؟ آیا باز هم می‌تواند در برلن بماند؟ آیا امشب خوابش می‌برد؟

ناگهان متوجه گردید که کفش‌ها و جوراب‌هایش به لجن آلوده شده‌اند. چرا قبلاً متوجه نشده بود؟ با نفرت کفش‌هایش را به‌سوی پرتاب کرد، جوراب‌هایش را درآورد و سپس آنها را در سبد آشغال انداخت. بار دیگر نشست، چشمانش را بست و پاهایش را دراز کرد. دیگر آزاد بود، نه در پاسگاه پلیس و نه در گشتاپو، آزاد آزاد. این خود امتیازی بود. نه، این همه چیز بود؛ او هیچ‌گاه طعم شیرین آزادی را نچشیده بود. حتی این‌جا در برلن، با همه دشواری‌هایش، آزادی طعمی به شیرینی شهد داشت. پس از آنکه آرامش به وجودش بازگشت، تصویر آن پیرمرد، با صورت خون‌آلود و غرق در لای و لجن در ذهنش جان گرفت. ناگهان دچار تهوع شد و به‌سوی حمام دوید. سرش را روی توالت خم کرد و هر آنچه را که در معده داشت بالا آورد. سپس به‌طرف دستشویی رفت، دست و رویش را شست و دندان‌هایش را مسواک زد. در همین هنگام ضربه‌ای بر در نواخته شد.

با صدای بلند گفت «یک لحظه!» دست و صورتش را خشک کرد، پای برهنه به سوی در رفت و آن را گشود.

هارین بود. پرسید «می توانم داخل بشوم؟»

باربارا در را پشت سر او بست. هارین با گام‌های آهسته گرد اتاق قدم زد، نگاهی به سبد آشغال انداخت و بعد پاهای برهنه باربارا را از نظر گذراند. باربارا بی حرکت ایستاده بود و او را تماشا می کرد. هارین به سوش آمد و صورتش را با ملایمت لمس کرد.

«درد می کند؟»

باربارا سرش را میان دو دست گرفت.

«باربارا، لطفاً بشین.» باربارا خود را روی یک صندلی انداخت «ناهار

خورده‌ای؟ چیزی می خوری؟»

«گرسنه نیستم، متشکرم.»

هارین کلاه از سر بر گرفت و آن را روی میزی که رزهای زرد قرار داشت

نهاد و رویه روی باربارا روی کاناپه نشست.

«پلیس به شما خبر داد، و شما هم دستور دادید که آزادم کنند، اینطور

نیست؟»

هارین با حرکت سر تأیید کرد.

«متشکرم، خیلی ترسیده بودم. واقعاً متشکرم.»

هارین خاموش نشست و به باربارا خیره شد.

باربارا با حالتی عصبی گفت «اما در مورد پای برهنه‌ام. کفش‌ها و

جوراب‌هایم کثیف شده بود. دیگر رغبت نمی کردم به آنها دست بزنم. این

بود که آنها را انداختم در سبد آشغال.»

«می فهمم. بلوزت هم پاره شده است. نمی خواهی آن را عوض کنی؟»

باربارا به بلوزش نگاه کرد. چرا قبلاً متوجه پارگی بلوزش نشده بود؟

«برو آن را عوض کن. جوراب و کفش هم بپوش.»

بلوزش را در آورد و با سینه‌بند و شورت ایستاده بود که هارین در اتاق

خواب را گشود، در آستانه آن ایستاد و گفت «لباست را بپوش، ضمن اینکه

لباست را می پوشی و وسایلت را جمع می کنی با هم صحبت می کنیم.»

باربارا بلوزی بر تن کرد و گفت «وسایلم را برای چه جمع کنم؟»

«تو آلمان را ترک می کنی. در ترن چهارونیم پاریس جایی برایت رزرو شده

است. بنابراین وقت زیادی نداریم».

شگفتا که از بودن هارین در اتاق خواب احساس ناراحتی نمی‌کرد. انگار او وجود نداشت. با لحنی جدی گفت «نه، چرا باید آلمان را ترک کنم؟ من این‌جا کارهایی دارم که باید انجام بدهم. این دستور به خاطر حادثه امروز است؟»

«ماجرای کورفورستن دام را می‌گویی؟ نه، این یک حرکت کودکانه بود و آن یکی هم بسیار احمقانه».

باربارا دامنش را پوشید و زیب آن را بست. «کدام یکی؟»

«لباست را بپوش. دانشگاه».

باربارا یک جفت جوراب از کشو بیرون آورده بود که بپوشد، اما جوراب به دست مدتی هارین را برانداز کرد.

«تو نقشات را خیلی احمقانه بازی کردی. تو کمونیستی؟»

باربارا زیر لب پاسخ داد «نه».

«نه. حتی یک کمونیست هم تا این حد احمقانه عمل نمی‌کرد. پس هوادار

هستی؟»

«نه».

«به هر حال، دیگر فرقی نمی‌کند. خیال کردی می‌توانی بروی دانشگاه و

درباره اشمیت تحقیق کنی؟»

باربارا نومیدانه گفت «رفته بودم با او مصاحبه کنم».

«چه احمقانه! سردیوت تو را به برلن فرستاد تا با آن احمق، که خیال

می‌کرد می‌تواند با نوشتن چند کتاب احمقانه ما را فریب بدهد، مصاحبه

کنی؟ ما کتاب‌های احمقانه زیاد داریم، اما این کتاب‌ها را احمق‌ها نوشته‌اند،

نه خیال‌با فان. تو از کجا اشمیت را می‌شناسی؟ در فرانسه که کتاب‌هایش

منتشر نشده است. آلمانی هم که نمی‌دانی. قبلاً به این نکات فکر نکرده

بودی؟»

نخست به فکرش خطور کرد که بگوید فلسفه آریایی را به زبان انگلیسی

خوانده است، بعد متوجه شد که این کار سودی ندارد. سپس لب به دندان

گرفت و جوراب‌هایش را پوشید.

«بعد هم قدم‌زنان وارد کورفورستن دام شدی تا آپارتمان اشمیت را پیدا

کنی، اما خوشبختانه قبل از آن بازداشت شدی. گشتاپو هنوز در آپارتمان او

مشغول بازرسی دقیق است. او، خیلی جالب می شد اگر در همان لحظه وارد می شدی و سراغ پروفسور اشمیت را می گرفتی. برای اینکه، باریارای عزیز، پروفسور اشمیت دیروز مرد. پس از سه شبانه روز بازجویی در گشتاپو مرد. بگذار صریح تر بگویم، او را آنقدر شکنجه دادند تا مرد. و همین گشتاپو بی صبرانه منتظر است تا تو بروی سراغ اشمیت. گشتاپو تو را شکنجه نمی کند، چون تو، یک روزنامه نگار، یک شهروند امریکایی و دختر یک خانواده بسیار ثروتمندی. گشتاپو، در حال حاضر، از ارتباطات تو در پاریس اطلاعی ندارد، ولی بالاخره مطلع خواهد شد، این را از من قبول کن. آن وقت وضع تو وخیم خواهد شد، بسیار وخیم».

هارین لختی سکوت کرد. باریارا خاموش ماند و او را خیره نگریست.

«کفش هایت را بپوش و وسایلت را جمع کن!»

باربارا کفش هایش را پوشید، سپس جامه دانی را گشود و همچون آدمکی خودکار لباس هایش را در آن جای داد. هارین او را تماشا می کرد. باربارا سرانجام روبه او کرد و گفت «چرا این کار را می کنید؟ چرا این مطالب را به من می گویند؟»

«چون اگر چشمایت را باز نکنی، در این دنیا زنده نخواهی ماند. تو به اروپا تعلق نداری. به زبانی گویاتر، این پاکدلی تو روزی کار دستت می دهد. آیا می دانی من چکاره ام و این جا چه جایی است؟ آیا می دانی دست به چه بازی خطرناکی زده ای؟ نه، نمی دانی، چون تو دختر پاک و ساده دلی هستی. این از چشم های تو پیداست. تو احمقی، زیرا گمان می کنی همه مردم خوب و درست اند. بله، تو یک احمقی! در این دوران، پاکی دیگری حسن به شمار نمی آید. بلکه یک حماقت یا یک بیماری است. تو با شور و حرارت در پی مصاحبه با هیتلر و گورینگ هستی، تو می دانی این دو چه موجوداتی اند؟ تو می دانی ما چه موجوداتی هستیم؟ تو می دانی من دیروز کجا بودم؟ داشتم بر آخرین شکنجه های پروفسور اشمیت نظارت می کردم. یک سرگرمی نیم ساعته».

باربارا که پس از جمع کردن وسایلتش قدرت تکلم را از دست داده بود، به این پرسش ها پاسخ نداد. هارین تلفتی خواستار یک باربر شد باربارا، هنگامی که با آسانسور پایین آمدند، گفت «باید صورت حسابم را پردازم».

«قبلاً پرداخت شده است».

باربارا اعتراض کرد «نه، من اجازه نمی‌دهم...».
 هاربین با لحنی قاطع گفت «گفتم که قبلاً پرداخت شده است. فعلاً فرصت
 این حرف‌ها را نداریم».

همان مرسدسی که او را از ایستگاه راه آهن به ادلن آورده بود، جلوی هتل
 انتظار می‌کشید. هاربین در اتومبیل را برای باربارا گشود و سپس خود نیز
 سوار شد. راننده بدون شک مقصد را می‌دانست، زیرا هاربین هیچ دستوری
 به او نداد؛ هاربین در میانه راه دست به جیب بغلش برد، گذرنامه و بلیط ترن
 باربارا را بیرون آورد و به دست او داد. تا زمانی که در اتومبیل نشسته بودند،
 سخنی بر زبان نیاورد. تنها آن‌گاه که جامه‌دان‌های باربارا به کوبه‌اش برده شد و
 آن دو در سکوی ایستگاه تنها ماندند، رو به باربارا کرد و گفت «باربارا، درون
 من سردتر و بیرون من پیرتر از آنست که عاشق بشوم. من فقط به این رؤیا، که
 یک یونکر^۱، یک آقای به تمام معنی پروسی و یک مرد با شخصیت و شریف
 هستم، دل‌خوش کرده‌ام. اما همه اینها پنداری بود واهی. من یک خوکم و
 سزاوار زیستن در همین خوکدانی... من هیچ فرقی با این خوک‌ها ندارم اما این
 را بدان که اگر این‌جا می‌ماندی، رفتار من با تو به همین صورت ادامه می‌یافت.
 وجود تو سبب شد تا برای مدتی کوتاه گمان کنم که من هم می‌توانم احساس
 داشته باشم، که من هم می‌توانم عاشق بشوم، که من هم می‌توانم بار دیگر
 شرف را در خود زنده کنم. اما افسوس که همه اینها رؤیایی بیش نبود!»
 باربارا غم‌زده پرسید «شما دچار دردسری نخواهید شد؟ شما را به خاطر
 من مجازات نخواهند کرد؟»

هاربین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «فکر می‌کنم، هنوز برای آنان
 قابل استفاده‌ام باربارا، من پنجاه و دو سال دارم. زندگی دیگر برای من
 جلوه‌ای ندارد. بنابراین هر اتفاقی بیفتد برایم اهمیت ندارد».
 «ولی برای من اهمیت دارد».

«از این بابت متشکرم. حالا، برو سوار شو».

نه هاربین برای بوسیدن باربارا تلاش کرد، و نه باربارا می‌توانست خود را
 به بوسیدن او وادار سازد. باربارا پای در ترن نهاد و به کوبه‌اش رفت. از پنجره
 او را دید که اندیشناک ایستاده است و حرکت ترن را می‌نگرد.

۱. Yunker: در زبان آلمانی به معنی نجیب‌زاده است. - م.

بخش چهارم

پیوند دوباره

دن لوت ضمن آنکه از پنجره دفترش در ترمینال آیلند، اسکلت بندی نزدیک به اتمام سومین یات ساخته شده برای مغولان جهان سینما را تماشا می کرد، زندگی پنجاه ساله خود را از نظر گذراند. او نیم قرن زیسته بود، زیستی که گاه با تهیدستی و گاه با توانگری قرین بود، و زیستی که تنها یک یا دوبار به هدف آن پی برده بود. درون کاوی هایش سطحی و گذرا و از خود ناخشنودی هایش ژرف و دیرپا بود. مردی بود تندرست؛ از آن روز که ماهیگیری را رها کرده و پشت این میز نشسته بود و زنش تغییری نکرده بود. همسرش تنها کسی بود که می کرشید او را به ارزش و یا اهمیت خودش معتقد سازد، اما این کوشش دیگر ثمری نداشت. در این اواخر همواره به جین، که ده سال پیش از وی جدا شده بود، می اندیشید.

او سه فرزند داشت. تامس، پسری که از دستش رفته بود. از آخرین دیدارش با این پسر، ده سال می گذشت. پسری که دیگر برای خود مردی شده بود. بیست و هفت یا بیست و هشت ساله؟ حتی زمان تولد این پسر را از یاد برده بود و نمی دانست که نخستین فرزندش از جین، چه درون و چه برونی دارد. به راستی که درد آور بود! این دو، آنچنان دیواری میان خود کشیده بودند که سال به سال بر ضخامت و نفوذناپذیری اش افزوده می گشت. می لینگ که سال به سال دربارۀ تفاوت میان غرور جریحه دار شده یک مرد و یک پسر جوان، برایش داد سخن داده بود؛ اما او توان درک این غرور یا حساسیت را نداشت.

چه معجزه ای سبب شده بود باربارا به وی علاقمند بشود؟ او این را

نمی دانست؛ فقط می دانست که باریارا دوستش دارد و در کنار او و می لینگ احساس آرامش می کند. باریارا، پس از بازگشت از اروپا، در لس آنجلس به سر می برد. در اتاق مطالعه کوچک فنگ و و برایش تختی گذاشتند و او هر روز، در همین اتاق، ساعت ها روی کتابش کار می کرد. باریارا برای دیدن مادرش دوبار به سان فرانسیسکو رفت. دن کوشید از چگونگی این دیدارها آگاهی یابد، اما باریارا تنها به این به گفته که، به رغم خودداری اش از رفتن به خانه و تپه به او خوش گذشته است، اکتفا کرد. در چشم دن، او نیز تا حدی بیگانه می نمود؛ زیرا این دختر از بسیاری جهات تغییر کرده و دیگر آن دختری نبود که پنج سال پیش به اروپا رفته بود. باریارا هنوز گرم، یکرنگ، صریح و حتی دوست داشتنی تر از زمانی بود که در کالج درس می خواند؛ اما دن، در پس این ظاهر، اندوهی ژرف و تغییر شگرف می دید. باریارا از غم و دردش با کسی سخن نمی گفت.

روزی می لینگ به دن گفت «راحتش بگذار، او روزهای سختی را گذرانده است. فرزندان ثروتمندان تاب تحمل سختی ها را ندارند. اما برای فرزندان تپه دستان، سختی ها واقعیت های زندگی اند. پس کاری به کارش نداشته باش. بالاخره روزی همه دردهایش را بیرون می ریزد».

این روز فرا رسید. جو برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به وست وود آمد. جو، بهره و راز و رمز زندگی دن بود. دن با او می جنگید، با عقایدش مخالفت می ورزید، اما او را می پرستید. دن آن تابستانی را که جو به عنوان یک کارگر در شراب سازی های گیت گذرانده بود، هدر دادن وقت شمرد و از این بابت او را سخت سرزنش کرد. یک بار نیز به خاطر دست اندرکاران جهان سینما کارشان بالا گرفت. جو بر این باور بود که آن گروه با پذیرایی های شان از دن و همسر چینی اش، از او بهره برداری می کنند. جو از اینکه هزینه تحصیلش از درآمد کارگاه کشتی سازی تأمین می شد ناخشنود بود؛ زیرا هنوز توانسته بود از گذشته دن، گذشته یک سرمایه دار بزرگ، خود را کاملاً آزاد سازد، و نیز توانسته بود خود را به خاطر گذشته پدرش، گذشته یک کارگر ماهیگیر که روزانه دوازده تا چهارده ساعت کار می کرد، مقصر نداند. او، بی شک نمی خواست پدرش باز یک ماهیگیر باشد. اما دن، حس می کرد که جو از احتمال دوباره ثروتمند شدن پدرش نگران است. می لینگ از جو حمایت می کرد، و همین امر سبب می شد که جو و دن با یکدیگر بجنگند، سپس

یکدیگر را در آغوش بکشند و باز با یکدیگر بجنگند. می‌لینگ لابه‌کنان از دن می‌خواست به استقلال رأی جو احترام بگذارد و با او همچون یک مرد رفتار کند.

عصر یک روز، جو به خانه آمد و با چهره‌ای اندوهگین از مرگ یک زن مکزیکی در بیمارستان سخن گفت «دانشجویان بالای سر یک جسد، سرگرم بررسی نشانه‌های بیماری بودند، درست بالای سر جسد یک انسان!» و سپس دردمندانه شکوه سر داد. دن که آرام و خاموش به سخنان او گوش می‌داد، حیرت‌زده رویه می‌لینگ کرد و گفت «حالا چه رفتاری باید با او داشته باشیم؟ پس چگونه می‌خواهد به علت مرگ انسان‌ها پی‌ببرد؟ چرا اینطور ناله می‌کند؟» و با ورود باریارا، که به ناگاه هر چه در دل داشت بیرون ریخت، خشمش را فرو خورد و خاموش گشت. باریارا با جو ابراز همدردی نمود، داستان بیمارستان تولوز و مرگ مارسل را بازگر کرد و برای نخستین بار از ماجراهایش در آلمان سخن گفت.

«می‌دانی، من از وحشی‌گری‌های آنان داستان‌ها شنیده بودم، اما با دیدن وضع آن پیرمرد، که با صورت خون‌آلود روی لجن‌ها افتاده بود و باز آن بی‌رحم دست از زدنش برنمی‌داشت، چیزی در درونم شکست.»
دن به یاد آورد می‌لینگ را، که اشک از دیده می‌بارید. و به یاد آورد خود را، که با همه وجود می‌خواست جو و باریارا را تنگ در آغوش کشد و آنان را از هرگزندی مصون دارد.

سرانجام، خاطرات گذشته را رها ساخت و به خود گفت «بچه‌های خوبی هستند. من هم تا آنجا که توانسته‌ام وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.» سپس با فریادی بلند منشی‌اش را فراخواند «برتا!»

منشی همان دم آمد. نامش برتامندوزا بود. زنی بود کوتاه، فریه و سیان‌سال. دن، پس از درگذشت فنگ‌وو، او را به سمت حسابدار و منشی استخدام کرده بود. برتا حسابداری زبده و ماشین‌نویسی ورزیده بود. همچنین ادعا می‌کرد که تندنویسی نیز می‌داند. او یک چیکانوی تندخو و مادر چهار بچه بود.

«شما طوری داد می‌زنید انگار که من در سان‌پدرو نشسته‌ام.»

«پس آن دریاسالار چه شد؟ گفتم ساعت ده می‌آید.»

«آقای لوت، او یک دریاسالار است. خیال می‌کنید این مرد هم منشی

شماست؟ اوه، نه، نه، نه آقای لوت.»

«مطمئن کنی که گفت می آید؟»

«این را که از خودم در نیاورده‌ام.»

«خیلی خوب، خیلی خوب. معذرت می‌خواهم.»

«همیشه اول داد می‌زنید و بعد هم معذرت می‌خواهید.»

«کافی است! برو هر وقت آمد بیاورش این‌جا.»

دن از بی‌کار نشستن در دفترش عصبی می‌شد. در گذشته، همیشه تنی چند برای مشورت و یا رسیدگی به امور، در دفترش گرد می‌آمدند. او شیفته فضای باز بود. کلیه امور کشتی‌سازی را خود نظارت می‌کرد و از مشاهده مراحل گوناگون پیشرفت کار و از سربرآوردن معجزه‌آسای یک کشتی از میان یک استخوان‌بندی و چند الوار لذت می‌برد.

ولی امروز، از بامداد تاکنون، بیهوده وقتش تلف شده بود. از واشنگتن دی.سی. تلفنی به او اطلاع داده بودند که دریاسالاری به نام امری اسکات‌لند رأس ساعت ده به دفترش می‌آید. اما اینک ساعت از یازده هم گذشته بود. ساعت یازده و نیم سروکله دریاسالار پیدا شد. او مردی بود بلندقد، لاغر، سپیدمو و شصت و چند ساله. برتا دریاسالار را به دفتر آورد، اما انگار نگاه پیروزمندش می‌گفت «بفرمایید، بالاخره او را خلق کردم.» دریاسالار که لباس شخصی بر تن داشت، بی‌آنکه پوزش بخواهد، روی صندلی کنار میز دن نشست، لبخند بر لب به چهره گرفته دن نگریست و گفت «امری‌لند شناختی؟»

دن با اشاره سر پاسخ مثبت داد.

دریاسالار به بیرون دفتر اشاره کرد و پرسید «آنجا چه کار می‌کنید؟»

«یک یات صد و ده فوتی می‌سازیم. برای احمقی که غیر از پول چیز دیگری ندارد.»

«چه یاتی!»

«و چه هزینه‌ای! پای رکود اقتصادی به هالیوود نرسیده است.»

«مثل اینکه دوست نداری یات بسازی.»

«بهتر است بگویند اسباب‌بازی. آدم وقتی می‌بیند هزاران نفر در سان‌پدرو و ویل‌مینگتن از بی‌کاری دارند گرسنگی می‌کشند، دلش نمی‌آید یک اسباب‌بازی یک میلیون دلاری بسازد.»

«این کار راه‌حل دارد.»

«بگوئید تا من هم بدانم».

«بگو، گورشان را از این جاگم کنند و بروند».

دن پوزخندی زد و سرش را تکان داد. «کاش می توانستم». جعبه سیگارش را جلو دریا سالار گرفت، ولی او گفت که سیگار نمی کشد.

«اگر من بکشم ناراحت نمی شوید؟»

«نه. ادامه بده لوت».

دن ته سیگار برگش را کند و آن را روشن نمود. «در حال حاضر فقط روی این یات کار می کنیم. جمعاً یازده نفر روی آن کار می کنند. زندگی این یازده نفر از این یات تأمین می شود. هزینه تحصیل پسرم در دانشکده پزشکی هم همینطور». لحظه ای سکوت کرد، پکی به سیگارش زد و ادامه داد «خوب، تا آنجا که من خبر دارم شما رئیس کمیسیون امور دریایی هستید. ولی از علت آمدتان به این جا اطلاعی ندارم. این جا یک کارگاه کوچک است. درآمد چندانی هم ندارد. هر چه اضافه بر هزینه خرید سواد اولیه و پرداخت دستمزدها برآیم بماند، بابت اقساط وام بانک می رود. فعلاً هم با ساختن این اسباب بازی ها خودم را گول می زنم که دارم کار مفید انجام می دهم».

دریا سالار با لحنی ملایم گفت «لعنت بر من».

«برای چه؟»

«گمان نمی کردم در این حوالی کشتی سازی پیدا بشود که بخواهد کار مفید انجام بدهد. البته ساختن کشتی و پول درآوردن از آن، مسئله ای است دیگر».

«من کشتی ساز نیستم».

دریا سالار آزرده خاطر گفت «کسی هست؟ خیال می کنی فقط تو یکی کشتی ساز نیستی؟» خوب گوش کن بین چه می گویم. در این چهل و هشت ایالت، فقط چند کارگاه کشتی سازی مسخره وجود دارد، که تو یک پله از بقیه جلوتر هستی. تو این جا اقلاً چند تا اسباب بازی می سازی. بقیه حتی این را هم نمی سازند. تازه، آه و ناله هم می کنند».

«ولی من آه و ناله نمی کنم».

«معلوم است که نمی کنی. تو چنان از خودت مایومی که بوی گندش، همین آن سیگارهای برگت، این جا را برداشته است».

دن با ناراحتی گفت «پس آمده اید این جا که این را به من بگوئید؟»

«بله، چرا که نه؟ از این جا هم خیال ندارم بروم. من دست کم ده سال از تو

بزرگترم، بنابراین فکر نمی‌کنم از این جا بیرونم کنی. البته اگر بخواهی می‌توانی امتحان کنی.»

دن با صدای بلند خندید «اه، نه، خیال ندارم امتحان کنم. آقای دریاسالار صریح بگویند، از من چه می‌خواهید؟ گمان نمی‌کنم این همه راه را فقط برای دیدن من آمده باشید.»

«چرا که نه. من آمده‌ام با شماها صحبت کنم. این جا، سان‌پدرو، لانگ-بیچ، اوکلند، سوزالیتو، با همه کشتی‌سازان این منطقه. تا حال با تعدادی از آنان صحبت کرده‌ام. تو می‌گویی این جا یک کارگاه کوچک است. ولی من زیر بار این حرف نمی‌روم. این هم مثل بقیه کارگاه‌های این کشور. کارگاه بسیار خوبی است. فقط آنطور که باید مورد بهره‌برداری قرار نمی‌گیرد. تو می‌دانی ما در بخش بازرگانی دریایی چند کشتی داریم؟»

«فکر می‌کنم، هزار تا.»

«در همین حدود. با ظرفیت ده میلیون و پانصد هزار تن. می‌دانی، ظرفیت حمل دریایی کشور کوچکی مثل هلند، به مراتب بیشتر است. خیال می‌کنی ما سال گذشته چند کشتی بازرگانی ساخته‌ایم؟»

«هیچ.»

«زیاد هم پرت نیستی. بگو بینم لوت، نظرت در مورد جنگ اروپا چیست؟ تو فکر می‌کنی این یک شوخی است؟»

«هیچ جنگی نمی‌تواند یک شوخی باشد. دخترم پنج ماه پیش در آلمان بود. مدت اقامتش کوتاه بود، اما از همین مدت کوتاه هم داستان‌ها می‌گوید. نه، من این را یک شوخی نمی‌دانم.»

«ما قصد داریم در این جنگ شرکت کنیم.»

«ولی من آرزو می‌کنم این طور نشود.»

دریاسالار سرش را نومی‌دانه تکان داد. «هیچ‌کس نمی‌خواهد باور کند. هیچ‌کس نمی‌خواهد خودش را با آن درگیر کند. ولی من ناچارم. ما هزار و صد و پنجاه کشتی بازرگانی داریم که آن قراضه‌های روی رودخانه هودسن هم به حساب آمده‌اند تازه هیچ معلوم نیست چند تای آنها صحیح و سالم باشد. حالا اگر بخواهیم یک نیروی نظامی به ماوراء بحار اعزام کنیم چه می‌شود؟ ما که ارتشی نداریم، فقط یک نیروی دریایی داریم. و اما در مورد کشتی‌های بازرگانی؛ یک جنگ شش ماهه با زیردریایی می‌تواند بازرگانی دریایی ما را نابود کند.»

دن تأیید کرد. «نظر من هم همین است.»

«این مسئله تو را ناراحت نمی‌کند؟»

«به هیچ وجه. من در جنگ گذشته چندین کشتی بازرگانی داشتم و میلیونر هم شدم. اما همه را از دست دادم. من برای این نوع پول‌ها ارزشی قایل نیستم.»

«تو دیگر چه جور آدمی هستی، لوت. یک آرامش طلب؟»

دن دود سیگارش را بیرون داد و گفت «نمی‌دانم. تا حال که به آن فکر نکرده‌ام. من در جنگ گذشته شاهد افزایش قیمت حمل دریایی بودم. از یک دلار به سی دلار. ما با خون بچه‌هایی که تلف می‌شدند، چاق می‌شدیم. حالا اگر به خیال دیدن یک میهن‌پرست این‌جا آمده‌اید، باید بگویم که اشتباه کرده‌اید.»

«من برای دیدن یک مرد پر دل و جرأت این‌جا آمده‌ام.»

«این حرف‌ها در من تأثیری ندارد.»

«پس چه چیزی در تو تأثیر دارد، لوت؟ به من گفته‌اند که تو در گذشته و در این منطقه شهرتی افسانه‌ای داشته‌ای، اگر ناراحت نمی‌شوی، باید بگویم که این شهرت قلبی بوده است.»

«چه کسی این را گفته است؟»

«روزولت.»

«من حتی یک بار هم او را ندیده‌ام.»

«از آل اسمیت شنیده است. او را که دیده‌ای؟»

«بله، دیده‌ام. آقای دریاسالار، شما دنبال هدف خودتان هستید و به حرف‌های من توجه نمی‌کنید. بسیار خوب، پس بگوید از من چه می‌خواهید؟»

«از تو می‌خواهم که کشتی بسازی، نه اسباب‌بازی، کشتی‌های بازرگانی. کشتی‌های فولادی.»

«کجا و با کدام وسیله؟»

«در همین کارگاهی که داری. تو می‌توانی به جای آن یات‌های به درد نخور چیزی بسازی که به درد بخورد.»

«شاید بتوانم، ولی مطمئن نیستم. من تا حال کشتی آهنی نساخته‌ام. همه کارهای من چوبی بوده است. حالا فرض کنیم بتوانم این کار را بکنم. چه کسی

آن را می‌خرد؟ چه کسی هزینه‌اش را تأمین می‌کند؟ چه کسی اداره‌اش می‌کند؟
 «ما تأمین هزینه، فروش و اداره آن را تضمین می‌کنیم.»
 «ما؟»

«کمسیون من، دولت. ما به تو وام می‌دهیم، فروشش را هم تضمین می‌کنیم.»

«دستم انداخته‌اید. واقعاً جدی می‌گویید؟»

«امتحان کن، لوت.»

«چند کشتی لازم دارید؟»

«تو فقط بساز. سه نوبت کارگر بگذار، همه کارگاه را راه بینداز. کارگاه را توسعه بده. موقعیت این جا مناسب است. تو تقریباً با هیچ توانسته‌ای بهترین کارگاه کشتی‌سازی این منطقه را بخری، چون بانک غیر از این راهی نداشت. بین، من به اعتقادات تو کاری ندارم، ولی به اعتقاد من اگر تعداد کشتی‌های ما به حد مطلوب نرسد، دنیا در آتش جنگ خواهد سوخت. من درباره جنگ قبلی خیلی چیزها می‌دانم. ولی گذشته‌ها گذشته است.»

دن پس از درنگی طولانی گفت «باز هم می‌گویم، من تا حال کشتی آهنی نساخته‌ام.» سپس رویه‌روی دریا سالار، که با چشمان آبی‌اش به او خیره شده بود، نشست و ادامه داد «این کار افراد زیادی لازم دارد: ارشیتکت، مهندس برق و مکانیک، طراح، جوشکار.»

«ما در پیدا کردن ارشیتکت و مهندس کمکت می‌کنیم. می‌دانی تو چه کم داری لوت؟ یک جو دل و جرأت. حالا صریح بگو. اگر آن چیزهایی را که گفتم در اختیار بگذاریم، می‌توانی برای ما کشتی بسازی؟»
 «بله، می‌توانم. از کی باید شروع کنم؟»

«از همین حالا. بیا کارگاهت را نشانم بده تا زودتر دست به کار بشویم.»

باربارا پس از بازگشت از اروپا، دچار نوعی سرخوردگی شده بود. او احساس می‌کرد که وجودش هیچ بهره و ثمری ندارد. بارها دستخوش خوابی هراس‌انگیز شده بود. در این خواب خود را زنی می‌دید پیر، تنها، بدون بچه، محروم از عشق و ساکن سرزمینی ناآشنا. شبی وحشت‌زده از این خواب بیدار شد و ساعت‌ها به سختی گریست. سرانجام از بستر برخاست و با نوشتن کتابش آرام شد.

هنگامی که از اروپا به کالیفرنیا باز می‌گشت، چند روزی در نیویورک توقف نمود. فرانک برادلی، به‌رغم مخالفت شدید باریارا، از او خواست تا در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت جوید و به پرسش‌های خبرنگاران پاسخ دهد. او اکنون به‌عنوان یک زن ثروتمند امریکایی که هنگام اقامتش در آلمان توسط گشتاپو بازداشت شده و مورد آزار قرار گرفته بود، شناخته می‌شد. ولی او همه این شایعات را نادرست می‌خواند و می‌گفت که فقط چند ساعت در یکی از پاسگاه‌های پلیس برلن بازداشت بوده است، نه در گشتاپو. اما فرانک برادلی ملتسمانه از او می‌خواست بگذارد آن شایعات همچنان بر سر زبان‌ها بماند. «باریارا، مگر آن افرادی که تو را به پاسگاه پلیس بردند، عضو گشتاپو نبودند؟ از آن گذشته، این بهترین خوراک برای ناشران است. ضمناً، برای کتابت پیش‌پرداختی به مبلغ ده هزار دلار در نظر گرفته‌ام، حدود بیست مقاله از بهترین مقاله‌هایت را به‌صورت یک کتاب منتشر می‌کنیم.»

«نه، فرانک. من قصد ندارم این مقاله‌ها را منتشر کنم.»

«چرا؟»

«چون من دیگر آن باریارایی که این مقاله را می‌نوشت نیستم. این مقاله‌ها یک مشت حرف‌های احمقانه و شایعات بی‌معنی‌اند. من از نوشتن آنها شرمندهم.»

«تو دیوانه‌ای. چرا باید از نوشتن مقالاتی به این خوبی شرمند باشی؟ برای ورود به این حرفه، انتشار یک کتاب اهمیت زیادی دارد. هم برای تو خوب است و هم برای مجله. ثروتمند بودن این اشکالات را هم دارد. مگر مرم نباید از تجربه‌های تو استفاده کنند؟»

«موضوع همین است، فرانک. من می‌خواهم آنچه را که دیده‌ام و آنچه را که حس کرده‌ام روی کاغذ بیاورم. در این داستان‌های احمقانه خبری از آنها نیست.»

بحث آنان ادامه یافت، اما باریارا، همچنان بر عقیده خود پایدار ماند. ولی چون برنامه کنفرانس مطبوعاتی قبلاً تنظیم شده بود، به‌ناچار در آن شرکت کرد. کنفرانس در هتل الگونکین، محل اقامت باریارا، برگزار گردید، نخستین پرسش توسط خبرنگار نیویورک دیلی نیوز مطرح شد. «دوشیزه لوت، آیا حقیقت دارد آن مردی که با شما روابط عاشقانه داشته در جنگ اسپانیا و به هواداری از کمونیست‌ها کشته شده است؟»

باربارا بی آنکه پاسخی بدهد خبرنگار را خیره نگریست. فرانک برادلی که در کنار باربارا ایستاده بود گفت «جواب نده».

چگونه می توانست به این پرسش پاسخ ندهد؟ بغض گلویش را گرفته بود، ضربان قلبش افزایش یافته بود. مغزش داغ شده بود «برداشت شما از آلمان چیست؟» «دوشیزه لوت، شما را اخراج کردند؟» «شما را شکنجه دادند؟» «آیا می توانید از رفتار گشتاپو اطلاعاتی در اختیار ما بگذارید... منظورم رفتار گشتاپو با خود شماست؟»

باربارا بی اختیار از جا برخاست و با کنار زدن آنان اتاق را ترک کرد. این عمل چنان غیرمنتظره بود که هیچ کس در صدد متوقف ساختنش بر نیامد. برادلی بی درنگ خود را به او رساند و گفت «تو نمی توانی این کار را بکنی! خواهش می کنم. تو نمی توانی با یک کنفرانس مطبوعاتی اینطور رفتار کنی.» «دیدنی که کردم».

«چرا یا آبروی من بازی می کنی؟»

باربارا ناگهان ایستاد، رو به او کرد و گفت «فرانک، من به سؤالاتی که از خودم دارم نمی توانم جواب بدهم، آن وقت چگونه می توانم به سؤالات دیگران جواب بدهم؟ تو می دانی آلمان یعنی چه؟ آلمان یعنی اوج جنون انسان. فرانک تو می دانی مرگ یعنی چه؟ تو می دانی احتضار یعنی چه؟ آیا از مرگ جز شرکت کردن در مراسم سوگواری چیزی می دانی؟»

خبرنگاران که به راهرو ریخته بودند، باربارا را خیره می نگریستند. در همین لحظه در آسانسور باز شد. باربارا بی درنگ پای در آن نهاد و در پشت سرش بسته شد. یک هفته بعد، برادلی نامه ای به این مضمون به لس آنجلس فرستاد «چه نمایی! نمایشنامه اش را از قبل آماده کرده بودی؟ اما درست فردای آن روز، پیمان آلمان و شوروی به امضاء رسید. بریده روزنامه ها را برایت می فرستم این هم عبارتی که در صفحه اول نیویورک تایمز نوشته شده است (اوج جنون انسان، باربارا لوت). باربارای عزیز، کسی که چشم بسته از روی یک باغچه می پرد، احتمالاً بعضی از گل ها را هم پایمال می کند. من از خشم نابه جای خود پوزش می خواهم و به جبران آن آماده ام هر سمتی را که مایل باشی به تو بپردازم. راییتسون پیش پرداخت کتابت را به پانزده هزار دلار افزایش داده و متعهد شده است که مبلغی در همین حدود نیز برای تبلیغاتش اختصاص دهد. از تو خواهش می کنم، اجازه بده کتابت را چاپ کند».

باربارا نامه را پاره کرد، و از آن پس همه نامه‌های برادلی را، بی آنکه باز کند، برایش پس فرستاد. دومین شب اقامتش در خانه دن، از خوابی وحشتناک بیدار شد و تا سپیده دم گریست و گریست.

می لینگ به اتاق او آمد و گفت «باربارا، چه شده است؟»
«چیزی نیست. حالم خوب است.»

می لینگ به سوی او رفت، در آغوشش کشید و گفت باید هم خوب باشد.»

«شب بدی بود. خواب بدی دیدم. بعد از آن دیگر نتوانستم بخوابم.»

می لینگ با ملایمت گفت «من هم از این شب‌ها داشته‌ام. می خواهی آن را برایم تعریف کنی؟»
«نمی توانم.»

«می فهمم. بین عزیزم، من هیچ وقت در کار تو دخالت نکرده‌ام، هیچ وقت هم نصیحت نکرده‌ام. حالا اگر نصیحتی بکنم، به آن عمل می کنی؟»
«بله.»

«نه برای آنکه خودت را از شرم خلاص کنی. قول می دهی؟»
«بله، قول می دهم.»

«برو یک دوش آب سرد بگیر، بعد پشت ماشین تحریر بنشین و سعی کن همه دیده‌ها و دردهایت را روی کاغذ بیاوری. به هر سبکی که دلت می خواهد.»

باربارا با ناراحتی گفت «اه، می لینگ. من حتی نمی دانم از کجا شروع کنم.»

«مهم نیست. تو فقط شروع کن، آن وقت خواهی دید که کلمات پشت سر هم می آیند.»

نوشتن کتابش از همان روز آغاز شد. خانه کوچک وست وود مأمّن آرامش بود. اهالی خانه به خاطر او با هم درمی افتادند، نوازشش می کردند و می پرستیدندش. سو-توی که از هم کلامی با او محروم بود، به تنها شیوه‌ای که می توانست، علاقه قلبی اش را نشان می داد- تهیه بهترین خوراکی‌های چینی. باربارا در طول روز، می نوشت، دوباره می نوشت، تصحیح می کرد و بعد با نویدی تمام هرچه را که نوشته بود پاره می کرد. اما رفته رفته، پنج سال گذشته در نظرش شکل گرفت. شب‌ها نیز به اتاق نشیمن می رفت و در کنار دن و

می‌لینگ و سو-توی به خواندن کتاب نمی‌پرداخت. گاهی هم به رادیو یا یک قطعه موسیقی گوش می‌داد. با هیچ مردی قرار ملاقات نمی‌گذاشت. حتی به فکرش هم نبود. جز نوشتن کتابش به هیچ چیز نمی‌اندیشید.

تعطیلات آخر هفته برایش بسیار دلپذیر بود، زیرا جو در خانه به سر می‌برد در این مدت با جو صمیمی شده بود. جو شکیبیا، مهربان و آرام بود و هیچ‌گاه به خلوت خواهرش تجاوز نمی‌کرد. شاید به همین سبب بود که باربارا آنچه را در دل داشت فقط با او در میان می‌نهاد. آن دو در ساحل مالیبو، در میان دو تخته سنگ عظیم، خلوت‌گاهی برای خود یافته بودند. در کالیفرنیا، جنوبی، سپتامبر بهترین موقع برای شناست، آب حرارتی مطبوع دارد و به‌رغم سپری شدن تابستان روزها هنوز گرم و طولانی‌اند. جو و باربارا غذای شان را برمی‌داشتند و به خلوت‌گاهشان می‌رفتند. آنجا شنا می‌کردند، غذا می‌خوردند و تن به آفتاب می‌دادند. گاه ساعت‌ها می‌ماندند و گاه سفرهٔ دل می‌گشودند. در همین خلوت‌گاه بود که باربارا برای نخستین بار بی‌پرده از مارسل سخن گفت. به‌راستی که عجیب بود. این پسر نیمه‌چینی و نیمه‌برادر، این پسری که سه سال از او کوچک‌تر اما از جهاتی بزرگ‌تر بود، برایش به‌صورت عزیزترین موجود روی زمین درآمده بود.

روزی، در همان خلوت‌گاه، باربارا از جو پرسید «جو، تا حال عاشق شده‌ای؟»

جو با اشارهٔ سر تأیید کرد.

«اما من از آن محرومم، و به همین دلیل احساس گناه می‌کنم.»

«گناه؟ آخر برای چه؟»

«چون من به نبود عشق در زندگی‌ام بیشتر فکر می‌کنم تا به مارسل.»

«بابی، مارسل دیگر مرده است. اما عشق، باز هم به سراغت می‌آید.»

«نمی‌دانم. گاهی اوقات ناامید می‌شوم. من در کنار او زنده و شاداب بودم.

همه‌چیز در نظرم زیبا بود. به یاد غروب‌های پاریس، می‌افتم، انگار شهر در پرتوی زرین فرو می‌رفت. اما، وقتی از آلمان برگشتم، شهر را مرده و بی‌رنگ دیدم. من فقط مدت کوتاهی زنده بودم، اما همین مدت کوتاه، زیبا و باشکوه بود.»

«می‌دانم.»

باربارا با لبخندی ناگهانی مثنی به پهلوی جو زد و گفت «از کجا

می دانی؟ او کیست؟ به من بگو، جو».

«حماقت است».

«عاشق بودن؟»

«عاشق یک دختر بچه چهارده ساله بودن. چنان شیفته این دختر شده‌ام که

به هیچ چیز دیگر نمی‌توانم فکر کنم».

«باورم نمی‌شود. یک دختر بچه چهارده ساله؟ کجا پیدایش کردی؟»

«در های گیت. سالی، دختر جیک لوی. پس خیال می‌کردی برای چه

می‌روم آنجا؟»

«تصورش را هم نمی‌کردم. ولی واقعاً عجیب است، جو، های گیت چه

نقشی در زندگی ما پیدا کرده است! داستان آن برنی کوهن که در جنگ اسپانیا

مارسل را نجات داد یادت هست؟ او هم سال‌ها پیش، در دوران نوجوانی هر

چند یک‌بار خاخامی را از سان‌فرانسیسکو به های گیت می‌برده است. بعد از

مرگ خاخام، به های گیت می‌رود و مدتی در شراب‌سازی جیک لوی کار

می‌کند. حالا هم تو می‌گویی که عاشق دختر کلر شده‌ای».

«به نظر تو احمقانه نیست؟»

«اه، نه، نه. خیلی هم جالب است. یادت هست که گفتم جیک و کلر چند

روزی در پاریس ماندند. آدم‌های واقعاً خوبی هستند. من که دوستشان دارم.

خوب، چه قیافه‌ای دارد؟ سالی را می‌گویم».

جو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «نمی‌دانم چه بگویم. دختری است

بی‌اندازه باهوش، عاقل، چیز فهم و در عین حال خل به تمام معنی. بلندقد،

لاغر و کک‌مکی. خودش را زشت می‌داند، اما اینطور نیست. شبیه مادرش

است غیر از موهایش که درست هم‌رنگ گاه کثیف است».

باربارا بی‌اختیار به خنده افتاد «گاه کثیف! جو، این بدترین توصیفی است

که تا حال درباره‌ی موی یک زن شنیده‌ام».

«من که او را یک زن نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم چیست. و نمی‌دانم چرا

اینطور عاشقش شده‌ام. او یک خل به تمام معنی است. از من می‌خواهد با او

عشق‌بازی کنم. شکر خدا که من این‌جا هستم و او در دره ناپا. فکرش را بکن،

در سن چهارده‌سالگی حمله هم بشود!»

باربارا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. سال‌ها بود که این‌گونه از ته

دل نختندیده بود. «اه، جویی، عزیزم، من به تو نمی‌خندم. اینطور نگاه

نکن. باور کن به تو نمی‌خندم».

«حتی اگر چندین ماه هم با او زیر یک سقف زندگی کنی، خنده به لب نمی‌آید».

«تو که می‌گویی عاشقش هستی».

«نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. او شروع کرد. دامستان از سال گذشته که رفته بودم های‌گیت شروع شد. هر جا می‌رفتم دنبالم می‌آمد. یک چیزی در او هست».

«حتماً».

«به هر حال، می‌گویند اگر با دختر دیگری ازدواج کنم، هم او و هم من را می‌کشد. با یک چنین موجودی چه باید کرد؟»

«تو فکر می‌کنی این کار را می‌کند؟ من که فکر نمی‌کنم».

«تو او را نمی‌شناسی».

«باربارا باز خنده‌اش را از سر گرفت «نه، نمی‌شناسم».

«تو این قضیه را جدی نمی‌گیری».

«چرا، چرا. ولی خیلی خنده‌دار است. پس برای همین به های‌گیت می‌رفتی».

«فقط به خاطر او نبود. من خود ناپا را هم دوست دارم».

«باربارا که سرگرم تماشای راه رفتن یک مرغ دریایی بر خط مرزی آب و خشکی بود، رویش را به طرف جوگرداند و گفت «از ناپا برایم بگو».

«آنجا را دیده‌ای؟»

«من اغلب در اطراف سو نوما امب سواری می‌کردم. یک روز با پسری به اسم کلارک ادیسن قرار داشتم. آخ! و باز به خنده افتاد «کلارک با کادیلاک پدر آمده بود. من را سوار کرد و به دره ناپا برد. آنجا خواست به من تجاوز کند. من هم میج دست‌هایش را محکم گرفتم و پیچاندم. می‌دانی چطور شد، استخوان یکی از میج‌هایش شکست. میج‌های ظریفی داشت. اه، خدای من، چه خاطره‌ای؟ پسرک بیچاره یک ماه تمام میجش توی گچ بود».

«چند سال داشتی؟»

«فکر می‌کنم، هجده. ولی خیلی درشت‌تر از سنم بودم. هنوز هم هستم. های‌گیت چه جور جایی است. تا حال آن را ندیده‌ام».

«می‌دانی، شیب تپه‌ها از دو طرف تشکیل یک هفت می‌دهند. های‌گیت

در سمت چپ شاهراه شماره ۲۹ قرار گرفته است. به نظر من دامنه کوه اسپرینگ زیباترین نقطه دنیاست».

باربارا با خود اندیشید «عاشق همه‌جا را زیبا می‌بیند».

«دو بنای سنگی دارد. بام این بناها بلند و مخروطی شکل است. دیوارهای آنها زیر برگ‌های پهن پایتال پنهان شده‌اند. یکی از این بناها به محل سکونت و دیگری به شراب‌سازی اختصاص دارد. به نظر من زمان ساخت آنها باید بین ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ باشد. بالای تپه‌ها بنای سنگی دیگری هم وجود دارد. جیک در سال‌های اخیر سه ساختمان چوبی ساخته است. تاکستان از نزدیک بنای بالای تپه شروع می‌شود. از آنجا تمام دره را می‌توانی ببینی. این محل اثری مست‌کننده دارد، نه با شرابش. کلر می‌گوید هیچ شراب‌سازی نیست که کمی خل نباشد. ولی به نظر من همه افراد این خانواده خل‌اند - کلر، جیک، سالی و بقیه بچه‌ها. جوشوا پانزده سال و آدام هفده سال دارد. راستش را بخواهی خودم هم علتش را نمی‌دانم، ولی به محض اینکه پایم به آنجا می‌رسد زندگی را زیبا می‌بینم. فکر می‌کنم اگر اختیارم دست خودم بود، غیر از شراب‌سازی دست به هیچ کاری نمی‌زدم».

باربارا از او پرسید «پس چرا دنبال این کار نمی‌روی؟»

«دست بردار! اگر پزشکی را ادامه ندهم. دل پدر می‌شکند».

«دل به این سادگی‌ها نمی‌شکند».

«نه، چنین چیزی امکان ندارد».

سپیده دم نخستین روز سپتامبر ۱۹۳۹ آن آوایی که سال گذشته در اسپانیا شنیده شد، مهیب‌تر از پیش، به گوش جهانیان رسید. آوای غرش لشکر زرهی آدولف هیتلر که مرز لهستان را درنوردید، آوای بمب‌افکن‌های عمودرو اشتوکا، آوای انفجار بمب‌ها، آوای فرو ریختن دیوارها و سقف‌ها و آوای ضجه کودکان از وحشت و درد.

هیتلر دادخواهانه به جهانیان اعلام کرد «اگر کسی عشق به صلح و شکیبایی مرا از ناتوانی بداند، در داوری خود سخت به خطا رفته است».

دو روز بعد، بریتانیای کبیر و فرانسه با آلمان وارد جنگ شدند. در همین هنگام، فرانکلین دلانو روزولت، رئیس‌جمهور ایالات متحد، سرگرم خراندن نامه آلبرت اینشتین بود «در طول چهار ماه گذشته، پژوهش‌های ژولیوت، در

فرانسه و فرمی و زیلارد در امریکا، خبر از آن می‌دادند که ممکن است بتوانیم در توده‌های از اورانیوم یک واکنش زنجیره‌ای هسته‌ای ایجاد کنیم، واکنشی که حاصل آن پدید آمدن چند عنصر شبه رادیوم و نیروی است عظیم. اما اینک مسلم شده است که چنین کاری عملی است. همچنین مسلم است که این پدیده در ساخت بمب‌ها نیز کاربرد دارد. بدین ترتیب احتمال می‌رود، در آینده‌ای نه چندان دور، بشر بر بمب‌هایی بسیار نیرومندتر دست یابد.

هفدهم سپتامبر، ارتش شوروی وارد خاک لهستان گردید. بیست و هشتم سپتامبر، آلمان و شوروی لهستان را از میان خود تقسیم کردند. سرانجام در پنجم اکتبر ۱۹۳۹ آخرین مقاومت ارتش منظم لهستان درهم شکسته شد.

هشتم اکتبر، دریاسالار لند، دربارهٔ امکانات کشتی‌سازی در کرانه غربی گزارشی تنظیم نمود. در این گزارش، دربارهٔ کارگاه کشتی‌سازی لوت در ترمینال آیلند آمده بود که: «این یکی از بهترین کارگاه‌های ما در کرانه غربی است. در صورت موافقت مالک و سدیر آن (دن لوت) با یک برنامه‌ریزی دقیق، مدیریت کارآزموده و توسعه متناسب، این کارگاه می‌تواند سالانه بیست تا سی فروند کشتی بازرگانی تولید کند.»

تام لوت، در یکی از روزهای اوایل ماه نوامبر، هنگام صرف ناهار در باشگاه کالیفرنای سان فرانسیسکو، به بررسی همکاری‌اش با جان ویتیه پرداخت. جان، از نظر او، دیگر آن ارزش گذشته را نداشت. به برداشت او، جان دیگر آن مردی نبود که از وی بهره‌برداری می‌کرد، بلکه این او بود که برای پیشبرد اهدافش از جان سود می‌جست. هر چه بیشتر با این مرد معاشرت می‌کرد، بیشتر به ضعف‌های گوناگون او پی می‌برد. او، در سن پنجاه و یک سالگی می‌کوشید بسیاری از جاه‌طلبی‌های اقتناع‌نشده‌اش را به تام منتقل سازد. همین واقعیت نشان می‌داد که او تا چه حد از خود مأیوس گشته است. جان زیرک نبود. او در بهره‌برداری از جوانان ناشیانه عمل می‌کرد. تام از این امر خشنود بود و روزی‌روزی به سلطهٔ خود بر او می‌افزود. اما در آشکار ساختن این سلطه شتاب نمی‌کرد.

ویتیه همان روز، آزرده خاطر اما بی‌پرده، به تام اطلاع داد که جین تقاضای طلاق کرده است. تام خاموش ویتیه را نگرست و به انتظار ماند. «من هفت سال پیش با مادرت ازدواج کردم. در این مدت، بارها احساس

کرده‌ام که برای تو بیش از پدرت مفید بوده‌ام. خوشبختانه رابطه ما خیلی خوب است.»

تام پرسید «در مورد این طلاق چه نظری داری؟»

«این طلاق هیچ تأثیری بر رابطه من و تو ندارد.»

«پس خیال نداری با آن مخالفت کنی؟»

«نه تحت هر شرایطی. تو خوب می‌دانی که مادرت زنی است خودرأی.»

«جان، من از تو خوشم می‌آید. احساس می‌کنم خیلی به‌درد هم می‌خوریم.»

این نخستین بار بود که تام بدین شیوه با ویتیه سخن می‌گفت. ویتیه که یکه

خورده بود کنجکاوانه او را برانداز کرد.

«طلاق مسئله خوشایندی نیست، یک رسوایی است، من از رسوایی

نفرت دارم.»

«ولی نه در این دور و زمانه. منظورم اینست که طلاق دیگر یک رسوایی

تلقی نمی‌شود. من نمی‌خواهم در این کار دخالت کنم، ولی آیا سعی کرده‌ای

از این کار منصرفش کنی؟»

«تامس، این تو هستی که باید از این بابت نگران باشی.»

«هیچ سر در نمی‌آورم.»

«همین که گفتم. او روی باریارا نفوذ دارد. بدون حق رأی سهام باریارا، همه

برنامه‌های ما نقش بر آب می‌شود. بگو ببینم، باریارا را دیده‌ای؟»

«نه.»

ویتیه ناخشنودی‌اش را آشکارا ابراز داشت «او پنج سال تمام در اروپا بوده

است آن وقت تو به دیدنش نرفته‌ای.»

«وقتی از اروپا برگشت، در واشنگتن با هم بودیم.»

«این که مربوط به سه ماه پیش است.»

«آخر او در لس‌آنجلس با پدرم زندگی می‌کند. تو می‌گویی برای دیدنش

بروم آنجا؟»

«مگر اشکالی دارد؟»

«من ده سال است که پدرم را ندیده‌ام. جان، از تو انتظار نداشتم این حرف

را بزنی. من نه می‌توانم بروم و نه می‌خواهم بروم.»

«من هیچ وقت از دن‌لوت خوشم نمی‌آمد. ولی هیچ وقت هم از او نفرت

نداشتم.»

«تو که پسرش نیستی».

«بله. بگذریم، من با سام گلدبرگ صحبت کرده‌ام. می‌دانی که او وکیل باریاراست. برای انتقال سهام به شما دو نفر قرار شد در دسامبر جلسه‌ای داشته باشیم. امیدوارم از دخالت من ناراحت نشده باشی».

«نه، اصلاً».

هر دو مشغول غذا خوردن شدند. تام دریافت که ویتیه عصبی و بی‌قرار است، ویتیه با غذایش بازی می‌کرد. تام هیچ‌گاه درصدد برنیامده بود از احساس جان نسبت به جین آگاه گردد. جان جز خود به هیچ موجودی نمی‌اندیشید. ولی اینک، تام می‌خواست بداند که آیا داوری‌اش درباره احساس جان به جین درست بوده است یا نه؟ جین، ویتیه را از خود رانده بود، و این چیزی نبود که یک مرد، آن هم مردی چون ویتیه، به‌راحتی بتواند آن را تحمل کند.

ویتیه سرانجام سکوت را شکست و گفت «تام، این را بدان که ما نمی‌توانیم خود را از این جنگ کنار بکشیم».

تام که از طرح این مطلب یکه خورده بود گفت «نه، به‌نظر من هم همین است».

«چند روز پیش با سناتور لنسر صحبت کردم. او عضو کمیته خدمات نیروهای مسلح است و با نیروی دریایی رابطه‌ای دوستانه دارد. ما می‌توانیم برای تو مأموریتی دست و پا کنیم، با درجه ستوانی و مأمور به خطوط کشتیرانی من. البته، شغل چندان مهمی نیست، ولی نیروی دریایی اصرار دارد یک افسر این سمت را داشته باشد. برای شروع عالی است، ضمناً در پرونده‌ات هم انعکاس خوبی خواهد داشت».

«آموزشش چه می‌شود؟»

«من از جزئیات امر اطلاعی ندارم، ولی قاعدتاً تو یک غیرنظامی در لباس نظامی خواهی بود. مهم اینست که این مأموریت تو را در موقعیت خوبی قرار می‌دهد».

تام با این احساس که سرانجام در تنظیم روابطش با جان موفق شده است گفت «باید روی آن فکر کنم».

کلر لوی بارها به این نتیجه رسیده بود که، زندگی به‌گونه‌ای غیرعادی با او

سر سازگاری داشته است. شوهرش، جیک، این نتیجه گیری را تأیید می کرد و معتقد بود که کلر نیز به نوبه خود با زندگی ساخته است. کلر، دهنده زندگی بود و نه گیرنده آن. زندگی از دست های نیرومند، تلاشگر و هستی بخش او جاری بود. اگر یک تاک، یک سگ و یا یک کودک بیمار می شد، از دل و جان به درمانش می شتافت. کلر سه فرزند داشت. دو پسر، آدام هفده ساله و جوشوا پانزده، که جز موهایشان، شباهت زیادی با پدر داشتند. هر دو بلندقد، نسبتاً نیرومند و جدی بودند. آدام در برکلی نخستین سال کالج را می گذراند. جوشوا نیز در دبیرستان محل تحصیل می کرد. این دو، در نهایت آزادی و بدون سختگیری های معمول، در دره ناپا دیده به جهان گشوده و بزرگ شده بودند. در دوران کودکی، پای برهنه، در تاکستان کار می کردند. اما پس از آنکه بزرگتر شدند، مجذوب دنیای اسرارآمیز انگور، خم و شراب گشتند. دره ناپا دنیای آنان بود، دنیایی که از آن نه رنجشی داشتند و نه گلایه ای.

سالی، کوچک ترین فرزند کلر، چیزی دیگر بود. کلر گهگاه او را در قالب موجودی عجیب می دید. موجودی نیمه غزال و نیمه یوزپلنگ که در کالبد کودکی زودرس به دام افتاده باشد. سالی هیچ چیز را پنهان نمی کرد. او از پنهان کردن عواطف و خواست هایش بیزار بود. همواره با این دو برادر که از او بزرگتر بودند، به رقابت برمی خاست. او بر این باور بود که در هر کاری - دویدن، شنا کردن، بازی با توپ و یا حتی زور آزمایی، از آن دو برتر و نیرومندتر است. این دختر، نه به حریم کسی تجاوز می کرد و نه اجازه می داد کسی به حریمش تجاوز کند. او شبیه مادرش بود، دست و پا بلند، لاغر و کک مککی. طرح صورتش، که در آینده می توانست به صورتی زیبا مبدل گردد، او را معتقد ساخته بود که بسیار زشت است، و همین اعتقاد سبب شده بود که، بر ضد همه مقررات و قوانین ویژه زندگی یک دختر بچه، عصیان کند.

به باور کلر، سالی دختری بود کتاب دوست و بسیار باهوش. آسیابش هر نوشته ای را علمی، فنی، شعر، داستان، دائرة المعارف، طنز، مجله - خرد می کرد. کلر تقریباً هر نیمه شب به اتاق او می رفت، و پس از سخنرانی درباره نتایج و خیم بی خوابی و احتمال از دست دادن قدرت بینایی، چراغ خوابش را خاموش می کرد. به راستی که نیروی این دختر تمامی نداشت. سپیده دم از خواب برمی خاست و سراسر مزرعه را زیر پا می گذاشت تا اطمینان یابد که

در طول شب گذشته چیزی تغییر نکرده است. به حیوانات دست آموزش که عبارت بود از یک راکون، یک لاک‌پشت، یک سگ و دو گربه، غذا می داد و تا نشستن بر سر میز صبحانه که از همه افراد خانواده بیشتر می خورد، به اندازه یک روز تمام فعالیت می کرد. اما با همه آن پرخوری‌ها، برخلاف وعده اش به جو، نه چاق می شد و نه هوس انگیز.

روزی، در دوازده سالگی، کلر را از عشق خود به جولوت آگاه ساخت و اظهار داشت که خیال دارد با او ازدواج کند. اما کلر آن را جدی نگرفت. غیر عادی بودن رفتار و گفتار سالی هیچ یک از افراد خانواده را متعجب نمی ساخت. اما کلر در طول دو سال بعد، از این شیدایی، بیشتر و بیشتر نگران می شد. بارها در این باره با جیک صحبت کرده بود، اما جیک گفته بود «کاری به کارش نداشته باش، هر چه بیشتر با این دخترک خل کلنجار بروی و وضعش بدتر می شود. بزرگ که شد سر عقل می آید. تازه، جو پسری است عاقل و وظیفه اش را می داند».

چند روز پس از رفتن جو به لس آنجلس جهت تحصیل در دانشکده پزشکی، سالی از کلر پرسید «اگر با جو آن کار را بکنم تو چه کار می کنی؟» کلر دیگر تاب نیاورد و پرسید «بگو بینم منظورت کدام کار است؟» «منظورم اینست که اگر با هم بخوایم؟ یا، اگر با هم عشق بازی بکنیم؟» کلر آب دهانش را فرو برد، نفسی عمیق کشید و پس از تسلط بر خود گفت «با بودن جو در لس آنجلس چنین چیزی امکان ندارد».

«خوب، پس من به لس آنجلس می روم. تعطیلات آخر هفته».

«راستی؟ آن وقت جو چه خواهد گفت؟»

«هنوز در این مورد با او صحبت نکرده ام».

«خدای بزرگ!» کلر می خواست سالی را سخت مرزنش کند، اما با این

اندیشه که او هنوز یک دختر بچه است، واکنشی نشان نداد.

«نه دیگو».

«نه دیگر؟»

«منظورم اینست که من دیگو یک دختر بچه نیستم».

«سالی، تو فقط سیزده سال داری».

«می دانی، مادر. بعد از خواندن کتاب تناسخ ارواح به این نتیجه رسیدم که

شاید در زمان‌های گذشته من در جسم یک مصری، یک چینی و یا یک

نروژی زندگی می‌کرده‌ام. برای همین است که موهایم...»
 کلر که دیگر به ستوه آمده بود فریاد زد «موهای مادر بزرگت مثل تو بود و
 در نروژ هم زندگی نمی‌کرد.»

«شاید هم در تاهیتی، وگرنه چرا باید اینطور عاشق جو بشوم. جو یک
 چینگ^۱ کودن است.»

«سالی!»

«منظورم آن نبود.»

«برای من مهم نیست که تو چه منظوری داشتی. ولی این کلمه را دیگر
 نشنوم. خیلی زشت است که آدم به افراد مورد علاقه‌اش چینگ بگوید.»
 «مادر، من که منظور بدی نداشتم.»

«تازه، جو نه تنها کودن نیست، بلکه خیلی هم باهوش است. نیمه‌چینی
 بودن هم که عیب نیست. و اما تو، تا روزی که به اندازه کافی بزرگ نشده‌ای
 نباید به این چیزها فکر کنی.»

«مگر آدم به این سادگی می‌تواند عشقش را فراموش کند! امکان ندارد.
 من فقط می‌خواستم بگویم که حتماً من و جو در زمان‌های گذشته در یک
 جایی، مثلاً چین، عاشق هم بوده‌ایم. من که نمی‌خواستم به کسی اناها
 کنم...»

«اهانت، نه اناها.»

«می‌دانم. از گفتن کردن هم منظور دیگری داشتم. آخر جو در بعضی
 مسائل کودن است. این هم دلیل بر بی‌هوش بودنش نیست. منظورم این بود
 که گاهی کودن می‌شود. خوب، حالا، می‌توان تعطیلات آخر هفته به
 لس‌آنجلس بروم؟»

کلر با صراحت گفت «نه.»

«به، واقعاً که چه رفتاری! انگار با یک بچه احمق طرف است!»

«تو بچه احمقی نیستی. خیلی هم باشعوری. فقط دلم می‌خواهد گاهی این
 شعور را به کار بیندازی. جو قرار است تابستان آینده بیاید این‌جا، البته اگر

۱. Chink: این واژه اگر با حرف بزرگ شروع بشود به معنی چینی است، ولی اگر با حرف کوچک
 شروع بشود به معنی پسر بدکاره است. در این‌جا سالی معنی نخست را در نظر دارد، ولی کلر
 معنی دوم را برداشت می‌کند. - م.

تغییر عقیده ندهد. اگر به او علاقمند هستی، باید تا تابستان آینده صبر کنی.»
 «آمدیم و بعد از این مدت دیگر عاشقم نبودم؟»

کلر، خسته و سرگردان، با لحنی جدی گفت «تا آن جا که من می دانم جواز تو بدش نمی آید. ولی تو از کجا می دانی که او عاشق تست؟»

«خودش گفت. اینطور به من نگاه نکن مادر. جو به من دست زده است. منظورم را که می فهمی. فقط من را می بوسید. این هم که نگرانی ندارد.»

کلر همان شب، جیک را از گفت و گوهایش با سالی آگاه ساخت. جیک بی اختیار به قهقهه افتاد. اما کلر که ناراحت بود پرسید «کجایش خنده دار است؟»

«واقعاً؛ خنده دار است، این دختر پاک خُل شده است.»

«جیک، تو بعد از این باید بیشتر به دخترت برسی. سالی یک بچه غیر عادی است.»

«چند بار باید این را بشتوم؟ می دانی، اگر من جای تو بودم، اجازه می دادم تعطیلات آخر هفته به لس آنجلس برود. جو حواسش جمع است.»

کلر لختی شوهرش را خیره نگریست، سری تکان داد و گفت «جیک، گاهی اوقات از تو تعجب می کنم.»

سام گلدبرگ به باریارا تلفن کرد تا او را از زمان جلسه ای که، برای انتقال سهام، در دفترش تشکیل می شد آگاه سازد. باریارا که در دنیایی دیگر به سر می برد گفت «به کلی فراموش کرده بودم.»

«پس شرکت می کنی؟»

«باید شرکت کنم؟»

«به نظر من، بهتر است شرکت کنی. البته در این مورد خاص می توانی به من وکالت بدهی. ولی به عقیده من، مشورت قبلی ما اگر سودی نداشته باشد زبانی هم نخواهد داشت. جلسه ساعت سه شروع می شود. اگر ساعت دوازده به دفترم بیایی، می توانیم با هم ناهار بخوریم و سر فرصت صحبت کنیم.»

«سام؟»

«بگو، باریارا.»

باریارا با لحنی مردد گفت «سام، ارزش این سهام چقدر است؟»

«مگر نمی‌دانی؟»

«نه. نمی‌دانم. یادم می‌آید که چند سال پیش در این مورد برایم توضیح دادی. ولی الان چیزی به‌خاطر ندارم.»

«پس، گوش کن تا برایت توضیح بدهم. باربارا، از امروز تا دو هفته دیگر که به سانفرانسیسکو می‌آیی، روی مطالبی که می‌گویم خوب فکر کن. بین، مسئله این نیست که تو چه عقایدی داری و یا چه می‌خواهی. در این مورد ضمن خوردن ناهار صحبت خواهیم کرد. مهم اینست که واقعیت‌ها را در نظر بگیری.»

«می‌فهمم.»

«بسیار خوب. در حال حاضر بانک سلدن حدود چهل میلیون دلار سهام ثبت شده دارد. این مبلغ یک ارزیابی تخمینی است، چون همه سهام بانک خصوصی است. به عبارت دیگر، در هیچ‌یک از بازارهای سهام ثبت نشده است. اگر این سهام در بازاری ثبت شده بود ارزشش می‌توانست بیش از اینها باشد. پدربزرگت، سیصد و هشتاد و دو هزار سهم داشت، که هفتاد درصد کل سهام بانک را تشکیل می‌داد. او این سهام را به تو و برادرت واگذار کرد و سرپرستی آن را هم به مادرت داد. طبق وصیت‌نامه این سهام باید پس از دوازده سال به تو و برادرت منتقل گردد. درآمد این سهام به مادرت داده می‌شود و او هر طور که صلاح می‌داند آن را به مصرف می‌رساند. در مورد این درآمد مطالبی هست که بعداً برایت توضیح خواهم داد. به این ترتیب، در آینده نزدیک تو صاحب یکصد و نود و یک سهم از کل سهام بانک سلدن به ارزش چهارده میلیون دلار خواهی بود. این یک رقم تخمینی است. ولی اگر بخواهی این سهام را بفروشی و خودت را از شرش خلاص کنی، باید توجه داشته باشی که ارزش این سهام خیلی بالاتر از این رقم است. می‌فهمی؟»

«بله، سام. ولی من با این نوع معاملات آشنا نیستم.»

«باید آشنا بشوی. سعی کن فکرت را به‌کار بیندازی. غیر از این راهی نداری.»

«باشد، سام.»

باربارا گوشی تلفن را گذاشت و به گفته‌های سام گلدبرگ اندیشید. اما هر چه بیشتر به آنها می‌اندیشید، سرگردان‌تر می‌شد. در این هنگام می‌لینگ، که از کتابخانه بازگشته بود، وارد اتاق کوچک او شد. می‌لینگ با دیدن چهره

درهم او گفت «چه شده است، باریارا؟»

«چیزی نیست.»

«تازاحت به نظر می‌رسی.»

«نمی‌دانم چه کنم.»

می‌لینگ روی صندلی کنار میز باریارا نشست و گفت «سی خواهی دریاره‌اش صحبت کنی؟»

باریارا گفته‌های گلدبرگ را برای می‌لینگ بازگو کرد «چهارده میلیون دلار.»

«بابی، تو که به تازگی صاحب این سهام نشده‌ای. بالا رفتن ارزش آنها هم که مشکلی ایجاد نمی‌کند. مگر نمی‌دانستی که صاحب چنین سهامی هستی؟»

«هم می‌دانستم و هم نمی‌دانستم. همیشه فکر می‌کردم که مادر صاحب این سهام است.»

«مادرت زنی است ثروتمند و به این پول‌ها هم احتیاجی ندارد.»

«درست است. ولی من هم به آن احتیاجی ندارم. من این پول را نمی‌خواهم.»

«ولی، عزیزم. این پول مال تست.»

«من می‌خواهم همین که هستم باشم. می‌فهمی؟ من سال‌ها سعی کرده‌ام

بفهمم که چه هستم و چه می‌خواهم و حالا فکر میکنم اینها را فهمیده‌ام. البته

کار آسانی نبود. تو می‌دانی که در پاریس خرج زندگی‌ام را خودم درمی‌آوردم.

با همان پولی که مجله می‌داد می‌ساختم. بانک هفته‌ای صد دلار برایم

می‌فرستاد. من این پول را در حسابی که داشتم می‌گذاشتم. هنوز هم شش

هزار دلار در آن حساب دارم. بنابراین نیازی به این پول ندارم. من فقط

می‌خواهم یک نویسنده باشم. نویسندگی تنها انگیزه من برای ادامه زندگی

است در حال حاضر، تنها دلخوشی من اینست که خودم را آدم بی‌مصرفی

نمی‌دانم، چون ثابت کرده‌ام که می‌توانم بنویسم. فعلاً مشغول نوشتن کتابی

هستم که بعضی از تجربه‌ها و مشاهداتم را منعکس می‌کند. کار چندان آسانی

نیست، ولی اگر مردم آن را بپسندند، آن را بخرند و آن را بخوانند، آن وقت من

دیگر به هدف خود رسیده‌ام و برای ادامه زندگی انگیزه‌ای دارم. من این پول

لعتی را نمی‌خواهم.» و بالحنی عصبی فریاد زد «نه به آن نیازی دارم و نه آن

را می‌خواهم! اگر من یک میلیونر بودم چطور می‌توانست با شما زندگی کنم؟ چطور می‌توانستم از این همه گرمی و محبت برخوردار باشم؟ می‌دانی بهترین چیزی که در زندگی من و مارسل وجود داشت چه بود؟ زبان مشترک. منظورم فرانسه یا انگلیسی نیست. منظورم اینست که درک ما از زندگی مشترک بود. او می‌فهمید که من باید با درآمد از مجله زندگی کنم. یک بار تصمیم گرفتیم در ماکسیم غذا بخوریم. هر چه پول داشتیم روی هم گذاشتیم و تصمیم گرفتیم تا آخر هفته با گرمسنگی بسازیم. وای که چه شب باشکوهی بود! نه به خاطر غذای خوب، به خاطر اینکه زده بودیم به سیم آخر و پول یک هفته را خرج یک شب کرده بودیم. می‌فهمی چه می‌گویم، می‌لینگ؟»

«منظورت را کاملاً درک می‌کنم. تو هنوز هم در همان حال و هوا داری زندگی می‌کنی. بابی عزیزم من نمی‌خواهم ناراحتت کنم. ولی قبول کن که شما دو نفر در رؤیا زندگی می‌کردید. شما ارزش پول را نادیده می‌گرفتید.»

«ارزش هم نداشت. دست‌کم از نظر من.»

«بابی، فرق بین خودت و دیگران را، در آن چند روز اعتصاب کارگران بارانداز به خاطر بیاور. نه از نظر محبت، همدردی و یا قدرت. در آن روزها تو می‌توانستی به نحوی زندگی‌ات را بگذرانی، ولی دیگران نمی‌توانستند.»

باربارا به می‌لینگ خیره شد.

«می‌دانی منظورم چیست؟ بگذار داستانی را برایت بگویم عزیزم. سی سال پیش، من سیزده ساله بودم. خیلی خوب به خاطر می‌آورم. ما فقیر بودیم. من این را به عنوان یک امتیاز نمی‌گویم، فقر ما یک واقعیت بود. ما هم مثل بسیاری از فقرا به آخر خط رسیده بودیم. دیگر نه پولی داشتیم و نه امیدی. پدرم بود، مادرم بود و من. پدر و مادرم سه روز بود که غذا نخورده بودند، من هم یک روز نیم، هیچ، حتی یک تکه نان. پدرم در این کشور به دنیا آمده بود. او مردی بود تحصیلکرده. نبوغ عجیبی در ریاضیات داشت. دو بار هم به عنوان حسابدار کار کرده بود. برای به دست آوردن یکی دو دلار تن به هر کاری می‌داد. در تندرلین دستشویی‌ها را تمیز می‌کرد، ظرف‌ها را می‌شست و خیلی کارهای دیگر. دن لوت برای استخدام یک حسابدار در روزنامه آگهی داده بود. در آن زمان هیچ‌کس یک چینی را استخدام نمی‌کرد. در سان‌فرانسیسکو چینی‌ها باید از گرمسنگی می‌مردند. نه کسی به دادشان می‌رسید و نه امیدی داشتند. ولی دن پدرم را استخدام کرد. بقیه داستان را هم

خودت می‌دانی. نکته اینست که در زین دنیای دیوانه فقر یک واقعیت است. همانطور که یک انسان زنده نمی‌تواند خودش را به‌عنوان یک مرده جا بزند، یک ثروتمند هم نمی‌تواند خودش را به‌عنوان یک فقیر جا بزند. تو یا فقیری و یا فقیر نیستی. زبان‌بارترین ویژگی ثروتمندان اینست که بیشترشان نمی‌توانند فقیر بودن را درک کنند. عزیزم، تو باید خیلی خوشحال باشی که درد و رنج فقیر بودن را درک کرده‌ای. تو که زن تندرست، دوست‌داشتنی و با استعدادی هستی نباید در رؤیا زندگی کنی. تو آنقدر استعداد داری که بتوانی گلیم خودت را از آب بیرون بکشی و آنقدر هم عاقل و بالغ هستی که ارزش پول را درک کنی. به‌هرحال، این خودتو هستی که باید در مورد نحوه استفاده از این پول تصمیم بگیری».

باربارا پس از سکوتی کوتاه گفت «باشد، سعی خودم را می‌کنم».

«حتماً هم موفق می‌شوی».

«اجازه می‌دهی مبلغی از این پول را به تو و پدرم بدهم؟»

می‌لینگ با لبخند پاسخ داد «نه. او به‌اندازه کافی از پول سلدن‌ها کشیده است. حتی حرفش را هم به او نزن. تازه، با حمایتی که کمیسیون امور دریایی از او می‌کند دیگر احتیاجی به این پول‌ها ندارد. پس باید فکر دیگری برای آن بکنی».

باربارا در طول سفرش از لس‌آنجلس به سان‌فرانسیسکو فرصت یافت تا درباره ثروت و آینده خود بیاندیشد. او می‌کوشید به خود بقبولاند که پول، یعنی آن چیزی که زندگی انسان‌ها را سمت می‌دهد، به گردش درمی‌آورد و حتی دستخوش رنج و شکنج می‌سازد، نقش زیادی در زندگی‌اش ندارد. پول، در بعضی از جنبه‌های زندگی‌اش راه نداشت. پول، هیچ‌گاه موضوع گفتگویش قرار نمی‌گرفت. پول، هرگز توانسته بود او را به انجام کاری اغوا کند. برای گذران زندگی‌اش به‌اندازه کافی پول به‌دست می‌آورد، برای او پول همیشه وجود داشت، فقط کافی بود آن را بخواهد. پس از گفت‌وگوهایش با می‌لینگ، روزبه‌روز، بیشتر و بیشتر معتقد می‌شد که نمی‌تواند به‌عنوان یک میلیونر و دارنده چهارده میلیون دلار ثروت، آن‌گونه که می‌خواهد زندگی کند. می‌لینگ در این باره دیگر سختی به میان نیاورد. باربارا از سکوت دن نیز دریافت که آن دو تصمیم گرفته‌اند از هرگونه دخالتی خودداری ورزند. جو

تنها کسی بود که باربارا در این مورد با او صحبت می‌کرد. نخستین بار که این مسئله را با جو در میان نهاد و نظر او را جویا شد، جویی پرده گفت «بابی، من که صاحب این پول نیستم، ولی فکر می‌کنم اگر جای تو بودم آن را از دست نمی‌دادم».

باربارا نیز بی‌پرده از او پرسید «می‌خواهی مقداری از آن را به تو بدهم؟»
«نه».

«فکر می‌کنی کار درستی می‌کنی؟ هان؟»
«البته. من نمی‌توانم از تو پولی بگیرم».
«پس چرا از پدر می‌گیری؟»

«بالاخره روزی به او پس خواهم داد. من به پول‌هایی که پدر برایم خرج کرده است به چشم یک قرض نگاه می‌کنم».
«تو که معلوم نیست به پزشکی ادامه بدهی. من می‌توانم یک تاکستان برایت بخرم. هر تاکستانی را که بخواهی».
«دستم انداخته‌ای».

«باورت نمی‌شود؟ من صاحب چهارده میلیون دلار هستم. حاضرم هر چه را که بخواهی برایت بخرم».
جو به فکر فرو رفت.
«موافقی؟»

جو با لحنی خشک پاسخ داد «نه».
«چرا؟»

«خودت چرایش را می‌دانی!»

باربارا بی‌درنگ گفت «نه، نمی‌دانم. ولی می‌خواهم بدانم. جو، من نمی‌خواهم تو را دست بیندازم. تو برادر منی. بین، من از همان روزی که قرار شد برای انتقال سهام بانک به سان‌فرانسیسکو بروم، دست از نوشتن کشیده‌ام. کتابم را هم کنار گذاشته‌ام. آنقدر گیج شده‌ام که مغزم دیگر کار نمی‌کند. می‌دانی، من با بچه‌هایی بزرگ شده‌ام که همه تفکری یکسان داشتند. فکر ما فقط متوجه اسب، قایق، اتومبیل و خانه‌های مان در راشن هیل و پسیفیک هایتز بود. ما جوانان خوش‌قیافه و خوش‌پوشی بودیم که خیال می‌کردیم، همه ثروت و امتیازات ما عطیه الهی است و هیچ جای شک و شبهه‌ای هم ندارد. اما من دیگر نمی‌توانم چنان طرز تفکری داشته باشم».

واقعاً نمی‌توانم. چنین چیزی امکان ندارد.»

«می‌فهمم، بابی. من از تو دلگیر نشدم. من آدم حسودی نیستم، ولی این واقعاً عجیب است که کسی ثروتمند به دنیا بیاید.»

ساریارا، هنگام عزیمتش به سان‌فرانسیسکو، دیگر می‌دانست چه می‌خواهد. اما چون در این وقوف ابهاماتی وجود داشت، بهتر دید تصمیم نهایی‌اش را، پس از مشورت با سام گلدبرگ اتخاذ نماید. همین وقوف نیز او را از چنگ پریشانی و غمی که مدت‌ها بر دلش سنگینی می‌کرد رها ساخته بود. اینک سبکبار و سرزنده راهی شهری بود که به آن مهر می‌ورزید.

شامگاهان به سان‌فرانسیسکو رسید و در هتل سنت فرانسیس اتاق گرفت. از اینکه بار دیگر خود را در این مکان می‌دید دستخوش احساسی عجیب گشت. به یاد آورد شبی را که پیش از (سه‌شنبه خونین) در همین مکان به صبح رسانده بود. او می‌دانست که مادرش از خانه وتیه در پسیفیک هایتز به خانه راشن هیل نقل مکان کرده است. پیش از حرکت از لس‌آنجلس به جین تلفن کرده بود، اما باز به او تلفن کرد و اطلاع داد در هتل سنت فرانسیس اقامت کرده است.

«عزیزم، هتل برای چه؟ چرا نمی‌آیی این‌جا بمانی؟ با این‌همه اتاق فقط من هستم و تو.»

«فردا مادر. قول می‌دهم. امشب را می‌خواهم تنها باشم. می‌خواهم کمی فکر کنم.»

«باشد، هر قدر دلت می‌خواهد فکر کن. بابی، پس، فردا برای ناهار منتظرت هستم.»

«ناهار را قبلاً به سام گلدبرگ قول داده‌ام. برای شام موافقی؟»

«البته. بعد هم که این‌جا می‌مانی؟»

«فردا صبح اتاقم را پس می‌دهم. تا روزی که این‌جا هستم پیش تو می‌مانم.» و پس از گذاشتن گوشی تلفن به خود گفت «بیچاره جین. دلم برایش می‌سوزد.»

سام گلدبرگ آنقدرها تغییر نکرده بود، نه لاغرتر و نه چاق‌تر. اکنون، در هفتاد و یک‌سالگی، به دشواری راه می‌رفت. همان چند تار مویش هم کاملاً سفید شده بود. اما همچون گذشته، هوش و درایت از چشمان آبی‌اش می‌بارید. با اشتیاق فراوان از باربارا استقبال کرد و گفت «واقعاً که زن بی‌نظیری

هستی. می‌دانی، از ماجرای آلمان اطلاع دارم، در صفحه اول کروئیکل؛ زنی از سان‌فرانسیسکو توسط گشتاپو بازداشت شد. این یک افتخار است عزیزم. البته از نظر من. و چه خوب شد که جان سالم به در بردی.»

«سام، روزنامه‌ها مبالغه کرده‌اند.»

«با این حال، یک روزی باید همه را برایم تعریف کنی. قدم به قدم و جزء به جزء. من خواب‌های وحشتناکی درباره آنجا دیده‌ام. خیلی ناگوار است که آدم در روزهای آخر عمرش شاهد چنین جنایات و وحشتناکی باشد. ولی حالا وقت این حرف‌ها نیست. ما فعلاً مسائل مهم‌تری در پیش داریم. با رستوران جینو موافقی؟ خوراک پاستا و گوشت گوساله فکرم را باز می‌کند. دیگر پرهیز نمی‌کنم. در این سن دیگر فایده‌ای ندارد.»

ولی سر میز غذا، باربارا متوجه شد که سام بسیار کم می‌خورد. او به باربارا بیشتر توجه داشت تا به غذا. پس از آنکه باربارا را خوب برانداز کرد گفت «مثل اینکه، خبرهای جالبی برایم داری، اینطور نیست عزیزم؟»

باربارا لبخندزنان گفت «از کجا فهمیدی؟»

«آه. درست است که عشق غالباً کور است، و اما گاهی هم بیناست. و حالا عشق شدید من به تو دوران بینایی‌اش را می‌گذرانند. من تو را واقعاً دوست دارم، عزیزم. نه فقط به خاطر آن‌که دختر دنی هستی، بلکه به خاطر وجود خودت، به خاطر همین که هستی، چیزی که بسیار نادر است.»

«سام، تا حال ستایشی به این زیبایی نشنیده بودم.»

«من که باور نمی‌کنم. این را هم بدان که ارزیابی من از تو بر پایه معیارهای معمول نیست.»

«می‌دانم. بین سام، من این پول را نمی‌خواهم، از تو هم خواهش می‌کنم سعی نکن از این فکر منصرف کنی. من مدت‌ها روی این مسئله فکر کرده‌ام. بنابراین، کسی نمی‌تواند عقیده‌ام را تغییر بدهد.»

گلدبرگ لختی خاموش ماند. به صدلی‌اش تکیه داد و باربارا را برانداز نمود. جینو سر میز آنان آمد تا پرسد که آیا همه چیز روبه‌راه است. گلدبرگ گفت «این یک سؤال بسیار عمیق فلسفی است. همه چیز همانطور است که باید باشد، حیرت‌آور.»

«منظورت این است که غذا خوب نیست؟»

«نه، غذا خیلی هم خوشمزه است.»

جینو حیرت زده دور شد. گلدبرگ از باربارا پرسید «به دن گفته‌ای؟»
 «نه، او پرسید، من هم حرفی نزد. می‌لینگ از موضوع خبر دارد. حتماً به
 دن هم گفته است.»

گلدبرگ نفسی عمیق کشید و بشقابش را کنار زد. «در آن واحد نمی‌توانم
 هم بخورم و هم فکر کنم. من حاضرم برای منصرف کردن تو زمین و زمان را
 به هم بریزم. البته برای هر کس دیگر هم که بود این کار را می‌کردم.» و پس از
 درنگی کوتاه ادامه داد «می‌دانی، چشم پوشیدن از پول مثل خودکشی کردن
 است. یعنی هر وقت دلت خواست می‌توانی به آن دست بزنی.»

باربارا تأیید کرد «درست است، ولی تأخیر در این کار باعث می‌شود
 کارهایی که از نظر من مهم‌ترند به تأخیر بیفتند. من می‌خواهم بدانم کیستم و
 چکاره‌ام، و تا روزی هم که از شر این پول راحت نشوم به چنین شناختی
 نمی‌رسم.»

«فهمش برای من دشوار است.»

«پس باید بدون چون و چرا نظرم را قبول کنی.»

«باشد. باید بگویم که این حرفت برایم غیره‌منتظره نبود. به همین دلیل هم
 قبلاً در اطرافش فکر کرده‌ام. تو آمده‌ای پیش من و می‌گویی که قصد داری از
 چهارده میلیون دلار و یا بیشتر چشم پوشی. بخشیدن چهارده میلیون دلار
 مثل بخشیدن یک سکه به فقیر نیست. به نظر من مشکلات یک ثروتمند قابل
 قیاس با مشکلات یک فقیر نیست. اما اگر پول داشتن مشکلاتی دارد، خلاص
 شدن از شر آن هم بدون مشکل نیست. تو نمی‌توانی توی خیابان جلوی یک
 نفر را بگیری و بگویی (بیا، این یک میلیون دلار مال تو). می‌فهمی چه
 می‌گویم؟»

باربارا خنده‌کنان گفت «مام، من اینقدر هم احمق نیستم. قبول دارم که
 عقل درست و حسابی ندارم، ولی این را هم می‌دانم که این کار نیاز به
 برنامه‌ریزی دارد.»

«باز هم جای شکرش باقی است. بسیار خوب، فرض ما اینست که تو
 می‌خواهی خودت را از شر این پول راحت کنی. دن که آن را قبول نمی‌کند.
 جو چطور؟»

«نه، او هم قبول نمی‌کند.»

«پس مغزش خوب کار می‌کند. تام و مادرت هم که به آن احتیاجی ندارند.»

تازه فکر نمی‌کنم این دو نفر برایت مطرح باشند. پس خودت باید راه‌حلی برای آن پیدا کنی. ولی نباید آن را به هر کس که ظاهراً در امور خیریه فعالیت می‌کند بسپاری، این کار نیاز به مطالعه دارد. باربارا، تو نمی‌دانی در بعضی از این بنیادها ی خیریه چه حقه‌بازهایی جمع شده‌اند. اصلاً با این بنیادها آشنایی داری؟»

«خیلی کم.»

«پس گوش کن تا برایت بگویم. بنیاد خیریه، سازمانی است غیرانتفاعی و غیردولتی. هر بنیاد منابع مالی خاص خودش را دارد و در امور فرهنگی، اجتماعی و خیریه فعالیت می‌کند. این بنیادها از چهل سال پیش به شکل کنونی درآمدند و روزبه‌روز بر تعدادشان افزوده شد؛ بعضی از آنها به‌خاطر فرار از مالیات، تعدادی به‌خاطر آرامش وجدان ثروتمندان و چندتایی هم برای برطرف ساختن یکی از نیازهای جامعه به تشخیص یک انسان باوجدان. من در مورد آنها تحقیقاتی کرده‌ام. قاضی هوراس گری^۱ در ۱۸۶۷ در شهر ماساچوست تعریفی برای این بنیادها ارائه داد. مفهوم گفته او این است؛ این‌گونه بنیادها را باید به چشم هدیه‌ای برای خیر و سعادت عموم، منطبق با قوانین موجود و به سود شمار زیادی از افراد جامعه از نظر آموزش، مذهب، بهداشت و درمان نگریست. بعد هم به مواردی که این نوع بنیادها می‌توانند بار دولت را سبک کنند اشاره می‌کند. این فکر در آن زمان تازگی داشت. در آن زمان دولت به فکر برطرف کردن مشکلات مردم، درمان بیماری مردم و یا سیر کردن شکم مردم نبود. بعد از آن بود که بر تعداد این بنیادها افزوده شد. هر کدام از این بنیادها هدف خاصی را دنبال می‌کنند، اما همه آنها را می‌توان به سه گروه تقسیم کرد. گروه اول، بنیادهایی هستند که از هر نوع فعالیتی، حتی بعضی فعالیت‌های احمقانه، حمایت مالی می‌کنند. گروه دوم، بنیادهایی هستند که خود وارد میدان فعالیت و تحقیق می‌شوند. گروه سوم، بنیادهایی هستند که فقط کارهای خدماتی انجام می‌دهند. اگر در گروه اول سرمایه‌گذاری کنی، دیگر صاحب پولت نخواهی بود. البته می‌شود راهی پیدا کرد که از درآمد بنیاد همیشه سهمی داشته باشی.»

«نه، از درآمد آن چیزی نمی‌خواهم.»

«باربارا، ولی روزی پشیمان خواهی شد. ازدواج، تشکیل خانواده، احتیاجات خانواده...».

باربارا با لحنی قاطع گفت «سام. این پول از پدر بزرگم به من رسیده است. من در گرد آوردن آن هیچ نقشی نداشته‌ام. پس نه آن را می‌خواهم و نه به آن احتیاج دارم. اگر تو با سرمایه‌گذاری در چنین بنیادی موافق هستی، من هم موافقم. ولی چه کسی این بنیاد را اداره می‌کند؟ چه کسی دستور می‌دهد؟ چه کسی در مورد میزان کمک مالی تصمیم می‌گیرد؟»

«کار بسیار مشکلی است. به عقیده من خود تو هم باید مسئولیتی به عهده بگیری. تو نمی‌توانی خودت را کاملاً کنار بکشی. ما تازه می‌خواهیم سنگ بنای این بنیاد را بگذاریم. پس باید سازمان آن را مشخص کنیم. برایش کارمند بگیریم. مردم را از اهدافش مطلع کنیم. در مورد میزان کمک‌ها تصمیم بگیریم. یک مدیر مالی می‌خواهیم و هیئت مدیره‌ای که تصمیم نهایی را اتخاذ کنند.» و چون احساس کرد که باربارا سخت نومید شده است، لبخند زان ادامه داد. این کارها به تو ارتباطی ندارد. دفتر من بیشتر آنها را انجام می‌دهد. خودم هم کمک می‌کنم. ولی من دیگر پیر شده‌ام. شاید همین فردا بی‌قیمت و بمیرم. ولی، تا آنجا که بتوانم سعی می‌کنیم مقدمات کار را فراهم کنیم. البته عجله‌ای هم نداریم. ما می‌توانیم هفته آینده و یا حتی سال آینده بنیاد را افتتاح کنیم. این دیگر بسته به نظر تست.»

«چقدر از وقت من گرفته میشود؟»

«حداقل، سالی سه یا چهار جلسه. حداکثر، بی‌نهایت.»

«سام، به نظر تو این بهترین راه است؟»

«البته اگر تغییر عقیده ندهی.»

«نه، پس این بنیاد را تأسیس می‌کنیم.»

«بسیار خوب. این اولین مشکل بود. حالا، باید با برادرت صحبت کنم. باربارا، خوب توجه کن. من دنی را پسر خودم می‌دانم، ولی روابط یک زن و شوهر به خودشان مربوط است، نه به دیگران. مادرت زن فهمیده‌ای است، بنابراین فکر نمی‌کنم در کارهای تو دخالت کند. اما در این دوازده سال که سرپرستی سهام تو و تام را به عهده داشت، توانست پول زیادی برایت جمع کند. مقداری از آن را به تو داده، اما بیشترش دست‌نخورده باقی مانده است. در بانک سلدن حسابی داری که موجودی آن در حال حاضر

حدود دویست و پنجاه هزار دلار است.»

باربارا با شنیدن این مطلب به خنده افتاد، اما این خنده رفته رفته به خنده‌ای عصبی مبدل گشت.

گلدبرگ با نگرانی پرسید «حالت خوب است؟»

باربارا پس از آنکه موفق شد بر خود مسلط گردد پاسخ داد «بله، مام. بله. ولی واقعاً مسخره است. بین سام، من در ایالات متحد آمریکا، در کشوری که هزاران انسان گرسنه‌اند، بی آنکه زحمتی کشیده باشم صاحب میلیون‌ها دلار شده‌ام. و عجیب‌تر اینکه روزه‌روز و خودبه‌خود این ثروت بیشتر می‌شود. این واقعاً احمقانه است. سام، از پولی که با کار خودم به دست آورده بودم، هشتاد دلار برایم مانده است. با این پول باید تا تمام شدن کتابم گذران کنم. برای این کار بارها برنامه‌ریزی کرده‌ام. با اینکه در خانه پدرم زندگی می‌کنم و غذای او و می‌لینگ را می‌خورم، جرأت نمی‌کنم یک دست لباس برای خودم بخرم. حالا بعد از آن‌همه بحث و برنامه‌ریزی برای آن چهارده میلیون دلار، می‌گویی هنوز دویست و پنجاه هزار دلار پول دارم. پولی که روحم هم از آن خیر نداشت. واقعاً نمی‌دانم باید بخندم یا گریه کنم.»

«هیچ‌کدام. فقط واقع‌بین باش و این پول را از دست نده. این یهودی پیر چیزهایی در زندگی‌اش دیده است که تو فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. خواهش می‌کنم این پول را از دست نده. بگذار همانطور بماند. بانک سلدن، بانک معتبری است. اصلاً فکر کن چنین پولی وجود ندارد. تو خودت را از چهارده میلیون دلار محروم کردی. بس است دیگر، به این یکی کاری نداشته باش.»

باربارا با تعجب پرسید «سام، چرا ناراحت شده‌ای؟»

«چرا ناراحت نشوم؟ بینم، دست از سر این پول برمی‌داری؟»

«می‌دانم اگر این کار را نکنم خیلی ناراحت می‌شوی.»

«این حداقلش است.»

«بسیار خوب. فعلاً قبول می‌کنم. ساعت از دو گذشته است. حرف

دیگری نداری؟»

«یک موضوع دیگر، عزیزم. مربوط به تام است. تا آنجا که اطلاع دارم، بعد از آمدنت از اروپا دیگر او را ندیده‌ای.»

«نه، خیلی هم از این بابت ناراحتم.»

«از او بدت می آید؟»

«نه، نه. به هیچ وجه. می دانی، ما با هم جور نیستیم. هر کدام از ما راه خودش را می رود. غیر از آن دعوای بیچگانه، درگیری دیگری با هم نداشته ایم. از او بدم نمی آید. ولی دوستش هم ندارم. چند سال است که او را ندیده ام. پنج سال مدت زیادی است.»

«درست است. خوب، من با جان و تیه صحبت کرده ام. این را هم می دانم که از او بدت می آید.»

«جان دیگر برایم مطرح نیست، چون مادر از او طلاق گرفته است.»

«به هر حال، به نظر من - این فقط یک حدس است - تام و ویتیه قصد دارند دست به یک فعالیت مشترک بزنند، همکاری بانک سلدن و شرکت کشتیرانی کالیفرنیا. ولی طبق قوانین کالیفرنیا، هیچ بانکی نمی تواند خود را درگیر چنین فعالیت هایی بکند. البته برای فرار از این قانون راه هایی وجود دارد. ضمناً باید توجه داشت که آن دو با این همکاری قدرت و اعتبار زیادی به دست می آورند. حالا، تام برای تسلط کامل بر بانک به حق رأی سهام تو در بانک احتیاج دارد. تام و ویتیه، هر دو، به این نکته اشاره کرده اند.»

«اگر همه سهام را به این دو نفر بفروشیم چطور است؟»

«در آن صورت، بنیاد می تواند پول سهام را در مؤسسه ای معتبر مثل امریکن تلفن به کار بیندازد و یا اوراق قرضه دولتی بخرد. ولی به نفع بنیاد است که پولش را در چند رشته مختلف به کار بیندازد. به نظر من بهتر است بیشتر سهامت را به آنان بفروشی. این کار امتیاز بزرگی دارد. خریدار این سهام طبعاً ویتیه خواهد بود، و چون بی اندازه مشتاق این سهام است، تو می توانی آن را گران تر بفروشی.»

«به نظر تو این کار منصفانه است؟»

«کاملاً. فعلاً در این باره بحث نمی کنیم. اما قبل از همه، باید معلوم بشود که آیا می خواهی این سهام را به ویتیه بفروشی یا نه؟ اگر موافقی، خبرشان کنم و ترتیب کار را بدهم. البته، مطرح کردن مسئله بنیاد لزومی ندارد. ولی، من معتقدم که مادرت را در جریان بگذاری.»

باربارا پیشنهاد او را پذیرفت و پس از آنکه از رستوران بیرون آمدند، گفت «سام، خیلی متشکرم. از این همه صمیمیت و محبت متشکرم. تو مرد نازنینی هستی. صادقانه می گویم که دوستت دارم.»

جین ساعت دو و نیم وارد دفتر سام گلدبرگ شد. او می دانست که نیم ساعت زودتر آمده است، اما امیدوار بود باریارا نیز زودتر بیاید. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که باریارا و گلدبرگ، پس از صرف ناهار در رستوران، وارد دفتر شدند. جین پیش از هر دیدار با باریارا منتظر برخوردی سرد از سوی وی بود. انتظاری که هیچ گاه عملی نشد. این بار نیز، به رغم اشتیاق فراوانش به دیدار او، هیچ هیجانی از خود نشان نداد. اما باریارا به سرویس آمد و در آغوشش کشید. جین نیز او را تنگ در آغوش کشید و به خود گفت «فقط او برایم مانده است. همه را از دست داده‌ام».

جین رو به باریارا کرد و گفت «تام هم دیگر باید پیدایش بشود. سام به تو نگفت که تام چه می خواهد؟»

باربارا با اشاره سر پاسخ مثبت داد.

«می دانی که جان ویتیه از نظر مالی حمایتش می کند؟ این دو می خواهند کنترل بانک را به دست بگیرند».

«من و سام در این باره با هم صحبت کرده‌ایم».

«تام فقط دنبال پول و قدرت است، عده‌ای هم فقط دنبال... شاید عشق و محبت. چه می شود کرد! ولی تو نباید از او متنفر باشی».

«متنفر؟ چرا؟»

«نمی دانم، آخر او خیلی با تو فرق دارد».

«مادر، بگذار هر کاری دلش می خواهد بکند. من هیچ اهمیت نمی دهم، باور کن».

جین با خود اندیشید «می دانم که اهمیت نمی دهی. تأسف من هم از همین است».

تام به اتفاق کلارک سیور وارد شد. کلارک عضو ارشد دفتر حقوقی سیور، لانگ، مورفی بود که به امور حقوقی جان ویتیه رسیدگی می کرد. سیور مردی بود بلندقد، تندرست، خوب رو، خوش بیان و پنجاه و چندساله. او نیز، همچون همه آنان که به گونه‌ای با امور حقوقی و سیاسی سروکار داشتند، سام گلدبرگ را می شناخت. سیور و گلدبرگ با یکدیگر دست دادند تام هم باریارا را در آغوش گرفت و بوسید از آخرین بار که یکدیگر را دیده بودند پنج سال و نیم می گذشت. جین از دیدن این منظره دگرگون شد و با خود اندیشید که چرا

باید این خواهر و برادر تا این حد نسبت به هم بی تفاوت باشند و هر کدام به راه خود بروند. جین فرزند یگانه بود و، همچون همه فرزندان یگانه، از روابط خواهر و برادری تصویری رؤیاگونه داشت. رفتار تام نسبتاً گرم بود. ظاهراً خود را برای استقبال از خواهرش آماده کرده بود.

اما باریارا انتظار داشت با همان پسر خودپسندی که چند سال پیش دیده بود روبه‌رو گردد. حال آنکه این تام لوت، هیچ شباهتی به آن پسر نداشت. او اکنون جوانی بود بیست و هفت ساله، متکی به خود، آرام‌تر، بلندقد و چهارشانه و در برخورد با دیگران بی‌اندازه خوشرو و مبادی آداب.

تام رو به سیور کرد و گفت «باربارا، خواهر زیبای من، احتکارکننده همه استعداد و بیشتر هوش و فراست خانواده.» و سپس خطاب به باریارا ادامه داد «بابی عزیز، خیلی طول کشید، واقعاً زیاد بود، ولی جبران می‌کنیم.»

جلسه به خوبی برگزار شد. سیور موضوع کنترل بانک را به میان کشید، اما با لحنی بی تفاوت. از جدی بودن دوشیزه لوت در انجام کارها ابراز شگفتی کرد و لازم دانست که به جدی بودن مادر در اداره بانک سلدن نیز اشاره نماید.

باربارا گفت «من هیچ علاقه‌ای به امور بانکی ندارم.»

«پس در انتقال قسمتی از سهامتان به تام، که لزوماً سبب کنترل خانواده بر بانک می‌شود، نباید درنگ کنید. این پیشنهاد، برای پیشگیری از مخالفت‌های احتمالی شما در آینده نیست، بلکه صرفاً به خاطر دور بودن شما از سان‌فرانسیسکو است. باید پذیرفت که غیر از فروش سهام راه‌حل‌های دیگری هم وجود دارد. البته تامس برای خرید این سهام پول کافی در اختیار دارد. ولی اگر مایل باشید، می‌توانید به جای فروختن سهام، حق رأی آنها را به او واگذار کنید.»

گلدبرگ گفت «حال که تامس علاقمند است بر بانک کنترل داشته باشد، طبعاً دوشیزه لوت هم با فروش قسمتی از سهامشان مخالفتی نخواهند داشت. بنابراین من و شما باید در جلسه‌ای دیگر بنشینیم و روی جزئیات کار کنیم.»

باربارا به مادرش، که تام را برانداز می‌کرد، چشم دوخت. جین در همین لحظه متوجه نگاه باربارا شد و لبخندی بر لب آورد. اما باربارا که در پس این لبخند تیره‌روزی او را می‌دید، دلش به درد آمد. باربارا هرگز نمی‌توانست

تصور کند که مادرش نیز روزی از فرط رنج و نومیدی خواهد گریست. جین حتی در پنجاه سالگی زنی بود بسیار زیبا. باربارا همواره جین را ملکه بی تاج و تخت محافل اجتماعی سانفرانسیسکو می دانست. اکنون نیز به یاد عبارتی افتاد که بارها، به مناسبت این ضیافت و یا آن مجلس رقص، در ستون رویدادهای اجتماعی کروئیکل و اگزیمیز خوانده بود (و جین لوت زیبا با حضور خود به آن جلوه‌ای خاص بخشید!) او تا امروز غصه مادرش را نخورده بود. جلسه با موفقیت به پایان رسید و تام که به خود امیدوار شده بود، شاد و سرمست گفت «باید جشن بگیریم. با من شام می خورید؟ سال‌هاست که ما سه نفر دور هم جمع نشده‌ایم.» باربارا نگاهی به مادر انداخت و او با حرکت سر موافقت کرد.

«پس وعده ما ساعت هشت. امشب باید حسابی خوش بگذرانیم.»
تام و سیور رفتند. پیرمرد که پشت میز نشسته بود، به تماشای جین و باربارا پرداخت. باربارا به مادرش گفت «خیلی عوض شده است. هیچ وقت او را اینطور ندیده بودم.»

«بله، اما می دانی چه کردی، عزیزم؟»

«منظورت سهام است؟»

«تو بانک سلدن را به برادرت دادی. هدیه سخاوتمندانه‌ای بود. تام سر از پا نمی شناخت.»

باربارا شان‌هایش را بالا انداخت «آخر خیلی دلش می خواست.»

«بله، خیلی» و رو به گلدبرگ کرد و گفت «سام، نو از این جریان اطلاع

داشتی؟»

گلدبرگ با حرکت سر تأیید کرد.

«نظرت چیست؟»

«جین، این خواست دخترت بود. ضمناً دلیلی هم نمی دید که با اهداف تام مخالفت کند.»

«او با پول و تیه این سهام را می خرد.»

«می دانم. با این وصف، خوشحالم که همه چیز دوستانه حل شد. دوست ندارم بینم افراد یک خانواده به خاطر پول با هم دعوا کنند. مالکیت بانک باز در دست همین خانواده است. اگر پدرت هم بود خوشحال می شد، خدا رحمتش کند. او یک بانکدار شریف بود. جین، دیگر چنین افرادی پیدا

نمی‌شوند. به هر حال، از دیدن شما سه نفر با هم لذت بردم». باریارا از مادرش پرسید «تو که ناراحت نیستی مادر، هان؟»
 «نه زیاد، تام پسر زرنگی است».

آفتاب در حال غروب کردن و هوا پاک و آکنده از بوی خوش دریا بود. جین که با تاکسی آمده بود، اینک با اتومبیل باریارا به راشن هیل بازمی‌گشت. بازگشت به خانه راشن هیل، خانه‌ای که دن پس از ازدواج با جین آن را ساخته بود، احساسی عجیب در باریارا پدید آورد. او در این خانه دیده به جهان گشوده و در همین خانه پرورش یافته بود.
 اتومبیل از حرکت باز ایستاد. باریارا جامه‌دانش را از صندوق عقب اتومبیل بیرون آورد.

«خدمتکاری در کار نیست، عزیزم. فقط یک زن هفته‌ای سه بار می‌آید و خانه را تمیز می‌کند».

«مادر، من از روزی که این جا را ترک کردم دیگر خدمتکار نداشته‌ام».

«ولی تام حتماً از این وضع تعجب خواهد کرد».

باریارا به محض ورود به خانه غرق در حیرت شد. او انتظار داشت همه چیز را همچون گذشته ببیند. اما همه اتاق‌های طبقه اول را خالی یافت. رنگ دیوارها سپید یک‌دست بود. بر کف چوبی اتاق‌ها حتی یک قالیچه دیده نمی‌شد. باریارا جامه‌دانش را بر زمین نهاد و اطرافش را برانداز کرد. سپس به همه اتاق‌ها سرکشید، دیوارها سپید، کف بدون فرش، همه جا لخت و عریان. شگفت‌زده به مادرش پیوست.

«عزیزم، به تو نگفته بودم. این رؤیای من است. اولین موزه یا گالری معتبر هنرهای مدرن سان‌فرانسیسکو. آثار هنری بعداً می‌آید».

«تو چطور می‌توانی این‌جا زندگی کنی؟»

«ولی طبقه بالا اتاق‌های قشنگی دارم. اتاق نشیمن، دو اتاق خواب، دفتر و آشپزخانه. اتاق‌های پایین به گالری اختصاص دارند».

«پس آن تابلوهای نفیسات چه شد؟»

«اه، هنوز چند تا از آنها را دارم. طبقه بالا. تعدادی از آنها را به موزه دادم، چندتایی را هم فروختم. دارم از نو شروع می‌کنم. بابی، در حال حاضر تنها دلبستگی من کارهای هنری است. خدا را شکر که این دلبستگی در من باقی مانده است. اگر این هم نبود، بدبخت‌ترین زن روی زمین بودم. خوب، حالا بیا

برویم بالا. بعد از آنکه لباسمان را عوض کردیم، مشروب می‌خوریم و گپ می‌زنیم. حرف‌های زیادی داریم که به هم بزنیم».

«مادر، تام امشب لباس رسمی می‌پوشد، ولی من فقط چند دست بلوز و دامن معمولی دارم».

«من لباس زیاد دارم. خوشبختانه هنوز اندازه‌هایمان یکی است».

هر دو به اتاق نشیمن رفتند. جین یک شیشه شامپانی آورد و باربارا با دیدن بعضی از وسایل آن اتاق و تابلوهایی از رنوار، پیکاسو، لوکز به یاد گذشته افتاد. جین به این تابلوها علاقه فراوان داشت و به هیچ قیمت حاضر نبود آنها را از دست بدهد. باربارا از آشنایی‌اش با پیکاسو در پاریس سخن گفت. پیکاسو او را بوسیده بود. پس از خواندن نوشته باربارا دربارهٔ مرگ مارسل نیز کوشیده بود بار دیگر او را ببیند.

جین پرسید «چه جور آدمی است؟»

باربارا خنده‌کنان گفت «من از کجا می‌دانم؟ فقط در یک کلمه می‌توانم بگویم که مردی است شهوی. در تمام عمرم مردی شهوی‌تر از او ندیده‌ام. این را از روی رفتار و گفته‌هایش نمی‌گویم. همه‌چیزش این فکر را به آدم القاء می‌کند. شهوت از سر و رویش می‌بارد. با این وصف، از او خوشم می‌آید».

«خدای من، چه فرصت مناسبی! نه از نظر مسائل جنسی، از نظر نقاشی‌هایش. اشکال کار تو اینست که به نقاشی علاقه‌ای نداری».

«علاقه دارم. اما نه به سبک تو. مادر...» تا این لحظه از نقشه‌ای که داشت به او چیزی نگفته بود. «مادر، باید مطلبی را به تو بگویم. من از همه‌چیز گذشتم».

«جدی می‌گویی؟ یعنی دیگر به اروپا نمی‌روی؟ آخر چرا؟»

«نه. متوجه نشدی. منظورم سهام بانک بود. ارثیه‌ام».

«واقعاً؟»

«خیال دارم آن را ببخشم، همه‌اش را. از سام خواسته‌ام یک بنیاد خیریه تأسیس کند».

واکنش جین باربارا را متعجب ساخت. او انتظار داشت مادرش پس از شنیدن این خبر آن را باور نکند، خشمگین شود و یا حتی پرخاش نماید. اما جین مدتی خیره به جامش نگاه کرد، سپس آن را نوشید و گفت «بابی، ممکن است بگویی کی این تصمیم را گرفتی؟»

«چند هفته پیش، روزی که سام خبر تشکیل جلسه امروز را داد.»

«پس فرصت فکر کردن داشته‌ای؟»

«بله.»

«سام به تو نگفته است که پولی هم در بانک داری؟»

«چرا.»

«این را هم می‌خواهی ببخشی؟»

«نه، فعلاً نه.»

«خوب، جای شکرش باقی است. انسان گاهی اوقات احتیاج پیدا می‌کند،

نه به چهارده میلیون، آنقدر که رفع احتیاج کند.»

باربارا پرسید «از دستم عصبانی هستی؟»

«چرا باشم؟»

«فکر می‌کردم حتماً عصبانی می‌شوی؟»

جین غمگین سرش را تکان داد و گفت «باربارای عزیز و خوشگلم.

چشمهایم پر از اشک است، اگر به آنها دست بزنی، آرایشم خراب می‌شود.»

جامش را دوباره پر کرد و ادامه داد. «فقط یک نفر دیگر می‌توانست دست به

چنین کاری بزند. بخوریم به سلامتی او. اسم او دن لوت است. من این مرد را

واقعا دوست می‌داشتم، اما وقتی فهمیدم عاشقش هستم که دیگر دیر شده

بود. مرده شوی این سهام را بپردا می‌دانی اگر پدرت بود چه می‌گفت؟

می‌گفت، این دختر حرامزاده من یک خانم به تمام معنی است یا چیزی در این

حدود. بگذریم بهتر است موضوع را عوض کنیم.»

ده‌ها سال پس از پدید آمدن سان فرانسیسکو، لس‌آنجلس هنوز مجتمعی

بود متشکل از چند دهکده که اتوبوس‌های برقی آنها را به یکدیگر پیوند

می‌دادند. ساکنان این دهکده‌ها بدون هیچ جنب‌وجوشی تن به آفتاب

جانبخش کالیفرنیای جنوبی داده و دل به رویدادهای آینده بسته بودند.

اما دیری نگذشت که دو پدیده، سرگذشت کالیفرنیای جنوبی را دگرگون

کرد و خاطره آن دوران را در دل گذشته مدفون ساخت. فیلم و نفت کشف

گردید. در آن دوران، ساختن فیلم نیاز به نور فراوان داشت و چون کالیفرنیای

جنوبی دارای روزهای آفتابی و مناظر متنوع و زیبا بود، شرکت‌های

فیلم‌سازی به لس‌آنجلس هجوم آوردند. صنعت فیلم جوان و شرکت‌های

فیلم‌سازی نسبتاً کوچک بودند. اما هم صنعت فیلم و هم شرکت‌های فیلم‌سازی روزه‌روز پیشرفت می‌کردند. در آن زمان، بخشی از لس‌آنجلس نیمه‌بیابانی و بخشی سرسبز و خرم بود؛ مرداب‌های نمک ساتامونیکا، مزارع وسیع و حاصلخیز ویل شایر، کوهستان‌های پوشیده از برف بخش شرقی لس‌آنجلس، بهشت واقعی با باغ‌های پرتقال و گردو و بادام و لیموی سان فرناندو و تپه‌های سرسبزی که تا ساحل ادامه داشت. به‌راستی همه آن چیزهایی که دربارهٔ بهشت موعود می‌گویند در این منطقه دیده می‌شد.

پدیده دوم نفت بود. با شروع سدهٔ بیستم، اتومبیل به بازار آمد و با اتومبیل نیز عطشی سیری‌ناپذیر برای به‌دست آوردن نفت همه را فراگرفت. در دل خاک کالیفرنیا، در محدوده‌ای که اکنون میان خیابان‌های لابرآ و فیرفکس از یک سو و بولوار ویل شایر و بولوار بورلی از سوی دیگر واقع شده است، بزرگ‌ترین میدان‌های نفت کالیفرنیا قرار داشت. در این محدوده که یک مایل مربع وسعت دارد، صدها دکل استخراج نفت افزاشته شد. اما این تازه آغاز کار بود، زیرا چیزی نگذشت که از این نقطه تا ساحل دریا، تا سیگنال هیل در لانگ بیچ، تا تورنس، تا بالدوین هیلز، تا ویل مینگتن، تا ونیس و تال سگوندو مملو از دکل نفت گردید. نفت فوران کرد، شیادان و زمین‌خواران از خود بی‌خود شدند، هزاران سرمایه‌گذار ثروتمند گشتند و هزاران تن از آنان نیز ورشکسته و فقیر. اما همین نفتی که ابلهانه و آزمندانه به غارت می‌رفت، از فشار خودکاست، در دل زمین پنهان شد و با بروز بحران در ۱۹۲۹ از فوران باز ایستاد. با فرارسیدن ۱۹۴۰ ده سال از اقامت دن لوت در لس‌آنجلس می‌گذشت.

او، واپسین روزهای اتوبوس‌های برقی سرخ رنگ، توسعه شاه‌راه‌ها، و تبدیل آن دهکده‌ها به یک شهر را، به چشم خود دیده بود. او، هجوم کشت‌کاران گرسنه تکزاس و اکلاهما را به این شهر دیده بود. او همچون همه کارگران لنگرگاه‌های سان پدرو، طعم بی‌کاری، گرسنگی و زندان را چشیده بود. و سپس، چند سالی هم تن به ماهیگیری داده بود و حال از برکت وام کمیسیون امور دریایی سرگرم ساختن کشتی‌های بزرگ بود.

اینک در لانگ بیچ، سان پدرو و ویل مینگتن دیگر مشکلی به‌نام بی‌کاری وجود نداشت. دن، لباس را که اکنون شصت سال داشت، وادار ساخته بود قایق‌اش را بفروشد و با سمت سرکارگر در کارگاه کشتی‌سازی مشغول شود. دن و لباس به کارگاه سروسامان دادند و آن را به بخش‌های مختلف تقسیم

کردند؛ بخش کارگران ساده، بخش جنوشکاران، بخش رانندگان جرثقیل، بخش برقکاران و بخش تبلیغات. کمیسیون امور دریایی نیز تعدادی آرشیتکت و مهندس مکانیک برای شان فرستاد. در کارگاه، محلی برای سکونت وجود نداشت. دن، با ساختن چند سکوی چوبی و برپا کردن چادرهای باقی مانده از جنگ جهانی اول، محلی برای سکونت کارگران آماده نمود. آرشیتکت‌های نیروی دریایی را مأمور کرد تا از هر کجا می‌توانند تعدادی تشک و پتو فراهم آورند. کارگران را تهدید کرد که اگر مشروب بنوشند آنان را خواهد کشت. شگفت آنکه با همه این کمبودها و عدم مهارت کارگران در ساختن کشتی‌های بزرگ، سرانجام دو کشتی ساخته شد و دو کشتی دیگر نیز در حال آماده شدن بود.

هزینه ساخت این کشتی‌ها، جایی برای سود و یا لذت از موفقیت باقی نمی‌گذاشت. دن، شب‌های بسیاری را روی نیمکتی که در دفترش داشت به صبح می‌رساند. او از صبح زود تا نیمه‌شب کار می‌کرد. خوراکش فقط ساندویچ و قهوه بود. از کارش نه لذت می‌برد و نه احساس غرور می‌کرد و به جنگ و سود سرشاری که نصیب عده‌ای می‌شد دشنام می‌داد. او خود یک‌بار از جنگ منتفع شده بود، اما دیگر نمی‌خواست نان جنگ را بخورد. شبی، به شوق گرفتن یک دوش، خفتن در یک بستر راحت و در کنار داشتن پیکر همسرش به خانه بازگشت. اما پس از رسیدن به خانه باز همه ناراحتی‌هایش را بر سر می‌لینگ خالی کرد.

می‌لینگ گفت «پس چرا دست به این کار زدی؟»

«اشکال در این است که خودم هم چرایش را نمی‌دانم. بله من می‌دانم گرسنه بودن و بی‌پول بودن یعنی چه. این را هم می‌دانم که با این کار عده‌ای را از بی‌کاری نجات داده‌ام. اما من کشتی می‌سازم و این کشتی‌ها برای انگلستان خواربار و مهمات حمل می‌کنند.»

«و در نتیجه انسان‌های زیادی از مرگ نجات پیدا می‌کنند.»

«نتیجه دیگرش هم اینست که با این مهمات عده‌ای کشته می‌شوند و حرامزاده‌هایی مثل وتیه روزبه‌روز چاق‌تر و پولدارتر می‌شوند.»

می‌لینگ با لحنی سرشار از محبت گفت «دنی، مگر فراموش کرده‌ای که نازی‌ها چه موجوداتی هستند، چه هدفی دارند و چه می‌کنند؟»
«نه، هیچ وقت. من از آن حرامزاده‌های کیف متنفرم.»

«پس بدون این کشتی‌ها انگلستان نابود می‌شود و هیتر برنده، به همین سادگی.»

«به این سادگی هم نیست. باید فهمید چه کسی و برای چه آتش جنگ را روشن می‌کند. در جنگ گذشته، انگلستان ژنرالی داشت به اسم هیگ که در ظرف یک روز شصت هزار نفر را به کشتن داد. همه این افراد هم میهنش بودند. جنگ او حتی برای دفاع از میهنش هم نبود. هنوز که هنوز است کسی از انگیزه او برای آن جنگ خبر ندارد. من از آن نازی‌های حرامزاده متنفرم، ولی مگر این حرامزاده‌های ما از نازی‌ها بهترند؟ پنج سال پیش، هزاران نفر در ویل منیگتن و سان‌پدرو از گرسنگی مردند؛ نه کاری، نه غذایی، نه امیدی، کسی هم عین خیالش نبود. حالا، پول هست ولی من و لئامس باید در به در دنبال کارگر بگردیم. چرا؟ چون در اروپا، در آن قاره لعنتی، قرار است یک جنگ لعنتی دیگر راه بیفتد. آن وقت، یک عده مادر به‌خطا در واشنگتن نشسته‌اند و دستور صادر می‌کنند.»

«چقدر از طرز حرف زدن لذت می‌برم. من را بگو که این چند سال سعی می‌کردم از تو یک آدم با فرهنگ بسازم!»
 «اگر فقط یک روز در ترمینال آیلند زندگی می‌کردی، آن وقت دیگر اسمی از فرهنگ نمی‌بردی.»

«دنی، تو واقعاً یک معجون‌ی، معجون‌ی مرکب از یک سرمایه‌دار، یک مصلح و یک هرج و مرج طلب. حالا خوب به حرف‌هایم گوش کن.»
 «مگر تا حال چه کار می‌کردم؟»

«پس یک دفعه دیگر هم گوش کن. وقتی دوازده ساله بودم، که مدت زیادی هم از آن نگذشته است، در سان‌فرانسیسکو یک موج ضدچینی به‌راه افتاد دو نفر چینی به اسم سل‌لی و دیوید جو را گرفتند، روی‌شان گازوئیل ریختند و مثل مشعل آتش‌شان زدند.»

«تا عمر دارم یادم نمی‌رود. خودم شاهد بودم.»
 «هیچ‌کدام از اهالی سان‌فرانسیسکو آن را فراموش نمی‌کنند. این عمل از یک انسان بعید بود.»

«غیر از چند حرامزاده مست اهل تندرلوین.»
 «آن حرامزاده‌های هشیاری که تماشا می‌کردند اهل کجا بودند؟»
 «نمی‌دانم.»

«پس تو باید یا انگلستان را انتخاب کنی یا آلمان را، و من فکر نمی‌کنم کسی بتواند بدون همکاری با یکی از آنها زندگی کند».

«من با هیچ کدام همکاری نکرده‌ام».

«راست می‌گویی دنی؟ ببین، ما تا امروز با هم صادق بوده‌ایم. درست است که جو باید به دانشکده پزشکی می‌رفت، ولی من آنقدر پس‌انداز داشتم که شهریه‌اش را پردازم. اما تو دنبال آن کارگاه کشتی‌سازی رفتی و همین خودش نوعی همکاری با آنهاست».

«از این حرف‌ها چه منظوری داری؟ می‌خواهی بگویی که من یک پول‌پرستم؟»

«دنی، من خیلی خوب می‌دانم که پول برای تو ارزشی ندارد. این پول نیست که تو را به دنبال خودش می‌کشد. این ناب هیل است. دنی، معیار ارزش‌گذاری امروز مردم اینست. و تو هم این را می‌دانی».

«به این ترتیب، می‌خواهی بگویی که من با سی سال پیش هیچ فرقی نکرده‌ام؟»

«البته که فرق کرده‌ای، ولی از جهتی همان هستی که بودی. من همان زمان هم تو را دوست می‌داشتم، ولی امروز بیش از هر زمانی دوستت دارم. ضمناً دلم هم برایت می‌سوزد، چون با یک زن پیر و پژمرده چینی ازدواج کرده‌ای».

«همینطور است که می‌گویی».

«اگر اینطور است پس ما دیگر زن و شوهر نیستیم. البته امشب را با هم می‌خواهیم، چون از آخرین بار مدت‌ها می‌گذرد».

باربارا لس آنجلس را به چشم شهری از شهرها نمی‌نگریست. لس آنجلس مکانی بود که پدرش در آن زندگی سی کرد، مکانی که خود او نیز در آن می‌زیست و کار می‌کرد، و در آن به‌خاطر حضور می‌لینگ و آن پیر بانوی چینی، احساس آسایش و امنیت می‌نمود. او و سان‌فرانسیسکو را هم دوست می‌داشت. سان‌فرانسیسکو شهری بود که در آن هر کس جای خودش را داشت؛ ثروتمندان جای خود را و تهی‌دستان جای خود را. علاقه او به سان‌فرانسیسکو ریشه در خاطرات دوران کودکی‌اش داشت، اما اینک نه می‌خواست و نه می‌توانست در آن به‌سر برد.

باربارا پس از مرگ مارسل، گمان می‌کرد که روحش همراه با مارسل مرده

است. و از آن پس هر بامداد با دیدن جای خالی مارسل بر بسترش، اشکش سرازیر خواهد شد و تا عمر دارد دیگر خنده بر لبش نخواهد نشست. شگفت آنکه، حتی ماجرای برنی کوهن نیز نتوانسته بود یاد مارسل را از ذهنش دور سازد. در بازگشت از آلمان، پاریس را شهری تهی و متروک یافت و بر آن شد تا هر چه زودتر آنجا را ترک کند. اکنون، در آن اتاق کوچک خانه وست وود، می‌توانست خود را از جهان واقعیت پنهان سازد و دنیای دلخواهش را بر روی اوراق کتابش بیافریند. او می‌دانست که وضع کنونی‌اش موقتی است و برای همیشه نمی‌تواند در آن خانه و بدون هدف به زندگی ادامه دهد. او تشنه عشق بود، اما توان آن را نداشت که به مردی روی آورد، با او دیدار کند و یا با او پیوند ببندد. دن، دو باریکی از آرشیتکت‌های جوان را به خانه آورد. بدون تردید، او به فکر باریارا بود؛ اما با بی‌اعتنایی و ادب سرد باریارا رویه‌رو گشت.

کریسمس سال ۱۹۳۹ فرا رسید. می‌لینگ و باریارا درختی را با انبوهی از هدایا تزئین کردند. سالی لوی از دره ناپا آمده بود تا به مدت سه روز مهمانشان باشد. باریارا برای آوردن سالی به ایستگاه یونیون رفت. جو مشخصات کامل او را به باریارا داده بود، اما باریارا خود را با زنی جوان، زیبا و ظریف رویه‌رو دید. سالی پیراهن پشمی خوش‌دوختی بر تن داشت. موهای بورش تا شانه‌اش می‌رسید و طره‌ای از آن بر پیشانی‌اش خودنمایی می‌کرد. باریارا با دیدن آن زن که در کنار جامه‌دانش ایستاده بود، به او نزدیک شد و گفت «تو سالی لوی نیستی؟»

سالی در پاسخ گفت «چرا، تو هم باریارایی.» و دست‌هایش را بر گردن باریارا حلقه کرد «آه، خیلی از دیدنات خوشحالم، خیال می‌کردم کسی دنبالم نمی‌آید. چه ایستگاه بزرگی! هم زیباست و هم به سبک اسپانیایی، اما خیلی بزرگ است. همانطور که جو می‌گفت تو واقعاً زیبایی. به خاطر آن ماجراهایی که داشتی بت من شده‌ای، تویکی دیگر به من نخند، آخر جو همیشه به من می‌خندد.»

سالی، در راه به همه چیز توجه می‌کرد و با دیدن آنها به هیجان می‌آمد. شاه‌راه‌ها، نخل‌ها، کوه‌ها، اتومبیل باریارا، معماری خانه‌ها. باریارا تا رسیدن به خانه از دست این دختر به ستوه آمد. اندیشه سالی، همچون شراره‌های یک فشفشه آتش‌بازی، بر سر هر چیز فرو می‌ریخت. از این موضوع به آن موضوع

می‌پرید. پشت سرهم از نازی‌های آلمان می‌پرسید. و سرانجام بدون آنکه منتظر پاسخ باریارا شود، می‌خواست بر راز و رمز عشق و شیدایی واقف گردد. «بعداً اشعارم را می‌خوانی. همه را خودم گفته‌ام. اوایل اشعار الیزابت برت براونینگ و تامس کمپتون و امیلی دیکینسون را به اسم خودم جا می‌زدم، چونکه از این چیزها سردر نمی‌آورد. اما می‌لینگ مجبم را گرفت. ولی حالا دیگر بزرگ شده‌ام و این کار مناسب من نیست. شعرهایی که خودم گفته‌ام خیلی خوبند. به نظر تو یک زن و مرد می‌توانند پیش از ازدواج با هم عشقبازی کنند؟» باریارا ضمن توجه به جاده، کوشید پاسخی مناسب بیابد. «خوب، تا چه سنی داشته باشند...».

«یعنی چون سن من کم است هیچ کاری نباید بکنم؟ مادرم قبل از این‌که بگذارد من بیایم از ترس‌اش پنج بار به می‌لینگ تلفن کرد. وقتی دیدم تو به جای می‌لینگ دنبالم آمده‌ای تعجب کردم. اصلاً چرا جو نباید می‌آمد، انگار او فوراً به آدم تجاوز می‌کند.»

جو جلوی خانه وست وود منتظرشان بود. سالی تقریباً پیش از توقف اتومبیل از آن بیرون پرید، به سوی جو دوید و بازوانش را دور گردن او انداخت. جو همچنانکه سالی را در آغوش گرفته بود با نگاهی درمانده باریارا را نگرست.

بدین ترتیب، کریسمس به پایان رسید و سال ۱۹۴۰ آغاز گشت. کتاب باریارا هنوز به پایان نرسیده بود. او می‌نوشت، تصحیح می‌کرد ولی بیشتر اوقات آن را از میان می‌برد. داستان کتاب، آینه‌ای بود از زندگی خودش: یک دختر جوان امریکایی کالج را ترک می‌کند و برای تحصیل به پاریس می‌رود. اما به هنگام بازخوانی نوشته‌هایش دربارهٔ آنچه که بر او رفته بود، دستخوش نارضایی و سرخوردگی شد. از این رو به می‌لینگ گفت «من حدود یکصد صفحه نوشته‌ام، ولی می‌خواهم نظر دیگران را هم بدانم. می‌توانم از تو خواهش کنم آن را بخوانی؟»

می‌لینگ همان روز آن را خواند. باریارا به اتاق خودش پناه برد و در انتظار اظهار نظر می‌لینگ به فکر فرو رفت. سرانجام در باز شد. می‌لینگ آمد، نوشته‌ها را روی میز نهاد و روی یک صندلی نشست.

«پس چرا نظرت را نمی‌گویی؟»

«می‌گویم.»

«چرند است؟ هان؟ می لینگ، راستش را بگو. من فقط حقیقت را می خواهم نه ستایش بی جا».

«بابی، من قصد ندارم به تو دروغ بگویم. من به تو آنقدر احترام می گذارم که دروغ تحویلت ندهم. می دانی، تو خوب می نویسی، محکم و حرفه ای. به نظر من تو می توانی این کتاب را تمام کنی و به چاپ برسانی. کتاب های بدتر از این هم به چاپ رسیده است. مردم به مطالبی که درباره پاریس قبل از جنگ نوشته می شود علاقمندند. آنچه درباره پاریس نوشته ای عالیست، اما شخصیت کتابت وجود خارجی ندارد. انگار او را از یک مقوا بریده اند. من می دانم که این شخصیت خود تو هستی. گرچه از نظر ظاهر گذشته اش با تو فرق دارد، ولی او خود تویی. اما خواننده که نمی داند او کیست و یا چکاره است. چرا از نگاه کردن به خودت و مطالعه خودت می ترسی؟»

«نمی ترسم!»

«آه، چرا، می ترسی. تو خیلی چیزها دیده ای، رنج ها برده ای، دل به مردی سپرده ای و بعد شاهد مرگش بوده ای. تو دختر گرم و با محبتی هستی، ولی این شخصیت سرد و ساختگی است. چرا از خودت و رنج هایی که برده ای نمی نویسی؟ تو باید این کار را بکنی».

باربارا با لحنی خشم آلود گفت «من می دانم چه کار دارم می کنم. لازم نیست تو به من بگویی. خودم بهتر می دانم چه بکنم».

می لینگ از اتاق بیرون آمد و با نگاه کنجکاو دن رویه رو گردید.

«چه شد؟»

«درست نمی دانم. فکر می کنم بعداً آرام بشود».

«به او گفتی خوب نیست؟»

«مجبور بودم».

«آه، کاش نمی گفتی. تو از کجا مطمئنی که بد نوشته است؟»

«مطمئنم. من نمی توانستم به او دروغ بگویم».

پس از بیرون رفتن می لینگ، باربارا نشست و به نوشته هایش خیره نگریست. بیش از یک ساعت با خاطری آزرده به برخوردش با می لینگ اندیشید. می لینگ از او نفرت داشت، از اول نفرت داشت، و حالا لحظه ای بود که می توانست انتقام بگیرد. مگر به این آسانی می شود کار طاقت فرسای چند ماهه کسی را خواند و بعد هم با گفتن عباراتی موزیانه روی آن قلم کشید!

ابتدا از به یاد آوردن واکنش خودش نسبت به آن نوشته‌ها طفره رفت. اما پس از گذشت بیش از نیم ساعت از خود پرسید، چرا می‌لینگ بایست به او دروغ می‌گفت؟ تازه، داوری خود او هم که غیر از آن نبود. او فقط به این خاطر نظر می‌لینگ را خواسته بود که می‌لینگ از نوشته‌هایش تعریف کند و بگوید داوری‌اش درباره‌ی آن نادرست بوده است.

سرانجام، آرام و با دقت شروع به پاره کردن نوشته‌هایش نمود. مسبب آشغال از خرده‌های کاغذ انباشته شد. سپس نگاهی به ساعتش انداخت. چند دقیقه از یازده گذشته بود. ناگهان با آرامشی غیرمنتظره از جا برخاست، کاغذی در ماشین تحریرش گذاشت و باز شروع کرد. حدود دو بامداد سه صفحه را پر کرده بود. این بار با لبخندی حاکی از رضایت آن را بازخوانی کرد. باز هم می‌خواست به کار ادامه دهد. اما نیاز به قهوه داشت. به آشپزخانه رفت. می‌لینگ پشت میز آشپزخانه نشسته بود و کتاب می‌خواند. قهوه روی اجاق بود. باربارا کنار می‌لینگ نشست و می‌لینگ برایش قهوه ریخت.

«معذرت می‌خواهم، رفتارم خیلی زننده بود.»

«خیلی هم عادی بود. هر کار دیگری هم که می‌کردی حق داشتی. نتیجه چندین ماه کار یک دفعه باد هوا بشود. هر که بود همین حال را پیدا می‌کرد.»

«آخر حق با تو بود. من نباید اینطور رفتار می‌کردم.»

«این دلیل نمی‌شود. باربارای عزیزم، مگر تو باید یک قدیس باشی؟ قدیس وجود ندارد. هیچ‌کس بی‌عیب نیست. تو بدون هیچ دلیلی خودت را گناهکار می‌دانی و در نتیجه دائماً عذاب می‌کشی. اگر به این وضع ادامه بدهی از بین می‌روی. تو کاری نکرده‌ای که مستوجب این عذاب باشد. تو چه تقصیری داری که این ارث به تو رسیده است؟»

«علت قبول نکردن آن ارثیه که این نبود.»

«می‌خواهی علتش را بگویم؟ باربارای عزیزم، من با پرهیز و ریاضت‌کشی موافق نیستم، تو نمی‌توانی از آنچه کرده‌ای و یا بوده‌ای فرار کنی، نه به آن افتخار کن و نه از آن شرم‌منده باش. تو باید خودت را به همان صورت که هستی قبول کنی. اگر توانستی این کار را بکنی، نه تنها کتاب خوبی خواهی نوشت، بلکه زندگی خوبی هم خواهی داشت.» در این لحظه می‌لینگ از جا برخاست. «و حالا بعد از دادن این پندی که خودم از آن پیروی نمی‌کنم، می‌روم بخوابم.»

«می‌لینگ!» باربارا می‌لینگ را در آغوش کشید، اندام ظریف او را تنگ فشرد و گفت «اه، می‌لینگ، خیلی دوستت دارم! تو فکر می‌کنی من روزی سر عقل بیایم؟»
«بله. حتماً».

آخرین یاتی که در کارگاه کشتی‌سازی دن ساخته می‌شد، یاتی بود به نام ایزادورا و به سفارش هنریشه‌ای به نام ریچارد دایلر. این یات دارای یکصد فوت درازا و بیست فوت عرض بود، اما اتمام کار آن به دلایل کمیبود قطعات چندین ماه به تأخیر افتاد. سرانجام یات ساخته و به لنگرگاه ویل مینگتن بسته شد. دایلر تصمیم گرفت به مناسبت پایان کار یات ضیافتی ترتیب بدهد. بنابراین از دن دعوت کرد به اتفاق همسرش در این ضیافت شرکت نماید. می‌لینگ، به‌خاطر مادرش که به بیماری برونشیت مبتلی و بستری شده بود، از رفتن خودداری کرد و به دن گفت که نمی‌تواند او را تنها رها کند. باربارا داوطلب شد از آن پیرزن مراقبت نماید. اما می‌لینگ که از رفتن به این‌گونه مهمانی‌ها ناراحت بود، به بهانه بیماری مادرش، پیشنهاد او را نپذیرفت. دن باید شرکت می‌کرد، زیرا دایلر هنوز هشتاد و دو هزار دلار بدهکار بود و دن به این پول شدیداً نیاز داشت. می‌لینگ به دن پیشنهاد کرد به‌جای او باربارا را با خود ببرد.

«برایش خوب است. او نه جایی می‌رود و نه کسی را می‌بیند. همه زندگی‌اش را وقف این کتاب کرده است. به نظر من، او به این تنوع احتیاج دارد».

دن گفت «من یک‌بار این کار را کرده‌ام».

«پس باز هم تلاش کن».

باربارا این بار نه تنها مخالفت نورزید، بلکه با طیب‌خاطر از این پیشنهاد استقبال کرد. او از نسخهٔ جدید کتابش که به نیمه رسیده بود، خشنود و شادمان بود. اینک، برخلاف گذشته، احساس می‌کرد از شرکت در یک چنین مهمانی لذت خواهد برد. اما اشکال کار در این بود که لباس مناسب نداشت. ناگهان همچون کودکی که برای خرید یک اسباب‌بازی از قلکش پول بردارد، شادمانه سیصد دلار از پس‌اندازش برداشت کرد و یک روز تمام را وقف خریدهایش نمود.

سو-توی مادر می‌لینگ، در ژوئن ۱۹۴۰ درگذشت. او فقط شصت و دو سال داشت. سرانجام، پس از دو ماه مبارزه با بیماری برونشیت، از پای درآمد. و یک شب، همچون همه دوران زندگی‌اش، آرام و شکیبا، هزاران مایل دور از زادگاهش دیده بر جهان فرو بست. او را در کنار شوهرش، فنگ وو، به خاک سپردند.

سو-توی، چنان آرام، چنان بی‌آزار و چنان مشتاق برآوردن خواست‌های باریارا بود که فقدان او در باور باریارا نمی‌گنجید. سو-توی، با همه بی‌سوادیش به گونه‌ای اعجاب‌انگیز، بر کتاب و اهل کتاب ارج می‌نهاد. هرگاه باریارا پشت میزش می‌نشست و سرگرم نوشتن می‌شد، سو-توی آرام به اتاق او می‌آمد، یک فنجان چای و چند قطعه کیک روی میز می‌گذاشت و خاموش بیرون می‌رفت. باریارا که اینک روی آخرین صفحات کتابش کار می‌کرد، گاه به یاد او می‌افتاد؛ به یاد لبخند سرشار از مهرش، چهره چروکیده و تکیده‌اش و احساساتش که هرگز توانست آن را به قالب کلام درآورد. این دو، بی‌آنکه سخنی بر زبان آورند، با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند. روزی، باریارا به می‌لینگ گفت «دلم واقعاً برایش تنگ شده است.» «می‌دانم.»

باربارا کتابش را در نیمه تابستان به پایان رساند. خانه و وست خاموش و تهی بود. جو، دومین سال دانشکده پزشکی را تمام کرده بود، در یکی از بیمارستان‌های سان‌دیوگو کار می‌کرد. می‌لینگ به کتابخانه می‌رفت و دن بیشتر وقتش را در کارگاه کشتی‌سازی می‌گذراند. باریارا، که به خاطر اتمام کتابش، از زیر باری بس سنگین‌رهایی یافته بود، هنوز از بخش‌هایی از آن رضایت نداشت. اما تصمیم گرفت مدتی آن را کنار بگذارد. ناگهان، در عین بی‌قراری و بی‌هدفی از دعوت مادرش برای رفتن به سان‌فرانسیسکو استقبال کرد.

کتابش را هم با خود برد، تا سر فرصت آن را بازخوانی کند و تصحیحات لازم را به عمل آورد. اما در چند هفته نخست، حتی نگاهی هم به آن نینداخت. جین به محض دیدن باریارا گفت «باربارای عزیزم، رنگت خیلی پریده است از حرف‌هایت هم معلوم است که این مدت را مثل یک راهبه

زندگی کرده‌ای. خود من هم همین وضع را دارم. من دیگر پیر شده‌ام ولی تو هنوز جوانی. چرا تنهایی؟ چرا مردی در زندگی ات نیست؟
 «چون هنوز با مرد دلخواهم روبه‌رو نشده‌ام. چند بار با یک هنرپیشه سینما ملاقات کردم، ولی از هر چه مرد بود زده شدم.»
 «اسمش؟»

«ریچارد دایلر.»

«او که خیلی زیباست. برایم تعریف کن. البته نه حالا، بعد از ناهار. ما در بهترین رستوران‌ها غذا خواهیم خورد. به نمایشگاه اسب در منلوپارک خواهیم رفت. قایقرانی می‌کنیم. به اپرا و تئاتر می‌رویم. تو را به مردان جوان خوش قیافه اما بی‌مغز معرفی می‌کنم. به همه گالری‌های هنری سر می‌زنیم و وانمود می‌کنیم که در شناخت نقاشی از همه خبره‌تریم. باید حسابی خوش بگذرانیم. خوب، دن چطور است؟»

«بد نیست. زیاد کار می‌کند. کارگاه حسابی شلوغ شده است. شروع به ساخت چهار کشتی بازرگانی کرده‌اند. تعداد کارکنان کارگاه به چند صد نفر رسیده است. ولی فکر نمی‌کنم از وضعیتش راضی باشد.»
 «از ازدواجش چطور؟»

«مادر، وارد این بحث نشو. می‌لینگ زن بی‌نظیری است.»
 جین لیخندزنان گفت «باشد. دیگر حرفش را نمی‌زنیم. امشب قرار است با برادرت شام بخوریم. لباس افسری خیلی به او می‌آید. دوست دختر بسیار زیبا اما بی‌مغزش را هم خواهی دید. فقط می‌ترسم با او ازدواج کند.»
 «مادر!»

«می‌دانم، من زن بدی هستم، بگذریم. تام به عنوان افسر رابط نیروی دریایی و شرکت کشتیرانی کالیفرنیا انتخاب شده است. از این موضوع خوشحالم. چون، دیر یا زود، پای ما هم به این جنگ وحشتناک کشیده خواهد شد. در آن صورت، بهترین جا برای او نیروی دریایی است، به خصوص که وارد عملیات هم نمی‌شود. فعلاً سخت به ویتیه چسبیده است. برای به دست آوردن قدرت در کالیفرنیا و شاید خیلی جاها نقشه‌های زیادی دارند.»

«هنوز هم با جان زندگی می‌کند؟»

«نه، یک آپارتمان در خیابان جونز گرفته است. شنیده‌ام او و جان همه ساختمان را خریده‌اند. عزیزم، نمی‌دانم چرا نسبت به همه چیز بی تفاوت

شده‌ام. تو که به او حسادت نمی‌کنی؟»

«خدای من، اصلاً.»

«به خاطر آن همه پول هم ناراحت نیستی؟»

«ابد.»

«تو دختر عجیبی هستی. ولی من تو را به همین صورت که هستی دوست

دارم.»

در پایان هفته دوم، جین به باربارا گفت «بابی، می‌دانم که نوشته‌ات را با

خودت آورده‌ای. از همان روز اول منتظر بودم درباره‌اش صحبت کنیم. اما

انگار تمایلی نداری. خیلی دلم می‌خواهد آن را بخوانم. اجازه می‌دهی؟»

باربارا لختی مردد ماند و سپس گفت «داستانی است از زندگی خودم.

دلت می‌خواهد آن را بخوانی؟»

«البته، کسی آن را خوانده است؟»

«من جدید را نه. تو اولین نفر خواهی بود.»

جین یک روز تمام را صرف خواندن آن کرد. پس از خواندن به باربارا گفت

«به نظر من که عالی است. ببین، عزیزم، من با یک منتقد ادبی که در نیویورک

زندگی می‌کند آشنا هستم اسمش هریس فیلدینگ است. چند سال پیش او را

در لندن دیدم، از آن به بعد هر کریسمس برایم کارت تبریک می‌فرستد،

شستیده‌ام خیلی سرشناس است. چرا یک نسخه از کتابت را برایش

نمی‌فرستی؟»

«تا ببینم، مادر.»

«حرفم را باور نمی‌کنی، هان؟»

«می‌دانی، خیال داشتم آن را دور بریزم و به کلی فراموشش کنم. مادر، من

همیشه تو را دوست می‌داشتم، ولی حالا بیش از گذشته دوستت دارم. بگیر،

و اگر دلت خواست برایش بفرست.»

«داری گریه می‌کنی؟»

«نه، گریه نمی‌کنم. افسوس خوردن فایده‌ای ندارد. ولی دلم می‌خواست

خوب گریه کنم. تو از هر کس و هر چیز برایم عزیزتری.»

باربارا، یک ماه پس از بازگشتش به لس‌آنجلس، نامه‌ای از هریس فیلدینگ

دریافت نمود. او نوشته بود «دوشیزه لوت عزیز. به ندرت اتفاق می‌افتد که

یک منتقد نسخه اصلی نخستین اثر نویسنده‌ای را دریافت نماید. این‌گونه

فرصت‌ها ما را به ادامه راهمان دلگرم می‌سازد. از خواندن کتاب شما لذت بردم. اثری است صادقانه، بی‌پرده، جالب و بسیار گیرا. من نوشته‌های شما را در نامه‌هایی از پاریس می‌خواندم، در نتیجه بالا بودن کیفیت کار این اثر مرا متعجب نساخت. اما، با پوزش فراوان، باید بگویم که شما بلوغ اندیشه خودتان را نثار یک جوان کرده‌اید. با این حال، گمان نمی‌کنم برای چاپ این کتاب توسط یکی از ناشران با مشکل روبه‌رو شوم».

باربارا که پس از بازگشتش به لس‌آنجلس دچار عدم تعادل شده بود، با دریافت آن نامه به پرواز درآمد. با صدای بلند نامه را برای دن و می‌لینگ خواند و پس از فرو نشستن شادی و هیجان آن دو گفت «باورم نمی‌شود، باورم نمی‌شود که من این کتاب را نوشته‌ام».

سه هفته بعد، فیلدینگ طی نامه‌ای اعلام داشت که هلیدی یکی از بهترین ناشران نیویورک، چاپ و انتشار کتاب را تقبل نموده و مبلغ سه‌هزار دلار نیز به‌عنوان پیش‌پرداخت پرداخت کرده است. چک ضمیمه نامه بود.

بخش پنجم

سفر به نیویورک

هم‌زمان با مرگ سام‌گلدبرگ در ژوئن ۱۹۴۱، باریارا در سان‌فرانسیسکو به سر می‌برد. اقامت او در این شهر دو علت داشت: ازدواج برادرش که قرار بود روز بیست و یکم ژوئن برگزار گردد و شرکتش در فراهم ساختن مقدمات تأسیس بنیاد لوت. در مورد نخست، تام با دختری به نام الوئیز کلاوسن ازدواج می‌کرد. کسانی که این دو را می‌شناختند، آنان را زوجی مناسب می‌دانستند. کلاوسن‌ها، خانواده‌ای بودند قدیمی. در کالیفرنیا به خانواده‌هایی قدیمی گفته می‌شد که پیش از آغاز قرن حاضر به این منطقه وارد شده بودند. کلاوسن‌ها ثروتمند بودند، اما نه به اندازه تام. این خانواده پیرو کلیسای اسقفی بودند، که خود امتیازی بزرگ به‌شمار می‌آید. دوشیزه کلاوسن دختری بود جذاب. به همین سبب روزنامه‌ها آن دو را «جفت زیبا» نامیدند. بر این امتیازات، تأیید کامل جان ویتیه نیز افزوده می‌شد. او به تام گفته بود، اکنون که طلاق بسیار رواج یافته است، مردان آینده‌نگر و جویای نام پدر باید در انتخاب همسر دقت کنند. علاقه تام به الوئیز عاشقانه نبود. علاقه او به الوئیز ریشه در کم‌حرفی و سازگاری این دختر داشت. تام هرگز دل به زنی نیاخته بود. او به نظر ویتیه، مبنی بر اینکه الوئیز می‌تواند همسری خوب و شایسته باشد، تسلیم شده بود. اما فرق میان الوئیز و سارالوی نمی‌توانست از دید باریارا پنهان بماند.

باریارا، به بنیاد لوت بیش از ازدواج تام اهمیت می‌داد. او دیگر دریافته بود که واگذار کردن چهارده میلیون دلار کار چندان ساده‌ای نیست. یکی از دستیاران گلدبرگ، سردی بود به نام هاروی بکستر و شش ساله. گلدبرگ او را برای عضویت در هیئت مدیره و اداره امور مالی بنیاد پیشنهاد

کرد. همچنین جین را برای عضویت در هیئت مدیره زیر فشار قرار داد. جین ابتدا از پذیرفتن این مسئولیت سر باز می‌زد، اما سرانجام تسلیم شد. با حضور باریارا و گلدبرگ، تعداد اعضاء هیئت مدیره به چهار تن رسید. بکستر خانه‌ای کوچک در خیابان لیون ورث، نزدیک خانه جین در راشن هیل پیدا کرد و بنیاد آن را جهت مرکز کارش خریداری نمود. باریارا که با جین زندگی می‌کرد، ابتدا پنداشت زندگی در این خانه کوچک و به سبک ویکتوریا بسیار راحت‌تر خواهد بود، اما بسا مشکلات تعویض سیم‌کشی و تجدید رنگ و خرده‌کاری‌های دیگر رویه روگشت. او خیال داشت کتاب دیگری بنویسد. برای آن طرح‌هایی در نظر گرفته و امیدوار بود تا پیش از انتشار کتاب قبلی آن را شروع کند. اما مشکلات آن خانه، یافتن یک رئیس دفتر و استخدام یک حسابدار مسبب شد تا چند هفته دیگر در سان‌فرانسیسکو بماند. ناگزیر، بازگشتن‌اش به لس‌آنجلس را تا ماه ژوئن به تأخیر انداخت و تصمیم گرفت در عروسی تام شرکت کند.

سام گلدبرگ از باریارا دعوت کرده بود صبح روز نهم ژوئن برای صرف صبحانه به خانه او برود. خانم جونز، زن سیاهپوستی که در بیست سال گذشته خانه گلدبرگ را اداره می‌کرد، در به روی باریارا گشود و با تعجب از او پرسید «خودش از شما دعوت کرد، خانم لوت؟ ولی هنوز خواب است. نمی‌خواهم بیدارش کنم. اخیراً خیلی خسته به نظر می‌رسد. اگر می‌خواست بیدار بشود ساعتش را کوک می‌کرد».

«ما با هم قرار داشتیم».

«پس بیدارش می‌کنم». خانم جونز به طبقه بالا رفت و طولی نکشید که لرزان و وحشت‌زده بازگشت «بیدار نمی‌شود. او، خدای من».

باربارا به دکتر تلفن کرد. دکتر نیم ساعت بعد آمد و اظهار داشت که گلدبرگ در خواب مرده است. چاق و پرخور، به او گوشزد کرده بودم. موجوداتی نظیر او حرف توی گوششان...».

باربارا با چشمانی اشکیار فریاد برآورد «او، خفه شو و گورت را از این جا گم کن! زود از این جا برو بیرون!»

دن و می‌لینگ برای شرکت در مراسم خاک‌سپاری به سان‌فرانسیسکو آمدند. باریارا شماری از کسانی را که بر مزار گلدبرگ گرد آمده بودند هرگز ندیده بود. استفان کاسالا و مادرش، ماریا بیوه آنتونی کاسالا، سارالوی که با

شریک پدرش ازدواج کرده بود، مارک لوی، جیک وکلر لوی و هاروی بکستر همکار گلدبرگ. باریارا، هنگامی که دریافت این پیرمرد عزیز و دوست داشتنی تنها و بی‌کس بوده و حتی یک هم‌خون هم نداشته است تا در مراسم به خاک سپاری‌اش شرکت کند، به سختی گریست.

پس از برگزاری مراسم، همه در خانه گلدبرگ گرد آمدند. باریارا به کمک خانم جونز، غذایی آماده کرد. عزاداران برای صرف غذا به آن سالن به سبک ویکتوریا، که شاهد لحظات تنهایی گلدبرگ بود، رفتند. سارالوی، جیک وکلر را تنگ در آغوش گرفته بود و به خاطر خود و شوهر از دست‌رفته‌اش می‌گریست. باریارا از دیدن جیک وکلر و استفان کاسالایی که این‌همه درباره‌اش شنیده بود، دستخوش حالتی عجیب گشت. سام گلدبرگ، پیش از مرگ، به باریارا گفته بود که استفان کاسالا برای عضویت در هیئت مدیره بنیاد لوت بسیار مناسب است. «تو کاسالاها را نمی‌شناسی، باریارا، ولی از من قبول کن که این خانواده بیش از هر کس می‌توانستند به تو خدمت کنند».

استفان کاسالا. مردی بود بلندقد، بسیار لاغر، نسبتاً خوش‌قیافه، چهل و چند ساله، با یک بینی دراز، سبیل کلفت و چشمان سیاه و غمگین. می‌لینگ داستان عشق او را به مارتا لوی، که چند سال پیش در تصادف اتومبیل کشته شده بود، برای باریارا بازگو کرده بود. باریارا، سرانجام کاسالا را به کناری کشید و گفت «آقای کاسالا، هر چند حالا موقع این حرف‌ها نیست، ولی باید بگویم که بدون سام من دچار دردسر خواهیم شد. سام در مورد بنیاد لوت با شما صحبت نکرده بود؟»

کاسالا با حرکت سر پاسخ مثبت داد «باربارا، فقط بگو استیو. برای من هم مشکل است به تو بگویم خانم لوت».

«راحت باش، استیو. پس موضوع را می‌دانی. دلم می‌خواهد اگر فرصت داری عضویت هیئت مدیره بنیاد را قبول کنی».

«از این پیشنهاد خیلی خوشحالم. فرصتش را هم دارم».

دن به آن دو نزدیک شد. دست به دور کمر باریارا انداخت و گفت «بیچاره سام. بابی، عجیب است، من دو شریک یهودی داشتم. آدم‌های خوبی بودند. هیچ‌کدام به من نارو نزدند. آن روزها، ما چهار نفر بودیم، من و تونی کاسالا و مارک و سام. من از همه چموش‌تر بودم - هر دفعه یکی از این سه نفر ناچار می‌شد ضامن من بشود. ولی دیگرو وجود ندارند. پدر مارک یک فروشنده

دوره گرد بود. با یک گاری همه جا را زیر پا می گذاشت و مقداری خرده ریز به سرخ پوست ها می فروخت. آخر سر هم همین جا ماندنی شد. پدر سام در ساکرامنتو بقالی داشت. تونی سنگتراش بود. آن روزها سنگتراشی رونقی داشت. ولی امروزه از رونق افتاده است. «باربارا دست زیر بازوی پدرش انداخت، آن را با مهربانی فشرد و او را به کناری کشاند.

«پدر، باید با هم صحبت کنیم».

«خوب؟»

«تام تا دو هفته دیگر عروسی می کند.»

«شنیده ام.»

«چرا نمی خواهی با تام رویه رو شوی؟ این کار چه معنایی دارد؟ همه ما رفتنی هستیم. زندگی خیلی کوتاه است.»

«ولی تو جوانی و هنوز سال های زیادی در پیش داری.»

«نه، اینطور نیست، پدر. من هیچ علاقه ای به این زندگی ندارم. تنها چیزی که می تواند این زندگی را برایم قابل تحمل کند، عشق است.»

«مگر بهتر از عشق چیزی وجود دارد؟ بین، تام پسر من است، البته فقط از نظر جنینی. درست دوازده سال است که او را ندیده ام. برای شرکت در این عروسی هم کسی از من دعوت نکرده است. بابی، تو خیال می کنی آن کلاوسن های فلان مال و فلان لیس از می لینگ دعوت می کنند؟ می دانم تو چه نقشه ای داری. می خواهی با تام حرف بزنی و اوضاع را رویه راه کنی. ولی فایده ای ندارد. تام برای من حکم یک غریبه را دارد. غریبه ای بیست و نه ساله که خوب نمی شناسمش. این حرف من از روی غرور نیست. من چیزی ندارم که به آن مغرور باشم. اگر او بیاید پیش من و بگوید، آقای لوت می خواهم با شما آشنا بشوم، خیلی خوشحال می شوم. ولی من به طرف او نمی روم.»

فردای آن روز، دن و می لینگ به لس آنجلس بازگشتند. گلدبرگ در وصیت نامه خود، سهم کارگاه کشتی سازی اش را به دن، اندک پولی را که در بانک داشت به خانم جونز، گردنبد مروارید بازمانده از همسرش را به باربارا و بقیه اموالش را به یتیم خانه یهودیان اهدا کرده بود.

مراسم ازدواج تام با الوئیز کلاوسن در بیست و یکم ژوئن و در کلیسای جامع گریس، برگزار گردید. آن دو توسط پدر تمپلسون، که سی و پنج سال تمام مراسم مذهبی را در عروسی ها و به خاک سپاری های خانواده سلدن

به جای می آورد، به عقد یکدیگر درآمدند. پس از انجام این مراسم، از مهمانان، در دو چادری که بر روی چمن خانه کلاوسن ها پریا شده بود، پذیرایی به عمل آمد. جین پیراهنی از تور، که دارای نقش هایی به رنگ سبز و آبی بود، به تن و کلاهی هم رنگ بر سر داشت. باربارا، با مسرتی کودکانه، مادرش را به عنوان جذاب ترین زن مجلس برگزید.

جین به باربارا گفت «می دانم که لازم بود در مراسم تدفین شرکت کنم، ولی نتوانستم. می دانی، این اواخر احساس می کردم از او خوشم می آید. همه وقتش را وقف تو کرده بود. باید می آمدم، ولی با بودن پدرت و می لینگ درست نبود».

«من نمی فهمم، چرا اقلأ پدر را دعوت نکردند؟»

جین با تعجب گفت «کلاوسن ها آدم های بی فرهنگی هستند. اگر پدرت بود، کلمه مناسب تری به کار می برد».

باربارا خنده کنان گفت «اتفاقاً این کار را هم کرد. تو واقعاً بی نظیری، مادر. پدر گفت کلاوسن ها بهترین آدم های روی زمین اند! و ثروتمند».

«حالا هم ثروتمند با ثروتمندتر از خودش ازدواج می کند. این هم خواست خداست. خوب بینم، با برادرت صحبت نکردی؟»
«نه، فقط بوسیدمش».

«او فهمیده است که ارثیه ات را بخشیده ای. خیلی هم عصبانی است».

«پس نباید با او روبه رو بشوم».

«اینطور که می بینم، با این جوان های مجرد هم خیال نداری روبه رو بشوی. بابی، عزیزم، نخبه ترین جوان های منطقه خلیج این جا جمعند، همه آنها هم متوجه تو هستند. تو دیگر یک دختر بیست و هفت ساله ای».

«خودم می دانم. مادر، هیچ وقت با یکی از این نخبه های منطقه خلیج صحبت کرده ای؟»

پس از پایان یافتن پذیرایی، باربارا با چند تن از این جوانان به گفت و گو پرداخت. رفته رفته گروهی از آنان پیرامون او حلقه زدند. ابتدا زیبایی این زن جوان و بلندبالا آنان را جذب کرد، اما پس از آنکه دریافتند، او همان خواهر مشهور داماد و وارث میلیونها دلار است و همان دختری است که مدتی در بازداشت گشتاپو به سر برده است، برای گرفتن قرار ملاقات از او، همه توان خود را به کار بردند.

باربارا مرتب تکرار می‌کرد «ولی من ساکن لس آنجلس هستم».

«مگر در لس آنجلس هم می‌شود زندگی کرد؟ این امکان ندارد».

طرز فکر این جوانان پایه و اساسی نداشت، با این وصف ستایش‌هایشان باربارا را به وجد آورد. باربارا بعدها به جین گفت «من اشتباه می‌کردم، به همین دلیل از خودم شومنده‌ام. برخلاف تصورم، این نخبه‌ها جوانان ساده و مهربانی هستند. ولی ارتباط من با آنان، چیزی است که امکان ندارد. نمی‌توانم، مادر. دنیای من عوض شده است. ممکن است این حرف من قابل فهم نباشد، ولی غیر از این چیزی به ذهنم نمی‌رمد».

نخستین اثر باربارا به نام دور از خانه قرار بود روز سی‌ام سپتامبر ۱۹۴۱ به چاپ برسد. فیلدینگ، طی نامه‌ای به او اطلاع داد که ناشر کتابش علاقه‌مند است در روز انتشار کتاب جشنی برپا نماید و از او خواسته بود در صورت امکان به نیویورک برود. باربارا طی نامه‌ای موافقت خود را اعلام نمود و به تصحیح نسخه چاپخانه که همراه با نامه فرستاده شده بود پرداخت. اما دست و دلش به کار نمی‌رفت. دیگر از آن اتاق کوچک خانه مست‌وود خسته شده بود. دیگر از آن‌همه شور و شوقی که پس از خبر قبول کتابش به او دست داده بود، اثری نبود. پس از بازگشت از سان‌فرانسیسکو سخت بی‌حوصله شده بود. یادداشت‌هایی که برای کتاب دومش برداشته بود، ناگهان به نظرش بی‌ارزش آمدند و یک روز در اوج دل‌تنگی همه را نابود ساخت. جو به سان‌دیه‌گو رفته بود تا دوره اترنی‌اش را در یک بیمارستان نیروی دریایی بگذرانند. باربارا به خود گفت «دیگر برای چه این‌جا هستم، این چه زندگی است؟» دن بیشتر شب‌ها در کارگاه می‌خفت. می‌لینگ و باربارا نیز، بیشتر شب‌ها، نو مید و غم‌زده رویه‌روی یکدیگر می‌نشستند و در تنهایی هم سهیم می‌شدند.

شبی می‌لینگ به باربارا گفت «باربارا، تو نمی‌توانی به این وضع ادامه بدهی. اینکه زندگی نیست. هیچ می‌دانی چه بلایی داری به سر خودت می‌آوری؟»

«فقط می‌دانم که خیلی بدبختم. گاهی از همه چیز و همه کس زده می‌شوم، گاهی هم به عکس. زندگی‌ام پوچ و بی‌هدف شده است. از هیچ‌کدام از این مردهایی که می‌شناسم خوشم نمی‌آید. آنها را درک نمی‌کنم. دیگر نمی‌توانم بنویسم. دیگر هیچ چیز نمی‌تواند نظرم را جلب کند. احساس می‌کنم دارم

تک و تنها در یک دنیای دیوانه زندگی می‌کنم.»

«این تازه اول دیوانگی هایش است. چرا به سان فرانسیسکو نمی‌روی؟ دست کم تا روزی که باید به نیویورک بروی برو یا مادرت زندگی کن.»
«و تو را تنها بگذارم؟»

«اوه، بابی، فکر من را نکن. تو آنجا کارهای زیادی داری. بنیاد به تو نیاز دارد. تو باید به فکر آن باشی. مردم نیاز به کمک دارند. تو از طریق بنیاد می‌توانی به افرادی که نیاز دارند کمک کنی.»
«در این باره فکر می‌کنم.»

«چند روز بعد به می‌لینگ گفتم «من به های‌گیت می‌روم. سری هم به مادر می‌زنم. هیچ دلم نمی‌خواهد تو را تنها بگذارم. ولی مگر می‌شود همین‌طور بی‌کار نشست. به پدر بگو نگران نباشد. از سان فرانسیسکو تلفن می‌کنم.»

باربارا در سر راه خود به دره ناپا، در سان فرانسیسکو توقف نمود و به خانهٔ مادرش در راشن هیل رفت. جین از دیدنش خوشحال شد. گالری رفته رفته توسعه می‌یافت. جین دربارهٔ آن داد سخن داد. از نولد تابلویی رسیده بود. در سفری کوتاه به نیومکزیکو توانسته بود بر اثری از او کیفه، که مجسمه یک بوفالو را نشان می‌داد، دست یابد. «من معمولاً از این تابلوها استفاده نمی‌کنم. ولی این یکی خیلی جالب است، اینطور نیست. باربارا؟»
باربارا پس از نگاهی مردد به آن گفت «همینطور است. مادر، من می‌توانم چند روز این‌جا بمانم؟»
«البته.»

«اگر بخواهم از آن پولی که برایم کنار گذاشته بودی، پولی که در بانک دارم، برداشت کنم چه باید بکنم؟»
«خیلی ساده، سری به بانک بزن و ورقه‌ای را امضا کن. آنجا همه تو را می‌شناسند.»

فردای آن روز، باربارا به دفتر سام گلدبرگ رفت. بامداد یکی از روزهای ژوئیه و هوا پاک و خنک بود. با پر کردن ریه‌هایش از این هوای شورمزه، به خود گفت «جای من این‌جاست. در سراسر جهان جایی به این خوبی پیدا نمی‌شود.»

در دفتر گلدبرگ، هاروی بکستر به گرمی از او استقبال کرد. بکستر زن و

دو بچه داشت، و به همین دلیل می توانست بدون خجالت باربارا را تحسین نماید. ضمن هدایت او به دفتر قدیمی سام گلدبرگ گفت «از دیدنتان خیلی خوشحالم، خانم لوت. امیدوارم این دفعه مدت بیشتری این جا بمانید.»
 «بعدی نیست» و بدون مقدمه چینی گفت «هاروی، می خواهم خانه سام را بخرم».

«راستی؟» و با پیروی از این اصل که یک وکیل نباید پاسخ هر پرسشی را بلافاصله بدهد، سکوت کرد.

باربارا با نگرانی پرسید «هنوز که به فروش ترفته است؟»

«اوه، نه. نه هنوز. وضع اموال غیرمنقول هنوز روشن نشده است.»

«پس می توانی آن را به من بفروشی؟»

«به عنوان یک وصی، بله. اگر خواهان آن هستید، من هم حرفی ندارم.

البته، خیلی قدیمی است.»

«باشد، من آن را می خواهم. قیمتش چقدر است؟»

«کاش از خود سام خواسته بودید! حتماً در وصیت نامه اش آن را به شما واگذار می کرد. خوب، من قیمت مناسبی روی آن می گذارم. بیست هزار دلار. شما می توانید هشت هزار دلار آن را نقد بدهید و دوازده هزار دلارش را به اقساط. زیاد که نگفتم؟»

«اوه، نه. منصفانه است. ائانه اش چه می شود؟»

«می دانید، این یک مورد غیر هادی است. سام در این دنیا کسی را نداشت. حتی یک نفر را. اضافه بر آن پول، در وصیت نامه تأکید کرده است که خانم جونز می تواند از ائانه خانه هر چه می خواهد بردارد. خیلی عجیب است، ولی خوب، سام گلدبرگ مردی بود اصیل. اینطور نیست؟»

«همینطور است. خانم جونز کجاست؟»

«هنوز در خانه است. چرا نمی روید به او سر بزنید؟»

«می روم. هاروی، پس خانه مال من است. موافقی؟»

«حتماً، خودم ترتیبش را می دهم.»

«باربارا، در راه خانه گلدبرگ از شادی در پوست نمی گنجید، زیرا خود و بدون مشورت با کسی تصمیم به خرید آن خانه گرفته بود. حالا دیگر برای خودش جا و مکانی داشت. جایی که کتاب هایش، دیوار هایش و تابلو هایش به خود او تعلق داشت. او همیشه از این خانه کوچک خوشش می آمد.

در گذشته، هرگاه به امنیت و آرامش نیاز داشت به آن پناه می‌برد. اکنون نیز به امنیت و آرامش نیاز داشت.

خانم جونز در را گشود و از دیدن باریارا سخت شادمان شد. «از دیدن هیچ‌کس این قدر خوشحال نمی‌شدم. فکر نمی‌کردم باز هم شما را ببینم.»
باربارا، توانست جلوی خود را بگیرد «خانم جونز، خانه را خریدم.»
«این خانه را؟»

«بله» و با مشاهده بروز غم در سیمای آن زن سیاه، افزود «اوه، نه، شما از این‌جا نمی‌روید... مگر خودتان بخواهید.»

خانم جونز باریارا را به آشپزخانه هدایت کرد. ضمن نوشیدن قهوه، به توافق‌هایی دست یافتند. قرار شد خانم جونز، پس از آمدن باریارا، با همان حقوق قبلی به کار خود ادامه دهد. او می‌توانست چیزهایی را که به‌عنوان یادگار می‌خواست تصاحب کند. بقیه اثانه، جز چند تکه، توسط بکستر فروخته و پولش به خانم جونز داده شود. خانم جونز ابتدا این پیشنهاد را نپذیرفت و اظهار داشت که همان ده هزار دلار هم بیش از حد انتظار او بوده است. اما سرانجام، بر اثر پافشاری باریارا، رضایت داد.

شامگاه همان روز، باریارا به لس‌آنجلس تلفن کرد و می‌لینگ را در جریان کارهایش قرار داد «خواهش می‌کنم نگذارید پدر ناراحت بشود.»
«دن وضع تو را درک می‌کند.»

«او و جین برای من فرقی ندارند. تو باید این مطلب را برای او روشن کنی. من فقط می‌خواستم برای خودم جایی داشته باشم، جایی که بتوانم در آن کار کنم، زندگی کنم و خودم باشم و خودم.»

«می‌فهمم.» می‌لینگ پس از گذاشتن گوشی تلفن، دچار وحشت شد. ساعت هشت شب بود و دن هنوز به خانه نیامده بود. امکان داشت تلفن کند و بگوید که شب به خانه نخواهد آمد. جو در محل خدمتش به‌سر می‌برد. احتمال بروز جنگ نیز روزبه‌روز بیشتر می‌شد. دور دور مرگ و نیستی بود، مادرش، پدرش و سام گلدبرگ. اگر برای جو اتفاقی رخ می‌داد، او هم می‌مرد. از جا برخاست و همه‌خانه را زیر پا نهاد. همه‌جا تهی، متروک و غم‌افزا بود. بر پایه‌ی یک خرافه‌چینی، روح هر مرده تا سه سال پس از مرگ در محلی که سکونت داشته است باقی می‌ماند. اما می‌لینگ، به‌رغم بی‌اعتقادی‌اش به این‌گونه خرافات، و به‌رغم موافقت دن، به فروش خانه تمایلی نداشت. دن

گفته بود؛ می‌توانند در پالمس وردس که منطقه‌ای آباد و نزدیک به سان‌دیه‌گو است خانه‌ای بخرند. می‌لینگ هم کارش را رها کند، زیرا کارگاه کشتی‌سازی به اندازه کافی درآمد دارد.

ولی می‌لینگ زیر بار نرفت. کارش را رها کند؟ اگر این کار را می‌کرد، نابود می‌شد. او نمی‌توانست به دن بگوید، به خاطر همان خرافه‌ای که همیشه از آن به نیشخند یاد می‌کرد، تا سه سال دیگر نمی‌خواهد آن خانه را ترک گوید. با این وجود امشب، پس از گفت‌وگو با باربارا، حتی آن خرافه نیز نتوانست بر شمار ساکنان این خانه سرد و تهی چون گور بیفزاید.

ساعت ۹ گذشته بود که دن به خانه آمد. می‌لینگ، انگار که دن را برای نخستین بار می‌بیند، او را سردی خسته و فرتوت یافت. دن گرسنه بود. می‌لینگ، ضمن آماده کردن املت گوشت خوک و تخم‌مرغ و نخودسبز، به خاطر نداشتن غذایی مناسب از دن پوزش خواست. اما دن اظهار داشت «عزیزم. من یک عمر املت گوشت خوک و تخم‌مرغ خورده‌ام. ناراحت نباش.»

«اف. پس، فردا بیا خانه دنی، یک خوراک چینی خوشمزه برایت درست می‌کنم.»

«به خاطر این وعده‌ای که دادی، مجبورم بیرمت به اتاق خواب.»

«باربارا از سان‌فرانسیسکو تلفن کرد.»

«خوب؟»

«خانه گلدبرگ را خریده است.»

دن چند لحظه به خوردن ادامه داد و سپس گفت «برای خودش یا بنیاد؟»
«برای خودش. خیال دارد همانجا زندگی کند.»

«باشد. او بیش از آنکه من انتظار داشتم پیش ما ماند. گله‌ام ندارم.»

می‌لینگ با لحنی درمانده گفت «ولی من دارم. اوه، دنی، من تنها و افسرده‌ام. آدم در آغوش خانواده و با عشق به خانواده بزرگ می‌شود. من این‌جا خانواده‌ای داشتم. ولی همه رفته‌اند. پدر و مادرم مرده‌اند. باربارا رفته است. جو دوره انترنی‌اش را می‌گذرانند. تو هم اغلب نیستی. من نمی‌خواهم بنالیم، دنی. تا حال هم نتاییده‌ام.»

«می‌دانم.»

«هنوز هم دوستم داری؟»

دن چنان خنده‌ای سر داد که نزدیک بود، بر اثر پریدن غذا به گلویش، خفه شود. می‌لینگ فریاد زد «دن، برای چه می‌خندی، من واقعاً تنها و ناراحتم». دن لقمه‌اش را فرو داد، جرعه‌ای از آب‌جویی که می‌لینگ برایش ریخت نوشید و گفت «گوش کن. امروز صبح با دریا سالار لند بودم. باز هم پیدایش شده است. دو مدیر کارگاه هم با خودش آورده بود. این دو نفر زیر نظر کمیسیون امور دریایی آموزش دیده‌اند. اگر من صد سال دیگر هم در کارگاه کار کنم، به پای آنها نمی‌رسم. ما فعلاً برای ساخت شش کشتی پایه زده‌ایم. لند می‌خواهد پنج پایه دیگر هم بزنیم. علت آمدن این دو نفر هم همین است. قرار است تمام کارها را اداره کنند. تا دو ماه دیگر یازده پایه خواهیم داشت و بعدش هم پنجاه روز کار تا...».

«دنی، تو حتی یک کلمه از حرف‌های من را نشنیدی!»

«نشنیدم؟ خوب، پس گوش کن. من به لند گفتم که دیگر کار نمی‌کنم. گفتم که دیگر از این کارگاه خسته شده‌ام».

«تو این حرف را زدی؟ دنی، چرا این حرف را زدی؟»

«مگر همین را نمی‌خواستی؟»

«اوه، نه. نه. تو نمی‌توانی این کار را بکنی. گوش کن بین چه می‌گویم. بتی ه. گریو، کتابداری که تازه از انگلیس برگشته است، همه چیز را برایم تعریف کرد. وضع سربازهایی که از دونکرک برگشته بودند و همینطور بیماران لندن. دنی، یک جزیره کوچک در مقابل یک مشت هیولا...».

«خیلی خوب، حالا گوش کن. می‌دانی، من به لند علاقمند شده‌ام. او پیرمرد سرسخت و مادر به‌خطایی است، ولی انگار همه دنیا توی مشتش است. او نمی‌گذارد من پایم را بیرون بکشم، خودم هم قلباً نمی‌خواهم. تا حال چهارده کارگاه در این منطقه راه انداخته است که مال من از همه بهتر است. این مرد، از بعضی نظرها، نابغه است. در هجده ایالت حدود دو هزار کارخانه راه انداخته است. کارخانه برای ساخت میلندر، پستون، تورین، فولاد ورق، جرفیل دستی، قطب‌نما، کابل همه اینها از روی طرح‌های او ساخته و حمل می‌شود. روش کشتی‌سازی خود ما هم تا حال سابقه نداشته است، این تازه اول کار است. به هر حال، ما شروع کرده‌ایم. قرار شد من بر نصب پایه‌ها و استخدام سیصد نفر نظارت کنم. این کار نه هفته طول می‌کشد. بعد سه ماه مرخصی خواهم داشت اولین مرخصی من از روزی که این کارگاه لعنتی را راه انداخته‌ام».

«اوه، دنی، عالی شدا!»

«خوب، حالا بگو ببینم بهترین روزهای زندگی ما کی بود؟»

«همهٔ روزهای زندگی، ما خوب بود.»

«قبول، ولی از همه بهتر؟»

«هاوایی؟»

«گل گفتی. به مت برادی در شرکت کشتیرانی ویل مینگتن تلفن کردم. مت دو کشتی باری دارد که بار به هونولولو می‌برند. کشتی‌های بزرگی‌اند، هر کدام شانزده هزار تن ظرفیت دارند. هر کشتی می‌تواند دو مسافر داشته باشد، فقط دو مسافر، کابین دوازده و شانزده، با دو تخت، غذا هم سر میز کاپیتان و افسران کشتی. طبق گفتهٔ مت، آشپز چینی‌اش هم نظیر ندارد. کشتی انجلز بیست و ششم سپتامبر از ویل مینگتن حرکت می‌کند.»

«اوه، دنی، دنی، این حقیقت دارد؟»

«اجازهٔ عبور گرفته‌ام، چک هم برای مت فرستاده‌ام، پس قاعدتاً باید حقیقت داشته باشد. بعد به کریس نوئل تلفن کردم برادران نوئل را به یاد داری؟ هتل هاوایی را با این دو برادر ساختم، که بعد در سال ۲۹ همراه با بقیه اموال از بین رفت. خوب، فکر می‌کنی اولین سؤالش چه بود؟»

«من چه می‌دانم، دنی.»

«آن دختر خوشگل چینی را هم با خودت می‌آوری؟ گفتم ده سال است که با هم ازدواج کرده‌ایم. چاره‌ای نبود، چون مجبوریم به خانه پرازگل و گیاه آنها که در محل به آن بنگلو می‌گویند، وارد بشویم. به این منظور به او تلفن نکردم. ما آنقدر پول داریم که در هتل زندگی کنیم.»

«دنی، اشکالی ندارد، پیش آنها می‌مانیم. چه جای قشنگی!»

«چاره‌ای نبود. به او تلفن کردم که ببینم آن قایق چهارپارویی را دارد یا نه و اگر دارد چند هفته‌ای به ما کرایه می‌دهد؟ وقتی این را شنید گفت، کرایه؟ آخر این قایق جزء اموال شرکمان بود. این بود کل داستان. من می‌دانم که تو ناراحت هستی، ولی آیا می‌توانی این ناراحتی را تا سپتامبر تحمل کنی؟»

«سعی می‌کنم.» به دن نزدیک شد و او را در آغوش کشید. «سعی خودم را می‌کنم، دنی، نگران نباش.»

باربارا، در شاهراه شمارهٔ ۲۹، به سوی ناپا می‌راند که رهگذری برای سوار

شدن به اتومبیل او دست بلند کرد. باربارا ایستاد. او معمولاً از سوار کردن رهگذران خودداری می‌نمود، اما در این مرد جوان چیزی وجود داشت که او را ناگزیر به توقف کرد. این جوان نمی‌توانست بیش از هجده یا نوزده سال داشته باشد. او جوانی بود بلندقد، لاغر، با سیمایی خندان و کک‌مکی و موهای سرخ و انبوه.

جوان پس از نشستن در اتومبیل گفت «هی، متشکر خانم.»
«کجا؟»

«شش مایل بالاتر. از آنجا پیاده می‌روم. این شش مایل را هم می‌توانستم پیاده بروم، ولی خیلی گرم است. خواهرم چند کتاب از کتابخانه ناپا گرفته بود، ولی یادش رفته بود آنها را پس بدهد. ناچار امروز با اتومبیل پدرم کتاب‌ها را بردم و به کتابخانه پس دادم. بعد چون پدرم کار داشت، به او گفتم خودم پیاده بروم کردم. آخر مردم به هم اعتماد ندارند. می‌خواستم بقیه راه را پیاده بروم که شما رسیدید.»

«شش مایل. خوب من تو را می‌رسانم. من دارم می‌روم به یک تاکستان به اسم های‌گیت. تو این تاکستان را می‌شناسی؟»
«البته. های‌گیت خانه من است.» در این لحظه نگاهی به باربارا انداخت و گفت «هی، من شما را می‌شناسم. باربارا لوت. درست است؟»
«درست است؟»

«چه شانسی! مادر گفت که شما امروز می‌آید. من آدام لوی هستم. سالی از شما برایم تعریف کرده است. او دیوانه شماس است. شما بت او هستید.»
«خوب، من هم شانس آوردم، اینطور نیست؟ خیلی از دیدنت خوشحالم آدام. چند سال داری؟»

«نوزده. دانشجوی سال دوم برکلی^۱ هستم. تا باز شدن دانشگاه در تاکستان کار می‌کنم. شنبه‌ها هم تعطیلی دارم. شما که تا حال های‌گیت را ندیده‌اید؟»

«نه. این اولین بار است. ولی زمانی که در پاریس زندگی می‌کردم، با پدر و مادرت آشنا شدم.»

«می‌دانم. شما مترجم‌شان شده بودید، مگر نه؟ من هم پدر شما را

می شناسم. پدر شما و پدر بزرگ من شریک بودند. حتماً از داستان خواهر
خل من و برادران هم خبر دارید.»
«بله، خبر دارم.»

«فکر نکنید که از جو خوشم نمی آید. ما خیلی هم با هم صمیمی هستیم.
راستش، قرار است اولین عمل من - البته اگر اجازه بدهند - توسط جو انجام
شود. ما فکر همه چیز را کرده ایم. چیزی هست به اسم بی حسی ستون
فقرات. آدام می تواند بیمار را بدون بیهوشی و کوچک ترین ناراحتی عمل کند.
با جو قرار گذاشته ایم که ستون فقرات من را بی حس کند، و بعد با هم در مورد
عمل لحظه به لحظه مشورت کنیم. شاید هم یک آینه ای بگذاریم تا من خودم
مراحل عمل را ببینم. به نظر شما چطور است؟»
«فقط امیدوارم اتفاقی نیفتد.»

«مطمئن باشید. بگذریم، خوشحالم که تصمیم گرفتید به های گیت بیایید.
ولی این را بدانید که همه شراب سازها خل اند. این مسئله ورد زبان همه افراد
خانواده است. می دانید من اسمش را چه گذاشته ام؟ فرهنگ شراب. با
این حال، از شراب خوشم می آید. اما برادرم جاش، که هفده سال دارد، خیال
دارد بگذارد و از این جا برود. می دانید، پدر مادرم ناخدای کشتی بوده است.
مادر از او زیاد حرف نمی زند. ولی من می دانم که او در جنگ گذشته با یکی از
کشتی های پدر شما به سواحل انگلیس رفته بوده است. شما این را
می دانستید؟»

باربارا با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

«او قهرمان محبوب جاش است. همه فکر و ذکر جاش اینست که به دریا
برود. مادر می گوید وقتی بزرگ بشود از این فکر دست برمی دارد، ولی من
گمان نمی کنم...»

باربارا، تا رسیدن به های گیت، با سرگذشت همه افراد خانواده لوی آشنا
شد و در یافت که اگر به بچه های این خانواده میدان داده شود، با
پرحرفی هایشان گوش آدم را کر می کنند. با این همه، آدام جوانی بود جذاب و
باهوش و همچون خواهرش بی پروا و رک گو. باربارا، در طول راه گاه چنان
مسحور زیبایی خیره کننده منطقه می شد که سخنان جوشوا را نمی شنید.
ردیف تاک های نشانه شده بر دامنه تپه ها، که در زیر آفتاب سوزان نیمه های
تابستان موج به نظر می رسیدند تا مرز سایه درختان بلوط کنار جاده ادامه

داشتند. باریارا بی درنگ دریافت که را جو شیفته این دره است. بناهای قدیمی پوشیده از پایتال هماهنگی دلپذیری با مناظر پیرامون خود داشت. شیب تپه‌ها در پس انبوه تاک‌ها پنهان شده بود. بر بالای تپه‌ها تعدادی گاو و گوسفند بدون حرکت سرگرم چرا بودند؛ گویی نقاشی آنها را بر یک زمینه سبز چمنی نقش کرده است. همه جا غرق در گل بود؛ گل‌های سرخ، همیشه بهار، آهار و سنبل کوهی.

جیک و کلر از باریارا به گومی استقبال کردند و از او خواستند چند روزی نزدشان بماند. باریارا، تحت تأثیر افسون منطقه، با آنکه تنها برای یک روز به آنجا آمده بود، موافقت کرد شب را نیز بماند. سالی با شوری فراوان او را در آغوش کشید و گفت «اوه، عالی شد، خیلی خوشحالم که پیش ما می‌مانی» و زیر لب یادآور شد که به محض تنها شدن باریارا با او خلوت خواهد کرد. جوشوآ، که با برادر بزرگترش هم‌قد بود، با لحنی آکنده از شرم به باریارا خوش آمد گفت، و با نگاهی سرشار از ستایش براندازش کرد. کیف‌دستی او را به اتاقش برد، آنجا ایستاد و تا آن زمان که به خود آمد او را خیره نگریست. بعدها به برادرش گفت «واقعاً که زیباست!»

کلر آمد تا سالی را از اتاق باریارا بیرون بیاورد. «باشد برای بعد. فعلاً می‌خواهم با باریارا تنها باشم.» و پس از آنکه سالی با بی‌میلی اتاق را ترک کرد، رو به باریارا نمود و گفت «هر چند این موضوع به ما ربطی ندارد، ولی من و جیک خیلی تعجب کردیم.» از جیب دامنش نامه‌ای بیرون آورد و ادامه داد «این نامه سه روز پیش رسید، اما چون می‌دانستم که حادث می‌آیی، آن را نگاه داشتم. از گروهان برنی کوهن است. شش هفته پیش از مصر به نام تو و به آدرس ما فرستاده است. تعجب ما از این است که تو در پاریس راجع به او از ما سؤال می‌کردی، یادت می‌آید؟ او را دیده‌ای؟ این همان شخص است؟» باریارا که چشم از نامه بر نمی‌داشت، زیر لب گفت «بله».

«عجیب است! کجا با او آشنا شدی؟»

«اجازه می‌دهید بعد برایتان تعریف کنم؟ همه ما چرا را برایتان تعریف خواهم کرد. فعلاً می‌خواهم تنها باشم.»

«البته. البته. شام یک‌ساعت و نیم دیگر حاضر خواهد شد. عجله نکن، ما منتظرت خواهیم ماند.»

باریارا پس از رفتن کلر، روی تختخواب نشست و باز به نامه خیره شد.

سرانجام آن را گشود و شروع به خواندن کرد:

«باربارای بسیار عزیزم. با آنکه در طی این دو سال حتی یک نامه هم برایت ننوشته‌ام، ولی باید بدانی که هیچ‌گاه فراموش نکرده‌ام. حقیقت اینست که در این مدت همواره می‌کوشیدم خود را به درستی این کار قانع سازم. سوءتفاهم نشود، منظورم اینست که چون موانع زیادی در سر راه دیدار مجدد تو می‌دیدم، فکر می‌کردم بهتر است برای همیشه از زندگی‌ات خارج شوم. ولی چگونه می‌توانستم آن ساعاتی را که در کنار تو گذرانده بودم و بهترین ساعات زندگی‌ام بود، فراموش کنم. باری، پست نیز همچون زندگی غیرقابل اعتماد است. بنابراین رسیدن این نامه به دست تو می‌تواند یک معجزه باشد. اما همین امر به من اجازه می‌دهد تا با آزادی کامل هر چه می‌خواهم بنویسم، زیرا اگر این نامه به دستت نرسد درست مثل اینست که با خود راز و نیاز کرده باشم. ولی این را بدان که گاه معجزاتی روی می‌دهد. همین برخورد با تو یک معجزه بود.

حال بگذار از خودم بگویم. حال خوب است. هنوز تندرستم و زخمی هم برنداشته‌ام. این‌جا با یک افسر هندی به نام راماک^۱ آشنا شده‌ام. او همیشه دربارهٔ چیزی به نام کرما^۲ صحبت می‌کند. او معتقد است که کرمای من همواره از من مراقبت می‌کند. من به این‌گونه خرافات اعتقاد ندارم، اما چون حدود سی سانتیمتر از او بلندتر هستم شاید این تنها توجیه برای زخمی نشدنم باشد.

و اینک آنچه پس از خروج از آپارتمان تو بر من گذشته است. آن روز صبح از تهی‌دستی کامل خود احساس رضایت می‌کردم. تنها چیزی که می‌توانستم به تو بدهم، این بود که از تو چیزی نگیرم. باورت می‌شود که تا ویل نوو^۳ پیاده رفتم؟ نه برای آنکه نمی‌توانستم به‌طور رایگان سوار اتومبیل بشوم، بلکه می‌خواستم با خود خلوت کنم. من فقط به هنگام راه رفتن می‌توانم با خود خلوت کنم. بارها تصمیم گرفتم به نزد تو بازگردم، زیرا احساس می‌کردم دارم از پاره تنم جدا

1. Rama Kee

2. Karma

3. Villeneuve

می شوم، اما شخصیت نیرومند کوهن مرا به جلو می راند. هوا تاریک شده بود که به ویل نوو رسیدیم. گمان می کنم حدود بیست کیلومتر راه رفته بودم. اغلب در کنار رود راه می رفتم و هر چند یک بار روی سنگی می نشستم و به فکر فرو می رفتم. سرانجام به این نتیجه رسیدم آنچه میان ما گذشته بود، زاینده حس حق شناسی تو بوده است و نه علاقه به مردی چون من.

در ویل نوو به مردی اسپانیایی به نام راثول گارسیا که کافه‌ای داشت برخورد کردیم. برادر او در جنگ‌های اسپانیا کشته شده بود. بنابراین هنگامی که دریافت من نیز در آن جنگ‌ها شرکت داشته‌ام، با خوراک و جایی برای خواب از من پذیرایی کرد. فردای آن روز، برادر زنش با کامیون خود مرا به لیون برد. از آنجا تا ماریسی هم با اتومبیل این و آن سفر کردم. باید از شرح مفصل وقایع خودداری کنم، وگرنه این نامه پایانی نخواهد داشت. موضوع اینست که یک بچه یهودی در شهرهای غریب هم می تواند خوراک و جای خوابی پیدا کند، درست همان کاری که من در ماریسی کردم. آنجا هم با یکی از داوطلبان جنگ اسپانیا رویه‌رو شدم. جوانکی به نام برادسکی از اهالی برانکس نیویورک. او و چند تن از اهالی ماریسی یک کشتی ماهیگیری خریده بودند و با آن پناهندگان یهودی آلمان و اروپای شرقی را به فلسطین می بردند. برای سوار کردن یک مسلسل بیست میلیمتری که از یک اسلحه فروش ترک خریده بودند احتیاج به کمک داشتند، بنابراین بهترین فرصت برایم به وجود آمد.

مدت سه ماه کارمان بردن پناهندگان از ماریسی به فلسطین بود. انگیزه دو فرانسوی صاحب کشتی فقط پول بود و نه عواطف انسانی. این دو، تا می توانستند مسافر سوار می کردند. به من و برادسکی ماهانه دوست فرانک می پرداختند، چون به گفته خودشان، ما را ایده‌الست‌های احمق می دانستند.

تا اینکه یک ناوشکن ایتالیایی در ده مایلی بندر حیفا به کشتی ما حمله کرد. خوشبختانه همه مسافران پیاده شده بودند و فقط ما چهار نفر در کشتی بودیم. برای نخستین بار دست به مسلسل بردم، اما حتی یک تیر هم از آن خارج نشد. من و برادسکی به آب زدیم و به ساحل

رفتیم. دیگر از آن دو فراسوی اثری ندیدیم. شاید به دست ایتالیایی‌ها افتاده بودند.

در ساحل، بدون کفش و پای پیاده به راه افتادیم و پس از طی سه مایل به یک کیبوتس^۱ رسیدیم. بهتر است از وضع پایمان دیگر چیزی نگویم. اگر روزی این نامه بدستت رسید، می‌توانی به جیک و کلر بگویی که من، طبق قولی که در هفده هجده سال پیش دادم، بالاخره پا به فلسطین گذاشتم.

من کوشش می‌کنم این نامه دچار سانسور نشود. اما اگر موفق نشدم، نام کیبوتس را ذکر نمی‌کنم. در حال حاضر وضع فلسطین بحرانی است. انگلیسی‌ها اسلحه اعراب را مصادره کرده‌اند. اما اعراب هر چند یک‌بار به این کیبوتس حمله می‌کنند. باربارا، من از احساس تو نسبت به جنگ و خونریزی آگاهم، ولی این را بدان که من بیش از هر کسی از جنگ و کشتار متنفر شده‌ام. ما جز دست بردن به سلاح راهی نداریم، زیرا ارتش اشغالگر انگلستان مسئولیت دفاع از کیبوتس را به خود ما واگذار کرده است.

ما پس از بحث‌های بسیار و با توجه به شرایط موجود در آلمان و لهستان و همچنین خصومت اعراب، به این نتیجه رسیدیم که بهترین مکان برای یهودیان سرزمین فلسطین است. یهودیان ساکن فلسطین در فکر تهیه توپ و تانک و هواپیما هستند. از این‌رو من را برای طی دوره‌ی خلبانی در ارتش انگلستان انتخاب کردند. پس از نام‌نویسی در ارتش، مسئول آموزش گفت «برنی کوهن، تو به زودی یک خلبان خواهی شد.» اما من هرگز نمی‌توانم حرف یک انگلیسی را باور کنم. پس از چند ماه ماجرای شرکت من در جنگ اسپانیا برملا شد. آنان دیگر مرا به چشم یک کمونیست و یک سیونیست می‌نگریستند. همین امر سبب شد من را به گردان کار منتقل کنند. گردان کار برای حفر سنگرهای انفرادی و ساختن آشیانه‌های توپ به مصر اعزام گردید. چندی نگذشت که فهمیدند از من بیش از این می‌توانند بهره‌برداری کنند. به همین جهت گذشته‌ام نادیده گرفته شد و به سمت

۱. Kibbutz: مزرعه‌ی اشتراکی در اسرائیل. - م.

مریی تیراندازی منصوب شدم. سپس به درجه سرجوخگی و چندی بعد به درجه گروهبانی ارتقاء پیدا کردم. ارتش انگلیس را گروهبانان اداره می‌کنند، زیرا افسران انگلیسی فاقد هوش و ذکاوت‌اند. ارتش انگلیس تصمیم گرفت از خاک مصر در مقابل حمل ارتش ایتالیا به فرماندهی گرازبانی^۱ حفاظت کند. به هر حال، ما موفق شدیم پس از نفوذ به خطوط ایتالیایی‌ها آنها را به عقب برانیم. فرماندهی این عملیات، که حتماً شرح آن را در روزنامه‌ها خوانده‌ای، با ویول^۲ بود. به عقیده من، علت پیروزی ما، عدم علاقهٔ سربازان ایتالیایی به جنگ و فاشیست‌ها بود. زیرا ما توانستیم در ظرف سه ماه یکصد و پنجاه هزار نفر را به اسارت درآوریم. اما من در پناه آن گرمایی که دوست هندی‌ام می‌گفت، حتی یک خراش هم برنداشیم.

اکنون به مصر بازگشته‌ام و به سربازان آموزش می‌دهم، ولی هنوز قصد دارم، طبق دستور کیبوتس، دورهٔ خلبانی را طی کنم. در حال حاضر، برای فکر کردن، کتاب خواندن و برنامه‌ریزی برای یک زندگی بهتر - که تاکنون از آن محروم بوده‌ام - وقت کافی دارم.

نوشتن این نامه سه روز طول کشید. ابتدا فقط می‌خواستم حس کنجکاوی تو را اقناع کنم. پیش خودم فکر می‌کردم شاید بخواهی بدانی که من زنده‌ام و یا مرده. به همین علت وظیفه خودم دانستم به تو بگویم که زنده‌ام و چگونه زندگی می‌کنم. این مایل‌ها دوری از تو، به من شهامت می‌دهد برای بنویسم که همیشه به تو فکر می‌کنم، که تو را بیش از هر کسی دوست دارم و که تو شیرین‌ترین خاطرهٔ زندگی‌ام هستی. نمی‌دانم، شاید ازدواج کرده‌ای. شاید صاحب فرزندی هم شده‌ای. من حتی از تو نمی‌خواهم برایم نامه بنویسی، بنابراین می‌توانی این نامه را پاره کنی و به دور بیندازی. آخر این جنگ سال‌ها ادامه خواهد داشت.

باربارا پس از خواندن نامه، مدتی بی‌حوکت سرچایش نشست. انگار برنی کوهن تنهایی‌اش را به او انتقال داده بود. تاکنون چند بار به او اندیشیده بود؟

۱. Graziani: فرمانده ارتش موسولینی در لیبی. - م.

شاید هر چند یک بار. گاه هفته‌ها می‌گذشت و به یاد او نمی‌افتاد. گاه نیز صورت گرد و پیکر لخت او در چشم دلش جان می‌گرفت و در همین لحظات با خود می‌اندیشید که او چگونه می‌تواند، با آن پیکر لخت و بی‌جنب و جوش، یک سرباز باشد. و نیز به یاد می‌آورد که او چگونه با همه وجود به سخنانش گوش فرا می‌داد. او عاشق این مرد نبود. چگونه می‌توانست به مردی که جنگ و کشتار را پیشه ساخته بود، دل ببازد؟

در این لحظه در باز و سالی با احتیاط وارد شد. «بابی؟»

باربارا سر برداشت و او را نگریست.

«اوه، بابی، عزیزم، چه شده است؟»

باربارا سرش را تکان داد.

«تو داری گریه می‌کنی.»

«نه.» اما دست برگونه خود نهاد و آن را نمناک یافت.

«علتش آن نامه است؟»

«این را می‌گویی؟» نامه را به طرف او گرفت و گفت «می‌خواهی آن را

بخوانی؟»

«باید بخوانم؟»

«بله. دلم می‌خواهد یک نفر آن را بخواند. بهتر است تو آن را بخوانی.»

سالی دست پیش برد، نامه را گرفت، در کنار باربارا نشست و شروع به

خواندن آن کرد. پس از خواندن نامه گفت «بابی، چرا از من خواستی آن را

بخوانم؟»

«باید درباره آن با کسی حرف می‌زدم.»

سالی دست برگردن باربارا انداخت و او را در آغوش خود فشرد.

«اوه، بابی، خیلی دوستت دارم. باور کن. می‌فهمم. واقعاً می‌فهمم. چه

نامه‌ای! معلوم می‌شود خیلی تنها و افسرده است.»

«آدم واقعاً احمق هستم.»

«اوه، نه. اینطور نیست.»

«من او را درست نمی‌شناسم. راستش، اصلاً او را نمی‌شناسم. فقط یک

شب با او بودم. من عاشقش نیستم. عاشق هیچ‌کس نیستم، اشکال کار هم در

همین است. احساس می‌کنم دارم به موجودی تبدیل می‌شوم که خوش آیندم

نیست.»

«بابی، تو زیباترین و جالب‌ترین زن روی زمینی. حرفم را باور نمی‌کنی؟»
باربارا لختی خیره در مسألی نگریست، سپس خنده سرد داد و گفت «تو
دوست خوبی هستی.»

«راستی؟ پس این جا بمان. دست‌کم برای چند روز. این جا خیلی قشنگ
است. اگر بمانی خودم می‌برمت و همه‌جا را نشانت می‌دهم. همه ما تو را
دوست داریم. جیک و کلر و برادرهایم همه شیفته تو اند. جاش که دیگر هیچ
می‌خواهی شعرهایم را ببینی؟»
«حتماً.»

«دستم نمی‌اندازی؟ آخر نویسنده‌ای مثل تو... دستم نمی‌اندازی؟»
«هرگز، بعد از شام آنها را برایم بخوان، باشد؟»
«اوه، بابی، خیلی دوستت دارم.»

سامداد بیست و ششم سپتامبر ۱۹۴۱، می‌لینگ سایه‌بان‌های خانه
وست‌وود را پایین کشید، شیرگاز خوراک‌پزی را بازرسی کرد و در خانه را
بست. دن که قبلاً جامه‌دان‌ها را در تاکسی گذاشته بود، خوش و خندان و
درحالی‌که شلوار و پیراهنی اسپرت بر تن داشت، منتظر می‌لینگ بود.
می‌لینگ در پیراهن ساده نخ‌اش دن را به یاد آن دختری انداخت که بیست و
پنج سال پیش دیده بود.

«زود باش، زودتر. باید ساعت سه حوکت کنیم.»

در تاکسی، می‌لینگ به دن گفت «دنی، ساعت ده است. پنج ساعت وقت
داریم. هیچ وقت تو را این طور عجول ندیده بودم.»

«برای اینکه هیچ وقت اینطور عجله نداشتم. هیچ می‌دانی که در تمام این
پنجاه و دو سال یک تعطیلات واقعی نداشته‌ایم. حتی آن مسافرت به جزایر
هاوایی هم برای کار بود. می‌لینگ، من از این کارهایی که اسمش را کسب
گذاشته‌اند بیزارم. چند روز پیش یکی از واسطه‌های املاک من خواست
خانه‌ای را که در بورلی هیلز به اندازه یک انبار بود به من بفروشد. نزدیک بود
از دفترم بیرونش کنم. اصرار داشت آن خانه را بخرم. همه جا شایع شده است
که ما ثروت زیادی داریم. چرا باید چنین شایعه‌ای بر سر زبان‌ها بیفتد؟
خوب، بین چه می‌گویم. ما ممکن است دیگر برنگردیم. ساحل آن جزیره
بزرگ یادت هست؟»

«دودورا می‌گویی؟»

«درست است. یک مایل ساحل سفید، پاره‌ای از بهشت.»

«چه تعبیر قشنگی دنی. پاره‌ای از بهشت.»

«من آنجا می‌مانم و هیچ‌وقت هم برنمی‌گردم. با غذاهای دریایی زندگی

میکنم. نیزه ماهی. ریش می‌گذارم. پای برهنه. لخت. وای که چه لذتی!»

«تو که ماهی دوست نداری، دنی. ریش هم که من موافق نیستم.»

«به آن عادت می‌کنی.»

«پس تکلیف آن لباس‌های قشنگی که خریده‌ام چه می‌شود؟»

«همانجا بپوش.»

بارگیری کشتی انجلز تازه به اتمام رسیده بود که آن دو به ویل مینگتن

رسیدند. مت‌تیومان، افسر ارشد کشتی به آنان خوشامد گفت و به یکی از

ملوانان دستور داد جامه‌دان‌هایشان را به عرشه بیاورد. تیومان مردی بود

ظریف، سرخ‌موی و چند ساله.

«آقای لوت، کابین شماره پنج در اختیار شماست. اگر از برادی که آنجا

ایستاده است بپرسید شما را راهنمایی خواهد کرد. فعلاً افراد ما سخت

مشغول هستند. در آخرین لحظه مقداری بار برای ما رسید. ولی سر شام

یکدیگر را خواهیم دید. خواهش می‌کنم این جا را خانه خودتان بدانید.»

دن از می‌لینگ پرسید «خوشت می‌آید؟»

«دنی، من قایق پارویی را به این ترجیح می‌دهم.»

کابین بزرگ و راحت بود. هنوز همه جامه‌دان‌ها را نگشوده بودند که مردی

کوتاه‌قد و سیه‌چرده سرش را داخل کابین کرد و با معرفی خود به نام میلی

صندوق‌دار گفت «آقای لوت، اگر کاری داشتید، خبرم کنید. ما این جا دو

مسافر بیشتر نداریم. ولی مطمئن باشید که بهتر از کشتی‌های مسافربری از

شما پذیرایی خواهیم کرد. می‌دانید، من در جنگ گذشته روی یکی از

کشتی‌های شما کار می‌کردم. کشتی فرمونت. آن موقع من یک کارگر ساده

بودم.»

دن با او دست داد و تشکر کرد و پس از رفتن صندوق‌دار به می‌لینگ گفت

«چرا زودتر به فکر این سفر نیفتادیم؟ فعلاً بهتر است برویم بخوابیم.»

«دنی، هنوز همه وسایل را جابه‌جا نکرده‌ایم. کشتی که هنوز راه نیفتاده

است.»

«تا آن موقع دو ساعت فرصت داریم. آخر دو هفته است تو را لمس نکرده‌ام.»

«پس در را ببند.»

می‌لینگ در برابر دن ایستاد و گفت: «هنوز هم این بانوی چینی پیر و پزمرده را می‌خواهی؟ واقعاً می‌خواهی، دنی؟»

«بله عزیزم درست مثل دفعه اول.» و پس از برانداز کردن اندام ظریف و انعطاف‌پذیر او، پوست به رنگ عاج او، و چهره معصومانه او گذشته در مغزش جان گرفت. به یاد آورد آن لحظه‌ای را که می‌لینگ در یکی از اتاق‌های هتل پنینسولا برای نخستین بار در برابرش عریان بود.

«تو اصلاً تغییر نکرده‌ای.»

«دنی، تملق‌گویی آدم را به همه چیز و همه جا می‌رساند.»

همچون دو نوجوان به یکدیگر چنان عشق می‌ورزیدند که انگار این نخستین عشق‌ورزیشان بود. لختی بعد، می‌لینگ که سر برگواره بازوی دن نهاده بود گفت: «سال‌هاست که عاشق این مرد قوی، پرمو، تنومند، بی‌فرهنگ و رذل هستم. مردی به اسم دن لوت. و فکر هم می‌کنم که خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم.»

«کاملاً درست است.»

«کجا می‌روی؟»

«می‌روم سیگار بیاورم.»

«اوه، نه. این کار را نکن.»

«دو جعبه سیگار هاوانا آورده‌ام. می‌دانی عزیزم، هیچ مردی نمی‌تواند از زن و سیگار خوب چشم ببوشد.»

جین هر روز بیش از روز گذشته به نادرستی داوری‌اش درباره مردم پی‌می‌برد. او الوئیز کلاوسن را، که اینک الوئیز لوت نامیده می‌شد، دختری می‌دانست تهی مغز اما زیبا و ثروتمند. او در همان شب عروسی متوجه شده بود که الوئیز از حساسیتی رنج می‌برد. حساسیتی که خود الوئیز احتمالاً از آن اطلاعی نداشت.

فردای روزی که تام و الوئیز از ماه عسل بازگشتند، جین به خانه آنان در خیابان جونز تلفن کرد و به الوئیز گفت «فکر کردم سری به تو بزنم و اگر

قراری نداری با هم ناهار بخوریم».

اوه، خواهش می‌کنم. باشد، خانم لوت... بیخشید، خانم وتیه. نمی‌دانم چه بگویم، آخر تام...».

«تاراحت نباش. هیچ‌کس نمی‌داند چه بگوید. از این به بعد فقط بگو

جین».

هنگامی که جین وارد شد، الوئیز دیگر لباسش را پوشیده و آماده رفتن بود، اما به محض آنکه جین او را بوسید، دست برگردن جین انداخت و با لحنی درمانده گفت «خواهش می‌کنم به من کمک کنید، کمک می‌کنید؟»

«چه شده است، عزیزم؟»

الوئیز نومیدانه سرش را تکان داد.

«بگو چه شده است. به من اعتماد کن».

«من بدبختم».

«برای چه؟»

«نمی‌دانم. من سال‌هاست که می‌گرن دارم. قبل از ازدواج با تام هر چند یک‌بار به سراغم می‌آمد. اما از روزی که به ماه عمل رفتم شروع شد، پشت سرهم، تام تقصیری ندارد. کدام مردی حاضر است با زنی که چنین سردردی دارد سر کند؟»

جین با لحنی مهرآمیز پرسید «به دکتر مراجعه کرده‌ای؟»

«بله. مادرم مرتب من را از این دکتر به آن دکتر می‌برد. ولی همه یک نظر

داشتند».

«نظرشان چه بود؟»

«می‌گفتند هنوز علت سردردهای می‌گرن مشخص نشده است. بعضی از دکترها می‌گفتند این یک بیماری روان‌تنی است. بار اول که درد شروع شد، تام دیگر با من حرف نزد. در نتیجه درد شدت پیدا کرد و من می‌دیدم که تام سخت عصبانی شده است. من از او گله‌ای ندارم. ولی دست خودم که نیست».

«الوئیز عزیز، گوش کن. الان می‌رویم ناهار خوبی می‌خوریم و دیگر هیچ

حرفی از سردرد نمی‌زنیم. من تام را خیلی خوب می‌شناسم، بنابراین فکر می‌کنم بتوانم راه‌حل مناسبی پیدا کنیم. البته باید بین خودمان بماند. بعد از ناهار هم می‌رویم به خانه من و تابلوهایی را که جمع‌آوری کرده‌ام تماشا می‌کنی».

«من هیچ شناختی از نقاشی ندارم. احساس می‌کنم آدم کودن و بی‌ارزشی هستم».

«درست همان تصویری که من هم سال‌ها در مورد خودم داشتم. اسم این احساس را باید یک نوع بیماری زنانه گذاشت. تو نه کودنی و نه بی‌ارزشی تو زن جوان، زیبا، باهوش و خوش‌قلبی هستی».

«این حرف‌ها را برای تسکین من که نمی‌گویید؟»

«چرا، برای تسکین تو می‌گویم. ولی تصادفاً همه این حرف‌ها حقیقت هم دارد. خوب، حالا بیا یکدیگر را بهتر بشناسیم. فکر می‌کنم در آینده دوستان خوبی برای هم خواهیم بود».

ویلیام هیلیدی، ناشر باریارا، مردی بود چهل و چند ساله، بسیار جذاب، با سری دراز و باریک، چشمانی سیاه و قدی بلند که به‌تازگی از همسرش جدا شده بود. او که هزینه سفر به نیویورک باریارا و اقامت وی در هتل الگونکین را برعهده گرفته بود، شخصاً به فرودگاه رفت و باریارا را به هتل برد. انتشارات هیلیدی، مؤسسه‌ای بود کوچک اما بسیار مشهور و موفق. این مؤسسه توانسته بود با معرفی چند نویسنده باذوق از دوران رکود جان سالم به‌در برد و با انتشار چند کتاب پرفروش بینه مالی خود را مستحکم سازد. هیلیدی در وجود باریارا لوت آن نویسنده‌ای را می‌دید که همواره در جستجوی‌اش بود. نویسنده‌ای جوان که سبکی بی‌تکلف و روان دارد، از سخن به‌جا سود می‌جوید، شیفته هیجان است و بسیار پرشور. هیلیدی تا پیش از برخوردش با باریارا در فرودگاه او را ندیده بود. او که سال‌ها در جمع نویسندگان به‌سر برده بود، از رویارویی با این زن بلندبالا و زیبا که دست او را محکم فشرد و بدون هیچ تشریفات و خجالتی از آشنایی با او ابراز مسرت کرد، یکه خورد. هیلیدی از اینکه می‌دید باریارا از سبک ناخوشایند آرایش موی پمپادور^۱ تبعیت نکرده و موهای اصلی رنگش را همچون کلوچه‌ای در پشت سر جمع نموده است، خشنود گشت. کت و دامن پشمی آبی رنگ و دست دوز و کفش‌های دخترانه آبی باریارا نیز مورد پسند و تأیید او قرار گرفت. هیلیدی که، همانند

۱. Pompadour: معشوقه لویی پانزدهم پادشاه فرانسه که به زبان آرایشگران همواره موی خود

را 'پوش' می‌داد. - م.

بیشتر نیویورکی‌های مشکل‌پسند به سلیقه ساکنان بخش غربی ایالات متحد به دیده تردید می‌نگریست، از مشاهده ظاهر این نویسنده خوش‌آبیه به هیجان آمد.

هلیدی، فردای آن روز، باریارا را برای صرف ناهار به رستوران ساردی در خیابان چهل و چهارم غربی برد. این نخستین بار بود که باریارا پای به آن رستوران می‌نهاد؛ فضای تاترگونه، کاریکاتور قاب شده بازیگران تئاتر بر روی دیوارها و نمای اروپایی‌اش او را به وجد آورد. مردان زیادی سر میز آن دو آمدند و به باریارا معرفی شدند. باریارا پس از آنکه دریافت بسیاری از این مردان هنوز کتاب منتشر نشده‌اش را خوانده‌اند به شگفت آمد و از ستایش بی‌حد آنان آزرده شد. نمایشنامه‌نویسی که باریارا او را تنها به نام می‌شناخت، اصرار داشت به او اجازه داده شود از روی کتاب نمایشنامه‌ای بنویسد. هلیدی به او گفت «برای این کار فرصت داریم. از آن گذشته، من فقط یک ناشر هستم، نه نماینده تام‌الاختیار».

هلیدی لحظه‌ای بعد به باریارا گفت «این تازه اول کار است، خودت را نیاز به همه لبخند بزنی، اما حرف آنها را باور نکن. با آنکه موفقیت نخستین اثر یک نویسنده معمولاً بعید است، اما پیش‌فرض‌های ما نشان از موفقیت ما دارد. بنابراین، به احتمال قوی، از روی این کتاب نمایشنامه و فیلم‌نامه نیز تهیه خواهد شد. همه اینها مربوط به آینده است. ما فعلاً می‌خواهیم تعداد زیادی از این کتاب به فروش برسد. امیدوارم از تبلیغاتی که درباره خود تو خواهیم کرد ناراحت نشوی».

«راهی برای فرار از آن وجود ندارد؟»

«اوه، چرا. اگر مایل باشی، می‌توانی به سان‌فرانسیسکو فرار کنی».

باریارا با لحنی قاطع گفت «این کار را نمی‌کنم. من قبلاً نیویورک را دیده بودم، ولی حالا خیلی تغییر کرده است. از آمدن به این شهر خوشحالم. تا حال فرصت نکرده‌ام آن را بگردم، در آن قدم بزنم و مثل پاریس به همه جای آن سر بکشم».

«خیلی خوشحال می‌شوم تو را راهنمایی کنم. البته اگر احتیاج به راهنما داشته باشی».

«نمی‌خواهم تو را به زحمت بیندازم».

«فکرش را نکن. ضمناً ما برایت برنامه‌هایی تنظیم کرده‌ایم. پس فردا، یعنی

یک روز پیش از انتشار کتاب، در الگونکین ضیافتی خواهیم داشت. الکساندر و ولکت مشتاق است تو را ببیند. او نیز همراه با خبرنگاران، نویسندگان و افراد سرشناس در این ضیافت شرکت می‌کند. موقعیت سختی خواهی داشت. مراقب باش اشتباه نکنی. فردا صبح با رادیوی وی. جی. زد. و فردا بعد از ظهر با رادیوی وی. ای. ای. اف. مصاحبه خواهی داشت. تا حال مصاحبه رادیویی داشته‌ای؟»

باربارا سر را به علامت نفی تکان داد.

«خوب، یکی از سؤالاتی که حتماً از تو می‌شود اینست که چه مقدار از این کتاب حقیقت دارد، که به نظر من بخش عمده آن. اینطور نیست؟»
 «مشخص نیست. من حقیقت و تخیل را درهم آمیخته‌ام. به نظر من، حتی آن نویسنده‌ای که می‌کوشد حقیقت زندگی‌اش را صادقانه بازگو کند، این تخیل است که دست از سر او بر نمی‌دارد.»

هیلیدی با تکان دادن سر گفته باربارا را تأیید کرد «نگرش جالبی است. ضمناً، هیلیدی لنگ هم با تو خواهد بود. او زنی است شایسته و کارآمد و می‌تواند تو را از تنگناها نجات دهد، نیویورک تایمز و هارالد تریبون برای درج در ستون بررسی کتاب‌شان خواستار عکس و مصاحبه‌اند. فکر می‌کنم از تو بخواهند، به عنوان یک فارغ‌التحصیل قدیمی و سرشناس، در ساراالورنس سخنرانی کنی.»

«خدای من! من نه مشهورم، نه می‌دانم چه بگویم و نه آن کالج را تمام کرده‌ام.»

«مهم نیست. مطلبی تهیه خواهی کرد. باربارا، هر وقت احساس کردی چیزی به تو تحمیل می‌شود، فقط بگو نه. من ناشر حریص و طماعی هستم، پس در رد کردن خواست‌های بی‌جان من تردید نکن.»

باربارا، در روزهای بعد، بارها این فرصت را یافت تا خود را در موقعیت زنی معمولی، خانه‌دار، پیر و فریه تجسم نماید؛ و با این کار هر دم بر خشمش نسبت به مردمی که به قول خودشان او را زیبا، دوست‌داشتنی و جذاب می‌نامیدند افزوده می‌شد. این مردم دربارهٔ چهره و اندام او به داوری می‌پرداختند و نه به آنچه که نوشته بود. در تمرین مصاحبه، گوینده رادیو گفت «کاش شتونندگان عزیز در استودیو حضور داشتند و این خانم جوان و زیبا را از نزدیک می‌دیدند. این خانم زیبا رمانی نوشته است که بدون تردید یکی از

پرسروصداترین کتاب‌های سال ۱۹۴۱ خواهد شد. و اینک با خانم باربارا لوت آشنا می‌شویم.»

باربارا پرسید «در این موقع چه باید بگویم؟»

باید بگویی «از دیدنت خوشحالم، ال.»

باربارا درست یک‌ساعت پیش این مرد را دیده بود.

گورنده ادامه داد «با معرفی خودمان شروع می‌کنیم. تو من را ال خطاب

می‌کنی، من هم تو را باربارا خطاب می‌کنم.»

«باربارا، چه مقدار از کتابت بر پایه حقیقت نوشته شده است؟ مردی که

در اسپانیا مرد، دوستت بود؟»

«نسبت به نازی‌ها چه احساسی داری؟ آیا می‌توانیم با آنها سازش کنیم؟ یا

اینکه باید با آنها وارد جنگ بشویم؟ به نظر تو آلمانی خوب هم وجود دارد؟

چرا باید دختری که از هر نظر در رفاه است میهنش را ترک کند و به یک کشور

دیگر برود؟» «به عقیده تو در آینده رمان، مسایل جنسی نقشی تعیین‌کننده

خواهد داشت؟»

هیلدی لنگ، آن زن ریزنقش، سیه‌چرده، کارآمد و آشنا به این دنیایی که

اینک باربارا پای در آن نهاده بود، به ستایش از باربارا پرداخت «عالی بود،

واقعاً عالی بود! خیلی خوب برگزار کردی.»

«من در آن دخالتی نداشتم.»

«چرا، داشتی. باربارا، گروه پرنس کرللی قصد دارند از وجود تو استفاده

کنند.»

«کی؟ پرنس کرللی دیگر چیست؟»

«عزیزم، تو مدت‌ها گوشه‌نشین بوده‌ای. این اسم مشهورترین عطر است.

آنها برای تبلیغات از هنریشه‌های سینما استفاده می‌کنند، حالا هم به این فکر

افتاده‌اند که از نویسنده‌ای زیبا بهره‌برداری کنند. از تو درحالی که کتابت را در

دست داری عکسی می‌گیرند و زیرش هم عبارتی مبنی بر علاقه شدیدت به

بنجل‌شان می‌نویسند. برای کتابت تبلیغ بسیار خوبی است. البته پانصد دلار

هم می‌دهند که رقم قابل توجهی نیست.»

«کافی است! تو از من می‌خواهی برای عطری که حتی اسمش را هم

نشنیده‌ام جلوی دوربین بروم؟»

«عزیزم، تا بوده همین بوده. با این همه، اگر خوشت نمی‌آید، ارباب تویی.»

باربارا با لحنی قاطع گفت «خوشم نمی آید».

باربارا برای تهیه متن سخنرانی اش که می خواست در کالج ساراالاورنس ایراد نماید، تا نیمه های شب بیدار ماند. او هیچ گاه سخنرانی نکرده بود. سالن سخنرانی پر بود از زنان و دخترانی که مشتاقانه به او چشم دوخته بودند. درحالی که ترس وجودش را فرا گرفته بود، کوشید لب به سخن بگشاید. اما دریافت که تارهای صوتی اش فلج شده است و صدایش بیرون نمی آید. درمانده به خود گفت «خدای من، حالا چه کنم؟ بهتر است خود را به غش و ضعف بزنم. ولی احتمال دارد سرم به زمین بخورد و بشکند. شاید این تنها راه نجاتم باشد. آخر... آخر چرا تن به این کار دادم؟»

لحنتی بعد، نفسی عمیق کشید و با لحنی آرام و مصمم کوشید تارهای صوتی اش را به اجرای وظایفشان وادار سازد. «بدون شک، همه شما از سکوت خسته کننده من متعجب شده اید. توضیح آن ساده است. تا همین چند لحظه پیش تارهای صوتی من از کار افتاده بود.» خنده و کف زدن حضار سالن را فرا گرفت. باربارا به خود جرأت داد «خیلی عجیب بود، آخر من عمری از همین تارهای صوتی کار کشیده بودم. نمی دانم چرا یکدفعه از کار افتادند. علت روشن است، چون این اولین بار است که من در برابر یک جمع سخن می گویم. البته قول می دهم که بار دومی در کار نباشد.» بار دیگر خنده و کف زدن در فضا پیچید. او تا این لحظه حتی یک بار هم به یادداشتش نگاه نکرده بود، در واقع جرأت نمی کرد به آن نگاه کند. آنچه از آن یادداشت در ذهنش مانده بود، مطالبی بود خشک و تصنعی درباره نویسنده کی، جوانی و دوران کالج.

«من از گوش دادن به صدای خود واهمه دارم، زیرا می ترسم صدایم درنیاید. بنابراین تند حرف می زنم تا اقلأ پیش از گوفته شدن صدایم چیزی گفته باشم. من در دوران تحصیل هیچ وقت موفق نشدم در ادبیات نمره عالی بگیرم. اما در پاریس، خوشبختانه در شرایط زمانی و مکانی مناسبی قرار گرفتم و عملاً توانستم از نوشتن در نامه ای از پاریس پولی در بیاورم.» و بی آنکه نگاهی به یادداشتش بیندازد ادامه داد.

«امروز صبح یکی از گویندگان رادیو با من مصاحبه کرد. او می خواست بداند که من این ایده ها را از کجا می آورم. گفتم از شنکنادی، از سازمان ایده فروشی شنکنادی که مشترک آن هستم و مسالی دوستان دلار هم حق

اشتراک می‌پردازم. او از این پاسخ بسیار ناراحت شد و به شتونندگان اطمینان داد که من شوخی می‌کنم و چنین سازمانی وجود خارجی ندارد. پس از این گفته ناگزیر لختی صبر کرد تا صدای خنده‌ها و دست‌زدن‌ها فرو نشیند «باری، من بیش از این چیزی ندارم بگویم. یادداشت‌هایی برای این سخنرانی تهیه کرده بودم، اما گمان نمی‌کنم دیگر به درد بخورد. از اینکه این‌جا هستم بسیار خوشحالم. دلم می‌خواست این‌جا را ترک نکرده بودم. آخر من کالج را نیمه‌کاره رها کردم. ولی امیدوارم روزی شهامت ادامه دادن آن را پیدا کنم».

سخنرانی باریارا، برخلاف انتظار او، با استقبال شدید روبه‌رو گشت. هیلدی لتگ دیگر او را به دیده تحسین می‌نگریست. آشنایان دوران کالج نیز اطرافش حلقه زده بودند و ستایشش می‌کردند. دیدار دوباره کالج و بودن در آن برایش همچون یک خواب و خیال بود. تنها هفت سال پیش این مکان را ترک کرده بود، اما همین هفت سال نیز در نظرش یک ابدیت می‌نمود. دانشجویان به گونه‌ای باور نکردنی جوان بودند. کالج همچنان دست نخورده بر جای مانده بود. دانشجویانی که پیراموش حلقه زده بودند، خود را در این مکان زیبا در امان می‌دیدند، حال آنکه جهان بیرون را معمایی می‌دانستند تهدیدکننده و هراس‌آور. این جوانان می‌خواستند کسی را که در کنام ددان یعنی آلمان به سر برده بود از نزدیک ببینند، او را لمس نمایند، سؤال‌پیش کنند و با او به گفت‌وگو پردازند. آخر او آن اس اس‌ها را با چشمان خود دیده بود. او عملاً در خیابان‌های برلین راه رفته بود. پس می‌توانست به این پرسش‌ها پاسخ دهد؛ آیا این ماجرا پایانی دارد؟ آیا انگلستان در حال سقوط است؟ آیا پای امریکا هم به این جنگ کشیده می‌شود؟ آیا نازی‌ها می‌توانند به امریکا حمله کنند؟

باربارا دریافت که هیچ پاسخی برای این پرسش‌ها ندارد. او از جهان جنگ و هراس گریخته بود. جهان داشت در رقص مرگ شرکت می‌جست و او نمی‌توانست آن را انکار کند. او که از کشتن یک حشره رنج می‌برد، غیر از آنکه بگوید «امیدوارم راهی برای رهایی از این وضع پیدا شود». چه پاسخی می‌توانست به این جوانان بدهد؟

در همین لحظه هیلدی لتگ به کمکش آمد. هیلدی نه به جنگ و صلح می‌اندیشید و نه به مرگ و زندگی. او فقط به ضیافتی می‌اندیشید که رأس ساعت پنج در هتل الکوئنگین برگزار می‌شد. به همین سبب، رو به باریارا کرد

و گفت «این بچه‌ها کلافه‌ات می‌کنند. سارا لاورنس جای عجیبی است». نزدیک به یکصد زن و مرد در سوئیت هتل الکوئین گرد آمده بودند. باریارا سینه به سینه مردی فریه، که قدش فقط تا شانه‌های او می‌رسید، ایستاده بود. این مرد که ریاست انجمن منتقدان ادبی را برعهده داشت، با لحنی معلم‌وار به باریارا گوشزد کرد که کتاب را نمی‌توان یک رمان به حساب آورد. «این کتاب سرگذشت یک انسان است، سرگذشت خود تو. و تو آن را روی کاغذ آورده‌ای. بانوی جوان، اشکال کتاب تو در همین است. از این جا کجا می‌روی؟»

باربارا که با نوشیدن یکی دو پیک مشروب خواسته بود به بهانه مستی خود را از این معرکه نجات دهد، در پاسخ گفت «فکر می‌کنم به سان فرانسیسکو ولی مطمئن نیستم».

سرانجام، ضیافت به پایان رسید. باریارا و هیلدی، در اتاق پر از آشغال، تنها ماندند. باریارا خسته و مست، فقط می‌خواست تنها باشد. هیلدی دست او را نوازش داد و مطمئن ساخت که برنامه‌اش را با مهارت اجرا کرده است. باریارا نومیذانه گفت «ولی من یک مجری نیستم».

«چطور است برویم بیرون و غذایی بخوریم؟ بعد از خوردن غذا حالت خوب می‌شود. در دهکده رستورانی را می‌شناسم که استیک‌های خوبی دارد... استیک، پیاز برمودایی، گوجه‌فرنگی، سیب‌زمینی سرخ کرده...»
«اوه، نه، خواهش می‌کنم».

در تاکسی، باریارا کوشید مغزش را به کار بیندازد. حلیدی دست او را در دست گرفته بود و آن را با انگشت میانی‌اش نوازش می‌داد. «تو زن بی‌نظیری هستی». این را گفت، سر پیش برد و گونه باریارا را بوسید. باریارا درمانده به خود گفت «اوه، خدای من، شروع کرد. با این حالی که دارم می‌خواهد با من عشقبازی کند. تازه خودش را ناشرم می‌داند. ولی من آنقدر مستم که نمی‌دانم چه باید بکنم».

«دهکده جای زیبایی است. البته نه به زیبایی بیست سال پیش. بهتر است کمی قدم بزیم و افکار پریشان را از مغزمان دور کنیم. غیر از آن استیک‌فروشی، رستوران‌های زیادی آنجا هست و ما می‌توانیم یکی از آنها را انتخاب کنیم».

«شرمنده‌ام، ولی باید برگردم به هتل و استراحت کنم. مشروب زیاد به من

نمی‌سازد. حالا هم با همه قدرت دارم سعی می‌کنم تا تا کسی را کیف نکنم». گفته باربارا یک بهانه نبود، بلکه حقیقتی بود مسلم. در نتیجه، هلیدی نومیدانه گفت «همیشه فردایی وجود دارد. بهتر است برنامه‌های تو را به حداقل برسانیم. فردا روز انتشار کتاب است، بنابراین باید تا فردا صبح صبر کنیم. فکر می‌کنم در تایمز و تریبون مطالبی درباره کتابت بنویسند... مطمئنم که تعریف خواهند کرد».

باربارا پس از بازگشت به هتل، درحالی‌که خود را سخت سرزنش می‌کرد به سوی دستشویی رفت و هر آنچه را که در شکم داشت برگرداند. سپس به بستر رفت و با خواب‌های آشفته و هراس‌انگیز شب را به صبح رساند. نزدیک ساعت ده بامداد بود که هلیدی تلفن کرد و گفت «عزیزم، از این بهتر نمی‌شد. بین تایمز چه نوشته است: (تصویری شورانگیز و بی طرفانه از اروپای پیش از جنگ، در بخش مربوط به برلن، چهره نازیسیم به روشنی توصیف شده است، توصیفی که خواننده را به لرزه درمی‌آورد. تسلط دوشیزه لوت در کار داستان‌نویسی شگفت‌آور است) و همینطور ادامه دارد. تریبون از این هم بهتر نوشته است: (کتاب دوشیزه لوت فراتر از نخستین اثر یک نویسنده است. این کتاب گزارشی است شورانگیز و تکان‌دهنده از برخورد زنی جوان با مرگ و زندگی. صحنه‌های عاشقانه، در عین بی‌پرده بودن، به‌هیچوجه شهوانی نیستند. سراسر کتاب مالا مال از احساس همدردی و انسان‌دوستی است، آنسان که انسان از وجود احساسی از این دست در زنی جوان به شگفت می‌آید. این منتقد سالیان دراز است که کتابی چنین شورانگیز و سرشار از احساس نخوانده است). تمام. خوب، چه می‌گوی؟»

«خوب است. آقای هلیدی، شما خوشتان آمد؟»

«خوشم آمد؟ باربارا، سر از پا نمی‌شناسم».

«پس حتماً از من نخواهید رنجید اگر امروز برگردم. چون می‌خواهم برگردم به کالیفرنیا».

«اوه، نه، نه، باربارا. تو نمی‌توانی این کار را بکنی».

باربارا گوشی تلفن را گذاشت، جامه‌دانش را پیش کشید و شروع به جمع‌آوری لوازمش نمود. او خود را موجودی تهی و بی‌ارزش می‌پنداشت. به همین سبب ستایش منتقدان در نظرش پوچ و عاری از اعتبار می‌نمود.

نزدیک به بیست سال پیش، در نخستین سال‌های دهه هزار و نهمصد و بیست، دن لوت با دو برادر به نام کریستوفر و رالف نوئل که از زمین‌داران و سرمایه‌داران بزرگ هاوایی بودند، وارد معاملات بازرگانی شد. این دو برادر و دن در ساحل وای کی کی که آن روزها منطقه‌ای خلوت و زیبا بود، ساختمان یک هتل جهانگردی را آغاز کردند. دن گفته بود که هاوایی، همانند فلوریدا برای ساکنان شرق آمریکا، می‌تواند برای ساکنان غرب آمریکا به گردشگاهی پرجاذبه و زیبا تبدیل گردد. هتل، سرانجام با کمک مالی برادران نوئل ساخته شد. اما دن، بر اثر بروز بحران اقتصادی، سهمش را از دست داد. ولی چون، به هنگام واگذاری سهمش به برادران نوئل، واکنش ناخوشایندی از خود نشان نداده بود، کریستوفر نوئل، پس از اطلاع از سفر او و همسرش به هاوایی، با اصرار از آن دو خواست تا مهمانش باشند.

راننده کریستوفر، در اسکله هونولولو، آن دو را سوار کرد و به بنگله برد. خانواده نوئل در این بنگله بیست و دو اتاقه، که از چوب‌های محکم و باسبو ساخته شده بود می‌زیستند. بنگله در زمینی سرسبز به وسعت دو هزار جریب و مزارع آناناس قرار داشت. دن و می‌لینگ، بیست سال پیش، به هنگام پای نهادن به این مکان آن را غرق در آرامش و نشاط یافته بودند. برادران نوئل در آن روزها یک لوآتو^۱ ترتیب داده بودند که صدها نفر در آن شرکت داشتند. در آن دوران به نظر می‌رسید که این خانواده، نسبت به آینده خود، کوچک‌ترین نگرانی ندارند. اما اینک، پس از گذشت بیست سال، دیگر از آن بی‌خیالی و سرزندگی جوانی نشانی نمانده بود. کریستوفر به هنگام صرف نخستین شامی که به افتخار ورود دن و می‌لینگ داده بود، نگرانی فرزندان‌شان را که در شهر به مدرسه می‌رفتند بازگو کرد. «ما در بهشت احمق‌ها زندگی می‌کنیم. شهری‌ها نمی‌دانند ما چه موقعیت خطرناکی داریم. این جنگ مثل یک بیماری مسری به همه‌جا دارد سرایت می‌کند. ژاپنی‌های لعتی هم به هیتلر چسبیده‌اند. چند ماه پیش که در واشنگتن بودم، سعی کردم مقامات را از خطری که متوجه ماست آگاه کنم. با هری هاپکینز آن حرامزاده خودخواه صحبت کردم. نگاهی به من کرد و گفت (ما فکر نمی‌کنیم ژاپنی‌ها وارد جنگ بشوند. این کار به سودشان نیست. ژاپنی‌ها نمی‌توانند دست به

۱. Luau: نام جشنی در هاوایی. - م.

یک جنگ تمام عیار بزنند). مردک می‌گفت آنها فاقد منابع ضروری‌اند. او نمی‌داند که نیمی از منابع چین در اختیار ژاپن است. حالا هزار دلیل بیاور، مگر امثال او زیر بار می‌روند!»

همه در ایوان خانه کریستوفر، که از روی آن سراسر ساحل سپید و امواج کف‌آلود آب دیده می‌شد، مشغول خوردن شام بودند. غروب آفتاب در افق دور دست پاره‌های ابر را به گونه‌ای خیال‌انگیز به رنگ‌های سرخ و ارغوانی در آورده بود. هیچ سخنی، حتی سخن از جنگ، نمی‌توانست می‌لینگ را از جذب شدن به این آرامش و زیبایی باز دارد. تصویر این مکان، به‌عنوان زیباترین نقطه جهان، در ژرفای وجودش نقش بسته بود و هیچ چیز نمی‌توانست آن را بزداید.

مهمانان، عبارت بودند از کریستوفر و رالف نوئل؛ مردانی ظریف و بلندبالا با سیمایی اشرافی و موهایی که دیگر به سپیدی می‌زد. همسران آن دو؛ کوچک‌اندام، گندمگون، زیبا، خوش‌پوش، با موهای آرایش شده و به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز شبیه یکدیگر. جری کامیلی؛ مردی درشت‌اندام و فربه از اهالی هاوایی. همسر او؛ زنی نیمه‌ژاپنی و نیمه‌هاوایی، و دن و می‌لینگ.

می‌لینگ پیراهنی از ابریشم سپید بر تن داشت. طرح این پیراهن چینی بود؛ بلند تا پاشنه پا. دارای دو چاک در طرفین، حاشیه‌ای برودری‌دوزی شده با رشته‌های طلایی رنگ، نقش دختران چتر به دست چینی و چند پاگودا. دن این پیراهن را در یکی سفرهایش به سان‌فرانسیسکو خریده بود. این نخستین بار بود که می‌لینگ آن را به تن می‌کرد. کامیلی، با برانداز کردن می‌لینگ، به او رو کرد و گفت «شما روحتان را به شیطان فروخته‌اید. ما همه پیر و فربه و خسته شده‌ایم، اما شما به همان زیبایی و شادابی بیست سال پیش مانده‌اید.»

«آه، کاش این حرف حقیقت داشت. ولی قبول کنید که همه این شادابی به‌خاطر این جاست. شما مردها درست مثل آدم، که در بهشت شکوه می‌کرد، می‌نالید. حقیقت اینست که این جا زمان متوقف شده است.»

همسر کریستوفر نوئل که الی نام داشت و نیاکانش از چهار نسل پیش در

این جزایر می‌زیستند، گفت «ببینید چه می‌گوید. نه عزیزم، زمان متوقف نشده است. آینه من هر روز این را ثابت می‌کند».

والف نوتل اظهار داشت «می‌لینگ از یک نظر راست می‌گوید. دنی، بیا این‌جا زندگی کن. آخر آن شهر تو چه امتیازی به این‌جا دارد؟»
«اول از همه، آن کارگاه کشتی‌سازی. ما ناچاریم در مقابل هر کشتی که توسط آلمانی‌ها غرق می‌شود، یک کشتی بسازیم».

«راستی، در شهر چه می‌گویند؟ ما هم وارد جنگ می‌شویم؟»
کامیلی گفت «مشکل ما ژاپن است. ما آنها را دست‌کم می‌گیریم. نیمی از خانواده‌های هاتی^۱... با این گفته زنش را نشان داد... «ژاپنی‌اند. من آنها را تا اندازه‌ای می‌شناسم. ژاپنی بسیار باهوش است. ژاپنی کمتر اشتباه می‌کند. ژاپنی‌ها در خیلی از کارها از ما واردترند. دلشان هم برای این جزایر لک زده است».

می‌لینگ اعتراض‌کنان گفت «ولی هیچ دلیلی ندارد که آنها با ما وارد جنگ بشوند».

«از کی جنگ احتیاج به دلیل پیدا کرده است؟ تازه این اقیانوس سال آنهاست و می‌خواهند ما از آن خارج بشویم. ما این‌جا آناناس پرورش می‌دهیم، غروب آفتاب را تماشا می‌کنیم و روزبه‌روز هم چاق‌تر و خوش‌براحوال‌تر می‌شویم. راستش را بخواهی، ما در مقابل یک دسته پیشاهنگ هم نمی‌توانیم از این جزایر دفاع کنیم».

کریستوفر نوتل اظهار داشت «با این همه، دلم می‌خواهد ببینم دن چه می‌گوید».

دن گفت «من فقط از یک چیز خبر دار، و آن، دشت گل آلودی است به نام ترمینال آیلند در سان‌پدرو. چند سال پیش، من و سام‌گلدبرگ... او را که دیده بودی؟ در سان‌فرانسیسکو وکالت می‌کرد، بیچاره مرد... بله، چند سال پیش. من و سام‌گلدبرگ صاحب یک کارگاه کشتی‌سازی در ترمینال آیلند شدیم. در واقع، بانک آن را به ما داد. در همه کارگاه‌های کشتی‌سازی منطقه بسته شده بود. همه ورشکسته و نابود شده بودند. ساخت کشتی به کلی تعطیل شده بود. در راه که می‌آمدیم، وقتی می‌لینگ شروع کرد به خواندن دریانورد

پیر اثر کولیر بیچ به یاد دریانورد پیر خردم افتادم اسمش دریاسالار امری اسکات لند است. رئیس اداره‌ای است به اسم کمسیون امور دریایی. او از همان موقع تا حال دست از سرم برنداشته است. تنها عشقش در زندگی، کشتی است. حالا تو می‌خواهی بدانی که دنیا تا چه حد دیوانه است. باشد، الان می‌گویم. چند سال پیش، اگر در ساحل، یعنی در ویل مینگتن و سان‌پدرو و لانگ بیچ، قدم می‌زدی می‌دیدي که دو یا سه هزار مرد گرمسره و بی‌کار نشسته‌اند و حتی حاضرند دست‌شویی‌های عمومی را نظافت کنند. ولی من امروز دو نفر را حقوق می‌دهم تا بروند کارگر پیدا کنند. کسانی را که فقط بتوانند راه بروند و حرف بزنند. آنها با یک وانت، ارنج کاتی و لس‌آنجلس را زیر پا می‌گذارند و در خیابان‌ها و مزارع و هر جا که باشد جلوی مردها را می‌گیرند و از آنها می‌پرسند آیا حاضرند با حقوق خوب کار کنند؟ از من پرسیدی آیا ما وارد این جنگ می‌شویم؟ مرد، ما وارد شده‌ایم. ما داریم با مواد غذایی و اسلحه انگلیس را تغذیه می‌کنیم. ما داریم پیشرفته‌ترین صنعت کشتی‌سازی دنیا را به‌وجود می‌آوریم. چاره‌ای هم نداریم. بحران اقتصادی، یک‌دفعه، فروکش کرده و پول بی‌حد و حسابی وارد بازار شده است.»

«از ژاپن بگو، دنی.»

«این حرفی را که می‌زنم فراموش نکن. من مطمئنم که پای همه به این جنگ کشیده می‌شود.»

آن شب، می‌لینگ که در کنار دن آرمیده بود و به آوای برخورد آب با موج شکن‌ها گوش می‌داد گفت «دنی، همه‌چیز عوض شده است. حتی نوئل‌ها هم پیر و خسته و ترسو شده‌اند.»

«همه، باگذشت زمان پیر می‌شوند.»

«ولی نه این‌جا، نه در هاوایی. من تا روزی که این‌جا هستم خیال پیر شدن ندارم. به شهر که برگشتیم، آن وقت مثل یک پیرزن می‌روم گوشه‌ای می‌نشینم و خودم را با بافتنی سرگرم می‌کنم.»

«واقعاً که زن عجیبی هستی.»

«بله، زن عجیبی‌ام. ولی فعلاً احساس جوانی و خوشبختی می‌کنم. دنی، بیا از این‌جا برویم.»

«باشد. به محض آماده شدن آن قایق بادبانی، می‌رویم.»

اما آن قایق بادبانی، که کاهانا نام داشت، از یک‌سال پیش در گوشه‌ای

اقتاده بود. باید مرمت می شد، رنگ آمیزی می شد و با بادبان‌های نو مجهز می شد. کریستوفر نوئل تا آماده شدن کامل قایق برای رفتن به دریا، به خواست دن تن در نداد. او می ترسید دن به تنهایی نتواند قایق را اداره کند. اما دن اصرار می ورزید که می لینگ می تواند همچون ملوانان مرد به او کمک کند. دن نمی خواست، وجود مردی دیگر خلوت او و می لینگ را برهم بزند. بدین ترتیب، تا آغاز شدن سفر آن دو، سه هفته سپری گردید. خانواده نوئل میزبانانی بودند گرم و گشاده دست و از هر نظر نمونه. اتومبیلی در اختیار دن قرار داده بودند و با برپایی لوآنها مرگرمشان می کردند. گاه به تاترشان می بردند و گاه در سالتی کوچک فیلم نشانشان می دادند، می لینگ از این همه محبت احساس می کرد که نوئل‌ها، حتی پس از گذشت سال‌ها، خود را به خاطر سقوط امپراتوری لوی و لوت گناهکار می دانند. او و دن چندین بار به هونولولو رفتند. دن، هر چه را که مورد توجه می لینگ قرار می گرفت، بی درنگ می خرید. حتی کار به جایی رسیده بود که می لینگ دیگر جرأت نمی کرد از کالایی تعریف کند.

روزی، دن، گردنبندی را که دانه هایش از عاج و ساخت چمن بود خرید و به می لینگ هدیه کرد، می لینگ بی درنگ گفت «تو حق نداری مثل یک ملوان مست اینطور ولخرجی کنی».

«خیلی هم حق دارم. هیچ می دانی ما چقدر پول داریم؟»
«نه، نمی دانم».

«پس بدان. من مالک یک کارگاه کشتی سازی‌ام. با اینکه این روزها کسی نمی تواند روی قیمت‌ها تکیه کند، اما وکلایم می گویند قیمت کارگاه بدون تسهیلاتش حدود دو میلیون است. روزی که من و سام آن را خریدیم، بیست سنت هم نمی ارزید».

«اگر دیگر کشتی هایت را نخرند، آن وقت چکار می کنی؟»

«این دیگر به هیتلر و موسولینی بستگی دارد. اگر بعد از این کشتی‌ها را خرق نکنند، طبعاً دولت هم دیگر کشتی سفارش نمی دهد. می لینگ، به نظر تو، پولدار شدن به خاطر آنکه تعداد کشتی‌های خرق شده توسط آن زیردریایی‌های لعنتی بیش از کشتی‌هایی است که ما می سازیم، چیز خوشایندی است؟ کشتی چیزی است زیبا و حاصل دو هزار سال تجربه. ما آن را می سازیم تا بعد نابود بشود و ما بتوانیم، از خون مردانی که توی آن

کشته می شوند، روزیبه روز چاق تر بشویم. اینکه ما اسمش را تمدن گذاشته ایم، دیگر گذش درآمده است».

«ماکه فعلاً ساکن بهشتیم. می شود فقط چند هفته تمدن را فراموش کنی؟» سرانجام، نوتل ها قایق بادبانی را به آب انداختند. دن و می لینگ که برای خرید به هونلولو رفته بودند، با مقداری مواد غذایی کنسرو شده، گوشت های دودزده، خاویار، آبجو و شراب بازگشتند. کریستوفر نوتل با دیدن انبوه مواد غذایی رو به آن دو کرد و گفت «این چه کاری است؟ ما این جا این همه مواد غذایی داریم.» و بعد آنان را به لنگرگاه برد تا قایق را ببینند. دن پس از دیدن قایق و تجهیزات کامل آن گفت «نمی دانم با چه زبانی از این همه محبت تشکر کنم».

نوتل در پاسخ گفت «من به تو مدیونم، تو فقط آن همسر دوست داشتنی ات را صحیح و سالم به ما برگردان، چون فرصت نشد او را خوب ببینم».

فردای آن روز، دن و می لینگ، در بادی ملایم از اوهايو حرکت کردند. آرام و بدون شتاب. دن بادبان کوچک را برافراشت. می لینگ همچون ملوانی ورزیده، کمکش می کرد. باد از حرکت باز ایستاد و آنان کوشیدند پیش از فرا رسیدن تاریکی از بوابو بلندی های مولوکای بگذرند.

زندگی آن دو در پنج هفته بعد، چنان سرشار از آرامش، شادکامی و لذت بود که دن تا پایان عمر آن را از یاد نمی برد. ساعتی بعد، در گوشه خلوتی از کرانه مولوکای که شن هایش همچون برف سپید بود، لنگر انداختند. برهنه در دریا شنا می کردند، و روی شن های گرم در زیر آفتاب سوزان هماغوش می شدند. دن ریش گذاشته بودم شب ها، با چوب های آب آورده، آتش می افروختند و می لینگ خود را در میان بازوان دن جمع می کرد و چشم به شعله های رنگین آتش می دوخت. سپس از کانال کولوهی گذشتند و در جزیره لانایی به بهشتی دیگر رسیدند. می لینگ با دیدن آنجا به دن گفت «دنی، یا برای همیشه این جا بمانیم».

«بد فکری نیست».

«ما همینطور پیش می رویم. هر جا که باشد یک جزیره کوچک پیدا می شود».

«ولی این قایق مال نوتل است. اگر آن را برنگردانیم، با پلیس برمان می گرداند».

در مایویی، برای تهیه مواد غذایی، لنگر انداختند و یک شبانه روز نزد

بورگنسن که از دوستان نوتل‌ها بود اقامت کردند. می‌لینگ ریش دن را آرایش می‌کرد، اسامی مدام به او می‌گفت که با آن تن آفتاب سوخته‌اش، با آن ساندل‌هایش و با آن پیراهن و شلوار سپیدش شبیه دزدان دریایی شده است. دن نیز جست و خیزهای شادمانه، حرکت سبکسرانه و اداهای پسرانه می‌لینگ را به ریش‌خند می‌گرفت. بورگنسن‌ها که از می‌لینگ خوششان آمده بود، مصرانه از آن دو می‌خواستند تا چند روزی مهمانشان باشند.

پس از ترک لنگرگاه مایوئی، می‌لینگ به دن گفت «واقعاً نمی‌توانم قبول کنم. دیگر به قایق عادت کرده‌ام. آدم‌های خوبی بودند، ولی فقط دلم می‌خواست برگردیم به قایق».

«می‌فهمم عزیزم».

«دنی، چطور است روزی برگردیم این‌جا... منظورم اینست که بیایم و

بمانیم؟»

«فکر بدی نیست».

اما پس از بازگشت به قایق، به دلیل نامساعد بودن هوا، ناگزیر شدتند جزیره را دور بزنند و دو روز در ساحلی کوچک به سر برند و سپس به سوی هاوایی پیش بروند.

دیگر زمان را گم کرده بودند. یک‌بار در بارانی سیل‌آسا به دام افتادند، اما مهارت دن در هدایت قایق سبب رهایی‌شان شد. گاه یک روز تمام خاموش در عرشه قایق کنار یکدیگر می‌آرمیدند. روزی در یکی از قفسه‌ها شطرنجی یافتند و می‌لینگ بازی با آن را به دن آموخت. پس از آشنایی کامل دن با حرکت مهره‌ها، هر روز، ساعت‌ها خود را با این بازی سرگرم می‌ساختند. چندی بعد در هیلو، یکی از جزایر کوچک هاوایی، لنگر انداختند. می‌لینگ کتابفروشی کوچکی یافت و از آن یک جلد اومو^۱ و یک جلد از مجموعه داستان‌های کوتاه استیونسن که دربارهٔ جزایر هاوایی نوشته بود، خرید. می‌لینگ شروع به خواندن آن مجموعه برای دن کرد، و دن برای نخستین بار با داستان جن در بطری^۲ آشنا شد.

«حتماً عاشق این جزایر بوده است».

۱. Omoo: کتابی از هرمان ملویل نویسنده آمریکایی. - م.

۲. Bottle Imp: از این داستان فیلم‌هایی، به نام «جینو» ساخته‌اند. - م.

می‌لینگ تأیید کرد و گفت «بله، همینطور است. او در ساموآ مرد و همانجا هم دفن‌اش کردند. می‌دانی دنی، وقتی آمدیم این‌جا، فراموش کردم که یک چینی‌ام. این‌جا تنها جایی است که کسی از چشم مورب و پوست زردم تعجب نمی‌کند».

«نه چشمت مورب است، نه پوستت زرد است و نه چینی هستی. همانطور که من ایتالیایی نیستم».

«چرا، هستم دنی، اما نه این‌جا. می‌دانی، هر دوی ما مثل بچه‌ها شده‌ایم و عین آنها رفتار می‌کنیم... من دیگر می‌ترسم برگردم. دنی، دلم می‌خواهد همیشه در کنارت باشم».

«در کنارت هستی».

«نه، نه، درست متوجه نشدی. شبی که برای اولین بار به خانه ما آمدی یادت هست، شبی که برای اولین بار می‌دیدمت؟ شبی که پدرم تو و زنت را به شام دعوت کرده بود؟ البته بانوی برفی نیامد، ولی چون می‌توانستم پهلویت بنشینم، خیلی خوشحال بودم. آخر من پیش از اینکه ببینمت عاشقت شده بودم تا اینکه آمدی و من درباره آن خوراکی‌های چینی که مادرم تهیه کرده بود برایت توضیح دادم. آن شب واقعاً زیباترین شب زندگی‌ام بود».

«یادم است».

«بین دنی، از آن شب تا امروز، من از زندگی فقط یک چیز می‌خواستم؛ که با تو باشم... هر لحظه از زندگی‌ام. ولی افسوس که هیچ مردی نمی‌تواند این احساس را درک کند. جو پسر من است و من با همه قلبم دوستش دارم، اما اگر او را یک یا دو ما و یا حتی شش ماه هم نبینم، قدرت تحملش را دارم و غصه هم نمی‌خورم، اما در مورد تو وضع فرق می‌کند الان درست سی سال، از آن لحظه‌ای که دست‌هایت را دور کمرم حلقه کردی و لب‌هایم را بوسیدی می‌گذرد. در صورتی که من در تمام این مدت نه مردی را بوسیده‌ام و نه به مردی دل بسته‌ام. دنی، حالا منظورم را فهمیدی؟»

«این همان چیزی است که دکتر فروید به آن عشق بیمارگونه می‌گوید... عشقی رویایی، درست نمی‌گویم؟ تو به مردی کودن، تنومند، پر مو و بی سواد دل بستنی و تصمیم گرفتی متمدنش کنی».

«دنی، واقعاً که آدم خنگی هستی».

«این را که خودم می‌دانستم».

«خنک، خنک، خنک. برگرد برو به آن کارگاه کشتی سازی و اصلاً فراموش کن که من وجود دارم. من هم توی آن خانه کسل کننده و مست وود می‌نشینم و انتظار می‌کشم. او، گاهی اوقات دلم می‌خواهد آنقدر بلند بودم که کمی عقل می‌گیریدم توی سرت».

«شاید هم برنگشتیم. حالا کریس نوئل هر غلطی دلش می‌خواهد بکند. درجه‌ها رو خوب نگاه کردم. شاید خیلی زود بتوانیم به سونوما برسیم. از آنجا هم می‌رویم به نیوزیلند. به نظر تو چطور است؟ شنیده‌ام جای بسیار زیبایی است».

«دنی، تو دیوانه‌ای».

می‌لینگ روزها در قسمت جلوی قایق دراز می‌کشید و آفتاب می‌گرفت. پنج روز بود که یک خوک دریایی در کنار قایق شنا می‌کرد و می‌لینگ را می‌نگریست. روزی، دن، شنید که می‌لینگ دارد با کسی به زبان ماندارین حرف می‌زند. بی‌درنگ خود را به می‌لینگ رساند و از پرسید «پیردختر، با کی داری حرف می‌زنی؟»

«با چوتو».

«چوتو؟»

«با این خوک دریایی. درست پنج روز است که کنار قایق مان شنا می‌کند. من و او با هم دوست شده‌ایم. اسم پدر بزرگم را رویش گذاشته‌ام».

«پس برای همین با او چینی حرف می‌زنی؟»

«مگر چینی چه عیبی دارد؟»

«آخر مگر خوک دریایی چینی می‌فهمد؟»

می‌لینگ از جایش پرید، به سوی دن دوید، بازوانش را دور گردن او حلقه کرد، لبانش را بوسید و گفت «او، دنی، می‌پرستمت».

صبح یک روز که در کی هولو لنگر انداخته بودند، دن به می‌لینگ گفت «خوب، عزیزم. تمام شد. یادبان‌ها را بکشیم و، پیش از آنکه کریس از کوره در برود و پلیس را خبر کند. برگردیم».

«دنی، حتماً باید برگردیم؟»

«قایق مال اوست. تازه، فکر می‌کنم دریا سالار لند هم جوش آورده باشد».

سفر ما بیش از حد طول کشید. الان هیچ کس نمی داند ما کدام گوری هستیم. سعی کردم با رادیو تماس بگیرم. ولی یا من ناشی ام، یا کسی گوشش به ما بدهکار نیست. حدود یک ماه است که راه افتاده ایم. اگر باد موافق بوزد، می توانیم پنج روز دیگر به اوهایو برسیم».

در چهارمین روز، شب هنگام، قایق را به باد ملایم و موافق سپردند و به استراحت پرداختند. دن، در این گونه مواقع، بارها از خواب بیدار می شد. آن شب، در اتفاق رویاز عرشه، روی بوریایی خفته بودند. دن سه بار بیدار شد که بار سومش نزدیکی های سپیده دم بود. می لینگ، زیر پتو چنبره زده و به خوابی عمیق فرو رفته بود. در همان هنگام، بادی شدید وزیدن گرفت. دن بادبان اصلی را برافراشت و سکان را در راستایی که می خواست قفل کرد. می لینگ هنوز خواب بود. دن به کابین رفت و به آماده کردن قهوه، نان برشته و گوشت خوک پرداخت.

در همین هنگام، صداهایی مهیب از دور دست به گوشش خورد. نخستین تصویری که در ذهنش شکل گرفت، جهش گدازه ها از دهانه یک آتشفشان بود. اما از تداوم صداها، دریافت که مربوط به گلوله توپ های ضد هوایی و بمب است.

از کابین بیرون پرید و به عرضه رفت. می لینگ در کناره نرده قایق نشسته بود. صدا از سمت اوهایو می آمد و هر دم بر شدتش افزوده میشد.

«دنی، چه خبر است؟»

دن کنار می لینگ زانو زد و او را در آغوش کشید. اینک می توانستند هواپیماهایی را که در ارتفاع پایین و بال به بال بر فراز سرشان پرواز می کردند. ببینند. ناگهان، یکی از هواپیماها به سوی قایق شیرجه رفت و از بال هایش هزاران گلوله باریدن گرفت. گلوله ها در آغاز به سطح آب و سپس به بدنه قایق اصابت کردند. در همین هنگام، می لینگ فریادی برآورد و بر اثر دردی شدید به تشنج افتاد. هواپیما اوج گرفت و به هواپیماهای دیگر پیوست.

می لینگ، با صدایی که به دشواری شنیده می شد، گفت «دنی، من زخمی شده ام».

دن، می لینگ را روی بوریا خواباند. لکه سیاه روی سینه می لینگ هر دم بزرگ تر و بزرگ تر می شد.

«دنی من می میرم؟»

دن روی او خم شد. هراسی عجیب او را فرا گرفته بود. «چیزی نیست، عزیزم. خوب می شوی، عزیز دلم».

چشمان می لینگ باز بود. دن دست هایش را از جیب بیرون آورد و روی زخم نهاد. این تنها کاری بود که به فکرش می رسید. پی در پی می گفت.
«عزیز دلم، عزیز دلم».

لختی بعد احساس کرد که می لینگ مرده است. بی اختیار نبض او را می گرفت، از زمین بلندش می کرد، در آغوشش می کشید و ملتمسانه می گفت «نه، نه، نه، نمیر. ترکم نکن. خواهش می کنم تنهایم نگذار، خواهش می کنم. می لینگ، عزیزم، ترکم نکن».

دن در اتاقک کشتی و درحالی که می لینگ را در آغوش گرفته بود، مویه کنان سر می جنباند و بر گونه ها و لب های سرد آن زن بوسه می نشاند. در دوردست، آن آواهای شوم، هم چنان به گوش می رسید.



بخش ششم

خیابان خواب

باربازا، دو روز تمام، برای خرید یک ساعت زنگ‌دار تلاش کرد. در فروشگاه‌های کلکته ساعت زنگ‌دار وجود نداشت. او این امر را به‌خوبی درمی‌یافت؛ زیرا کلکته جایی نبود که ساعت زنگ‌دار در آن کاربرد داشته باشد. اما فقدان ساعت زنگ‌دار، حتی در قالب اسباب‌بازی‌ها، او را متعجب می‌ساخت. الوئیز برای تام پسری به‌دنیا آورده بود که نامش را فردریک تامس لوت گذاشته بودند، و باربازا می‌خواست برای دومین سالگشت زادروز او هدیه‌ای بفرستد. اما در کلکته کسی اسباب‌بازی و یا ساعت زنگ‌دار نمی‌فروخت.

باربازا در این اواخر، به علل گوناگون، دچار بی‌خوابی شده بود. قرار ملاقات‌هایش در پگاه بامداد، به‌صورت مبارزه‌ای میان اراده و خستگی درآمده بود، که معمولاً خستگی پیروز می‌شد. از این‌رو، پس از آنکه موفق به یافتن ساعت زنگ‌دار نشد مشککش را با کامیل شی^۱، که سرایدار باشگاه مطبوعات بود، در میان نهاد.

«اینکه خیلی ساده است، مادام صاحب. من شما را بیدار می‌کنم.»

«پس، سر ساعت چهار صبح بیدارم کن.»

«اما ساعت چهار که صبح نیست، مادام صاحب. هنوز شب است.»

«پس، ممکن است ساعت چهار شب بیدارم کنی؟»

«در آن ساعت هم من بیدار نیستم. اگر خودم بیدار نباشم چطور می‌توانم

شما را بیدار کنم؟»

باربارا گفته او را پذیرفت «حق با تست. فکرش را نکن. به انگشتم نخ می بندم».

«خوب. این هم راهی است».

آن روز، که یکی از روزهای ژوئن ۱۹۴۴ بود، سه هفته از اقامت باربارا در کلکته می گذشت. او در باشگاه مطبوعات، که زمانی قصر یک راجه و اینک محل اقامت خبرنگاران جنگی بود، به سر می برد. سفر او به هندوستان، ادامه دیدارهایش از افریقای جنوبی، برمه و سیلان بود. هنگامی که در سان فرانسیسکو به سر می برد، سردبیر بخش برون مرزی کرونیکل از او خواست تا به عنوان یک خبرنگار جنگی عازم آسیا گردد. به اعتقاد سردبیر، باربارا بهتر از هر کس دیگر می توانست از عهده انجام این مأموریت برآید. باربارا ابتدا با صراحت تمام پاسخ رد داد. حتی به خشم آمد و با سردبیر درشتی کرد. اما سرانجام پوزش خواست و به پیشنهادش تن در داد. دو ماه بعد، با نخستین پرواز یکی از هواپیماهای مسافری سی-۵۴، از نیوفاندلند عازم شرق شد.

باربارا، درحالی که لبه های پشه بندش را زیر تشک می برد، به بامداد فردا می اندیشید. قرار بود سیمیل چترجی^۱ ساعت چهار بامداد او را از باشگاه مطبوعات بردارد و پیش از سپیده دم به خیابان خواب ببرد. چترجی می گفت، سپیده دم بهترین زمان برای دیدار از آن خیابان است. به باور او، ماجرای خیابان خواب عجیب ترین رویداد در هندوستان بود؛ ماجرای که هیچ نویسنده ای از آن یاد نمی کرد. باربارا، چترجی را یک کمونیست می پنداشت. اما در این باره هرگز به کندوکاو نپرداخت. چترجی، که کتاب باربارا را خوانده بود، می دانست دیدن خیابان خواب حس همدردی این دختر را برمی انگیزد. باربارا که بطور معمول از بی خوابی رنج می برد، فکر قرار فردا وضع اش را دشوارتر ساخته بود. هوا بسیار گرم و بادبزنی سقفی از کار افتاده بود. او، از همان روزهای نخست اقامتش در کلکته، دریافته بود که بیشتر بادبزنی های سقفی در هندوستان معمولاً خراب و یا بسیار فرسوده اند. اینک برهنه در پشه بند آرمیده بود و می کوشید خود را آرام سازد. او، به رخم میاهی شب، می توانست تن برهنه خود را در پرتو کم رنگ مهتاب که به درون اتاق راه یافته

1. Simil Chatterjee

بود ببیند. پوستش دیگر آن طراوت گذشته را نداشت. شدیداً لاغر شده بود. پوستش بر اثر مصرف قرص ارتبرین که ویژه پیشگیری از ابتلا به بیماری مالاریا بود، به زردی می‌زد. کاهش وزن نیز بر زیبایی‌اش اثر گذاشته بود. از چند روز پیش تصمیم گرفته بود کلکته را ترک گوید، زیرا به قدر کافی از جنگ، از دوری از خانواده، از تنهایی، از نگاه شهوت‌آلود سربازان و افسران و خبرنگاران به ستوه آمده بود. در گذشته، نفرتش از جنگ ماهیتی کتابی و روشنفکرانه داشت، اما اینک از واقعیت‌های ملموس سرچشمه می‌گرفت. از دید او، جنگ عملی بود بیهوده، وحشیانه و دور از خرد. آتش جنگ، که روزبه‌روز بر دامنه‌اش افزوده می‌شد، تمامی دوران بلوغ او را به کام خود کشیده بود. جنگ، آنچه را که برایش عزیز بود، از او گرفته بود... مارسل در فرانسه مرده بود، می‌لینگ در حمله هوایی ژاپنی‌ها به پرل هاربر کشته شده بود، و نبردی از همین دست نیز جان دومینک سالونه را گرفته بود.

باربارا، با به یاد آوردن آن مصیبت‌ها، از خود می‌پرسید «چگونه در برابر همه اینها تاب آورده‌ام؟ نکنند اینها در زندگی کسی دیگر و در زمانی دیگر رخ داده است؟ آخر، من زنی هستم سی‌ساله، مجرد. بدون فرزند و با گذشته‌ای که احساس می‌کنم همچون معابد این کشور به روزگاران گذشته تعلق داشته است.»

باربارا، در نیمه راه دهلی نو و دهلی کهنه، با یکی از این معابد روبه‌رو گردیده بود. در معبد، راهبی پیر با ردایی زعفرانی رنگ چهارزانو نشسته بود. باربارا، با دیدن آن پیرمرد، احساس آرامش کرده بود، آرامشی که مدت‌ها از آن بی‌بهره مانده بود. اما اینک، آرمیده در آن پشه‌بند، می‌کوشید بر همان آرامش دست یابد، به می‌لینگ نیندیشد، به مارسل نیندیشد، به هیچ چیز نیندیشد، حتی به حال و آینده نیز نیندیشد؛ فقط سعی کند بخوابد.

ناگهان از خواب پرید و برای دیدن ساعتش کبریتی روشن کرد. ساعت سه‌ونیم بامداد بود. خسته بود، معده‌اش ترش کرده بود و تنش فرق در عرق. لختی دراز کشید و کوشید به زیرانداز خمی‌اش توجه نکند. از ترس غلبه خواب، چشم بر هم نمی‌گذاشت. سرانجام، به خود فشار آورد، از بستر بیرون آمد و پرده‌ها را کنار زد. از بخت بد، افزون بر همه ناراحتی‌ها، خونریزی ماهانه‌اش آغاز شده بود. احساس سنگینی و ناپاکی می‌کرد. در آن لحظه، به هیچ چیز، جز یک دوش آب سرد نمی‌اندیشید. آب پارچ را در دستشویی

ریخت و صورتش را با آن شست. بر روی یک تکه مقوا، که بالای دستشویی نصب کرده بودند، هشدار داده شده بود که آب آن شیر غیرقابل خوردن است. سپس اونیفورمی را که همواره از آن نفرت داشت پوشید و به طبقه پایین رفت. طول حیاط را، که با آجر فرش شده بود، طی کرد و جلوی ورودی خانه ایستاد. این خانه که در وسط آن استخری با آب سبز رنگ قرار داشت، متعلق بود به راجه‌ای که در گذشته با زنان بی‌شمارش در آن به عیش و نوش می‌پرداخت. جلوی ساختمان، چند ریکشاکش، روی پیاده‌رو خفته بودند. باربارا، بارها دیده بود که مردان، زنان و کودکان در کنار یکدیگر و در پیاده‌روها می‌خوابند. کلکته شهری بود بزرگ، اما برای میلیون‌ها انسانی که در آن می‌زیستند بسیار کوچک؛ به‌ویژه که، با بروز قحطی، صدها هزار تن از روستاییان نیز به شهرها هجوم آورده بودند.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که سروصدای یک ریکشا شنیده شد. لختی بعد، ریشکا و چترجی که در آن نشسته بود پدیدار گشتند. چترجی مردی بود کوچک‌اندام، بسیار لاغر، سیه چرده، با چشمانی درشت و سیاه و درخشان. دهونی^۱ بسیار پاکیزه‌ای بر تن داشت، اما پاهایش، همچون بسیاری از مردم هند، برهنه بود. به‌محض دیدن باربارا، از ریکشا بیرون پرید و با تکان دادن سر ادای احترام کرد.

«خانم لوت، شما برای دیدن آن خیابان خودتان را از خواب خوش محروم کردید. این نشان می‌دهد که حس مسئولیت دارید.»

«کمی خواهید. ببینم، باریکشا باید برویم؟ من از ریکشا بدم می‌آید. استفاده از یک انسان به‌جای یک چارپا، هتک حرمت انسان است.»

«با این وصف، او باید زندگی کند، باید غذا بخورد. اگر ما سوار ریکشایش نشویم از کجا می‌تواند پول غذایی را در بیاورد؟» و سپس به زبان بنگالی چیزی به ریکشاکش گفت. ریکشاکش که اندامی تکیده اما تسمه‌ای داشت و تنها پوشش لنگی بود که عورتش را می‌پوشاند، نگاهی به باربارا انداخت، لبخندی زد و به نشان سپاس سرفرود آورد.

باربارا، با بی‌میلی، در ریکشا نشست و به چترجی که پس از او سوار شده بود، معترضانه گفت «پس اقلأً او را وادار به دویدن نکن.»

«خانم لوت، من از او نخواستهم که تند برود. او با سرعتی که صلاحش باشد حرکت می‌کند.»

باربارا آهی کشید و گفت «مثل اینکه از احساس گناه کردن من تعجب می‌کنید؟»

«آه، بله، همینطور است. شماها باید خود را گناهکار بدانید... وگرنه وضع دنیا از اینهم وخیم‌تر می‌شود. اما گناه کسانی که کشور ما را اشغال کرده‌اند از همه بیشتر است.»

«ولی من از آنها نیستم.»

«اوه، نه. نه، شما از آنها نیستید. من کلی‌گویی کردم، و این عادت بدی است. اما خانم لوت، امریکایی‌ها هم در حال حاضر دو میلیون سرباز در هند دارند، حتی بیشتر از انگلیسی‌ها.»

«می‌دانم.»

خاموش، در سیاهی شب و در خیابان‌های خلوت شهر، پیش رفتند. ناگاه چترجی سکوت را شکست و گفت «امیدوارم من را ببخشید، ولی باید بگویم که شجاعت شما واقعاً قابل تحسین است. بیدار شدن در دل شب و طی این مسیر، هر زنی را به وحشت می‌اندازد. این شهر، در شب و در دل تاریکی واقعاً وحشتناک است.»

«من از بعضی چیزها بیشتر وحشت دارم.»

«این ریکشا بیست و سه سال دارد. او پیش از چهل سالگی خواهد مرد. من نمی‌خواهم بدین باشم و یا شما را با بدبختی‌هایمان تحت تأثیر قرار دهم، فقط می‌خواستم بگویم که از موقعیت او آگاهم. برای او کار دیگری وجود ندارد. او باید شکم زن و بچه‌هایش را سیر کند.»

«چرا پیش از رسیدن به چهل سالگی می‌سیرد؟ مگر بیمار است؟»

«نه. ولی قلبش بیش از آن دوام نخواهد آورد.»

«می‌فهمم.»

تاریکی شب، رفته‌رفته جای خود را به روشنایی سپیده‌دم می‌داد؛ شهر جان می‌گرفت، و مردمی که در آن می‌زیستند و در پیاده‌روهایش می‌خفتند از جا برمی‌خاستند و به سوی تالاب‌هایی که با آب‌های راکدشان در جای جای شهر دیده می‌شدند، راه می‌افتادند تا به فریضه پاکیزگی عمل کنند. اتوبوسی کهنه و پر از مسافر، به نخستین سفر روزانه‌اش می‌رفت. ریکشاکش از میان

گاوهای سپید و وحشت زده، که آزادانه در خیابان‌های شهر می‌گشتند، به راه خود ادامه داد.

چترجی گفت «تا چند دقیقه دیگر می‌رسیم. شما افراد زیادی را دیده‌اید که در خیابان‌ها می‌خوانند، اینها همه اهالی این شهرند. خیابان خانه آنهاست و این تنها خانه‌ای است که دارند. اما این جا که ما می‌رویم داستانی است دیگر. می‌دانید، قحطی هنوز ادامه دارد، و چون در روستاها برنجی وجود ندارد، روستاییان از فرط درماندگی به شهر روی می‌آورند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که دولت ناگزیر شد چند خیابان را به محل خواب آنها اختصاص دهد. می‌بینید دولت چقدر به فکر مردم است!»

«بله، می‌دانم. وقتی در دهلی کهنه بودم، مردی را دیدم که زیر تیر چراغ برق به بچه‌ها درس می‌داد. نور چراغ خیلی ضعیف بود. در یک مهمانی، این مسئله را با فرماندار کل در میان گذاشتم. قول داد اقدام کند. می‌دانی چه کرد؟»

«حتماً هیچ.»

«اوه، نه. دستور داد حبیبی بزرگتر روی چراغ بگذارند.
«آه، چه فکر بکری! رسیدیم. نگاه کنید!» سپس چیزی به ریکشاکش گفت و او نیز ایستاد.

در سمت چپ آنان خیابانی دیده می‌شد که پهنایش دست کمی از شانزدهم لیزه پاریس نداشت. باربارا، در نیمه روشن یا مبادان می‌توانست تا دور دست خیابان را ببیند. خیابان با تن انسان‌های خفته مغروش شده بود. باربارا، از دیدن آن منظره بی‌همتا و باورنکردنی، مبهوت شد. آمیزه‌ای از هراس و همدردی وجودش را فرا گرفت. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. ناگهان، تمامی باورها و آرمان‌هایش و تمامی امیدها و آرزوهای برای استقرار عدالت و برابری، در جهانی که خداوند بر آن حکم می‌راند، از هم فرو پاشید. چترجی گفت «این هم خیابان خواب.»

باربارا پس از چند لحظه، سکوت را شکست و گفت «تو از دیدن این صحنه‌ها ناراحت نمی‌شوی؟»

«خانم لوت، اگر بگذارم این صحنه در من اثر کنند، آن وقت از پا می‌افتم و دیگر نمی‌توانم وظیفه‌ام را انجام دهم.»

«چه وظیفه‌ای؟»

«من یک روزنامه‌نویسم، مثل شما. ما روزنامه کوچکی داریم، روزنامه‌ای هفته‌ای و یک صفحه‌ای که هر دو رویش را چاپ می‌کنیم. تنها امتیازش اینست که حقایق را می‌نویسد؛ حقایقی که هیچ روزنامه‌ای آنها را چاپ نمی‌کند. من و چند نفر دیگر نسخه‌های چاپ شده را به روستاها و کارخانه‌ها می‌بریم. اغلب روستاییان بیسوادند، بنابراین خودمان آن را به صدای بلند برای‌شان می‌خوانیم. برای این کار کمی برنج یا گندم به ما می‌دهند. البته، کار ما غیرقانونی است، چون چاپ آن اخیراً ممنوع شده است. به‌همین دلیل، می‌خواهم ماجرای خیابان خواب در یکی از روزنامه‌های امریکایی چاپ بشود.»

«متوجه شدم. خوب، می‌توانیم برویم؟»

«لطفاً، چند دقیقه دیگر بمانید. همانطور که می‌بینید، دارند بیدار می‌شوند. تترسید، اینها آدم‌های بی‌آزاری‌اند.»

«من نمی‌ترسم. فقط مطمئن نیستم که بتوانم بیش از این تاب بیاورم.»

«می‌فهمم. ولی چیزی به برآمدن آفتاب نمانده است. به‌محض سر زدن آفتاب شروع به رفتن می‌کنند. با سرعت هم می‌روند. می‌خواهم شاهد آن لحظه باشید و ببینید چرا فوراً می‌روند.»

«برای تهیه گزارش، به اندازه کافی دیده‌ام.»

«نه، نه، خواهش می‌کنم خانم، خواهش می‌کنم. هنوز همه ساچرا را ندیده‌اید.»

«باشد.»

باربارا، در برمه، دیده بود که چگونه جسد بومیان را از جنگل می‌آوردند و همچون ته درخت در کاسیون‌ها روی هم می‌انداختند. از این رو به خود گفت «مگر این صحنه می‌تواند از آن بدتر باشد؟»

لحختی بعد، پرتو خورشید خیابان را روشن کرد و آن توده عظیم انسانی به جنبش درآمد. باربارا، بهت‌زده، به این جنبش موجی شکل خیره ماند. خیابان، اتاق خواب و حمام و دستشویی بود. هزاران انسان به سرعت آن را تخلیه می‌کردند، از برابر ریکشا می‌گذشتند، به باربارا و چترجی خیره می‌نگریستند و دور می‌شدند. مردان و زنان و کودکانی که بر سینه خشک پلاستیک مادرشان مک می‌زدند، همچون رودی آرام، پیش می‌رفتند.

همه بیدار نشده بودند. هنوز هزاران تن، روی آن خیابان عریض و

پیاده‌روهایش، برجای مانده بودند.

باربارا از چترجی پرسید «چرا اینها هنوز خوابیده‌اند؟»

«آنها نخوابیده‌اند. مرده‌اند. هر شب هزاران تن می‌میرند تا آخر این قحطی شش میلیون انسان خواهند مرد. جهان، از میلیون‌ها انسانی که در کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر مردند، آگاه شد. اما از این شش میلیون هم‌میهن من که خواهند مرد هیچ‌کس آگاه نخواهد شد.» آنگاه به زبان بنگالی به ریکشاکش دستور حرکت داد. برای نخستین‌بار صدایش گرفته و خشن شده بود. باربارا می‌کوشید جلوی تهوع خود را بگیرد. نیاز تنش در برابر نیاز روانش قدری افزایش یافته بود. اما یارای آن را نداشت که از چترجی بخواهد ریکشا را متوقف سازد تا بتواند در گوشه‌ای استراحت کند. شهر بیدار شده بود و آنان از میان سیل دم‌افزون جمعیت، اتومبیل‌ها و ریکشاها می‌گذشتند. یک زن، آن هم با اوئیفورم خبرنگاران امریکایی، مگر می‌تواند در خیابانی شلوغ استراحت کند؟ سرانجام، توانست نیاز تنش را مهار کند و به چترجی همچنان خاموش، بگوید «در مورد این صحنه حق با تو بود. ولی بگو بیستم این کار، کار خداست یا آب و هوا؟»

«خدا... آه، بله. در گذشته هم قحطی بود، اما مقداری برنج ذخیره شده بود. این بار، انگلیسی‌ها می‌توسیدند ژاپنی‌ها به آسام نفوذ کنند و روستاییان به‌عنوان ارتش آزادی‌بخش از آنها استقبال نمایند. این بود که با تاجر برنج وارد معامله شدند و بازار را بستند. میلیون‌ها انسان می‌میرند، ولی میلیون‌ها پاوند برنج انبار شده است.»

«ولی این اتهام بزرگی است.»

«شما همه‌چیز را می‌نویسید؟»

«منظورت قحطی و خیابان خواب است؟ بله، روزنامه‌ام هم آن را چاپ خواهد کرد. اما آن یکی را...»

«روزنامه‌تان چاپ نخواهد کرد.»

«بدون دلیل، چطور می‌تواند؟ تو انگلیسی‌ها را به قتل میلیون‌ها انسان متهم می‌کنی، اما همانطور که گفتم، قبل از این هم میلیون‌ها انسان در قحطی‌ها مرده‌اند. حتی اگر اتهام تو وارد باشد، این قحطی را که انگلیسی‌ها به وجود نیارده‌اند. حتماً دلالت‌ها برنج را احتکار کرده‌اند تا قیمت را بالا ببرند. البته این کاری کثیف و شیطانی است، ولی اگر تو نتوانی مدرک قابل قبولی

ارائه بدهی، من حق ندارم آنها را محکوم کنم.»
 «خانم لوت، من از کجا می‌توانم چنین مدرکی به دست بیاورم؟ من اینها را شنیده‌ام و برای پذیرفتن آنها قرائنی وجود دارد. من می‌دانم که برنج هست، اما توزیع نمی‌شود. چرا این همه انسان باید از گرسنگی بمیرند؟»
 باریارا درمانده پاسخ داد «من جواب این سؤال را نمی‌توانم بدهم، چون نمی‌دانم. من فقط آنچه را که دیده‌ام می‌توانم بنویسم.»

همان شب، از سوی خبرنگاران امریکایی و در باشگاه مطبوعات، به افتخار باریارا ضیافتی برپا شد. آنان شنیده بودند که باریارا می‌خواهد برود، زیرا دیگر از نقش داشتن در نمایشنامه چین-برمه-هند خسته شده است. در این ضیافت، خبرنگاران امریکایی و انگلیسی، افسران امریکایی، پرستاران بیمارستان نظامی شماری از باتوان صلیب سرخ شرکت داشتند. باریارا یکی از معدود کسانی بود که مست نشد. او، پس از دیدن صحنه خیابان خواب، نه می‌توانست بنوشد و نه بخورد. در سالن، میزی طولیل قرار داشت که بر روی آن خوراک‌های گوناگون، ساندویچ، خورش کاری و دیس‌های بزرگ برنج دیده می‌شد. آنان، با سخنانی شاعرانه و با لحنی مستانه به سلامتی باریارا می‌نوشیدند. یکی از کارشناسان مخابرات، با این گفته «زیبایی از زندگی ما رخت بربست.» جامش را سر کشید. مردانی از باریارا می‌خواستند تا همان شب با آنان هماغوش شود، اما به محض آنکه گفت بر اثر بی‌خوابی شب گذشته خسته است و باید به استراحت پردازد، همه به نداشتن احساس متهمش کردند.

باربارا، پس از رسیدن به اتاقش، به خود گفت «باید هر چه زودتر از این جا بروم، وگرنه دیوانه می‌شوم.» با به‌یاد آوردن صحنه بامداد، از اینکه در محل اشکش سرازیر نشده بود، متعجب شد. اما بی‌درنگ به‌یاد آورد که در سراسر سال گذشته نیز اشکی نیفشانده بود. شاید گریستن فراموشش شده است!

دن لوت، تا سه سال پس از مرگ می‌لینگ، از فروش خانه وست وود خودداری ورزید. در ترمینال ایلند، کنار دفترش اتاقی کوچک ساخت و مقداری از وسایل دفترش را به آن انتقال داد. خودداری او از فروش خانه، نه به سبب اعتقادش به آن خرافه چینی، که به خاطر احساسات می‌لینگ بود. ابتدا می‌خواست خانه را به جو بدهد. اما جو در ژوئن ۱۹۴۲ به بیمارستانی در

هونولولو اعزام گردید و دن تصمیم گرفت خود را از شر آن خانه رها سازد. جو نیز با خواست پدر غم دیده اش موافقت کرد. سرانجام، پس از گذشت آن سه سال، دن خانه را فروخت و پولش را به نام جو به بانک سپرد. او، در کنار می لینگ، سال های خوشی را در آن خانه گذرانده بود؛ سال هایی که بهترین سال های زندگی اش بود. هر چیز و هر جای آن خانه خاطرات آن سال ها را در ذهنش زنده می کرد، اما دیگر تاب دیدن آنها را نداشت. با فروش خانه نخستین واپس نشینی افسردگی اش آغاز شد.

دن در ترمینال آیلند می زیست. عجب آنکه نسبت به ژاپنی ها نفرتی از خود نشان نمی داد. او، بارش تیر از آسمان و کشته شدن همسرش را دشمنی شخصی تلقی نمی کرد. تلاش شدیدش در کارگاه نیز رنگی از دشمنی و کینه توزی نداشت. آخر او جایی نداشت برود. اگر خود را با کار در کارگاه سرگرم نمی کرد، دیوانه می شد. او دیگر نه آینده ای داشت، نه آرمانی و نه هومی. از دید او، زندگی چیزی بود پلید و پلشت و پوچ. در گذشته، هیچگاه برایش پیش نیامده بود که به مرگ می لینگ بیندیشد. اگر هم دیدار زنی شوی مرده به این اندیشه اش می انداخت، مطمئن بود که زودتر از می لینگ می میرد. می لینگ، برایش بیش از یک همسر بود. می لینگ، به زندگی اش مفهوم می بخشید. می لینگ، با خردمندی و بردباری آموزشش می داد. می لینگ، آموزگارش، راهنمایش و پرستنده اش بود. می لینگ، همه چیز خود را وقف او کرده بود و حتی از خطاهای گهگاهی اش درمی گذشت. دن در گذشته، به میزان علاقه اش به می لینگ نمی اندیشید، اما این را می دانست که زندگی بدون او برایش لذتی نخواهد داشت.

دن لوت، تا ژوئن ۱۹۴۴، هنوز صاحب آن خانه بود، اما از شش هفته پیش، به سبب تراکم کار در کارگاه، نتوانسته بود به آن سر بزند. در یکی از این روزها، دریا سالار لند به کارگاه آمد و با او، که لباس کار پوشیده بود و همراه با لباس کشتی تازه به اتمام رسیده آزادی را بازرسی می کرد، روبه رو گردید.

دن با دیدن دریا سالار بر عرشه کشتی، از حرکت باز ایستاد. دریا سالار پس از برانداز کردن آن مرد تنومند و سپیدمو که نگاهی سرزنش آمیز داشت، گفت «باید با هم صحبت کنیم».

«من کار دارم».

«تو بد اخلاق ترین حرامزاده‌ای هستی که من در عمرم دیده‌ام».

«متشکرم. داشتم این غول فلزی را بازرسی می‌کردم».

«تو به اندازه کافی بازرسی داری که خودت این کار را نکنی».

«هر کشتی که از این کارگاه خارج بشود، باید خودم آن را بازرسی کنم. این، کار من است. حالا بگوید ببینم، کار شما چیست؟ که بیاید این جا و حالم را بگیرد؟»

لند با لحنی دوستانه پاسخ داد «تقریباً. خوب، ظرفیت این چقدر است؟»
«دویست و هشتاد و یک، از نوع آزادی» سپس از کشتی پایین آمد و بنا دریا سالار دست داد.

لند با لحنی سرشار از ستایش گفت «لعنت بر من، می‌دانستم که ظرفیت‌اش بالا خواهد بود. تو عجیب‌ترین، بد اخلاق‌ترین و کارآمدترین حرامزاده‌ای هستی که در تمام عمرم دیده‌ام».

پس از مدت‌ها، تسمی بی‌رنگ بر لبان دن نقش بست و با اشاره به کشتی پرسید «به نظر شما چطور است؟»
«ظاهراً بد نیست».

«هیچ معلوم است چه می‌گیرید... ظاهراً بد نیست؟ فعلاً خیال ندارم درباره مدل آزادی بحث کنم، چون طرح آن اقتضاح است. اما اگر طرح خوبی داشته باشیم، می‌توانیم بهترین کشتی‌های دنیا را بسازیم».

لند شگفت‌زده پرسید «من از کار تو سردر نمی‌آورم. تو که نه جنگ برایت اهمیت دارد و نه میهن. طبق گفته حسابداری، تو تا امروز ششصد میلیون دلار کارکرد داشته‌ای. آن وقت با این ثروت پایت را از کارگاه بیرون نمی‌گذاری. چرا نباید برای خودت خانه و آشیانه‌ای داشته باشی؟ حتماً شب‌ها هم با همین شلوار جین می‌خوابی».

«من لخت مادرزاد می‌خوابم. بهتر است برویم به دفتر. مشروب مهمان من. بعد از ظهر قرار است یک تانکر را به آب بیندازیم، من طرحش را تغییر داده‌ام دلم می‌خواهد قبل از رویه‌رو شدن با کمیته تحقیقات کنگره، نگاهی به آن بیندازید».

«جواب سؤالم را ندادی».

دن پیشاپیش دریا سالار به راه افتاد و او را، از میان جنگلی از داریست‌ها، بالابرها، جراثیل‌ها، ورق‌های فولادی، تیر آهن‌ها و اسکلت کشتی‌ها به دفتر

برد. در راه، رو به دریا سالار کرد و گفت «شما احتیاجی به جواب ندارید. شما می‌خواهید، تحت عنوان میهن‌پرستی، من را به این آشغال‌ها تبدیل کنید. حالا اجازه بدهید مطلبی را به شما بگویم، آقا. چهارده سال پیش، من روی بارانداز سان پدرو نشسته بودم. سه روز تمام چیزی نخورده بودم. تنهای تنها بودم. لعنتی... ناچار بودم با روزی یک دلار کار کنم... حتی با روزی پنجاه سنت. حالا خوب اطرافتان را نگاه کنید. فکر می‌کنید همین الان چند نفر دارند برای من کار می‌کنند؟»

کارگران، گرد آن دو جمع شده بودند؛ جوشکاران، درودگران، رنگ‌کاران، رانندگان بالابرها، جرثقیل‌ها و متصدیان دیگ‌های بخار. دن با اشاره به کارگران گفت «بیش از سی هزار نفر فقط در این بخش. دوست نفر هم در دفتر. در دفتر هر دو نفر پشت یک میز می‌نشینند. همه سخت کار می‌کنند تا ما بتوانیم کشتی‌های خوبی بیرون بدهیم. اداره این کارگاه لعنتی تنها انگیزه من برای زنده ماندن است. از من هم نخواهید که، برای اداره کارگاه و تأمین کار برای کارگران، از روش هیتلر و یا افرادی نظیر او استفاده کنم.»

«خوب هر کس روشی دارد.»

«من هم روش خودم را.»

«می‌دانم. تو تنها میلیونری هستی که مثل یک آتارشیست رفتار می‌کنی. با این وجود، به نظر من، کشتی‌سازی بهتر از تو پیدا نمی‌شود. چه خوب می‌شد اگر بیست کشتی‌ساز مثل تو داشتیم.»

«چه بهتر که ندارید.»

«ولی وجود چنین افرادی می‌توانست خیلی زود به این جنگ لعنتی خاتمه بدهد.»

دن در دفترش، که بسیار شلوغ و به هم ریخته بود و بیشتر به یک کارگاه ساختمانی می‌مانست تا به دفتر مرکزی عظیم‌ترین مؤسسه کرانه غربی، با ویسکی و سودا از دریا سالار پذیرایی کرد. سپس سیگار برگش را روشن نمود و گفت «بیرمرد، خسته به نظر می‌آید.»

«خوب گوش کن. دریا سالار بودن این حق را به آدم می‌دهد که گاهی بد اخلاق و بددهن باشد. ولی در مورد تو، استفاده از این حق، نتیجه‌ای ندارد. بگو ببینم، به نظر تو من چند سال دارم؟»

«هفتاد.»

«شصت و پنج. من درست ده سال از تو بزرگترم، بنابراین باید احترامم را نگاه داری. خوب، بهتر است کارمان را شروع کنیم. ما خیال داریم یک نوع کشتی جدید به نام پیروزی بسازیم. نقشه‌ها فردا به دستت می‌رسند. ظرفیت این نوع کشتی‌ها ده هزار تن و طول آن‌ها چهارصد فوت خواهد بود. بخش سیانی آن برای خوابگاه‌ها و محل زندگی، بخش جلویی هم برای نصب برج‌ها و تجهیزات رزمی».

«پس، مشکلات زیادی خواهیم داشت».

«می‌دانم. به همین دلیل هم تولید انبوه نخواهیم داشت. اگر بتوانی در دوازده ماه آینده یک دو جین از آن بسازی از تو راضی خواهم بود. تصمیم داریم موتورهای بسیار نیرومندی روی آنها بگذاریم. دو توپ جلو و عقب، سکوها‌های پرتاب پوشیده از ورق فولاد نیم اینچی، یعنی بهترین نوع فولاد. توپ جلویی یک ضدهوایی هفتاد میلی‌متری و توپ عقبی یک پنج اینچی خواهد بود. اضافه بر این دو توپ، شش تیربار بیست میلیمتری هم خواهیم داشت. نیروی محرکه آن، بویلرهای بنزینی و توربین‌های بخاری خواهد بود. هزینه‌ات زیاد خواهد شد، ولی سودت هم متناسب با آن بالا می‌رود».

بر چهره دن هیچ نشانی از اشتیاق پدیدار نشد.

«وقتی کار را شروع کنیم، جشن مفصلی خواهیم گرفت. همراه نقشه‌ها دو کارشناس هم می‌فرستیم. به آنها گفته‌ام که چه وظیفه‌ای دارند. زیاد هم به آنها روتند».

«دریاسالار، با رو دادن نمی‌شود کشتی ساخت. من از این کارشناسان لعتی خوشم نمی‌آید. احتیاجی هم به آنها ندارم».

«متأسفانه داری. دن، این یک پروژه جدید است. حالا اخم‌هایت را از هم باز کن و ببین چه می‌گویم. ماه اوت در سان‌فرانسیسکو مراسمی خواهیم داشت که رئیس‌جمهور در آن شرکت می‌کند و از خدماتت تقدیر به عمل می‌آورد».

«برای چه؟»

«برای ساختن آن کشتی‌های لعتی. مگر غیر از آن امتیازی داری؟»

«دن با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«البته اگر بخواهی می‌توانی قبول نکنی. ضمناً، چند روز پیش پسر تاس را دیدم پسر خوش‌قیافه‌ایست. باید بیشتر او را ببینی. متأسفانه با

شرکت وتیه درگیر شده است. خوب، در مورد مراسم چه می‌گوی؟»
«فکرش را می‌کنم.»

تام لوت، در ژوئن ۱۹۴۴، با استفاده از کاهش قیمت‌ها در زمان جنگ، خانه‌ای را که در پسیفیک هایتز قرار داشت خرید و آن را با هزینه بسیار تزئین کرد. تام، به‌رغم وجود جنگ، بر آن شد تا به مناسبت رفتن به خانه نو و سومین سالگشت ازدواجش جشن بگیرد. او که به‌خاطر دارایی‌هایش به خود می‌بالید، همسرش الوئیز را نیز که چیزی از زنان سان‌فرانسیسکو کم نداشت، به چشم زینت خانه‌اش می‌نگریست. پس از آنکه تصمیمش را در برگزاری جشن قطعی شد، به الوئیز گفت «مهمانی بزرگی نخواهد بود. فقط شصت مهمان خواهیم داشت. فکر می‌کنی از عهده‌اش بریایی؟»

«بله، لیست مهمان‌هایت را زودتر بده. جین کمک می‌کند.»

«ترجیح می‌دهم از مادر کمک‌گیری.»

«چرا؟ خیلی هم خوشحال می‌شود به من کمک کند.»

«مادر را دعوت نمی‌کنیم. بودن جان در جشن، هر دو را ناراحت می‌کند.»

دلیل ندارد که مادر در همه مهمانی‌های ما شرکت کند.»

الوئیز نفسی عمیق کشید و گفت «این مهمانی با بقیه فرق دارد. این اولین

مهمانی ما در خانه جدیدمان است.»

«از این مهمانی‌ها باز هم خواهیم داشت.»

«نه.»

«نه؟ منظورت چیست؟»

الوئیز با بی‌بروایی پاسخ داد «من ترجیح می‌دهم جان وتیه نیاید. می‌دانم

که او باید بیاید، ولی در این مهمانی بخصوص نمی‌توانم از جین دعوت نکنم.»

«من این مهمانی را می‌دهم.»

«این‌جا خانه من هم هست.»

تام با لحنی سرد پرسید «به چه دلیل؟»

الوئیز نومیدانه پاسخ داد «به این دلیل که شریک زندگی‌ات هستم.»

«فعلاً نمی‌خواهم با تو بحث کنم. ما این مهمانی را می‌دهیم. مادر هم

خودش می‌فهمد چرا دعوتش نکرده‌ایم.»

«پس من هم شرکت نمی‌کنم.»

«شرکت نمی‌کنی؟»

الوئیز درحالی‌که اشک می‌ریخت، فریاد زد «من از اتاقم بیرون نمی‌آیم.»

«تو آن کاری را می‌کنی که من می‌گویم.»

«نمی‌کنم.»

تام قصد نداشت الوئیز را بزند، اما چنان از خود بی‌خود شده بود که سیلی محکمی بر گونه او نواخت. الوئیز، دست روی گونه‌اش نهاد و گریه‌کنان از اتاق بیرون دوید.

تام پس از چند دقیقه، از پی او به طبقه بالا رفت. الوئیز پارچه‌ای نمناک بر پیشانی‌اش گذاشته و روی تخت خوابیده بود.

تام گفت «متأسفم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. آخر خیلی از دست عصبانی شده بودم.»

الوئیز، درحالی‌که از درد به خود می‌پیچید، زیر لب گفت «می‌دانم.»

«چه خبر است؟ باز هم آن می‌گرن لعنتی؟»

الوئیز پاسخی نداد.

«به محض اینکه صدایم در بیاید، بلافاصله این سردرد لعنتی شروع می‌شود. باعث همه این سردردها خود تویی، خودت هم این را می‌دانی حالا هر چه دلت می‌خواهد بگو. بگو که تام آدم بد و حرامزاده‌ایست.»

الوئیز که ادای هر کلمه بر دردش می‌افزود به زحمت گفت «چنین خیالی ندارم.»

«باشد، وقتی حالت خوب شد با هم صحبت می‌کنیم.»

فرمای آن روز، الوئیز که هنوز کاملاً بهبود نیافته بود، به گالری می‌رفت و آنچه را که در دل داشت برای جین بیرون ریخت. اما از سیلی زدن تام سخنی به میان نیاورد، زیرا نمی‌خواست این مطلب به گوش دیگران برسد.

«بین عزیزم، خیال کن از من دعوت کرده‌ای و من نیامده‌ام. لازم نیست در این مورد به تام فشار بیاوری. من تاب دیدن جان وتیه را ندارم، آن وقت چطور می‌توانم ساعت‌ها پهلویش بنشینم؟»

«جین؟»

«بله عزیزم؟»

«می توانم از تو سؤال بکنم؟»
«حتماً.»

«چرا با مردی که اینقدر از او نفرت داری ازدواج کردی؟»

جین خندید و گفت «آه الوئیز عزیزم. این را می توانی از ده میلیون زن امریکایی دیگر پرس. ولی گمان نمی کنم تعداد زیادی بتوانند جوابت را بدهند. می دانی، دلیل اصلی اش، زن بودن ماست. مرد همین است که هست. ازدواج از هر کاری ظریف تر و پیچیده تر است. ولی نه آموزشی در کار است و نه آمادگی لازم. فقط همان فرضیات احمقانه همیشگی؛ (عقد انسان ها در آسمان بسته شده است، آنانکه تن به ازدواج می دهند تا واپسین دم خوشبخت خواهند بود).»

سخنش را قطع کرد و سپس از الوئیز پرسید «حرف هایم نگرانت کرد؟»
«کمی.»

«تو خوشبختی؟»

«من فردی را دارم. بچه خوب و قشنگی است. خیلی دوستش دارم. باید امروز می آوردمش، ولی خودت می دانی که می خواهد از همه چیز مردرباورد، و من نمی خواستم جلوی او این حرف ها را بزنم. مردم خیال می کنند یک بچه دو ساله چیزی نمی فهمد، ولی اشتباه می کنند.»
«حق یا تست، ولی جواب سؤالم را ندادی.»

«نه، نیستم. نه، زیاد خوشبخت نیستم.»

«چه بگویم! تو زن دوست داشتنی و حساسی هستی. یاد زمانی می افتم که به سن تو بودم. آدم یک دنده ای بودم. البته مثل تو خیلی زود ناراحت نمی شدم، اما روی هم رفته، از تو خوشبخت تر بودم. با مردی واقعاً جالب ازدواج کردم، ولی او هم یک دنده بود. هر دوی ما یک دنده بودیم، شاید هم تظاهر به یک دندگی می کردیم. آدم مشکل می تواند خودش را بشناسد، شناخت دیگران که دیگر هیچ. من آدم یک دنده ای بودم، ولی تو اینطور نیستی. تو زن ملایم و زودرنجی هستی. حالا، اگر با تام خوشبخت نیستی، خودت را نابود نکن.»

«من از تام نمی توانم جدا بشوم. طلاق گرفتن من، آینده اش را به خطر می اندازد.»

«این را می دانم.»

جولوت، پس از سی و هشت روز بی خوابی و سریا نگاهداشتن خود با بنزدین، همچنان سرگرم عمل مجروحین در بیمارستان نظامی گوام^۱ بود. در این مدت، دست‌ها و پاهای بی‌شماری را قطع کرده بود؛ قطعات فلزی بی‌شماری را از امعاء، کلیه‌ها، ریه‌ها، کبدها و شکم‌های مجروحین بیرون آورده بود؛ بارها روپوش آغشته به خونس را عوض کرده بود، دست شسته بود و باز مشغول عمل شده بود. سرانجام، پس از آنکه گیج و خسته به چادرش می‌رفت تا اندکی یاساید، نامه‌ای را به دستش دادند. در چادر، روی تختش نشست و به نامه خیره شد. چشمانش از فرط خستگی چیزی نمی‌دید. روی تخت دراز کشید، اما چیزی نگذشت که، نامه به دست، خواب او را دربرود. نه ساعت بعد که بیدار شد، نامه همچنان در دستش بود. بار دیگر نشست و آن را خیره نگریست. نامه از سارالوی بود. آن را روی پتو گذاشت، با دست، تا خوردگی‌اش را صاف کرد و پس از مدت‌ها لبخند زد.

نامه را با شوقی کودکانه روی بالش نهاد. سپس ریشش را تراشید و دست و رویش را شست. ساعت ۲ بعدازظهر روزی گرم و مرطوب بود. نامه را برداشت و به چادر غذاخوری رفت. انگار می‌خواست نشئه خواندن نامه دیرپا شود، زیرا از مدت‌ها پیش نامه‌ای دریافت نکرده بود. شکمش را با نیمرو، گوشت خوک، چند برش نان و سه فنجان قهوه سیاه انباشت و بعد، با دقت تمام، نامه را گشود و شروع به خواندن کرد:

«جو عزیز و محبوبم. خبری ناگوار دارم. جوشوای عزیز و دوست داشتنی مان مرد. هر چه به این چند کلمه‌ای که نوشته‌ام نگاه می‌کنم، باز هم باورم نمیشود. آخر چطور ممکن است؟ او فقط بیست سال داشت. تازه اول زندگی‌اش بود. چقدر آرام و حساس و مهربان بود! فکر نمی‌کنم تا آخرین روز زندگی‌اش کسی از او رنجیده باشد. خیال می‌کردم دیگر گریه‌ام نمی‌گیرد، چون این خبر چهار روز پیش به ما رسید، ولی می‌بینم باز اشکم سرازیر شده است و باید دست از نوشتن بردارم. من احساس گناه می‌کنم. با او رفتار خوبی نداشتم. همیشه اذیتش می‌کردم. حتی گاهی اوقات که عصبانی می‌شدم کتکش

می‌زد. او هم کتک‌ها را می‌خورد و می‌خندید. این را فقط به تو می‌توانم بگویم، چون تو خوب می‌دانی اگر آن روم بالا بیاید چه موجود وحشتناکی می‌شوم.

آدم در حالت عادی، به برادرش توجهی ندارد. خیال می‌کند او همیشه خواهد بود. ولی وقتی خیر مرگش را می‌آورند، تازه می‌فهمد چه چیزی را از دست داده است. مادر، از خیر مرگ او بهت‌زده شد. برای یک مادر چقدر باید سخت باشد که بفهمد پسرش در یک حمله کامیکازی کشته شده و چون جسدش به قعر دریا رفته است، دیگر نه صورت او را می‌بیند و نه قبرش را! من که خواهر او هستم چنین حال و روزی دارم، پس اگر مادرش بودم حتماً می‌مردم. اما مادر چیزی نگفت. اول حتی گریه هم نکرد. فقط اطلاعیه مرگش را به پدر داد. پدر هم آن را خواند، سرش را روی سیز گذاشت و زار زار گریه کرد. تا آن روز گریه پدر را ندیده بودم. اصلاً گریه هیچ مردی را ندیده بودم. بعد، مادر رفت سراغ پدر و دست‌هایش را دور گردن او انداخت. به نظر من زن‌ها از مردها مقاوم‌ترند، شاید هم بعضی از زن‌ها. ولی پدر خرد شده بود. فکر می‌کنم چون خودش در جنگ اول شرکت کرده بود، بیشتر از مادر رنج می‌برد. از آن روز به بعد دیگر با من حرف نمی‌زند، فقط بغلم می‌کند و اشک می‌ریزد. مادر، جلوی من گریه نمی‌کند، اما وقتی سرزده وارد اتاقش می‌شوم، چنان زار می‌زند که می‌ترسم سکه کند. علاوه بر این بدبختی، دو هفته است که از آدام هم خبری نداریم. ما می‌دانیم که در حمله به نرماندی شرکت داشته است، بنابراین نمی‌توانسته است نامه بنویسد. آخر، مرتب برایمان نامه می‌نوشت. ولی در روزنامه‌ها نوشته بودند که بیشتر فرماندهان گروهان زخمی شده‌اند. آخر او هم یک فرمانده گروهان است و همین مسئله ما را بیشتر نگران می‌کند. عزیزم، می‌دانم که نامه‌ای دلتنگ‌کننده است، ولی اگر ناراحتی‌ام را با تو در میان نگذارم دیوانه می‌شوم. جو، من از بودن تو در این جنگ لعنتی نگرانم. اگر برایت اتفاقی بیفتد، من زنده نخواهم بود. این را باور کن، حتماً می‌سیرم، چون زندگی دیگر برایم

ارزشی نخواهد داشت. تقریباً همه آنهایی را که دوست داشتم از دست داده‌ام. باریبارا هم به جایی در آسیا یا هندوستان رفته است. همیشه به خودم تلقین می‌کنم که باید آرام و صبور باشم. الان پدر و مادرم دارند نگاهم می‌کنند. فکرشان را سی خوانم. حتماً پیش خودشان می‌گویند، او تنها کسی است که برایمان باقی مانده است. جو خوب و عزیزم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم مواظب خودت باش. عزیزم، می‌پرستمت. آنقدر دوستت دارم که از گفتن و نوشتنش عاجزم. خواهش می‌کنم خودت را سالم به من برسان.

باربارا تلگرافی به این مضمون برای سردبیرش فرستاد: «دیگر به جان آمده‌ام. برمی‌گردم. با نمایندگی امریکا در کراچی تماس بگیر.» اما برای پرواز به کراچی ناگزیر شد یک هفته دیگر صبر کند، یک هفته دیگر باید آن هوای گرم و مرطوب و ناراحتی‌های معمول کلکته را تحمل می‌کرد. چند روز پیش از ترک کلکته، اخباری در مورد حمله به نرماندی انتشار یافته بود. باربارا، از شنیدن این خبر و اینکه احتمال داشت جنگ به‌زودی پایان یابد، سر از پا نمی‌شناخت. پرواز از فراز شبه قاره هند بدون هیچ خطری انجام شد، اما پاسخ تلگرافش هنوز به دفتر روابط عمومی ارتش امریکا در کراچی نرسیده بود. مسئله آنقدرها ناراحت‌کننده نبود، زیرا می‌دانست که مخابره یک تلگراف از امریکا به هندوستان حدود ده روز طول می‌کشد. پس از گرفتن اتاق در هتل ویژه خبرنگاران، طی یادداشتی از دفتر هتل خواست به محض رسیدن تلگراف آن را به او برسانند.

پس از ورود به اتاقش، دریافت که هر اتاق برای خود حمامی دارد. در کلکته هوا گرم و مرطوب بود. اما این‌جا هوا خنک بود و در سایه حرارت به یکصد و ده درجه فارنهایت می‌رسید. پس از گرفتن دوش و تعویض لباس، به سرسرای هتل رفت. در سرسرا با ما یک کندل خبرنگار روزنامه واشینگتن پست، که او را در افریقای جنوبی دیده بود، روبه‌رو گردید. کندل مردی بود چهل و چندساله و اندکی فربه. رنگ چهره‌اش به سبب مصرف دائمی الکل صورتی به‌نظر می‌رسید. او برای نخستین‌بار توانسته بود به یک مأموریت جنگی در ماوراء بحار دست یابد. اگر کندل در اظهار آشنایی پیشگام نمی‌شد، بعید بود باربارا او را به یاد بیاورد.

«خدای من! یک زن زیبا در این شهر کثیف! من را به یاد نمی آوری؟ مایک کندل؟»

«البته که به یاد می آورم.»

«برویم مشروبی بخوریم.»

«با این گرما؟ باشد. پس یک آب معدنی. با این هوای گرم جرأت نمی کنم مشروب بخورم.»

«اتفاقاً، در این هوا باید خورد. درون را گرم و بیرون را خنک می کند.» و پس از نشستن پشت بار، پرسید «تو این جا چه می کنی؟»

«برمی گردم امریکا. دیگر بس است... به این جایم رسیده است.» و با دست گلویش را نشان داد. «جنگ برای مردها و احمق هاست، به نظر تو این هر دو یکی نیستند؟»

«بس کن، دختر. با ما به از این باش.»

«تو کجا داری می روی، مایک؟»

«برمه، شاید هم چین، البته اگر زنده بمانم و اگر بتوانم مست باشم. تو کی حرکت می کنی!»

«منتظر تلگراف سردیرم هستم. امروز، فردا، پس فردا. فکر نمی کنم به این زودی ها برسد. هشت ماه تمام کشیده ام. دیگر بس است.»

«بین باربارا. در هر صورت، امشب ماندنی هستی. از پرواز دیگر خبری نیست. انگلیسی ها امشب یک مهمانی دارند. بیا با هم برویم. می دانی، کله گنده ها شرکت می کنند. فرماندهان تیپ، هنگ، گونگادین^۱ و از این مسخره بازی ها انگلیسی ها. سرگرم می شوی.»

«این تنها اونیفورم تمیزم است.»

«خیلی هم خوبست. گوش کن. امریکایی ها این جا خشک شویی بزرگی دارند. باور کن راست می گویم. هر چه داری بده بزم خشک شویی تا برایت بشویند. اگر امشب بیایی خوشحال می شوم. از طرف من خیالت راحت باشد. چون آخر شب آنقدر مستم که نمی توانم برایت خطری داشته باشم.»

«باشد. می آیم.»

۱. Gungadin: یکان هایی که انگلیسی ها، به منظور تجلیل از خدمات یک سرباز هندی به نام

«گونگادین»، تشکیل داده بودند. - م.

«ساعت هشت منتظرم باش.»

باربارا قبلاً در مهمانی‌های افسران انگلیسی شرکت کرده بود. این مهمانی نیز فرق چندانی با مهمانی‌های دیگر نداشت. افسران انگلیسی فرصتی یافته بودند تا اونیفورم‌های رسمی‌شان را بپوشند و وانمود کنند که در هندوستان هیچ تحولی پدید نیامده است. در مهمانی، افسران عالی‌رتبه انگلیسی که هیچ‌گاه اونیفورم نمی‌پوشیدند، افسران امریکایی، زنان خشک و بی‌روح انگلیسی که عمری در هندوستان بسر برده بودند، زنان صلیب‌سرخ، چند پرستار، چند خبرنگار و چند غیرنظامی حضور داشتند. عجیب آنکه، در میان مهمانان حتی یک هندی هم دیده نمی‌شد. باربارا، به‌محض ورود به آن سالن مجلل، از آمدنش پشیمان شد. او می‌دانست که کسل خواهد شد. می‌دانست که مردان نیمه‌مست زیبایی‌اش را خواهند ستود؛ می‌دانست که مردان محرومیت‌کشیده از او تقاضای رقص خواهند کرد و ضمن رقص تنگ در آغوشش خواهند فشرده و می‌دانست که مورد حسادت آن زنان پیر و خسته و تهی‌مغز انگلیسی قرار خواهد گرفت.

فردای آن شب پاسخ تلگراف باربارا رسید. سردبیر با اکراه بازگشت او را پذیرفته و در مورد گزارش‌هایش نوشته بود «با گزارشی که درباره قحطی داده‌ای نمی‌دانم چه کنم. داستان جالبی است اما به‌نظر تو، انتشارش در شرایط فعلی صلاح است؟»

به دستور سرفرماندهی عملیات در منطقه چین-برمه-هندوستان، برای بازگشت نیروها به امریکا، چند فرودگاه موقت در عراق، عربستان سعودی احداث شده بود. روزی که باربارا کراچی را به سوی عربستان ترک می‌کرد، میزان حرارت در سایه یکصد و پنجاه درجه فارنهایت بود. او که هیچ اطلاعی از عربستان نداشت، گمان نمی‌کرد هوای آنجا از کراچی بدتر باشد. سوانجام، هنگامی که هواپیمای سی ۴۷ در آن صحرای شنی و سوزان بر زمین نشست، باربارا به اشتباه خود پی برد. به‌محض خروج از هواپیما، موجی از هوای داغ به صورت‌اش خورد. یک لحظه احساس کرد مرگش فرا رسیده است. فاصله سالن فرودگاه تا محل فرود هواپیما، بیش از صد متر نبود. اما او اطمینان داشت که پیش از رسیدن به سالن خواهد مرد. خلبان جوان هواپیما که متوجه وضع باربارا شده بود، بسویش رفت، بازویش را گرفت و با لحنی شاد گفت «خانم، همه‌اش روانی است. من دائماً در این مسیر پرواز می‌کنم. حالا فقط به

بستنی و برف فکر کنید. سالن، تأسیسات خنک‌کننده دارد.»

باربارا، به هر ترتیب که بود خود را به سالن رساند. بر دیوار پاگرد سالن، گرماسنجی بزرگ آویخته بودند که درجه صد و بیست و چهار را نشان می‌داد. باربارا شگفت‌زده گفت «خدای من! پس بیرون چقدر است؟»

خلبان جوان پاسخ داد «فکرش را نکنید، خانم». چند کارگر، که همه دستکش به دست داشتند، به پیاده کردن بارها پرداختند. حتی مأمورین سوخت‌رسانی به هواپیما نیز دستکش به دست داشتند.

باربارا از خلبان جوان پرسید «با این گرما چرا دستکش دست کرده‌اند؟»
«برای آنکه دست‌هایشان نسوزد.»

حرارت سالن هشتاد درجه فارنهایت و نسبت به حرارت بیرون خنک به نظر می‌رسد. گروهی سرباز که در سالن مشغول بازی با ورق و یا نوشیدن نوشابه بودند، از دیدن باربارا یکه خوردند. از همه چیز بوی وازدگی و بی‌تفاوتی می‌تراوید. فرمانده فرودگاه، ستوان کوکورن بیست و چند ساله، به باربارا خوش آمد گفت.

«شما اولین زن سفیدپوستی هستید که به این جا پا می‌گذارید. شما خبرنگار هستید، بله؟»

باربارا با حرکت سر تأیید کرد.

«خیال که ندارید این جا بمانید؟ البته اگر بمانید خوشحال می‌شوم، ولی متأسفانه وسایل پذیرایی از خانمی مثل شما را نداریم. واقعاً نمی‌دانم چه بکنم آخر هیچ خبرنگاری این جا نیامده است.»

«نمی‌دانم چه بکنم! منظورت چیست؟ من اگر پایم را از این جا بیرون بگذارم دیوانه می‌شوم.»

ستوان لبخندی احمقانه بر لب آورد و گفت «این جا اقلأً آدم عرق نمی‌ریزد. خشکی هوا هم قوزی‌الاقوز شده است، اصلاً شما برای چه این جا آمده‌اید؟»

«من برای یکی از روزنامه‌های سان‌فرانسیسکو کار می‌کنم. سردبیرم تلگرافی از من خواسته است با یک جوان سان‌فرانسیسکویی که مقیم این جا است ملاقات و از سرگذشت‌اش گزارش تهیه کنم.»

«یک جوان سان‌فرانسیسکویی؟ خدای من، حتماً پلچک است.»

«بله، آدریان پلچک».

کو کورن سری تکان داد و گفت «او این جا نیست».

«واقعاً؟ برگشته است امریکا؟»

«نه، در قاهره زندانی است. به یک دختر عرب تجاوز کرده است».

«اوه، نه!»

«ببینید، چرا نمی نشینید تا برایتان یک کوکا بیاورم».

باربارا بی درنگ پشت یک میز نشست و ستوان خطاب به سرمازی گفت:

«برادی، یک کوکا برای خانم!»

برادی کوکا را آورد. بسیار خنک بود. باربارا که برای نخستین بار معنی

تشنگی واقعی را دریافته بود. با ولع تمام آن را نوشید.

از کو کورن پرسید «از او برایم بگو».

«واقعاً می خواهید بدانید؟»

«البته که می خواهم بدانم. من یک خبرنگارم و فقط برای تهیه گزارش

درباره آن جوان به این جا آمده‌ام. ولی حالا می شنوم که در زندان قاهره است».

«خوب، می دانید، ما این جا فقط دو اتاق داریم، این و یکی هم در پادگان».

سپس به سرمازان، که برای شنیدن حرف‌هایش گوش تیزه کرده بودند، چشم

دوخت.

باربارا گفت «لطفاً ادامه بده».

ستوان صدای اش را پایین آورد و گفت «باشد. من یک لبنانی‌ام. منظورم

اینست که پدر و مادرم هر دو لبنانی بودند. در نتیجه، دانستن زبان لبنانی باعث

شد که من را به این گه‌دانی لعنتی بفرستند. اوه، معذرت می خواهم. واقعاً طرز

صحبت کردن با یک خانم را نمی دانم».

«اشکالی ندارد. من از این کلمات زیاد شنیده‌ام».

«معلوم است. ببینید، شما اولین زنی هستید که به این جا پا می گذارد. این

کار شما معنی خاصی دارد».

«می دانم».

«چه بهتر. این جا فقط دو یا سه دختر عرب از دهکده مجاور برای نظافت

می آیند».

«منظورت اینست که آن دهکده مسکونی است؟»

«این دهکده در دو مایلی این جا است. آنها فقط یک چاه دارند. زن‌های

دهکده همه عرب نیستند، بعضی از آنها برده‌اند.

«برده؟ منظورت وضع اجتماعی آنهاست؟ یعنی وضعی که زنان عرب در خانواده دارند؟»

«نه، نه خانم. منظورم این نبود.» در این لحظه با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد «آنها برده‌اند. این‌جا هنوز تجارت برده رواج دارد. دختران سیاه‌پوست را از افریقا می‌آورند. شما نمی‌دانید آنجا چه خبر است.» صدایش را باز هم پایین‌تر آورد. «سربازها با پنجاه سنت با آنها می‌خوابند. در دهکده هیچ‌کس چنین پولی به خود ندیده است. دخترها پولی را که از این راه به دست می‌آورند به مالکانشان می‌دهند. یکی از آنها قیمت را بالا می‌برد و از پولچک یک دلار می‌خواهد. پولچک هم ترش می‌کند و اصلاً پول نمی‌دهد. در نتیجه، مالکش آمد و پولچک را متهم کرد که به آن دختر تجاوز کرده است. آنها حسابی به قانون واردند. بعد خبرش به ما رسید. من هم که اختیاراتی ندارم. ناچار شدم پولچک را به قاهره بفرستم.»

«چرا؟ چرا پولش را ندادی؟ حتماً با ده دلار می‌توانستی آن مرد و دهکده‌اش را بخری.»

«به! خیال کردید همین کار را نمی‌خواستم بکنم؟ ولی از بدبیاری، دو سروان نیروی هوایی که یک‌راست از امریکا وارد شده بودند، به محض فهمیدن جریان، هیاهویی به راه انداختند و پلچک را زندانی کردند.»

«حالا چه می‌شود؟»

«نمی‌دانم. ما توی این گه‌دانی گیر کرده‌ایم - باز هم معذرت می‌خواهم، ولی غیر از این چه اسمی می‌توانم روی این‌جا بگذارم؟ ظاهراً تا خود آنها نخواهند ما نمی‌توانیم شهادت بدهیم. در این جور مواقع همیشه به فکر جلب رضایت عرب‌ها هستند. پلچک خواهش کرده است بروم قاهره، ولی مگر می‌توانم؟ هیچ معلوم نیست چقدر محکوم می‌شود، پانزده سال، ده سال، پنج سال یا فقط اخراج.»

«حالا واقعاً تجاوزی در کار بود؟»

«نه خانم. چه تجاوزی! دخترک یک کلاهدار بود. پولچک هنوز کاری نکرده بود، ولی، خوب، دخترها مثل سگ از مالک‌هایشان می‌ترسند.»

«حالا چه کسی علیه پولچک شهادت می‌دهد؟ دخترک؟»

«نه خانم. اگر عرب‌ها بخواهند از این موضوع بهره‌برداری کنند، مالک دختر را پیش می‌اندازند.»

یک ساعت بعد، باریارا عرق‌ریزان خود را به همان هواپیما که عازم قاهره بود رساند. او تنها مسافر هواپیما بود هواپیما پر بود از شیشه‌های خالی کوکاکولا. پس از آنکه هواپیما اوج گرفت، خلبان جوان از باریارا پرسید «خیال دارید از این به اصطلاح تجاوز گزارش تهیه کنید؟»
«هر کاری از دستم بریاید می‌کنم.»

«تنها چیزی که می‌توانم بگیرم اینست که ترجیح می‌دهم بمیرم تا در شارجه^۱ زندگی کنم. این‌جا از جهنم هم بدتر است. بعضی از بچه‌ها شش ماه است که این‌جا هستند. کسی آنها را عوض نمی‌کند. آنها هم به‌خاطر دور بودن از جبهه، این وضع را تحمل می‌کنند.»

باربارا از خود پرسید «اگر این‌جا گیر می‌افتادم چه می‌کردم؟»
نزدیک غروب، هواپیما در فرودگاه قاهره بر زمین نشست. سروان لئونارد بلتون، افسر روابط عمومی واحد حمل و نقل، خود را به باریارا که وارد سالن فرودگاه می‌شد رساند و گفت «هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر خوش‌شانس باشم، خانم لوت. آن روزها که در قاهره بودید بهترین روزهای زندگی‌ام بود. خیلی طول کشید، اما بالاخره به آرزویم رسیدم.» و سپس به تعریف از مهمانسرای روابط عمومی پرداخت. «باور کنید، حتی هیچ‌یک از هتل‌های نیویورک هم به این خوبی نیست. واقعاً عالی است. سالن غذاخوری ما از پلازا هم بهتر است. به آن بزرگی نیست، ولی کلاس دارد. غذای‌اش هم بی‌نظیر است همه‌چیزش مجانی است وقتی اسمتان را در لیست دیدم بهترین سوئیت‌ها را برایتان در نظر گرفتیم. اتاق خواب، نشیمن و حمام. صبر کنید تا اتاق خوابش را ببینید. در مقابل، هیچ انتظاری جز لطف شما ندارم. البته اگر یک شب... خوب، این مدت کجا بودید؟»

باربارا نومیدانه سری تکان داد و گفت «تو خیلی خوبی، لئونارد. واقعاً خوبی. پرسیدی این مدت کجا بودم؟ خلاصه می‌کنم. هندوستان، افغانستان، آسام و برمه. امروز صبح هم در شارجه. ولی الان غرق در عرق و خسته‌ام. دارم از پا می‌افتم. فعلاً تنها آرزویم اینست که نیم ساعتی توی یک وان پر از

۱. باید توجه داشت که شارجه در آن زمان توسط عربستان اداره می‌شد.

آب گرم بنشینم. بعد هم سرتاپایم را اودوکلن بزنم و یک روزنامه یا مجله آمریکایی بخوانم. هر چه باشد، خانه وزن یا کتاب سرخ. حالا اگر من را به آن مهمانسرای بی نظیرت ببری تا ابد سیاسگزارت خواهم بود.»

«فقط همین؟»

«نه، فردا شب هم شام. ولی...».

«ولی چه؟»

«بالاترین مقام روابط عمومی منطقه را هم با خودت می آوری. راستی، اسمش چیست؟»

«اوه، نه. واقعاً که خیلی... باشد. اسمش اسموالداورمزی است. سرهنگ اورمزی، از آن زن بازهای حرامزاده است.»

«چه بهتر. پس اگر به او بگویی که زن زیبا و هومس انگیزی ام، فوراً می آید.»

«پس من چه کاره ام؟»

«ملازم من. سعی کن یک شماره خانه و زن هم برایم پیدا کنی.»

باربارا دقایقی چند در وان آرמיד. سپس از آن خارج شد، تنش را خشک کرد و سفارش ساندویچ و قهوه داد. اما چون نشریه ای که ویژه زنان باشد یافت نمی شد، یکی از پیشخدمت ها آخرین شماره مجله بانک را برایش آورد. باربارا آن را گشود و تصادفاً چشمش به این مطلب افتاد.

... خیلی از اجساد قابل شناسایی نیستن. خودتون میدونین که اصابت مستقیم گلوله توپ با آدم چیکار می کنه. همینطورم یه مین، یا حتی ترکش به نارنجک. بعضی وختا فقط یه مشت دست و پا از شون باقی می مونه.

تعفن اجساد اونایی که از تو زخم برداشتن صد درجه بدتره. به خصوص اونایی که چند هفته ام مونده باشن. جسد و که بلند می کنی، یهو خونای جمع شده تو بدن، می ریزن بیرون. بعضیا شون زیر آفتاب داغ باد میکنن، جووری که دکمه هاشون کنده میشه. پوست شونم ورقه ورقه میشه. پوست بعضیا آبی میشه، پوست بعضیا سیاه.

اما همه شون بوی تعفن میدن. اونجا، هیچ چی نیس، غیر از بوی تعفن آدم هیچ وقت نمیتونه اون بورو فراموش کنه. اگه فقط چند روز اونجا بموین، همه چیزتون بوی تعفن میگیره. آدم اون بورو حتی تو دهنش حس میکنه.

میدونین چی فکر می کنم؟ من فکر می کنم اگه تموم غیرنظامیای دنیا فقط به دفه اون بورو بشنون، شرط می بندم تا دنیا دیناس اسم جنگویارن...

باربارا به خود گفت «آن وقت، من این جا در یکی از مهمانسراهای ارتش ایالات متحد، و در اتاقی که هر میلیونر آمریکایی از بودن در آن به خود می‌بالد، نشسته‌ام و دارم ساندویچ و قهوه می‌خورم، جنگ هم همچنان ادامه دارد و من دیگر حتی یک قطره اشک هم در مرگ میلیون‌ها انسان نمی‌ریزم». تهویه مطبوع مهمانسرای وی. آی. پی.^۱ عالی بود. در نتیجه، باربارا به خوابی ژرف فرو رفت. ساعت یازده باامداد بیدار شد. هنگامی که چشم گشود، اتاق را غرق در نور آفتاب دید. تا ساعت دوازده همچنان در بستر ماند. در این یک ساعت گاه چرت می‌زد و گاه در خواب و بیداری خاطرات خوش و ناخوش گذشته را مرور می‌کرد. سرانجام از بستر بیرون آمد، و چون تحت تأثیر شکوه و تجمل آن وان بزرگ و صابون بی نظیرش قرار گرفته بود، یکبار دیگر حمام کرد. پس از آن، پیشخدمتی لبخندزنان برایش قهوه، آب پرتقال تازه، نان و مقداری ژامبون آورد.

به‌رغم تمایزش، از پرسه زدن در خیابان‌های قاهره و دیدار مجدد از اهرام مصر خودداری کرد. او قبلاً همه این کارها را کرده بود، پس بهتر بود ساعات بعدازظهر را صرف نوشتن خاطره شارجه و آدریان پلچک می‌کرد. باربارا سرگرم نوشتن بود که سروان بلتون تلفن کرد و گفت «پیرمرد حرامزاده می‌آید».

«چه بهتر. حالا از او بپریم بگو».

«چه بگویم؟ پنجاه ساله. اهل اوماهای نبراسکا، ستوان و یا سروان گارد ملی، مدیر یک مؤسسه تبلیغاتی فررتی. حالا هم سرهنگ در پی. آ.آ».

«احساس دارد؟»

«البته، ولی توی شلوارش».

«بسیار خوب. بیاورش ترتیبش را می‌دهیم».

«غذا کجا می‌خورید؟ از غذاهای مصری خوشتان می‌آید؟»

«نه. بینم، به اتاق‌ها هم غذا می‌فرستند؟»

«کافی است بگویید برای سرهنگ اورمزی است، آن وقت خواهید دید که

۱. V. I. P.: حروف نخست سه واژه Very Important Person که در مورد اشخاص یا

مکان‌های مهم به کار برده می‌شود. - م.

۲. P. R.: حروف اول واژه‌های Public Relations.

چه می‌کنند. فکر خوبی است. غذاهايش هم نظير ندارد».

بلتون و اورمزی، ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه وارد سوئیت باربارا شدند. اورمزی، مردی بود نسبتاً فربه، سرخ‌رو، کم‌مو و عینکی. برخوردش با باربارا بسیار گرم بود. ابتدا درخواست مارتینی کرد، اما بلافاصله آن را به بار پس فرستاد تا بر درصد جین و روموش افزوده شود. به پیشخدمت گفت «یک به هفت، به جکسن بگو دو بطر هم شراب بفرستد. بهترین شراب، فهمیدی؟» آنگاه رو به باربارا کرد و گفت «خوب، خانم لوت، نظرتان در مورد تأسیسات ما چیست؟ کلاس دارد یا نه؟ البته ادارهٔ چنین تأسیساتی آن هم در شرایط جنگی، کار ساده‌ای نیست. بگذریم. من نوشته‌های شما را خوانده‌ام، ولی احساس می‌کنم توجه‌تان به جنبه انسانی جنگ است، اینطور نیست؟»
«دقیقاً، شما مرد باهوشی هستید سرهنگ».

باربارا، دستور غذا داد. استیک، سب‌زمینی سرخ کرده و نخود سبز. پای و خربزه مصری هم برای دسر. و قهوه و برندی.

بلتون، با کنجکاوی باربارا را می‌نگریست و منتظر بود ببیند او چه نقشی می‌خواهد بازی کند. اورمزی دو پیک مارتینی و نیم بطر شراب نوشیده بود، اما جز افزایش سرخی گونه‌هايش، تغییر دیگری در او دیده نمی‌شد. او با اشتهای فراوان غذا می‌خورد. باربارا در جامی بزرگ برایش برندی ریخت. اورمزی سیگار برگی از جیبش بیرون آورد و مؤدبانه پرسید «خانم عزیز، ناراحت نمی‌شوید؟»

«به هیچ وجه. پدرم هم سیگار برگ می‌کشید. از بویش خوشم می‌آید.»
«چه خوب. غذای لذیذ بدون سیگار برگ، مثل زندگی بدون زن است.» ته سیگارش را کند و آن را روشن کرد. در چهره‌اش چنان آرامشی دیده می‌شد که گویی با تمامی جهان سر صلح دارد. «ظاهراً برای روزنامه‌ای در سان‌فرانسیسکو کار می‌کنید؟»

«بله، برای کرونیکل».

«روزنامه خوبی است، روزنامه خوبی است.» پکی به سیگارش زد و ادامه داد. «حمله به اروپا همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داده است. این جا حوادث مهمی روی نمی‌دهد. ولی ما می‌توانیم داستان‌های جالبی برای خوانندگان روزنامه شما پیدا کنیم».

«راستش را بخواهید، خودم پیدا کرده‌ام. من دیروز در شارجه بودم. اگر

اجازه بدهید، برایتان تعریف می‌کنم. امیدوارم کسل نشوید».

«کسل؟ آن هم در جوار شما؟ تعریف کنید».

باربارا، از سفرش به شارجه و از ماجرای سرباز آدریان پولچک، سخن گفت.

سرهنگ اورمزی پس از پایان سخنان باربارا، چند لحظه سکوت کرد و سپس پرسید «شما این پولچک را می‌شناسید؟»

«نه، نمی‌شناسم».

«او را دیده‌اید؟»

«نه».

«پس به چه دلیل تا این حد توجه شما را به خودش جلب کرده است؟»
 «به این دلیل که او یک سائفراسیسکویی است و مظلوم واقع شده است. بعد از ظهر داستانش را نوشتم. خیال دارم هر چه زودتر آن را به امریکا بفرستم. دلم می‌خواهد خبر تیرئه‌اش را به داستان اضافه کنم».
 اورمزی با لحنی شمرده گفت «من از ماجرای پولچک اطلاع دارم. فعلاً او را آزاد کرده‌ایم، اینطور نیست بلتون؟»
 «چرا قربان».

«می‌دانید، ما با عرب‌ها مشکلات زیادی داریم. رئیس‌جمهور به‌خاطر داشتن حسن روابط با سعودی‌ها، بسیاری از مشکلات را نادیده می‌گیرد. سعودی‌ها هم از این مسئله سوءاستفاده می‌کنند. مسئله این نیست که آنجا چه اتفاقی افتاده است، مسئله این است که این جوان مرتکب اشتباهی شده است و ما باید کاری کنیم که دیگران عبرت بگیرند».

باربارا با لحنی ملایم گفت «ولی شما می‌دانید که اگر این ماجرا را در صفحه اول سان‌فرانسیسکو کرونیکل چاپ کنم، همه روزنامه‌های کشور از آن استفاده خواهند کرد. این موضوع برای آنها به‌صورت یک *Caus Célèbre*^۱ در خواهد آمد. آن وقت هیچ معلوم نیست چه وضعی در پی بیاید. بدون شک حیثیت روابط عمومی هم به‌خطر می‌افتد».

اورمزی، پکی به سیگارش زد، برندی‌اش را نوشید و باز جامش را پر کرد.

۱. در زبان فرانسه این اصطلاح در مورد رویدادهای و محاکمات جنجال‌برانگیز به کار برده می‌شود. در این باره می‌توان از محاکمه درفوس در فرانسه یاد کرد. - م.

سرانجام به بلتون گفت «لئونارد، بزَن بچاک!»

«چی قربان؟»

«گفتم بزَن بچاک. برو بیرون. می‌خواهم با خانم لوت خصوصی صحبت کنم.»

بلتون آهی کشید، از جا برخاست و با شب‌بخیر گفتن به باریارا، اتاق را ترک کرد.

«باربارا... اشکالی ندارد باریارا صدایت کنم؟»

«نه، به هیچ وجه.»

«باربارا، تو از کجا مطمئنی که من هر کاری دلم بخواهد می‌توانم بکنم؟»
 «اوه، سرهنگ، به نظر من شما در این جا وزنه‌ای هستید. اگر شما به آجودان کل گوشزد کنید که این مسئله ممکن است باعث دردسر بزرگی بشود، در سرنوشت این جوان مؤثر خواهد بود.»

«پس معلوم می‌شود این موضوع خیلی برایت اهمیت دارد.»

«خیلی زیاد.»

اورمزی برندی‌اش را تا ته نوشید و گفت «بین باریارا، ما با هم معامله‌ای می‌کنیم. من این سریاز را نجات می‌دهم، تو هم با لطف آن را جبران می‌کنی.»

«نوع لطف، سرهنگ؟»

«لئونارد به من گفته است که تو فردا از این جا می‌روی. به احتمال زیاد ما هیچ وقت همدیگر را نخواهیم دید. تو زن واقعاً جذابی هستی. من هم سرد چندان بدقیافه‌ای نیستم. خوب، واضح تر از این بگویم؟ که ما بچه نیستیم. تو هم که دنیا دیده‌ای.»

باربارا لختی اندیشید و سپس گفت «در واقع می‌گویی اگر با تو بخوابم او را نجات می‌دهی.»

«تو موضوع را به شکل زنده‌ای مطرح می‌کنی. من با یک خانم هیچ وقت اینطور صحبت نمی‌کنم.»

«بله، تو آدم بسیار مؤدبی هستی. بینم سرهنگ، زن داری؟»

«بین باریارا، تو از من می‌خواهی که خودم را به دردسر بیندازم. پس
 «quid pro quo».

باربارا لبخندی زد و گفت «و یا، این عوض آن. حالا من هم پیشنهادی دارم، سرهنگ. من یک روز دیگر این جا می مانم. اگر پلچک از اتهام وارده تیرئه شد، چیزی نمی نویسم، حتی از پیشنهاد یک سرهنگ ارتش ایالات متحد؛ آزادی پلچک در مقابل همخوابی با من».

«تو نمی توانی این کار را بکنی».

«به چه دلیل؟»

«روزنامه ات جرأت نمی کند آن را چاپ کند».

«پس تو کرونیلک را نمی شناسی».

«از آنها شکایت می کنم».

«مطمئنم که این کار را نمی کنی».

«تو چه جور زنی هستی؟»

«همین جور که می بینی.» برای سرهنگ باز هم برندی ریخت و گفت

«بخور. بس کن اسوالد. ناراحت نباش، چه می شود کرد؟ قماری کردی ولی بازنده شدی».

سرهنگ برندی اش را نوشید، لبخندی زد و گفت «لعتی، دارد از تو

خوشم می آید».

«پس آن پسر آزاد می شود؟»

«سعی خودم را می کنم. چطور است تو هم در آن مورد تجدیدنظر کنی؟»

باربارا سرش را به علامت نفی تکان داد. «فایده ای ندارد. هیچ فایده ای

ندارد. تا سیگار و برندی ات را تمام کنی با هم گپ می زیم و بعد... می زنی به چاک».

نیم ساعت بعد، باربارا سرهنگ را تا در اتاق مشایعت کرد، بر گونه

سرخش بوسه زد و در را پشت سرش بست. فردای آن روز پلچک از اتهام

وارده تیرئه گردید. باربارا نیز، دو روز بعد، گونه سرخ رنگ اورمزی را، که

برای بدرقه اش به فرودگاه قاهره آمده بود، بوسید و گفت «اسوالد، واقعاً که

مرد خوبی هستی».

«اگو گذرت به او ماها افتاد چطور؟»

«فکرش را هم نکن».

هوایمای باربارا در بنغازی فرود آمد تا چند مسافر را سوار کنند. اما پس از

بلند شدن، دچار نقص فنی گردید و برای تعمیر بار دیگر بر زمین نشست. باریارا؛ هر چه تلاش کرد نتوانست زودتر از دو روز دیگر در یکی از هواپیماهای عازم امریکا جایی پیدا کند. به همین جهت از دایره نقلیه فرودگاه جیبی گرفت و به گورستان، که قبلاً مطلبی درباره‌اش شنیده بود، رفت. پس از پایان یافتن جنگ در شمال افریقا و به ویژه در حومه بنغازی ارتش تمامی وسایط نقلیه فرسوده را در محلی، که به نام گورستان شهرت یافت، جمع‌آوری نمود. این محل در چند مایلی بنغازی، و بر روی تپه‌ای که از سطح صحرا چند صدمتر بلندتر بود، قرار داشت.

باریارا پس از رسیدن به محل، جیب را متوقف ساخت و بدون آنکه پیاده شود پیرامونش را برانداز نمود. صحرا، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، در زیر ماشین‌های جنگی فرسوده، پنهان بود؛ زیر تانک‌ها، کامیون‌ها، توپ‌برها، جیب‌ها، خودروهای فرماندهی و وانت‌ها؛ زیر هزاران هزار فرآورده نیوچ و جنون بشری. و اکنون آنچه که درباره این محل شنیده بود، در برابر واقعیت نهفته در آن، رنگ می‌باخت. واقعیتی که بایستی تفسیر می‌شد. و آوایی خسته، در این صحرای دورافتاده و خشک آن را چنین تفسیر کرد؛ جهان دیوانه شده است!

باریارا نیم‌ساعتی در جیب نشست، به آن آوای خسته گوش فرا داد، شیرجه لاشخورها را به میان آن دریای فلز، که در پی تکه‌های خشک‌شده گوشت تن انسان‌ها می‌گشتند، تماشا کرد و سپس راه بنغازی را در پیش گرفت.

فردای آن روز، به کازابلانکا پرواز کرد. از کازابلانکا با یک هواپیمای چهار موتوره غول‌پیکر به مواحل آزور، و سپس به نیوفاندلند رفت. در نیوفاندلند، درست در نیمه‌های تابستان، حدود دو متر برف نشسته بود. باریارا درحالی که از سرما به خود می‌لرزید، شادمانه مشتی برف برداشت و آن را بر گونه‌هایش مالید. درختان بلند کاج ردای سپید بر تن کرده بودند. هوا سرد، اما پاک و دلچسب بود. هنگامی که هواپیما دوباره از زمین برخاست، چشمان باریارا از اشک پر شد و به خود گفت «چه موجود احساساتی و احمقی هستی!» پنج ساعت و نیم دیگر، هواپیمای می-۴۵ در فرودگاه گاردیای نیویورک بر زمین نشست.

بیل هیلیدی، ناشر باریارا، که خبر ورود او را از روزنامه کردیکل شنیده

بود، همراه با هیلدی لنگ به فرودگاه گاردیا رفت تا در امور گمرکی کمکش کند.

«باربارای عزیزم، خواهش می‌کنم این دفعه دیگر از ما فرار نکن. فقط چند روز پیش مان بمان.»

هنگامی که از کنار پارک ایست‌ریور می‌گذشتند، چشم باربارا به کودکانی افتاد که در کنار مادرانشان، شاد و سبکبار می‌خندیدند و جست و خیز می‌کردند. او نمی‌توانست باور کند که همین چند روز پیش، مرگ هزاران هزار انسان را در خیابان خواب و صدها سرباز را در برمه به چشم خود دیده بود، در زیر آفتاب سوزان شارجه راه رفته بود و یا در گورستان بنغازی به تماشا نشسته بود. به‌راستی که این ناهمگونی جنون‌آمیز باورنکردنی بود!

«باربارا؟»

باربارا با لحنی شمرده گفت «باشد، چند روزی می‌مانم.»

این چند روز، به چند هفته بدل گشت. باربارا توانست در مراسم قدردانی رئیس‌جمهور از پدرش حضور یابد. حقیقت آنکه، دن، در گفت‌وگوی تلفنی‌شان فراموش کرده بود باربارا را از موضوع مطلع سازد. اسا باربارا با خواندن خبر برگزاری مراسم در نیویورک تایمز از آن مطلع گردید.

بیل هیلدی تمامی نوشته‌های باربارا را، که از ماوراء بحار فرستاده بود، به او بازگرداند. باربارا دو هفته تمام روی آنها کار کرد. در طول آن دو هفته در تماس‌های تلفنی با دن و مادرش، دریافت که جو تندرست و درگوام است، اما جوشوا لوی در عملیات منطقه پسینیک کشته شده است.

در بیستم ژوئیه ۱۹۴۴، کنوانسیون حزب دموکرات در شیکاگو برگزار گردید و رئیس‌جمهور روزولت بر اثر فشار سیاستمداران حزب از انتخاب هنری دالاس به معاونت ریاست جمهوری صرف‌نظر و هری ترومن سناتور ایالت میسوری را به‌جای او برگزید. روزولت، به‌هنگام شرکت در مراسم قدردانی از سازندگان کشتی کرانه غربی، او را نیز با خود همراه برده بود. هم‌زمان با شرکت مهمانان در سالن رقص هتل فرمونت، ترومن و دستیارانش با شماری از سازندگان کشتی در یکی از سوئیت‌های هتل به‌طور خصوصی ملاقات کردند. دریاسالار لند نیز همه هم و غمش تهیه ویسکی خوب و سیگار هاوانا بود.

ترومن به گرمی با دن دست داد و گفت «پس دن لوت تو هستی. دن، تو به صورت یک افسانه درآمدی. اشکالی ندارد دن صدایت کنم؟ البته نه در مراسم. یادداشت‌های من نشان می‌دهد که تو بهترین بازیکن خط حمله یکی از تیم‌های موجود ما هستی. از این عنوان که بدت نمی‌آید؟»

دن به نوبه خود، با نگاهی مشکوک، این مرد کوتاه‌قد و عینکی را برانداز کرد و گفت «من بازیکن خط حمله نیستم. اصلاً بازیکن نیستم. من فقط یک کشتی‌سازم. همین و بس.»

درباسالار لند او را به کناری کشید و گفت «این چه رفتاری بود؟»

«مگر این آبدزدک کوتوله کیست؟»

«لوت، واقعاً از کارهایت سردر نمی‌آورم. این هری ترومن است. کاندید معاونت ریاست جمهوری. یکی از بهترین سناتورها.»

«آخر مدت‌هاست که روزنامه نخوانده‌ام فقط کرویکل نوشته‌های دخترم را که از ماوراء بحار پست می‌کند، برایش می‌فرستد. غیر از آن هم چیزی نخوانده‌ام. مگر آنها اخیراً کنوانسیون داشته‌اند؟ مگر اشکالی برای روزولت پیش آمده است؟»

«واقعاً که حرامزاده عجیبی هستی. می‌شود این چند ساعت دندان روی جگر بگذاری و دلخوری از دنیا را فراموش کنی؟ بگذریم، خوشحالم که می‌بینم صاحب یک دست لباس رسمی شده‌ای. در مقابل آن جین‌هایی که می‌پوشیدی خودش یک گام به پیش است.»

«مال خودم نیست. کرایه کرده‌ام. چرا به جای این مراسم احمقانه، چند تا مهندس که سرشان با ته‌شان بازی نکنند برایش می‌فرستید؟ امروز، بعد از سه روز توانسته‌ام ریشم را بتراشم و کارگاه را با همه مشکلاتی که آن کشتی‌های لعنتی مدل پیروزی شما به وجود آورده است، بگذارم و بیایم این‌جا. آقا، من باید برگردم سرکارم»

«اگر نروی چه اتفاقی می‌افتد؟ تو بهترین مهندس‌ها را در اختیار داری، بگذار خودشان مشکلشان را حل کنند. دنیا که به آخر نمی‌رسد. چه خبرت است؟ می‌دانم از روزولت نفرت داری، می‌دانم از جنگ نفرت داری، ولی این را هم می‌دانم که از من یکی متنفر نیستی.»

دن لبخندی زد و گفت «درباسالار، چه از شما نفرت داشته باشم و چه نداشته باشم، به نظر من، شما از همه آنها تخم‌دارترید. به همین علت هم دلم

می‌خواست فرماندهی عملیات پسیفیک به شما داده می‌شد.»
 دن از بازگشت به ترمینال آیلند متصرف شد. پس از پایان مراسم،
 درحالی‌که پشت میز خطابه برای باز کردن سنجاق نشان‌اش تلاش می‌کرد
 صدایی به گوشش خورد: «بگذار کمکت کنم، دن».

صدا از آن جین بود. دن به‌رغم گذشت سه سال از مرگ می‌لینگ، حتی
 یک‌بار هم او را ندیده بود. در چهره و اندام جین تغییر چندانی دیده نمی‌شد.
 موهایش را که به سپیدی می‌زد، پشت سر جمع کرده بود. آبی چشمانش،
 همچون گذشته، درخششی چشمگیر داشت. تناسب اندام نیز همچنان
 برجای مانده بود.

«سلام، جین».

جین سنجاق نشان دن را باز کرد و نشان را به او داد. جین نه انگشتی در
 انگشت داشت و نه دستبندی بر دست. دن نشان را در جیب گذاشت و علت
 حضور جین را جویا شد.

«راجر لپ هم دھوتم کرده بود. او را که به‌یاد می‌آوری؟ در حال حاضر
 فرماندار است. مگر نمی‌دانستی؟»

«نه، نمی‌دانستم. پس فرماندار شده است؟»

«راجر کارهایش را بی‌سروصدا انجام می‌دهد. میز ما آخر سالن بود.»

«پس الان کجاست؟»

«از او خواستم تنه‌ایم بگذارد. خیلی دلم می‌خواست ببینمت. وقتی دیدم
 جواب تسلیم را ندادی...».

«جواب هیچ‌کس را ندادم.»

«وضعیت را درک می‌کردم، برای همین هم منتظر ماندم. اما سه سال طول
 کشید.»

«بله، نزدیک به سه سال. ببین جین، من حتی یک لقمه از غذاهای آنها را
 نتوانستم بخورم. خیلی گرسنه‌ام، اجازه بده با چند نفر که منتظرم هستند
 صحبت کنم و بعد، اگر موافق باشی، با هم برویم و چیزی بخوریم.»
 «باشد، دنی».

گفت‌وگوی دن با دوستان و آشنایانی که بوای دیدن و ستودنش آمده بودند
 نیم‌ساعتی به درازا کشید. جین، اندکی دورتر، پشت میزی نشست و به
 تماشای آن مرد بلندبالا، تنوسند و خاکستری‌مو، که زمانی شوهرش بود،

پرداخت. دن دیگر آن دن گذشته نبود. از وزنش کاسته شده بود. شانه‌های عریضش فرو افتاده بود. چهره‌اش تکیده شده بود. چشمان سیاهش در زیر آن ابروان پریشتم، گود رفته بود. با آنکه هنوز هم خوش قیافه و خوش اندام بود، اما دیگر از آن ماهیگیر گردن فراز و راست قامت سی و پنج سال پیش، نشانی بر جای نمانده بود.

دن از دوستدارانش جدا شد و نزد جین آمد. جین از جا برخاست و دست در دست دن نهاد. از تالار بیرون آمدند و در هوای خنک شبانگاهی به راه افتادند.

«گر سنه نیستی؟»

«چرا. من هم نتوانستم چیزی بخورم.»

«نزدیک اسکله، در خیابان جونز، رستورانی هست به اسم جینو.»
نام رستوران، خاطرات گذشته را در ذهن جین زنده کرد. در آن روزها، کار آگاهی که برای تعقیب دن استخدام کرده بود، هر چند یکبار از دیدار دن و می‌لینگ در آن رستوران به او گزارش می‌داد.

«فکر خوبی است، دنی.»

«تا کسی بگیرم؟»

«اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد، ترجیح می‌دهم قدم بزنیم.»
«خدای من، باز هم همان سربالایی. سال به سال بالا رفتن از این سربالایی مشکل‌تر می‌شود. یادت می‌آید چطور در این سربالایی می‌دویدیم؟»
«یادم می‌آید. و یادم می‌آید که گاهی هم من با تو می‌دویدم.»
مدتی خاموش قدم زدند. در آن سربالایی هنوز گودال‌هایی وجود داشت. یکبار پای جین در یکی از آنها فرو رفت و نزدیک بود زمین بخورد. دن بی‌درنگ بازوی او را گرفت. جین نیز از موقعیت استفاده کرد خود را به او نزدیک‌تر ساخت. خلیج در زیر پایشان آرمیده بود. صدای زوزه سوت کشتی‌ها به گوش می‌رسید. دن از شنیدن این آواهای آشنا، دگرگون شد و بغض گلورش را گرفت.

جینو، که دیگر پیر شده بود، دن را در آغوش گرفت.

«هی، دنی، دنی، Mio Caro Figlio، کجا بودی؟ کجا بودی؟»

«با جین آشنا بشو.»

جینو برابر جین سر به احترام فرود آورد، به زبان ایتالیایی کلماتی بر زبان راند و سپس آنان را به سر میزشان برد.

جین از دن پرسید «چه گفت؟»

«گفت، زن زیبایی هستی.»

«نمی‌داند با تو چه ارتباطی دارم؟»

«نه، گمان نمی‌کنم.»

دن یک غذای ایتالیایی به نام لینگوینی با روغن زیتون و سیر، کتلت گوشت گوساله و سالاد سفارش داد. جین نیز همان غذاها و یک بطر شراب خواست. جینو شراب را آورد و در جام‌ها ریخت. جین جامش را بلند کرد و گفت «به امید تمام شدن جنگ، دنی.»

«موافقم.»

شراب را نوشیدند و دمی چشم در چشم یکدیگر دوختند. آنگاه، جین گفت «خیلی خصه می‌خوری، هنوز فراموشش نکرده‌ای؟»

«نه هنوز.»

«تنها زندگی می‌کنی؟»

دن با حرکت سر تأیید کرد.

«در همان خانه هستی؟»

«نه، فروختم.»

«پس کجا زندگی می‌کنی؟»

«در ترسینال آیلند. پهلوی دفترم یک اتاق دارم. یک تخت و رختخواب. بیشتر از این هم احتیاج ندارم.»

«اوه، نه.»

«چرا نه؟»

«دنی، این چه کاریست که می‌کنی؟»

«من فقط می‌خواهم کشتی بسازم.»

«ولی این کافی نیست، این وضع قابل دوام نیست.»

«چرا، کافیتست. پنج صبح بلند می‌شوم. شیفیت اول ساهت شش شروع می‌کند. ناشتایی‌ام را در رستوران خودمان می‌خورم. هشت شب، به زور چشم‌هایم را باز نگاه می‌دارم. رادیو را روشن می‌کنم. ایستگاهی هست که

موسیقی کلاسیک بخش می‌کند. اخیراً عاشق موسیقی بارک شده‌ام. نیم‌ساعتی موزیک گوش می‌کنم و بعد می‌خوابم.

«قصد داری به این زندگی ادامه بدهی؟»

«تقریباً، اگر بشود اسمش را زندگی گذاشت.»

«چرا، چرا دنی؟ این به خاطر نفرتی است که داری؟»

«نفرت از کی؟»

«از ژاپنی‌ها.»

«چرا باید از آنها متنفر باشم؟»

«برای اینکه زنت را کشته‌اند.»

«نه، نه. من با این دید به قضیه نگاه نمی‌کنم. می‌لینگ را این دنیای کثیف

ما کشت، همانطور که جاش لوی پسر جیک را کشت، و همانطور هم که دارد

میلیون‌ها انسان دیگر را می‌کشد.»

«منظورت توه مارک است؟»

«بله، در پسیفیک کشته شد. مگر نمی‌دانستی؟»

جین سر را به علامت نفی تکان داد و گفت «وحشتناک است! واقعاً که

وحشتناک است!»

«ما دنیای قشنگی برای خودمان ساخته‌ایم، اینطور نیست؟»

غذا رسید. دن لینگوئینی را چشید و لبخند زد «مزه غذای خوب یادم رفته

بود.»

«از دیدن لبخندت خوشحال شدم.»

«واقعاً؟» لحظه‌ای خیره در جین نگریست و ادامه داد. «جین، قبلاً

هیچ وقت به این فکر افتاده بودی که بفهمی من چه احساسی به تو دارم؟»

«چرا، چرا دنی.»

دن سری تکان داد و سرگرم خوردن شد.

«دنی؟»

«بله؟»

«اگر از من نفرت نداری، پس چرا این کار را می‌کنی؟ چرا زندگی‌ات را

وقف ساختن کشتی می‌کنی؟»

«چون می‌خواهم این جنگ زودتر به آخر برسد. اگر کشتی نسازم، جنگ

طولانی‌تر می‌شود. هر چه بیشتر کشتی بسازم جنگ زودتر به آخر می‌رسد.

من به این حرامزاده‌هایی که کشورها را اداره می‌کنند، هیچ علاقه‌ای ندارم. اگر از هیتلر بیش از استالین نفرت دارم، علتش اینست که استالین دارد جنگ را خاتمه می‌دهد. به نظر من، هر دوی آنها از رذل‌های روزگارند. روزولت و چرچیل هم رذل‌تر از آنها. اینها هم، مثل آنها، هیچ ارزشی برای انسان‌ها قائل نیستند. من همه‌جا حرفم را می‌زنم. دریا سالار لند هم می‌داند. از او خوشم می‌آید. آدم سرسخت و شریفی است. همه این پروژه‌ها را او اداره می‌کند. ولی وقتی جنگ تمام بشود، مطمئناً چیزی بیش از بقیه ژنرال‌ها گیرش نخواهد آمد. خوب دیگر. دنیا همین است. مدت‌ها بود اینقدر حرف نزده بودم».

«آخر ما قبلاً با هم حرف نمی‌زدیم. در تمام آن مدت، هیچ وقت با هم درد دل نمی‌کردیم. روزی بار باراً پرسید هیچ وقت سعی نکردی با پدر صحبت کنی؟»

«بربروز با او صحبت کردم. شکر خدا حالش خوب است».

«موضوع قدردانی را هم گفتی؟»

«نه، قرار بود بیاید. اما مثل اینکه کارش هنوز تمام نشده است».

«حتماً به تو افتخار می‌کند. بار باراً واقعاً یک خانم است».

«پس ما یک کار خوب هم داشته‌ایم».

«جین غم‌زده گفت «بیشتر از یکی. خوب، پسر ت کجاست؟»

«جو را می‌گویی؟»

«بله».

«در پسیفیک. در گوام».

«دکتر شده است، نه؟»

«بله... و غم بر چهره‌اش نشست».

«دلی، بهتر است از گذشته‌ها یاد نکنیم. بیا به حال فکر کنیم».

«باشد. از تام بگو».

«شغل مهمی دارد. شریک جان ویتیه است. از برکت جنگ ثروتمند و مهم شده‌اند، البته قبلاً هم ثروتمند بود، ولی وقتی آدم همه دنیا را می‌خواهد از ثروت چه کار ساخته است؟»

«پس تام این را می‌خواهد... همه دنیا را؟»

«کم‌ویش. پس از جنگ، خیال دارد برای نمایندگی فعالیت کند. بعد برای

سنا. پس از آن هم برای ریاست جمهوری. تا آنجا که من می دانم، رؤسای جمهور پرورشی اند نه طبیعی. تام بی اندازه جاه طلب است. کاش کمی متعادل تر بود. در این یکی حتماً اشتباهی داشته ایم».

«زنش چطور است؟»

«دختر خوب و نجیبی است. خیلی دوستش دارم».

«از زندگی شان راضی اند؟»

«نه، اصلاً. ولی تام دست از سرش بر نمی دارد. او هم آنقدر قوی نیست که خودش را نجات بدهد».

«می دانم. سلدن ها با طلاق مخالفند».

«دلیلش این نیست، دن».

«پس چیست؟»

«تامزدهای نمایندگی زنشان را طلاق نمی دهند. دلت می خواهد او را

بینی؟»

«البته که دلم می خواهد. تام پسر م است. ولی چه کار می توانم بکنم؟ بروم

پیش او تا توی صورتم تف بیندازد؟»

«فکر نمی کنم چنین کاری بکند».

«با این حال نمی توانم بروم».

«می فهمم».

«مثل اینکه هیچ کدام چیزی نخورده ایم؟»

«دن، پس از آنکه در تاکسی نشستند، از جین پرسید «کجا زندگی می کنی؟»

«نمی دانستی؟ در خانه قدیمی راشن هیل».

«ولی باربارا می گفت آن را تبدیل به یک گالری کرده ای».

«من هم برای خودم رؤیاهایی داشتم، دنی. موزه هنرهای مدرن

سانفرانسیسکو. خانه راشن هیل را به آن اختصاص دادم. چیزی نگذشت که

رقیب موزه نیویورک شد. ولی بعد جنگ شروع شد. فعلاً همه وقتم صرف آن

می شود. هم سرگرمی است و هم کاری مفید. آرشیفتکی چند نقشه برایم

کشیده است. با دو میلیون دلار می توانم ساختمان خوب و زیبایی داشته

باشم. شاید روزی این کار را بکنم. در آن صورت، هم بازدیدکننده بیشتری

خواهم داشت و هم بخشودگی مالیاتی. خودش کمکی است. من فقیر نیستم،

ولی ثروتمند هم نیستم. برای خرید تابلوها پول زیادی خرج کردم».

به خانه جین رسیدند. دن کرایه تاکسی را پرداخت و خانه را برانداز کرد. برایش عجیب بود. خانه‌ای را برانداز می‌کرد که آن را بیش از سی سال پیش برای جین ساخته بود. و عجیب‌تر آنکه، جین نیز اینک در کنارش ایستاده بود.

جین با ملایمت پرسید «می‌آیی؟»

دن پاسخی نداد. جین کلید را از کیفش بیرون آورد، در را گشود و چراغ‌ها را روشن کرد. دن از پی او رفت، وارد خانه شد و به تماشای آن پرداخت.

جین درحالی‌که تبسمی بر لب داشت، گفت: «خوب؟»

«من هنوز هم چیزی از این تابلوها نمیفهمم، ولی واقعاً جالب‌اند.»

«می‌توانم کمی بز بدهم؟»

«چرا که نه؟»

«این تابلوها کار بارک، پیکاسو، کاندینسکی، پال کلی، جان مارین، میرو، دولا اونی، ماکس وبر، مارسدن هارثلی و...»

دن، خنده‌کنان گفت «و در عوض من را از دست دادی.»

جین رویش را به طرف دن گرداند و با اندوه گفت «راست می‌گویی دنی. من تنها مردی را که در زندگی داشتم از دست دادم. خود را به دن نزدیک کرد و ادامه داد «دنی، امشب این‌جا بمان. خواهش می‌کنم نرو!»

دن، پس از لختی درنگ، گفت «مطمئن نیستم. آخر بعد از می‌لینگ با هیچ زنی ارتباط نداشتم.»

«مهم نیست. فقط بمان و نرو.»

«باشد.»

با هم به طبقه بالا و به اتاق خواب جین رفتند. جین رب‌دوشامبری را از قفسه لباس‌ها بیرون آورد و به دن داد.

دن با دیدن رب‌دوشامبر، گفت «لعنت بر من!»

«بله، مال تست. از آن موقع تا حال این‌جا آویزان بوده است.»

دن، در کنار جین آرامید. گذشته جان گرفت. عطش، رفته‌رفته سر برآورد. عطش غیرعادی و شدید دن به جین. عطشی که هیچ‌گاه دن را رها نساخته بود. عطشی که می‌لینگ نیز از آن آگاه بود. عطشی که حاصل نخستین عشق دن بود. عطشی که به‌رغم سرکوب شدن و سیراب نگشتن، هرگز خاموش نشده بود. دن به عقل پشت کرد و از وفاداری به زنی موده، که تا این حد مغمومش ساخته بود، روی گرداند. پس از سه سال بار دیگر به زندگی بازگشته بود. آن

زن، نخستین عشق واقعی اش بود. وجود این عشق از ارزش می لینگ نمی کاست. می لینگ مرده بود و دیگر وجود نداشت. دن می لینگ را می پرستید و برایش ارج بسیاری قایل بود. می لینگ پناهش بود، آموزگارش بود. مادرش بود و سنگ صبورش. اما این زنی که در کنارش آرمیده بود. نخستین عشقش بود، در درونش آشیان کرده بود و هیچ گاه ترکش نکرده بود. این زن، بخشی از گوشت و پوست و استخوانش بود. گاه برایش چون یک سرطان بود، اما سرطانی که باز بخشی از تنش بود. گاه او از این بیزار می شد و گاه این از او. بارها بر یکدیگر خشم می گرفتند، با یکدیگر نزاع می کردند و چنگ بر صورت یکدیگر می کشیدند. اما به رزم برجای ماندن جای آن زخم ها، عشق با آن شور شهوانی، همچنان بر جای می ماند.

سرانجام، پس از ساعت ها بیداری در آغوش یکدیگر به خواب رفتند. ساعهاتی بعد، دن از خواب پرید. جین نیز بیدار شد و چراغ را روشن کرد. دن، به اندام جین چشم دوخت؛ به اندام کشیده و هوس انگیز او و به گیسوان بلند و انبوه او که بر شانه هایش نشسته بود.

«خوبی، دنی؟»

«خوب. ساعت چند است؟»

جین، نگاهی به ساعت روی میز کنار تختش انداخت و گفت «دو و چهل دقیقه. هنوز خیلی به صبح مانده است.»

«گر سنه نیستی؟»

«دو بار امتحان کردیم، ولی نخوردیم. می خواهی چیزی درست کنم؟»

«مثلاً؟»

«املت ژامبون، نان برشته و قهوه.»

در آشپزخانه طبقه بالا، پشت میز نشستند و هر چه را که جین آماده کرده بود خوردند. دن از غذا لذت برد. این نخستین بار بود که جین برایش آشپزی می کرد. پس از نوشیدن قهوه، به گفت و گو پرداختند. گویی می خواستند با سخن گفتن، دیواری را که مدت ها از هم جدایشان ساخته بود، در هم فرو ریزند. دن از می لینگ گفت و جین از جان وتیه. از بچه هایشان گفتند، از آن زمان که در زیر یک سقف می زیستند و از دورانی که از یکدیگر دور بودند. و این گفت و گوها تا دمیدن سپیده ادامه داشت.

«می دانی، من فقط همین لباس رسمی کرایه ای را دارم.»

«تا کی می مانی؟»

«یکی دو روز. بعد باید برگردم.»

«دنی، باز هم که می آیی، مگر نه؟»

«حتماً.»

«پس امروز می رویم و مقداری لباس می خریم. یکی از آن پولوورهای بزرگ و گشادی که من دوست دارم. ولی باید بگذاری من انتخاب کنم. ناهار را بیرون می خوریم. بعد، سوار اتوبوس برقی می شویم و می رویم در امبارکادرو قدم می زنیم. وقتی هم که برگشتیم، اگر هنوز پیر نشده‌ای، باز با هم می خوابیم.»

«تا ببینم. پس گالری را چکار می کنی؟»

«مرده شویش ببرد. درس را می بیندم. فعلاً یا تا باز شدن فروشگاه‌ها بخوابیم.»

بخش هفتم

بارگشت به میهن

در یکی از روزهای نوامبر ۱۹۴۵، الوئیز لوت که در گالری راشن هیل به انتظار جین لوت نشسته بود، مردی جوان وارد گالری شد، در آستانه در ایستاد و چند لحظه به اطراف چشم دوخت. ابتدا با نگاهی ستایش آمیز به تماشای تابلوها پرداخت، اما به محض دیدن الوئیز به او لبخند زد. الوئیز هم با تبسمی به این لبخند پاسخ داد. جوان به سوی الوئیز آمد و سراغ خانم وتیه را گرفت. «همین جاست. طبقه بالا. تا چند دقیقه دیگر می آید. باید صبر کنید.»

«شما این جا کار می کنید؟»

«نه. من یکی از دوستانش هستم. گاهی کمکش می کنم.»

جوان ظاهری عجیب داشت. رنگ موهایش نارنجی کم رنگ بود؛ رنگی که الوئیز هرگز ندیده بود. صورتش کک مککی بود و روی آن، اثر زخمی که از چانه تا بالای پیشانی ادامه داشت، دیده می شد. گرچه این زخم حالت عجیبی به چهره اش می بخشید، اما آن را زشت نکرده بود. در واقع، کک مکک ها تا اندازه ای آن را از نظرها پنهان می نمود. چشمان آبی اش زنده و درخشان بود و نشان از هوشی سرشار داشت. بلند بود و لاغر. پشت دست های بزرگش نیز پر از کک مک بود و چنان خیره در الوئیز می نگریست، که صورت الوئیز همانند یک دختر مدرسه ای، از شرم گلگون شد.

الوئیز پرسید «می توانم کمکتان کنم؟»

«گمان نمی کنم، نه. اگر اجازه بدهید، منتظر می شوم تا خانم وتیه بیایند.»

«اشکالی ندارد.»

«ظاهراً اولین نفرم؟»

«همینطور است.»

«پس حدمم درست بود. ببینم، افراد زیادی برای دیدن این تابلوها می آیند؟»

«روزهای تعطیل تعدادشان نسبتاً زیاد است. بعد از ظهرها هم چند نفری می آیند، که بیشترشان دانشجو هستند. می داید، علتش مدرن بودن نقاشی ها و تازگی داشتن آنها برای اهالی سان فرانسیسکوست. در این مورد باید به مردم آموزش داده بشود.»

«اه، بله. درست است. شما از آنها سر درمی آورید؟»

«کمی. چیزهای زیادی از خانم ویتیه یاد گرفته ام.»

«مثلاً این یکی. ظاهراً دو تا ماهی مرده را انداخته روی یک حصیر. من که هر قدر نگاه می کنم، شباهتی بین آنها و ماهی نمی بینم. شما می بینید؟»
الوئیز، از تضاد قیافه کاملاً خودمانی اش، به خنده افتاد.

«می دانم که حرف احمقانه ای زد.»

«نه، احمقانه نیست. شما آن را اینطور می بینید. چرا نباید نظرتان را بگویند؟ از اکسپرسیونیست های آلمان است. البته خودش سوئیسی است. منظورم اینست که در سوئیس به دنیا آمده اما از نقاشان مکتب اکسپرسیونیست آلمان است. او اشیاء را آنطور که مردم می بینند نقاشی نمی کرد، بلکه فرم آنها را تغییر می داد و به نظر خودش به شکل سرگرم کننده تر و شادتری درمی آورد.»

مرد جوان، در همه این مدت، الوئیز را با نگاهی سرشار از تعجب و تحسین می نگریست. در همین لحظه جین وارد شد و به طرف آن دو رفت.

«خانم ویتیه. ولی متأسفانه اسم شما را نمی دانم.»

«بله، درست است. اسمم را به شما نگفتم. معذرت می خواهم.»

«مهم نیست. من نپرسیدم.»

«بله. شما نپرسیدید. اسم من آدام لوی است.»

«اسم من هم الوئیز لوت.»

«خیلی خوشوقتم.»

این نام به گوش جین آشنا بود. به همین دلیل گفت «تو نوه مارک لوی هستی. از دیدنت خوشحال شدم.»

آدام، دست جین را که بسویش دراز شده بود فشرد و گفت «درست حدمس زدید. من هم خوشحالم. می داید، پدر بزرگان را می شناختم، ولی پدر

و مادرتان را ندیده بودم».

جین پرسید «کی به امریکا برگشتی؟»

«دو هفته پیش. البته شانس آوردم، وگرنه یکسال دیگر هم گیر می‌افتادم».

«خوشحال که صحیح و سالم برگشتی... ظاهراً که سالم به نظر می‌آیی».

«اه، بله. همینطور است».

«خوب، بگو بینیم، کاری داری یا برای تماشا آمده‌ای؟»

«اه، نه. نه. باربارا... دخترتان... پیشنهاد کرد به دیدنتان بیایم. می‌گفت شما

همه هنرمندهای این شهر را می‌شناسید».

«بله، تقریباً همه آنها را می‌شناسم».

آدام دست در جیبش برد و تعدادی عکس فوری بیرون آورد «اینها

عکس‌های برادرم جوشواست» آنها را به جین داد و گفت «یک سال پیش در

پسیفیک کشته شد».

جین که نمی‌دانست چه بگوید، سری تکان داد و گفت «می‌دانم».

«خیال دارم از او تابلویی تهیه کنم و به عنوان یادگار به پدر و مادرم بدهم».

متأسفانه عکس جالبی از او نداریم. باربارا گفت شما می‌توانید در این مورد

کمکم کنید. من از قیمت از چیزها اطلاعی ندارم، ولی هر چه باشد اشکالی

ندارد. می‌دانید، پولی که...».

جین گفت «آدام، اشکالی ندارد به اسم کرچک صدایت کنم؟»

«اه، نه، اشکالی ندارد».

«بین، ما می‌خواهیم برویم نهار بخوریم. تو هم با ما می‌آیی؟ اگر بیایی،

ضمن خوردن غذا می‌توانیم در این مورد با هم صحبت کنیم».

«می‌توانم خواهش کنم مهمان من باشید؟»

«حتماً».

«سر سیز، جین با اشتیاق فراوان آدام را برانداز می‌کرد. علت این توجه،

جذابیت آدام نبود، زیرا جین در زندگی‌اش آنقدر مرد جذاب دیده بود که تا

این اندازه تحت تأثیر قرار نگیرد. اما چهره این جوان، از چنان سادگی و صفایی

برخوردار بود که هر بیننده را مجذوب می‌ساخت. گل او الوئیز را هم گرفته

بود. جین هیچ‌گاه الوئیز را تا این حد سبکبار، شاد و پرحرف ندیده بود. جین

از خود پرسید «چند سال دارد؟ بیست و سه؟ بیست و چهار؟ حداکثر بیست و

پنج» و کوشید گفته‌دن را به یاد آورد. سروان یا سرگرد؟ در حمله به نرمندی

شرکت داشته است و بعد گروهانش را از فرانسه تا آلمان هدایت کرده است. و اینکه رویه‌روی او نشسته است و سرخوش و شاد با الوئیز گپ می‌زند و مشتاقانه هر کلمه‌ای را از دهان او بیرون می‌آید. می‌بلعد. باورنکردنی بود. بچه‌ها، به جنگ می‌روند. بچه‌ها، هراس‌انگیزترین صحنه‌ها را می‌بینند. بچه‌ها، کشته می‌شوند. بچه‌ها، می‌سوزند. بچه‌ها، می‌میرند. بچه‌ها، به میهن‌شان باز می‌گردند و بار دیگر به قالب بچه‌ها درمی‌آیند.

آدام گفت «ولی در مورد تابلو صحبت نکردیم».

«نه. می‌خواهی صحبت کنیم؟ پس شروع می‌کنیم. در رشته نقاشی رنگ روغنی، نقاشی‌های زیادی داریم. اگر بخواهیم از روی عکس‌ها کپی کنیم، تابلوی روح درمی‌آید. تازه، مطمئنم که مورد پسند پدر و مادرت قرار نخواهد گرفت.

«اصلاً بگوئید ببینم، شما با این فکر موافقت می‌کنید؟»

«البته آدام. فکر خوبی است. فقط باید کسی را پیدا کنی که با دیدن این عکس‌ها بتواند به نقاشی‌اش روح بدمد. البته باید به درون وجود این جوان خوش‌قیافه نفوذ کند. حتی ممکن است کاملاً شبیه او در نیاید. اما باید بیشتر از هر عکسی بتواند تصویر واقعی او را به ذهن بیننده منتقل کند. بنابراین، حتی اگر از تابلو خوشت نیاید، باید دستمزد نقاش را بدهی».

«می‌فهمم».

«حالا اگر می‌خواهی، سعی می‌کنم یک نفر را پیدا کنم».

«بله، می‌خواهم. چقدر برایم تمام میشود؟»

«نمی‌دانم. سعی می‌کنم زیر هزار دلار تمام بشود... شاید از این هم کمتر. چنین پولی داری؟»

«بله. بله».

«بسیار خوب. چطور است هفته آینده سری به من بزنی... چهارشنبه، حدود ساعت یازده. سعی می‌کنم کسی را پیدا کنم. شاید هم از او بخواهم قبلاً کارهایش را نشانت بدهد».

آدام گفت «چه بهتر». سپس رو به الوئیز کرد و پرسید «چهارشنبه، شما هم

هستید؟»

الوئیز به جین نگاه کرد. جین به جای الوئیز پاسخ داد «الوئیز بعضی روزها

به من کمک می‌کند، ولی این کمک وقت معینی ندارد. شاید آن روز باشد، شاید هم نباشد.»

«امیدوارم باشد. امیدوارم.»

صنعت کشتی‌رانی امریکا در سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۷ م، هیچ تحرکی نداشت. در آن پانزده سال، در بزرگ‌ترین کشور صنعتی جهان، تنها دو کشتی باری ساخته شد. پایه‌هایی که استخوان‌بندی کشتی‌ها روی آنها ساخته می‌شد، پوسید. کارخانه‌های سازنده قطعاتی چون قطب‌نما، سکان، توربین، لوله مکالمه، کابل‌کشی و هزاران قطعه مورد مصرف در ساختمان کشتی‌های بازرگانی یا ورزشکست شدند یا تعطیل و یا به هر زحمتی که بود با کار چند کارگر خود را سرپا نگاه داشتند. هزاران هزار کارگر، که در طول جنگ جهانی اول در کارگاه‌های کشتی‌سازی کار می‌کردند، یا در جایی دیگر استخدام شدند و یا به صف بی‌کاران پیوستند. دیگر نه جوانی برای‌اشان مانده بود و نه چابکی و مهارت گذشته. کارگاه‌های کشتی‌سازی متروک شدند و ده‌ها کشتی ناتمام، پوسیده و زنگ‌زده برجای ماندند.

نخستین دگرگونی در این روند، در ژوئن ۱۹۳۶ پدید آمد. در این سال، هفتاد و چهارمین کنگره، قانون بازرگانی دریایی را از تصویب گذراند و کمیته امور دریایی ایالات متحد را برای «توسعه و حفظ بازرگانی دریایی ایالات متحده» به وجود آورد.

کنگره، با تشکیل این کمیسیون و اعطای اختیارات لازم به آن، وظیفه خود را پایان یافته تلقی کرد. اما برای دریاسالار لند و همکارانش وضع به گونه‌ای دیگر بود. در آن سال‌ها، نه از کارگاه خبری بود، نه از کارگر آموزش دیده و نه از سازنده کشتی. در این رهگذر، خطر آن می‌رفت که جنگ اروپا به امریکا نیز کشیده شود. از میان همه این مشکلات، دو مشکل خاص وجود داشت که لازم بود پیش از همه به آن دو پرداخته شود. نخست دن لوت، که به عنوان خرگوش آزمایشگاه برگزیده شده بود و سپس، ثروتمندانی که سرمایه‌های کلان در اختیار داشتند. این گروه، یعنی بانک‌داران و صاحبان صنایع بزرگ، نسبت به سرمایه‌گذاری در صنعت کشتی‌سازی تمایلی از خود نشان نمی‌دادند. به همین علت، کمیسیون امور دریایی ناگزیر شد سرمایه‌گذاری، قیمت و فروش کشتی‌های ساخته شده را تضمین کند.

پس از پایان جنگ، در اواخر ۱۹۵۴ م کارگاه کشتی سازی لوت در ترمینال آیلند با خطر تعطیل روبه رو گردید. در کارگاه، هنوز پنج کشتی - دو تانکر و سه فروند باری مدل پیروزی - در دست ساخت بود. با این حال، ساخت این پنج کشتی نیز به اتمام رسید و دن لوت، از سود حاصله، برای دومین بار میلیونر شد. دن، در این اواخر بیشتر وقتش را با جین می گذراند.

جو هنوز از سیفیک بازنگشته بود. اما طی نامه ای اطلاع داده بود که قصد دارد با سالی ازدواج کند و در کالیفرنیا ی جنوبی اقامت گزیند. دن، جز آن اتاقی که در کنار دفترش ساخته بود، جای دیگری نداشت. هرگاه به سان فرانسیسکو می رفت، در خانه جین اقامت می کرد. او و جین به تفاهمی دلپذیر دست یافته بودند. اینک باریارا را بیش از گذشته می دیدند، اما برای آینده برنامه مشخصی نداشتند.

نخستین دیدار آن دو با باریارا، ناگهانی و بدون برنامه ریزی قبلی روی داد. باریارا که به سان فرانسیسکو بازگشته بود، یک راسه به خانه راشن هیل رفت. جین که تازه از خواب بیدار شده و با جامه خواب بود، او را به گالری برد. باریارا پس از بوسیدن ها و در آغوش کشیدن ها، اعلام داشت که باید بی درنگ به پدرش تلفن کند.

جین گفت «او در ترمینال آیلند نیست، این جاست».

«این جا؟ توی همین خانه؟»

«بله، طبقه بالا. فکر می کنم خواب باشد».

«یعنی این جا زندگی می کند؟»

«گاهی».

باربارا خاموش به مادرش خیره شد. آنگاه، پس از چند لحظه پرسید «کی؟ منظورم اینست که...».

«نزدیک به ده روز پیش».

«آه».

«فقط همین؟»

«چیز دیگری ندارم که بگویم. فعلاً بهتر است برویم بالا و صبحانه بخوریم. بعداً در این باره صحبت می کنیم».

اما باریارا، که برای نخستین بار پس از پانزده سال، با پدر و مادرش

صبحانه می خورد، به ناچار گفت «خوشحالم که برگشتم... به خصوص که هر دوی شما هم این جا هستید».

سرانجام، دن به خود قبولاند که مردی است ثروتمند، که زندگی اش با مرگ می لینگ به پایان نوسیده است او که از داشتن پول و خرج کردنش لذت می برد. در گذشته بارها به می لینگ گفته بود که، دیگر دست به قمار نمی زند - قماری که برای رسیدن به ناب هیل به آن دست زده بود - و دیگر فریب آنچه را که به موقیقت امریکایی شهرت یافته بود، نمی خورد. اما اینک، بار دیگر به همان راه کشیده شده بود، زیرا این تنها راهی بود که می شناخت. در یکی از روزهای اوایل دسامبر ۱۹۴۵، به دن خبر رسید که جو تا چند روز دیگر به میهن باز می گردد. بنابراین، تصمیم گرفت به شمال برود و از او استقبال کند. سر راه، در سان ماتیو توقف کرد و به خانه استفان کاسالا رفت. این نخستین دیدار او از خانواده کاسالا، پس از مرگ می لینگ بود. آنان به گرمی از او استقبال کردند. ماریا کاسالا که اینک شصت و هشت سال داشت، تغییر چندانی نکرده بود. انگلیسی اش به همان بدی روزهای نخست ورودش به امریکا بود. اندامش همچون گذشته فربه و صورت گردش پرچین و چروک بود هنوز با گذشت پانزده سال از مرگ شوهرش، همان دامن سیاه و بلند را می پوشید. ماریا، دن را تنگ در آغوش کشید و با او به زبان ایتالیایی سخن گفت «چطور دلت می آید با ما اینطور رفتار کنی؟ پس فامیل به چه درد می خورد؟ واقعا که بی وفایی. همیشه همینطور بودی. استفان می گوید تو ثروتمندترین و بزرگترین کشتی ساز امریکا شده ای. خیال می کنی من به این چیزها اهمیت می دهم؟ برای من به راه خدا رفتن مهم است. به دیدن فامیل رفتن مهم است. هیچ می دانی تا حالا چند شمع برایت روشن کرده ام؟ می دانی چقدر برایت دعا کرده ام؟»

دن فروتنانه گفت «می دانم، می دانم ماریا».

حتی ایتالیایی را هم فراموش کرده ای. همه چیز را فراموش کرده ای. در امریکا، بچه ها وحشی بار می آیند. حالا، چه غذایی می خواهی بویات بپزم؟ بگر بینم».

دن، پس از ابا شدن شکم با غذاهای خوب و شراب قرمز، جلوی بخاری دیواری اتاق کارتونی کاسالا نشست، نگاهی به دورادور اتاق انداخت و گفت

«خوشحالم که دست به ترکیب این اتاق نزدی.»

«اتاق خوبی است. تماشاخاطره است.»

«تمام این خانه خاطره است. کار خوبی کردی که آن را نگاه داشتی.»

«ولی مشکل است دن. خیلی بزرگ است. مالیات هم سر به فلک زده است. من مردی پنجاه ساله و مدیر یکی از شعب بانک هستم، آن وقت می دانی حقوقم چقدر است؟»

دن سرش را به علامت نفی تکان داد.

«سالی ده هزار تا. پسر من را فرستاده ام دانشگاه. تا خرخره ام زیر قرض است. آدم گاهی اوقات... بگذریم، اصلاً چرا باید تو را هم ناراحت کنم.»

دن که استغنان را برانداز می کرد، گفت «چه اشکالی دارد؟ بین امستيو، تو در امور مالی تخصص داری، غیر از این است؟»

«تا اندازه ای.»

«حاضری برای من کار کنی؟ برای شروع سالی سی هزار تا.»

«که چه کار کنم؟ دن، این پول خوبی است، ولی من از کشتی سازی چیزی نمی دانم.»

«امستيو، کشتی سازی تمام شد. شاید آنها تا دو سه سال دیگر فقط تانکر بسازند. اما من حاضر نیستم تانکر بسازم. خیال دارم کارگاه را بفروشم. بیشتر کارگاه مال دولت است. ولی سهم من باید به یک میلیون دلار برسد. خریدار هم دارم. من به اندازه کافی کشتی ساخته ام. می خواهم برگردم سر کار اولم، اداره کشتی. این بهترین قمار است، هم هیجان دارد و هم پول. یک وقت فکر نکنی که من دنبال که من دنبال پولم، نه، ولی قمار کردن پول می خواهد، غیر از این است؟»

«نه، مسلم است.»

«از درآمد کارگاه حدود یک میلیون و نیم کنار گذاشته ام. از فروش خود آن هم یک میلیونی دستم را می گیرد. در حال حاضر برای خرید یک تانکر پیشنهاد داده ام. دو تانکر دیگر هم سراغ دارم که می توانم آنها را به قیمت مناسب بخرم. این کشور حسابی تشنه نفت است، بنابراین هر تانکر حکم یک میلیون طلا را دارد. من با کریس نوئل در هاوایی صحبت کرده ام. او حاضر است با من شریک بشود. من از همان بیست سال پیش به آینده جزایر خوش بین بودم. حالا هم که کشور به سرعت در حال پیشرفت است، فکر

می‌کنم هاوایی می‌تواند فلوریدای دوم بشود. و این یعنی نفت بیشتر. من تسهیلات بندری او کلند را بررسی کرده‌ام. در عرض یکی دو هفته می‌توانیم آنجا دفتری دست و پا کنیم. من دنبال آدمی می‌گشتم که مثل مارک لوی برایم کار کند، شرکت را بگرداند، مواظب همه چیز باشد و از هیچ کاری کوتاهی نکند. و تو همان آدمی هستی که من دنبالش می‌گشتم. البته سی هزار تا برای شروع است. ده درصد از سود سهام خودم را هم به تو می‌دهم. خوب، چه می‌گویی؟»

استفان لحظه‌ای خاموش ماند و به آتش خیره شد. سپس رو به دن کرد، و انگار که از دادن پاسخ زبانی عاجز است، با حرکت دادن سر موافقتش را اعلام نمود.

«پس دست بده.»

سرانجام استفان به حرف آمد و گفت «متشکرم دنی.»

باربارا از مادرش پرسید «چرا با او ازدواج نمی‌کنی؟»

«فکر نمی‌کنم بتوانی درک کنی.»

«امتحان کن. من دیگر دختر بزرگی هستم.» و چون با سکوت مادرش

روبه‌رو گردید، ادامه داد «مادر، این حق من است که بدانم.»

«به چه دلیل؟»

«خدای من. مادر، پس یعنی من چنین حقی ندارم؟ الان، چندین ماه است

که پدر و مادرم با هم رابطه دارند، با هم زندگی می‌کنند و من...».

«اینطور نیست. او در اوکلند یک آپارتمان دارد.»

«من که باور نمی‌کنم. من حرف هیچ‌کدام از شما دو نفر را باور نمی‌کنم.

بین، من هر دوی شما را دوست دارم. شما دو نفر هم که یکدیگر را دوست

دارید، پس... نکنند یک خوشگذرانی موقتی است؟»

«باربارا!»

«خیلی خوب، معذرت می‌خواهم. من نباید این حرف را می‌زدم. من

می‌دانم که شما به هم علاقه دارید. من می‌دانم که پدر همیشه عاشقت بود. نه

اینکه می‌لینگ را دوست نمی‌داشت. آخر رابطه زن و مرد خیلی پیچیده

است...».

«خدا را شکر که بالاخره درک کردی.»

«من هر وقت می بینم مردم به تو می گویند، خانم وتیه، ناراحت می شوم. واقعاً مسخره است. اقلأ کاری کن که دوباره همان خانم لوت خطابت کنند. چه کار کنم، عزیزم؟ برای همه کارت بفرستم و اعلام کنم که جین وتیه از این به بعد جین لوت است؟ فعلاً که به اندازه کافی سر زبان ها افتاده ایم.»

«مادر، کی به این حرف ها اهمیت می دهد؟»

«برای نمونه، خود من. تو نمی توانی یک سنت قدیمی را عین یک کلاه کهنه دور بیندازی.»

«پس باز هم به این بازی ادامه بده.»

«بابی. عزیزم. سعی کن بفهمی. من و پدرت در دوران زناشویی مان خوشبخت نبودیم. زندگی ما از همان روز اول هم تیره بود. ولی حالا، از وضع مان راضی هستیم. از هم توقعی نداریم. هر وقت هم که با هم هستیم، واقعاً با هم هستیم. کسانی هستند که برای زن و شوهر بودن ساخته شده اند. من و دن از آنها نیستیم.»

جین پس از چند لحظه سکوت از باریارا پرسید «باربارا، بالاخره چه کار می خواهی بکنی؟ بیرون که نمی روی. با کسی هم که قرار نمی گذاری. تا کی می خواهی وقت خودت را توی این خانه هدر بدهی؟»

«من فعلاً توی یک غار خزیده ام. هر وقت خسته شدم، از آن بیرون می آیم.»

«تو با این سن هنوز شوهر نکرده ای و تک و تنها توی این خانه زندگی می کنی. کاش اقلأ خانم جونز را بیرون نمی کردی.»

«مادر، من خانم جونز را بیرون نکردم، او دیگر پیر شده بود. دلش می خواست با خواهرش زندگی کند. سام آنقدر برایش گذاشته بود که احتیاج به کار کردن نداشته باشد. من هم احتیاج به خدمتکار نداشتم. با روزی یک ساعت کار، خانه اداره می شود. از آن گذشته، من از تنهایی لذت می برم.»

جین ملتسانه گفت «خواهش می کنم مرد خوبی را پیدا کن و تشکیل خانواده بده.»

باربارا همین حرف را بهانه قرار داد و گفت «اول باید جین و دن با هم ازدواج کنند. می بینی مادر. ما لوت ها سرنوشت عجیب و غریبی داریم. ماه آینده، جوزف لوت با سالی لوی عروسی می کند. جوزف برادر ناتنی من و پسر دن است. عروسی اش می آیی؟»

«دعوتم کرده‌اند. هدیه‌شان را هم فرستاده‌ام.»
 «ولی خودت هم باید بیایی.»
 «نمی‌دانم. آخر او پسر می‌لینگ است.»
 «جو از آمدنت خوشحال می‌شود. در این مورد با او صحبت کرده‌ام.»
 جین خنده‌ای کرد و سرش را تکان داد «سرنوشت ما از آن هم که تو گفتی عجیب‌تر است. آدام لوی را که می‌شناسی.»
 «بله، برادر سالی.»
 «عاشق الوئیز شده است. از الوئیز خواسته است که از تام طلاق بگیرد و با او ازدواج کند.»

«خدای من! کی این اتفاق افتاده است؟»

«مدتی است. از روزی شروع شد که آمد سراغ من و خواهش کرد برای کشیدن پرتو برادرش نقاشی را به او معرفی کنم. آن روز برای اولین بار الوئیز را دیدم. می‌دانی، الوئیز در هفته دو یا سه روز به من کمک می‌کرد. با این کار سرگرم می‌شد. دختر باهوش و بااستعدادی است. فعلاً هم در دانشگاه تاریخ هنر می‌خواند. بعد از آن روز، آدام دیگر دست بردار نبود. مرتب به گالری می‌آمد. راستی، بگو ببینم او چند سال دارد؟»
 «فکر می‌کنم، حدود بیست و چهار سال.»

«و در ارتش به درجه سرگردی هم رسیده بود، مگر با این سن کم، کسی می‌تواند به درجه سرگردی برسد؟»

فکر نمی‌کنم در ارتش سن مطرح باشد. الوئیز به او چه احساس دارد؟
 «الوئیز از او بزرگتر است، احتمالاً چهار سال.»

«مادر، من کاری ندارم که او بزرگتر است یا کوچکتر. می‌خواهم بدانم او چه احساسی به آدام دارد.»

«من از کجا بدانم؟ ظاهراً، تنها کسی که تا حال به او محبت می‌کرده است، من بوده‌ام. یعنی مادر تام. من به بدی پسرم معترفم. با این حال، تام پسر من است. دخترک بیچاره دارد از بین می‌رود. تازه آن میگردن لعتی هم دست از سرش برنمی‌دارد. حالا این جوان یهودی دارد نقش یک لپرشون^۱ را برایش

۱. Leperhaun: بر پایه یک افسانه ایرلندی لپرشون، جنی است کوچک که هر کس آن را اسیر کند می‌تواند برگنج‌های پنهان دست یابد. - م.

بازی می‌کند. آدم، جوانی است بسیار مهربان و جذاب. الوئیز را هم با تمام وجود می‌پرستد.

«مادر آدم یک نیمه‌یهودی است. تازه، اینکه اهمیتی ندارد. ضمناً او یک لپرشون هم نیست، او کسی است که از نزدیک شاهد فجیع‌ترین جنگ در تاریخ بشر بوده و به‌خاطر شجاعت و تصمیم‌گیری‌های فوق‌العاده‌اش نشان ستاره سمیعین گرفته است. حتی یک‌بار هم زخمی شده است.»

«بابی، برای من سخنرانی نکن. خودم به‌اندازه‌ی کافی می‌فهمم.»
«ولی هنوز از احساس الوئیز به او چیزی نگفته‌ای.»

«چه احساسی باید داشته باشد؟ او با مردی روبه‌روست که حاضر است غلام حلقه به‌گوشش باشد. از طرف هم همسر مردی است که هفت ماه آزرگار دست به او زده است. آنها حتی در یک اتاق نمی‌خوانند. بابی، اگر مردی هفت ماه تمام با زنتش نخواست، بدون تردید، شخص دیگری در بین است.»
«پس چرا از او جدا نمی‌شود؟»

«بابی عزیزم، تو زن آزادی خواهی هستی. اما الوئیز یک خرگوش کوچک ترسوست. او از تام وحشت دارد، از میگرنتش وحشت دارد، از جدا شدن از بچه‌اش وحشت دارد.»

«تام نمی‌تواند فردی را از او بگیرد. مادر، تام آدم سنگدلی نیست. درست است که فقط به خودش فکر می‌کند، ولی تا این حد هم بد نیست.»
«البته از نظر من و تو. ماکه با او زندگی نمی‌کنیم. ماکه زنت نیستیم. ماکه هیچ وقت از او پولی نمی‌خواهیم. همین سه عامل می‌تواند تعیین‌کننده شخصیت یک مرد باشد. هر چند، این آدم لوی هم پولی ندارد.»

«خانواده لوی ثروتمند نیستند، ولی فقیر هم نیستند. آنها یکی از بهترین شراب‌سازی‌های دره ناپا را دارند. آدم می‌خواهد همان کار را ادامه بدهد. جدا نشدن الوئیز از تام که به‌خاطر پول نیست، یا هست؟»

«اه، نه. چندین مشکل روی هم جمع شده است.»

«به‌نظر من، تو باید به او کمک کنی.»

«من سعی خودم را می‌کنم.»

«منظورم اینست که کمکش کنی تا بتواند از تام طلاق بگیرد.»

باربارا، از اینکه تاکنون به زن برادرش هیچ توجهی نداشته است، احساس گناه می‌کرد. به همین سبب، بعد از ظهر همان روز به الوئیز تلفن کرد و از او

خواست روز بعد با او ناهار بخورد. باربارا به خانه کوچکش دلبستگی شدیدی پیدا کرده بود. او این دلبستگی را نتیجه سال‌ها اقامت در خارج از کشور و گریز از واقعیت‌های زندگی می‌دانست. به گفته وی، این خانه برایش به مثابه یک غار و یک پناهگاه بود. اما غار واقعی، در وجود خود او بود. او به خود پناه برده بود و از رویه‌رو شدن با دوستان و آشنایان پرهیز می‌کرد. دختران همسن او همه ازدواج کرده و اکثراً صاحب بچه شده بودند. به زودی سی و دو ساله می‌شد و یک دختر سی و دو ساله ناگزیر بود با مردانی که از همسرشان جدا شده‌اند و یا مجرد مانده‌اند ازدواج کند. او بارها شنیده بود که مردم، یک زن زیبا اما مجرد و تنها چند سال بزرگتر از او را «ترشیده» می‌نامند. واژه‌ای که شنیدنش همواره او را به لرزه می‌انداخت. البته او دختری بود سازنده. گذشته از نویسندگی، بنیادی به نام لوت، خانه‌ای برای نگهداری از کودکان نامشروع، کلینکی در سان دیه‌گو برای درمان چیکانوها تأسیس کرده بود. هفده بورس تحصیلی برای رشته‌های مختلف، از جمله پزشکی، در اختیار دانشجویان قرار داده بود. برای پژوهش در تاریخ سرخ‌پوستان اولیه، آنتی‌بیوتیک‌ها، و بیماری‌هایی نظیر سینه‌پهلو و کم‌خونی و سرطان بودجه قابل توجهی اختصاص داده بود. در آغاز آهنگ پیشرفت برنامه‌ها بسیار کند بود، اما چیزی نگذشت که همه موانع برطرف گردید.

در این دوران، هزینه زندگی باربارا، به‌عنوان شخصیتی متکی به خود، از راه نویسندگی تأمین می‌شد. او به کار خانه‌داری علاقه‌مند شده بود و با مطالعه چند کتاب آشپزی، از مهمانانش با غذاهای دست‌پخت خود پذیرایی می‌کرد.

الویز از خانه باربارا خوشش آمد «خانه کوچک و جالبی است. خانه ما دست‌کمی از یک انبار بزرگ ندارد. آه، چقدر دلم می‌خواست صاحب چنین خانه‌ای بودم. چه غذاهای خوشمزه‌ای! آشپزی کردن کار خوبی است، ولی به شرطی که آدم بتواند غذایی به این خوشمزه‌گی بیزد. من حتی نمی‌توانم یک نیمرو درست کنم. بگذریم. باربارا، من هر دو کتابت را خوانده‌ام. هر دو واقعاً عالی بود. به‌خصوص آن یکی که درباره جنگ نوشته بودی. کدام زنی می‌تواند با آن همه حوادث وحشتناک رویه‌رو بشود و باز به همان خوبی و بی‌آلایشی گذشته باقی بماند!»

احساس گناه، سراپای باربارا را گرفت. موجودی تا این حد او را ستایش

می‌کرد و او آن موجود را عروسک می‌دانست تهی و بی مغز. یکدم از خود بیزار شد، اما فرصت را از دست نداد و گفت «ولی این دوست تو، آدم لوی، که از من هم بیشتر سختی کشیده مثل گذشته خوب و مهربان و بی آرایش باقی مانده است».

الوئیز بی آنکه پاسخی دهد، خیره در باربارا نگریست. او دریافت که باربارا نیز از قضیهٔ آدم آگاه است. بنابراین خاموش ماند. باربارا موهای بور، چشمان آبی کودکانه و پوست گل‌بهی او را از نظر گذراند و به خود گفت «او یک بیجه است. چهره‌اش را در پس نقابی پنهان نکرده است. همین است که نشان می‌دهد... با این همه همسر مردی است بی‌احساس».

الوئیز با صدایی آهسته گفت «پس تو هم می‌دانی؟»

«مادرم گفت که آدم عاشقت شده است».

«نباید می‌گفت».

«چرا؟ مگر مورد علاقهٔ یک مرد خوب قرار گرفتن، بد است؟»

«با داشتن شوهر؟ من زن برادر توام، باربارا».

«این مهم نیست. بین عزیزم، اگر قرار است در این باره صحبت کنیم، باید فراموش کنی که تام برادر من است. نکنند، اصلاً با طرح این مسئله موافق نیستی؟»

«باربارا، من اگر با کسی در ددل نکنم، دیوانه می‌شوم. من زن بدبختی‌ام. در گذشته هم بدبخت بودم، ولی آن زمان وضع فرق می‌کرد. من با تام ازدواج کردم تا از آن زندگی نجات پیدا کنم. پدر و مادرم هیچ‌وقت خوشبخت نبودند. حتی گاهی احساس می‌کردم از هم نفرت دارند. با این وصف، تا آخر با هم زندگی کردند و جدا نشدند. من نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد. ولی پیش آمد. تا حال هیچ‌کس مثل آدم با من رفتار نکرده است. من در کنار او احساس می‌کنم برای خودم آدمی هستم. به من اجازهٔ حرف زدن می‌دهد. به حرف‌هایم توجه می‌کند. وادارم کرده است به دانشگاه بروم و یک دوره تاریخ هنر ببینم. در صورتی که تام از این کارم عصبانی شد. علتش هم معلوم نیست. آدم از من هیچ انتظاری ندارد. با اینکه با او نخوابیده‌ام، خودم را گناهکار می‌دانم. واقعاً بدبختم. خواهش می‌کنم بگو چه کار باید بکنم؟»

«تام موضوع را می‌داند؟»

«گمان نمی‌کنم. او فقط منتظر است سردردم شروع بشود تا بتواند قیافه

بگیرد. از روزی که پا به خانه پسیفیک هایتز گذاشتیم، اتاقش را از من جدا کرد.»

«به آدام چه احساسی داری؟»

«نمی‌دانم. قبل از ازدواج شیفته تام بودم و فکر می‌کردم او خوش‌قیافه‌ترین مرد دنیاست، ولی بعد از ازدواج، دیگر دوستش نداشتم، می‌فهمی؟»

باربارا با حرکت دادن سر پاسخ مثبت داد.

«خیلی ناراحتم که این مسائل را مطرح کردم.»

«ولی از احساسات به آدام هنوز چیزی نگفته‌ای.»

«ببین. آدام درست همان کسی است که من سی خواهم. از او خوشم می‌آید. در کنارش احساس آرامش می‌کنم. هر وقت به گالری سی‌روم، تنها آرزوی‌ام اینست که او هم آنجا باشد. هر وقت به گالری می‌آید، به ناهار دعوتم می‌کند. برخورد جین با ما واقعاً خوب است. ولی با همه اینها، خودم را زن بدبختی می‌دانم. ملاقات‌های ما محدود به همین است. فقط یک‌بار برای دیدنش به باغ‌های ژاپنی رفتم.» لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت «باربارا، آدام اصرار دارد از تام طلاق بگیرم. می‌خواهد با او ازدواج کنم.»

«تو حاضری از تام جدا بشوی؟»

«مگر می‌توانم؟»

«تام فردی را از تو نخواهد گرفت. نمی‌تواند این کار را بکند.»

«باربارا، مطلبی هست که فکر نمی‌کنم بتوانی آن را درک کنی. تام لوت و جان ویتیه قدرتمندترین افراد این شهرند. آنها قدرت هر کاری را دارند.»

بیشتر وقت تام، بیرون از خانه می‌گذشت. پس از ترک نیرویی دریایی، بیشتر وقتش را وقف شرکت ویتیه، که اینک به کشتیرانی بزرگ کالیفرنیا تغییر نام داده بود، می‌کرد. آن دو، جدای از درآمدی که از کشتیرانی و بانک سلدن داشتند خطوط هوایی کرانه غربی را نیز، که سال‌ها پیش توسط دن به وجود آمده بود، اداره می‌کردند. شب‌های او، جز شب‌هایی که ناگزیر بود به همسر زیبایش اختصاص دهد، در باشگاه و یا در مهمانی‌های کاری می‌گذشت. او نیازی نمی‌دید که الوئیز را از ماهیت این مهمانی‌ها آگاه سازد. الوئیز نیز تمایلی به دانستن آن نداشت؛ زیرا ترجیح می‌داد شب‌هایش را با خواندن کتاب، شنیدن موزیک و یا در کنار دن و جین به سر آورد.

الویتز، آن پدر واقعی را که عملاً برایش وجود خارجی نداشت، در وجود دن یافته بود. مردی که، با آن اندام تنومند و نیرومندش، به او احساس امنیت و آرامش می داد. دن نیز به نوبه خود، شیفته الویتز شده بود. وجود فردی، به عنوان یک نوه، بر این شیفتگی می افزود. تام پس از آگاهی از دیدارهای نوه و پدر بزرگ، به خشم آمد و فریاد برآورد «دیگر نه! نمی خواهم پسرم با آن مرد معاشرت داشته باشد».

«تام. این مرد پدر تست».

«حدود شانزده سال است که او را ندیده‌ام. اگر او می تواند پدر تو باشد، پدر من هم هست».

«با این همه، پدر بزرگ فردی است».

«من که اهمیت نمی دهم. خوب گوش کن بین چه می گویم. دیگر تمام شد. من می دانم که او با مادرم زندگی می کند. کاری که از نظر من زشت و نفرت انگیز است. او دیگر حق ندارد پسرم را ببیند».

جین، پس از شنیدن این خبر از الویتز، در نهایت آرامش به او گفت «با تام صحبت خواهم کرد. فعلاً هر چه می گوید قبول کن».

الویتز آنقدر هوشمند بود که بداند، وقف کردن تمامی زندگی به پرورش یک کودک چهارساله، کاری است یهوده. اما جز آن چه می توانست بکنند؟ آدم بارها این نکته را به او گوشزد کرده و گفته بود «الویتز عزیز و خوبم، تو نمی توانی یک بچه چهارساله را جانشین یک زندگی کنی. با این کار نه تنها خودت را، بلکه این بچه را هم نابود می کنی».

«چطور دلت می آید این حرف را بزنی؟»

«برای اینکه حقیقت است، و حقیقت را باید گفت. بالاخره این بچه، روزی می فهمد که تو به خاطر او زندگی ات را هدر داده‌ای. در آن صورت، هیچ فکر کرده‌ای دچار چه عذابی خواهد شد؟ بین عزیزم، تو زن خوب و شایسته‌ای هستی و من دوست دارم. از همان لحظه که در گالری دیدمت، شیفته‌ات شدم. من مرد برجسته‌ای نیستم، ولی می توانم به تو عشق و حمایت بدهم و برای این بچه بیگناه یک پدر باشم. آیا این‌ها برایت ارزشی ندارد؟»

الویتز، فردای روزی که با پاریارا گفت و گو کرد، پذیرفت که همه آنها برایش بسیار ارزشمندند. فردی در باغ سرگرم بازی بود و تام خود را برای بیرون رفتن آماده می کرد. الویتز، نگران، به اتاق تام رفت و به او

گفت «تام، باید با تو صحبت کنم».

تام که در برابر آینه ایستاده بود و یقه پیراهنش را روی کراواتش برمی‌گرداند گفت «بنال!»

«من طلاق می‌خواهم».

تام که ظاهراً سرحال بود، پس از برگرداندن یقه‌اش، رو به الوئیز کرد و پرسید «گفتی چه می‌خواهی؟»

«طلاق. خسته شده‌ام. دیگر تحمل ندارم».

«هیچ معلوم است چه می‌گویی، هرزه احمق؟» سپس به سوی قفسه لباس رفت، کت‌اش را بیرون آورد و آن را پوشید. هنگامی که خواست از اتاق خارج شود، الوئیز راه بر او بست. تام با همه قدرت او را به روی تخت‌خواب انداخت و گفت «دیوانه شده‌ای؟ بی‌مقدمه به اتاق من آمده‌ای و می‌گویی طلاق می‌خواهی؟»

الوئیز از جا برخاست. شقیقه‌هایش به ضربان افتاد. تا چند لحظه دیگر، دردی که از هر درد دیگر غیر قابل تحمل تر بود، به مغزش هجوم می‌آورد. ترس از فرا رسیدن آن درد، ترس از اینکه هیچ راهی برای پیش‌گیری از آن وجود ندارد و باید تا به پایان رسیدن دوره‌اش آن را تحمل کند، ترس از شوهر را کاهش داد. از این‌رو، فریاد زد «همین که گفتم! دیگر حاضر نیستم با تو زندگی کنم! امکان ندارد!»

«فقط مرگ ما را از یکدیگر جدا می‌سازد. این همان جمله‌ای است که روز عروسی به هم گفتیم.» آنگاه اتاق را ترک کرد و در را محکم به هم کوفت.

ساعت نیم بعد از ظهر بود. باربارا پشت میز آشپزخانه‌اش نشسته بود و ضمن خوردن ساندویچ و قهوه، نسخه چاپخانه کتاب جدیدش را بازخوانی می‌کرد. با شنیدن صدای زنگ در، دست از کار کشید. انتظار کسی را نداشت. از این‌رو گمان برد مأمور برق و گاز برای شماره‌برداری از کنتورها آمده است. در را گشود و بهت‌زده به مرد تازه‌وارد خیره شد. مردی بود تنومند، با چهره‌ای آفتاب‌سوخته، چشمانی به رنگ آبی کم‌رنگ و رکت و شلواری پشمی به رنگ قهوه‌ای. مرد در آستانه در ایستاد و با نگاهی کنجکاو به باربارا چشم دوخت. لحظاتی به سکوت گذشت. آنگاه صدای باربارا، که بسیار ضعیف بود به گوش رسید. «بیا تو، لطفاً بیا تو».

مرد داخل شد، در را پشت سرش بست و دست بلند و پهنش را به سوی باریارا دراز کرد. باریارا آن دست را فشرد.

مرد پرسید «می توانم بیوسمت؟»

باریارا با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

مرد خم شد و گونه او را بوسید. باریارا به ناگاه روی از او گرداند، به اتاق نشیمن رفت، خود را روی یک صندلی انداخت، گریه سرداد و صورتش را با هر دو دست پوشانید. مرد از پی او به اتاق نشیمن رفت و به تماشایش پرداخت.

باریارا از او پرسید «دستمال داری؟»

مرد دستمالی از جیب بیرون آورد و به دستش داد. باریارا اشک هایش را سترد و گفت «مدت ها بود گریه نکرده بودم. منی که از کوچک ترین چیزی به گریه می افتادم.»

مرد پرسید «ازدواج کرده ای؟»

باریارا به او خیره شد.

«خوب، باید این را می پرسیدم. آدرست را در دفتر تلفن پیدا کردم. ب. لوت، گفتم حتماً باریارا لوت است. ولی چون نویسنده مشهوری هستی، گفتم شاید نام پدری ات را حفظ کرده ای.»
«نویسنده مشهور نه. فقط نویسنده.»

مرد باز هم پرسید «ازدواج کرده ای؟»

«نه، چرا پشت سر هم این را می پرسی؟ اگر ازدواج کردم برای ات اهمیت داشت، اقلأً یک نامه برابم می نوشتی. شاید دلم می خواست بدانم زنده ای یا مرده.»

«یک نامه برایت فرستادم.»

«آنکه سال ها قبل بود.»

«چند نامه دیگر هم نوشتم، ولی هیچ کدام را پست نکردم. فکر کردم حتماً ازدواج کرده ای.»

«چرا؟»

«آخر مگر ممکن بود زن بی نظیر مثل تو را تنها بگذارند؟»

«خیال می کردم مرده ای.»

«نه، مرده ام. و خوشحالم که تو هم ازدواج نکرده ای.»

«یعنی من هم باید بگویم خوشحالم که تو مرده ای؟ برنی، بنشین تا چند

کلمه جدی با هم صحبت کنیم». سپس از جا برخاست، بازوی برنی را گرفت و گفت «خدا را شکر که هر دو دست و هر دو پایت صحیح و سالم است. خیلی از دیدنات خوشحالم. خیلی دلم می‌خواست دوباره ببینمت».

«واقعاً»

«بله، واقعاً خیلی عوض شده‌ای».

«شش سال گذشته است».

«تقریباً هفت سال».

«صاحب این خانه کیست؟»

«من. بعد از مرگ سام گلدبرگ آن را خریدم. مال او بود. او را

می‌شناختی؟»

«سام گلدبرگ که وکیل بود؟ پس او مرده است».

«چند سال است. نمی‌دانم از کجا شروع کنم. آخر هفت سال از آن روز می‌گذرد. بعد از آن به کشورهای زیادی رفتم؛ افریقای جنوبی، هندوستان، برمه و چند کشور دیگر. خیلی دنبالت گشتم. بالاخره به یک خبرنگار امریکایی که تو را می‌شناخت برخوردم».

«تو در افریقای جنوبی و هندوستان چه کار می‌کردی؟»

«می‌نوشتم».

لحظه‌ای بعد، هر دو با هم شروع به حرف زدن کردند، اما از این تصادف به خنده افتادند.

باربارا از برنی پرسید «راست می‌گویی که برایم نامه می‌نوشتی؟»

«تمام آنها را نگاه داشته‌ام. آخر گذشته‌ام در آنها خلاصه شده است».

«و حالا؟»

«خدا را شکر که از ارتش لعنتی انگلیس بیرون آمدم. پنج روز پیش در

جنوب انگلیس استعفا دادم».

«به فلسطین نرفتی؟»

«نه هنوز باید به امریکا برمی‌گشتم. اول باید تو را می‌دیدم».

«من که باور نمی‌کنم».

«باور کن. باربارا، تو میتوانی به من بگویی راهم را بگیرم و بروم. من نمی‌توانم از تو انتظاری داشته باشم. این را می‌فهمم، ولی می‌خواستم از زبان خودت بشنوم».

«و شش هزار مایل را طی کردی که این را بشنوی؟»
 «بله. غیر از آن، من این جا به دنیا آمده‌ام. این جا میهن من است. هر کسی
 دلش برای میهنش تنگ می‌شود. البته اگر دلت نمی‌خواهد چیزی بگویی،
 اشکالی ندارد.»

«چه باید بگویم؟»

«کوهن، راحت را بگیر و برو. ولی دلم می‌خواهد قبل از آن ناهاری با هم
 بخوریم.»

«می‌خواهی همین جا چیزی درست کنم؟»

«نه، برویم بیرون. البته اگر برنامه بهتری نداری.»

«هیچ برنامه‌ای ندارم.»

«پس برویم. می‌خواهم بوی شهر و خلیج را بشنوم.» قدمی به عقب
 برداشت، باربارا را برانداز کرد و گفت «وقتی در را باز کردی، انگار به یک
 خاطره نگاه می‌کردم. ولی الان یک واقعیتی، واقعیتی دوست‌داشتنی، واقعیتی
 واقعاً زیبا.»

باربارا نومیدانه سرش را تکان داد و گفت «بگذار لباسم را عوض کنم و
 روزی به لیم بمالم.»

«نه، نه. همین‌طور که هستی خوب است. احتیاجی به روژ نداری. مگر
 خودت را توی آینه نمی‌بینی؟»

«گاهی اوقات.»

چهره برنی لحظه‌ای درهم کشیده شد و با حالتی نگران پرسید «بینم،
 مردی در زندگی هست؟»

«فعلاً که نیست.»

«چطور؟ مگر اهالی این شهر عقلشان را از دست داده‌اند؟»

«غیر از من، نه. بقیه خیلی هم عاقل‌اند.»

«برویم به بارانداز و خرچنگ بخوریم. موافقی؟»

«دوباره دارد گریه‌ام می‌گیرد.»

بر لبه بارانداز نشسته بودند و ضمن خوردن خرچنگ مقداری از
 نان‌هایشان را ریزریز می‌کردند و جلوی مرغان دریایی می‌ریختند. باربارا
 گفت «ادامه بده، گفתי هجده ساعت از دست آلمانی‌های کشته شده باز

کردی. حتی شنیدنش هم نفرت‌انگیز است.»
 «نه از دست آلمانی‌های کشته شده. از دست اسیران جنگی. آنها خیلی هم سرحال بودند.»
 «این دیگر بدتر. غارت اسیران جنگی.»
 برنی با لحنی دوستانه گفت «اینهم تفسیری است. ولی من در آن لحظه فاقد عواطف انسانی بودم.»
 «بعد هم آنها را یکی ده دلار فروختی.»
 «دو پولند... کمی کمتر از ده دلار. بعد هشتادوپنج پوند و هم در بازی کرب^۱ بردم. در انگلیس، حقوق ارتشی‌ها خیلی کم است. به هر حال، با پولی که از این جا و آنجا به دست آوردم، غیر از کرایه هواپیما سه هزار و دویست دلار برایم باقی ماند.»
 «در مقابل شش سال خدمت در ارتش انگلیس؟ سالی پانصد و سی دلار؟ اگر از من بپرسی، می‌گویم هیچ آدم خنگی این کار را نمی‌کند.»
 «هیچ وقت با من اینطور حرف نمی‌زدی.»
 «آخر فرصتی نداشتیم. آن دفعه هم که دیدمت آنقدر برایت متأسف شده بودم که دلم نمی‌آمد اینطور حرف بزنم.»
 «و حالا برایم متأسف نیستی؟»
 «آدم مشکل می‌تواند برای یک خنگ متأسف باشد. همان خبرنگار امریکایی برایم تعریف کرد که یک دفعه به خاطر خدمات برجسته‌ات درجه گرفتی، اما چند روز بعد به علت کتک زدن یک افسر انگلیسی، درجه‌ات را از دست دادی و دوباره گروه‌بان شدی.»
 «من از هیچ افسری خوشم نمی‌آید، به خصوص از افسران انگلیسی.»
 باربارا با حالتی شگفت‌زده پرسید «در این مدت، این همه پول را توی جیب گذاشته بودی؟»
 «بله.»
 باربارا با لحنی جدی گفت «باید فردا ببرم و در بانک بگذارم.»
 «خودم هم همین خیال را داشتم. فقط نمی‌دانم چه مدت این جا خواهم بود.»

۱. Crap: نوعی بازی با طاس که با خال بالای ایرانیان شباهت زیادی دارد. - م.

«چه مدت خیال داری بمانی؟»

«نمی دانم. تو باید بگویی چه مدت بمانم.»

«یعنی من باید در این مورد تصمیم بگیرم؟»

«آخر این جا جز تو کسی را ندارم.»

«هنوز هم خیال داری بروی فلسطین؟»

«بعداً. شاید هم همین فردا. دلم می خواهد بمانم و هر روز تو را ببینم. ولی ممکن است برای تو کسل کننده باشد. من می دانم که برای تو چیزی جز یک خاطره کم رنگ نیستم. ولی اگر همین امروز و برای اولین بار هم می دیدمت، سعی می کردم هر طور شده به تورت بزنم. ببین، ما هر دو عوض شده ایم. تجربه های زیادی پیدا کرده ایم. ولی شاید احساسی که به هم داشتیم عوض نشده باشد. در مورد من که اینطور است. در مورد تو چطور؟»

«باید فکر کنم. این آدم ها نیستند که خاطراتشان را حفظ می کنند. خاطرات هر کسی در مغز اوست. وقتی در را باز کردم و چشمم به تو افتاد، آن مردی که مایک کندل در کراچی برایم وصف می کرد، در نظرم مجسم شد، نه آن مردی که در پاریس بفلم خوابید.»

مایک کندل؟

«خبرنگار روزنامه واشینگتن پست. همان خبرنگاری که قبلاً گفتم. برنی، چرا من را گذاشتی و رفتی؟ این رفتار دن کیشوت وار، یک نوع بیماری است. این تو نبودی که به من احتیاج داشتی. این من بودم که به تو احتیاج داشتم. با تمام وجود به تو احتیاج داشتم!»

برنی با لحنی حاکی از درماندگی گفت «آخر من آدم ورشکسته ای بودم. چیزی نداشتم. چطور می توانستم بمانم و تو را بدوشم؟»

«این طرز حرف زدن اعضابم را خرد می کند. شما مردها، به خاطر آنکه زن به تملک مرد درآید، میلیون ها زن را با اقدامی به ظاهر قانونی و پستندیده و انسانی نابود کرده اید. ما زن ها شریک مردها نیستیم، ما زن ها مملوک مردها ایم. بنابراین اگر اسباب تملک را نداری، راهت را بگیر و برو.»

«چنین قضاوتی منصفانه نیست. تو یک لوتی. تو از لوت ها، ویتیه ها و سلدن هایی... اینها مالک این سرزمین اند. اما من، یعنی برنی کوهن، در یک پرورشگاه یهودی...»

باربارا که به خشم آمده بود، گفت. «واقعاً که دلم برایت می سوزد!»

هر دو، مدتی خاموش ماندند، تا آنکه باریارا نانی را دو نیم کرد و نیمی را به برنی داد.

«متشکرم».

«قابلی ندارد».

برنی که، ضمن خوردن نان، به باریارا چشم دوخته بود گفت: «تو بهترین، زیباترین و جالب‌ترین زنی هستی که در عمرم دیده‌ام».

«این را از کجا فهمیدی؟ تو که من را نمی‌شناسی. تو که از من چیزی نمی‌دانی».

«چرا می‌دانم. اول از همه اینکه، زن ثروتمندی هستی».

«پس به ثروت بیش از هر چیز اهمیت می‌دهی. تصادفاً من هم به ثروت اهمیت می‌دهم. اما متأسفانه، ثروتی ندارم. درست است که ارث کلاتی به دستم رسید، ولی آن را از دست دادم پول مختصری دارم. زندگی‌ام هم از راه نویسندگی می‌گذرد. در پاریس هم زندگی‌ام از همین راه می‌گذشت. خوب یا بد، باید بگویم که ثروتمند نیستم».

بار دیگر سکوت حکمفرما گردید. لختی بعد، دست‌های برنی دور کمر باریارا حلقه شد و باریارا بر سینه برنی تکیه داد.

«کتاب اولت را خواندم. در نیویورک آن را خریدم. در لندن خبرش را شنیده بودم، ولی آنجا پیدا نمی‌شد. در کتاب‌فروشی‌های معمولی نیویورک هم پیدا نکردم».

«عمر کتاب کوتاه است».

«بالاخره در خیابان چهارم، در یک دست‌دوم فروشی پیدا کردم. کتاب جدیدت را هم دارم. ولی ناچار بودم بعد از تمام شدن اولی، آن را بخوانم».

«خوشت آمد؟»

«خیلی. راستی. همه‌اش حقیقت داشت؟»

«قسمتی که مربوط به تو و مارسل بود، بله، اما بقیه‌اش، کیست که بداند کدام یک از حوادث زندگی‌اش حقیقت داشته است».

«پس تو به آلمان هم رفتی؟»

«بله».

«چه کار احمقانه‌ای!»

«خودم هم همین عقیده را دارم. من از این کارهای احمقانه زیاد کرده‌ام».

«به عقیده من، در تمام دنیا، هیچ دز نفری پیدا نمی‌شوند که اینقدر مثل من و تو با هم فرق داشته باشند.»

«باز هم نان می‌خواهی؟»

«نه، سیر شدم.»

«ولی ما آنقدرها هم با هم فرق نداریم. هر دو احساساتی، خودرأی و مغروریم. عجیب اینکه، من هیچ‌وقت از آدم‌های احساساتی خوشم نمی‌آمد. شاید علتش اینست که از احساساتی بودن خودم خوشم نمی‌آید. برنی، راستی چند سال داری؟»

«یادت نیست؟»

«چهل؟»

«بله، من چهل‌ساله، و تو سی‌ودو ساله.»

«مدت نه سال هم سر‌باز. مسخره است.»

«اینطور نیست.»

«هیچ‌وقت هم زخمی نشدی؟»

«هیچ‌وقت با اینکه در حمله جزو ارتش دوم انگلیس بودم، که تا زاین پیش رفت. حتی یک خراش هم برنداشتم.»

«در مورد آن حوادث چه فکر می‌کنی؟»

«هیچ‌وقت به فکرش نبودم. وقتش را نداشتم. شاید هم حوصله‌اش را. من هم مثل همه برای خودم رؤیاهایی داشتم.»

«من هم همینطور.»

«من می‌خواهم این‌جا بمانم. البته تا روزی که بگویی، برو!»

«و اگر نگفتم برو؟»

برنی بقیه نان را ریزریز می‌کرد و به آب می‌انداخت. باربارا به دست‌های او نگاه کرد. دست‌هایی نیرومند، پهن و با انگشتانی بلند. با خود اندیشید «این مرد تنها یک حرفه دارد. رویارویی با مرگ. پس چرا همینطور این‌جا نشسته‌ام و به او تکیه داده‌ام؟ چرا در کنارش احساس آرامش می‌کنم؟»

برنی، که تقریباً دریافته بود باربارا به چه سی‌اندیشد، انگشتش را روی بازوی باربارا گذاشت و آن را تا پشت دستش لغزاند، باربارا، صورتش را به طرف برنی گرداند؛ چشمانش پر از اشک بود.

برنی گفت «دل‌م نمی‌خواهد به‌یاد بیاورم. دل‌م نمی‌خواهد غصه‌اش را

بخورم اما نمی‌توانم فراموش کنم. انگار یک رؤیا بود. و من نیاز به رؤیا ندارم. ما یکی از اردوگاه‌های نازی را آزاد کردیم. آنجا با یک گور دسته‌جمعی، که فرصت نکرده بودند رویش را پیوشانند، رویه‌رو شدیم. آخرین کشتارشان بود. جسد هشتصد تا نهصد نفر را در یک گور ریخته بودند؛ بدن‌های پوست و استخوانی مردها، زنها و بچه‌های کرچک. وقتی بچه بودم، پروانه‌ای را گرفتم و لای انگشتانم فشارش دادم. اما وقتی مرد، زدم زیر گریه. بقیه بچه‌ها به من خندیدند. الان هم گریه‌ام گرفته است. مگر چند لحظه پیش این را نگفتی؟ مرد واقعی زن را نمی‌دوشد. مرد واقعی گریه نمی‌کند. ولی اگر بدانی چه تعداد از مردها گریه می‌کنند تعجب می‌کنی. من در افریقا، فرانسه و آلمان گریه آنها را به چشم خود دیدم. کشتار بزرگی بود، تمام دنیا گریه می‌کرد. اه، خدای من، خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم! اگر من مغز داشتم، همین حالا بلند می‌شدم و تو را می‌گذاشتم و می‌رفتم.

«مسخره است!»

واکنش باریارا چنان غیرمنتظره بود، که برنی مات و مبهوت به او خیره شد. باریارا ادامه داد. «بهتر است چند لحظه ساکت بنشینیم و آب را تماشا کنیم. تازه ساعت چهار است. این ساعت چقدر عجیب و غریب بود. وقتی در زدی مشغول تصحیح نسخه چاپخانه بودم. باید هر طور شده امشب آن را تمام کنم و بفرستم. اگر بخواهی می‌توانی با من بیایی. کارم یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. بعد، اگر دلت خواست، می‌رویم بیرون و شام می‌خوریم. خودم هم می‌توانم چیزی درست کنم. ولی به گذشته نباید برگردیم.»

«باشد. بعد هم خواهی گفت که راهم را بگیرم و بروم؟»

«برنی، یک دقیقه خفه شو.»

«باشد.»

حدود پانزده دقیقه خاموش آنجا نشستند. سپس از امبارکادرو گذشتند. و با اتوبوس برقی به بالای شهر رفتند. باریارا می‌کوشید با برنی هم‌گامی کند. برنی با آن قامت بلند به نرمی گام برمی‌داشت. باریارا به خود گفت «اگر قامتش به این بلندی نبود، احتمالاً مرد خوش قیافه‌ای به نظر نمی‌آمد. اما اگر کوتاه بود، حتماً با آن دماغ بزرگ خیلی زشت می‌شد. به راستی، قد چه نقشی دارد!»

برنی، در مدتی که باریارا سرگرم تصحیح نسخه چاپخانه بود، در اتاق

نشیمن نشسته بود و روزنامه می خواند. سرانجام، باریارا از جا برخاست و دو مارتینی آماده کرد.

«اولین پیک به سلامتی کی؟»

«شالوم»^۱.

«کی؟»

«صلح. به زبان عبری یعنی صلح.»

«باشد. شالوم.»

«می دانی باریارا. من فکر کردم مدتی بمانم تا همدیگر را بهتر بشناسیم. ولی آیا آدم‌ها واقعاً می توانند همدیگر را بشناسند؟»
«بدون تردید.»

«شاید. ولی به عنوان نمونه، خود من شک دارم که تو را درست شناخته باشم. ولی از طرفی می بینم، هر کس به راحتی می تواند من را بشناسد.»

باریارا خندان گفت «پس خدا به دادمان برسد!»

«حرفم را باور نمی کنی؟»

«نه.»

«خوب. شاید هم حق با تو باشد.»

«به این زودی تسلیم نشو.»

«چرا؟»

هر وقت به تو فکر می کنم، گفته مایک کندل یادم می آید؛ خیلی خونسرد، خشن، باهوش، و با چشم‌هایی آبی به سردی یخ.»

برنی سرش را تکان داد و گفت «من نه خشن‌ام، و نه باهوش. باریارا، این را از من قبول کن، من هیچ امتیاز برجسته‌ای ندارم. برای همین هم هست که فکر می کنم انتظار بی فایده است؛ انتظار برای شناختن هم. من فقط یکی دو هفته می مانم و بعد از تو تقاضای ازدواج می کنم.»

«به نظر تو یکی دو هفته کافیست؟»

«من نظرم را گفتم.»

«بله. قبلاً هم نظرت را گفته بودی. پس اگر نه بگویم، فوراً می گذاری و

می روی؟»

۱. شالوم: به معنای صلح در عبری و سلام در عربی است. - م.

«دست بردار، من به این صورت نگفتم. نکند به این ترتیب می‌خواستی نه را بگویی؟»

«برنی، تو می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»
«بله».

باربارا آهی کشید و باز جام‌هایشان را پر کرد. آنگاه خاموش نشست، به برنی چشم دوخت و گفت:
«بگذار کمی فکر کنیم».
«باشد».

«دست کم برای همان یکی دو هفته».
«اجازه می‌دهی چیزی بپرسم؟»
باربارا با حرکت سر پاسخ مثبت داد.
«در گذشته، به ازدواج با من فکر کرده بودی؟»
«بله، بارها».

«خیلی خوب، دیگر برای شنیدن جوابت عجله نمی‌کنم. فعلاً می‌روم هتل دوشی می‌گیرم، لباسم را عوض می‌کنم و منتظر تلفنات می‌مانم. امشب برنامه‌ای داری؟»

«اگر با کسی قرار داشته باشم، چه کار می‌کنی؟»
«تو که گفتی...».

«شوخی کردم. قراری ندارم. برنی، امشب دلم می‌خواهد مست کنم».
«ساعت هشت خوب است؟»
«باشد، ساعت هشت».

ساختمان شرکت بزرگ کالیفرنیا، یکی از نخستین آسمان‌خراش‌های پس از جنگ بود که بر فراز بلندی‌های شهر سان‌فرانسیسکو خودنمایی می‌کرد. ساختمان، بر پایه روش‌های نوین و مقاوم در برابر زمین‌لرزه ساخته شده بود. اما برخلاف مفسرینی که از آن به‌عنوان سرآغاز عصری نوین استقبال می‌کردند، بودند کسانی که آن را ناقض نظم حاکم بر گورستان ساختمان‌های بخش مرتفع شهر می‌دانستند. جین حدود یک هفته پیش، برای نخستین بار، از آن دیدن کرده بود. او، پس از آغاز به کار دفاتر شرکت بزرگ کالیفرنیا، به تام اطلاع داده بود که خیال دارد بعد از ظهر همان روز چند دقیقه‌ای وقتش را بگیرد.

«می دانم که سرت شلوغ است. ولی موضوع خیلی مهم است.»
 تام، آن روز، ناهار را با ویتیه و در سالن غذاخوری خصوصی اش خورده بود. ویتیه که پس از آگاهی از وعده جین، گمان کرده بود موضوع به باربارا ارتباط دارد، از تام پرسید «این مردک یهودی که با او معاشرت می کند کیست؟»

«خدا می داند. از ماوراء بحار آمده است. ظاهراً در زمان جنگ با هم آشنا شده اند.»

«جین ممکن است از طرف پدرت هم مأموریتی داشته باشد.»

«منظورت از این حرف چیست؟»

«پدرت در اوکلند با سه تانکر مشغول به کار شده است. خوش ندارم که او هم در خلیج کار کند. از این مرد خوشم نمی آید. تامس، سن از این مرد که ظاهراً پدرتست خوشم نمی آید.»

جان ویتیه بیش از حد پیر شده بود. گذشته از بدخلقی و زودرنجی، بهانه گیر هم شده بود. هفته ای چند بار به دیدن پزشک اش می رفت. کاهش وزنش تام را دچار تردید ساخته بود. تام به گونه ای فزاینده به این نتیجه رسیده بود که هر چه زودتر باید خود را از شر او رها سازد. بیماری، ویتیه را محتاط تر کرده بود. مدام از هزینه بالای ساختمان و از اسراف و ولخرجی شکوه می کرد. اینک نیز، به خاطر اعتصاب احتمالی کارگران دریا و تأثیر آن بر صنعت حمل و نقل، بیش از پیش کج خلقی می کرد.

تام به او گفت «از بابت پدرم نگران نباش. او طعمه کوچکی است. اگر کارگران اعتصاب کنند، نابود می شود.»

«این نظر شما جوان هاست. شماها هنوز معنی اعتصاب را نمی دانید. آن اعتصاب بزرگ قبلی یادت است؟ همان که خواهرت... با شرکت در آن، حیثیت ام را به بازی گرفت؟» و آنقدر داد سخن داد که تام به خود گفت «این پیرمرد، دیگر جانم را به لب آورده است.»

تام اطمینان داشت که مادرش می خواهد درباره باربارا با او صحبت کند. او علاقه چندانی به باربارا نداشت. آن دو به ندرت یکدیگر را می دیدند. هرگاه نیز با هم روبه رو میشدند، برخوردشان بسیار رسمی و مؤدبانه بود. رفتار او با مادرش نیز چنین حالتی داشت. از رابطه جین با دن لوت آزرده خاطر بود. این رابطه اعتبارش را به خطر می انداخت. در سال های اخیر، عدم علاقه اش به دن

افزایش یافته بود. مغز او، خاطرات گذشته را با نیازهایش هماهنگ می ساخت. در نتیجه، این عدم علاقه به تدریج تبدیل به بیزاری شده بود. هیچ گاه، از پدرش با جین سخن نمی گفت. این بار نیز بر آن بود تا روال همیشگی را حفظ کند.

به هر حال، از جین به گرمی استقبال کرد و از اینکه دید مادرش، در این سن و سال، همچنان زیبا و جذاب مانده است احساس غرور کرد. «از دفترمان خوشت می آید؟ لیونل اسمیت آنها را تزئین کرده است. می دانم که خیلی نمی پسندی، ولی پیام آور آینده است. روشن، خطوط ساده... تو که پرچم هنر مدرن را به اهتزاز درآورده ای باید خوشت بیاید.»

«هر چند آنطور که انتظار داشتم نیست، ولی زیباست. تام. می توانم تنها باشیم؟ نمی خواهم جان ویتیه را ببینم.»

«نخواهی دید. ترتیش را داده ام.»

جین گفت «خوب است.» و با نگاهی به اطراف، به قطعات مرمر که به جای میز به کار می رفت؛ به صندلی های کنده کاری شده؛ به نیمکت های چرمی که چارچوبشان از کرم بود و به دیوارهای به سبک موندریان^۱... همه را حاصل یک بی ذوقی و بی هنری دانست. «تام، خواهش می کنم از آن میز عریض و طولی استفاده نکن.» آنگاه روی یکی از نیمکت ها نشست و با اشاره به صندلی های کنده کاری شده گفت «باز هم اینها. اقلأً تقلید شده اند.»

تام، آهی کشید و روی یک صندلی نشست.

«تام دلم می خواهد بحث سا، بحثی متمدنانه باشد. من آمده ام از تو بخوام که الوئیز را طلاق بدهی.»

تام به شدت یکه خورد. از جا برخاست، به طرف میزش رفت و سیگاری روشن کرد. سپس به سوی جین آمد و گفت «مادر، گمان نمی کنم این موضوع به تو ربطی داشته باشد. ترجیح می دهم در این مورد بحث نکنیم.»

«تام، لطفاً بنشین.»

«ترجیح می دهم بایستم.»

«بسیار خوب. این موضوع به من ربط دارد. تو پسر منی. الوئیز هم عروس

و دوستم.»

۱. Pierre Cornalis Mondrian: تولد ۱۸۱۲ درگذشت ۱۹۴۴ از نقاشان فرانسوی که در فرانسه

و امریکا نقاشی می کرد. - م.

«اشکال کار در همین است».

«منظور؟»

«منظورم اینست که اگر کمتر به آن موزه می‌آمد و بیشتر وقتش را در خانه...».

«تام! بهتر نیست حرف‌های بی‌معنی نزنیم؟ تو خوب می‌دانی که من از همه چیز خبر دارم».

«من حاضر نیستم به این بحث ادامه بدهم».

«ولی مجبوری ادامه بدهی».

«من هیچ حرفی ندارم که بزنم. طلاق هم در کار نخواهد بود».

جین با ملایمت گفت: «انتظار داشتم رفتارت منطقی باشد. تو پسر منی، و چه باور کنی و چه نکنی، دوستت دارم. با اینکه قدرتش را دارم، دلم نمی‌خواهد زیر فشارت بگذارم. ولی از تو می‌خواهم دست از سر آن دختر برداری. تو هر طور می‌خواهی زندگی کن، فقط بگذار او هم هر طور می‌خواهد زندگی کند».

«قبلاً هم گفتم. حاضر نیستم بحث کنم».

«پس مجبورم می‌کنی که وادارت کنم. الن بروکر، در گذشته با من دوست بود. البته آن روزها که چنین دوستانی داشتم. او، با مانیاولاداوویچ که مدل کالوین برادر من بود، ازدواج کرد و...».

«مادر، این چه ارتباطی به قضیه دارد؟ من کار دارم. آخر من رئیس یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های کالیفرنیا هستم. من اجازه نمی‌دهم تو در زندگی خصوصی‌ام دخالت کنی. حاضر هم نیستم چندین ساعت از وقتم را تلف کنم و به این حرف‌های بی‌معنی گوش کنم».

«تام، خیال داری چه کار کنی؟ می‌خواهی از این جا بیرونم کنی؟»

«من می‌روم. تو هم تا هر وقت دلت می‌خواهد این جا بمان و با خودت حرف بزن. امیدوارم موفق باشی» این را گفت و به طرف در به راه افتاد.

«تام صبر کن! اسم مانی را آوردم، چون او دوست دارد سرش را روی شانهم بگذارد و زار بزند. یک سال پیش، لیونل اسمیت، دکوراتور تو، با الن بروکر روابطی پیدا کرد».

تام ایستاد و سرش را برگرداند.

«الن شصت ساله بود. بنابراین یک نفر نباید تحریکش می‌کرد. او سرد

بسیار ثروتمندی است. پس، هر چه را که بخواهد می‌تواند بخرد. مایا گریه‌کنان با این خیر آمد پیش من. البته، این رابطه دوام زیادی نداشت. مایا هم که می‌دانی چه زن دهن‌لقی است.»

تام با نفرت گفت «زنک هرزه!»

جین با لحنی ملایم گفت «لطفاً بنشین.» و به خود گفت «چه حيله كشي!» دلش به حال تام سوخت. ضرورتاً تام را خرد کرده بود. او می‌دانست که خود دست کمی از تام ندارد. «تامی، من خیال نداشتم این مطلب را بگویم. من به این مسائل اهمیت نمی‌دهم، باور کن.»

تام خود را روی یک صندلی انداخت و گفت. «اصلاً.»

«اصلاً. من از این چیزها سردر نمی‌آورم. حتی این افراد را محکوم هم نمی‌کنم. از من کارهای زشت زیادی سر زده است، بنابراین به خودم حق نمی‌دهم درباره‌ی دیگران قضاوت کنم. اگر تو بالیونل اسمیت روابطی داری، به خودت مربوط است، فقط و فقط به خودت، نه به من و نه به هیچ‌کس دیگر. به مایا هم گفته‌ام که اگر در این مورد با کسی صحبت کند، گردش را می‌شکنم.»

«حتماً انتظار داری تشکر هم بکنم؟»

«با این حال، دست‌کم جلوی زیان او را که گرفته‌ام. همانطور که گفتم، من حق قضاوت ندارم. ما با پول و ثروت مان، همه چیز این کشور را به هم ریخته‌ایم، حتی ارتباطات جنسی را. من به این مسائل وارد نیستم و نمی‌دانم کدام درست است و کدام نادرست. فقط این را می‌دانم که الوئیز دارد نابود می‌شود. تو به راه خودت برو و بگذار او هم راه خودش را برود.»

تام لحظه‌ای خیره مادرش را نگریست.

جین گفت «الوئیز از این موضوع چیزی نمی‌داند، و تا آنجا که به من مربوط است، هیچ وقت هم چیزی نخواهد دانست.»

تام به تلخی گفت «از این همه محبت شرم‌منده‌ام. پدرم می‌داند؟ کشف بزرگت را به او هم گفته‌ای؟»

«مگر دانستن او برایت اهمیتی دارد؟»

تام با فریاد گفت: «بله، دارد. اوه، شما دو نفر چه شخصیت‌های جالبی هستید! او اول تو را به تور می‌زند و بعد می‌رود سراغ آن زنک چینی. حالا هم در آن به اصطلاح موزه با هم زندگی می‌کنید. تو هم با وجود همه آن نیشخندهای مردم آمده‌ای این‌جا و درباره‌ی من داری قضاوت می‌کنی!»

«دن چیزی نمی‌داند. اگر رفتارت عاقلانه باشد، بعداً هم نخواهد دانست. ولی اگر دست از سر الوئیز برداری، دیر یا زود هم او و هم دیگران خواهند فهمید. من قبول دارم که طلاق به برنامه‌های تو لطمه می‌زند، ولی اگر فکر کنی که می‌توانی از این ازدواج به‌عنوان یک ماسک استفاده کنی، سخت در اشتباهی.»

«فردی چه می‌شود؟ او پسر من است.»

«باز هم پسر تو خواهد بود. الوئیز زن بدخواهی نیست، مطلقاً. او، هیچ‌وقت تو را ناراحت نخواهد کرد. امروز بعدازظهر با من قرار دارد. قصد دارم او و فردی را ببرم پیش خودم و تا وقتی که مقدمات کار آماده بشود پیش من می‌مانند.»

«مثل اینکه فکر همه‌چیز را کرده‌ای، اینطور نیست؟»

«تام، کاش غیر از این راه دیگری وجود می‌داشت. کاش می‌توانستم این حرف‌ها را به زیان نیاورم.»

تام با صدایی لرزان پرسید «واقعاً؟ این را از ته دل می‌گویی؟ از این کارت هیچ لذتی نبردی؟ راستش را بگو مادر.»

«نه، باور کن.»

تام صورتش را در پس دست‌هایش پنهان ساخت و گفت «دروغ می‌گویی!»

جین با لحنی ملتمسانه گفت «تام، من مادر توام.»

«واقعاً؟ همانطور که دن پدرم است... اوه، بله. تو مادر منی. همیشه کنارم بوده‌ای، همیشه کمک کرده‌ای، همیشه دوستم داشته‌ای... چه بازی مسخره‌ای!»

«تام، خواهش می‌کنم.»

«کارت که تمام شد. دیگر چه می‌خواهی؟ مگر بالاتر از این می‌توانستی کاری بکنی؟»

«تام، متأسفم.»

تام که باز بر خود مسلط شده بود گفت «من هم متأسفم. خیلی کار دارم. باید به کارهایم برسم.» به طرف سیزش رفت و پشت آن نشست.

جین از جا برخاست، چند لحظه به پسرش چشم دوخت و از اتاق خارج شد. تام بی‌حرکت پشت سیز نشست و به کاغذهای روی آن خیره شد.

جین به خانه پسیفیک هایتز رفت و انگار که برای نخستین بار آن را می‌دید،

به آن دژ بزرگ که تام برای پنهان ساختن هراس‌ها و رنج‌هایش در پس دیوارهای آن خزیده بود، چشم دوخت. چه کسی جز خود او و دن مسئول این هراس‌ها و رنج‌ها بود؟ به یاد گذشته خود افتاد. گذشته‌ای ناهنجار، گذشته‌ای که دیگر نمی‌توانست از ناهنجاری‌اش بکاهد. اما اینک هم که پنجاه و شش سال از عمرش می‌گذشت، زندگی‌اش نه سامانی داشت و نه مفهومی. همه کسانش را از دست داده بود، شوهرش، پسرش و دخترش. و حالا می‌خواست با کمک به دیگران، به‌ویژه الوئیز، گذشته را جبران کند.

بامداد روز هروسی جو لوت و سالی لوی، باریارا و برنی کوهن راهی های‌گیت شدند. باریارا پشت فورد ۱۹۴۶ خود، نخستین مدل پس از جنگ، نشسته بود.

برنی که به یاد شورولت قدیمی‌اش افتاده بود گفت «بیست سال پیش، همان شورولت قراضه من بهتر از این بود. اتومبیل‌های آن زمان خیلی ساده‌تر بودند. خاخام پیر همیشه با ترمس و لوز سوارش می‌شد. او را دیده بودی؟»

باریارا سر را به علامت نفی تکان داد و گفت «نه، کاش دیده بودم.»

«شخصیت بی‌تظیری بود... ریش بلند و سفید، چشم‌های آبی زیبا، پوست صورتی مثل بچه‌ها. انگار درست همان لحظه از تورات بیرون آمده بود. می‌دانی، دوازده ساله بودم که من را از پرورشگاه برداشت... در واقع پدرم بود. درست بعد از مرگ زنتش بود که آمد سراغم. رازی در زندگی‌اش بود که هیچ‌کس از آن خبر نداشت. پدرش یهودی نبود.»

«پس چطور به مقام خاخامی رسیده بود؟»

«بشنو و عبرت بگیر، عزیزم. پدر خاخام بلوم، دریانوردی بود هلندی به نام بلوم. این بلوم، روزی دریانوردی را رها می‌کند و دنبال کشف طلا می‌رود. هر چه تلاش می‌کند طلایی پیدا نمی‌کند. در این میان، با یک رقاصه یهودی به نام رزی کاتز رویه‌رو می‌شود و با او ازدواج می‌کند. چند سال بعد، بلوم پدر می‌پرد توی یک کشتی و برای همیشه ناپدید می‌شود. اما، در آئین یهود، بچه نسب از مادر می‌برد. یعنی، هر بچه‌ای که از مادر یهودی باشد، خودبه‌خود یهودی است. بنابراین بچه‌های لوی یهودی نیستند، چون کلر یهودی نیست. حالا، چه باورت بشود و چه نشود، رزی چند سال بعد یکی از موفق‌ترین خانم رئیس‌های تندرلورین می‌شود. در سال ۱۸۶۰ م با ثروتی کلان خود را بازنشسته و با مردی یهودی ازدواج می‌کند. به این ترتیب، خاخام ما یک

یهودی بار می آید، به سمیناری^۱ فرستاده می شود و بعد با مقام خاخامی به این منطقه برمی گردد.»

باربارا شگفت زده گفت «باورنکردنی است. حالا تو گوش کن. مادر من هم رازی دارد که گاهی از آن یاد می کند. و آن راز اینست: پدر بزرگ من در معدن کار می کرده است. پدرم در کودکی وضع خوبی نداشته است. اگر به خاطر آن رگه های طلا نبود، من الان باید توی محله های کثیف زندگی می کردم. مادر می گوید، وقتی مادر بزرگ فهمید که او موضوع را به من گفته است، سخت عصبانی می شود. حالا چطور شد که چنین زنی به مادر اجازه می دهد با یک ماهیگیر ایتالیایی ازدواج کند، خدا می داند.»

«با آن خصوصیتی که از مادرت برایم گفتی، فکر نمیکنم اجازه ای در کار بوده است.»

«او یک خانم به تمام معنی است. امروز او، پدر و دیگران را خواهی دید. امروز روز سختی خواهی داشت. برنی، باید کمربندت را محکم کنی.»

«من را به چه عنوانی به آنها معرفی می کنی؟»

«آه، بالاخره رسیدیم به اصل مطلب. خوب، شاید به عنوان مزدوری آدمکش که یک شب در پاریس فرییم داده است.»

«دست بردار، بابی.»

«شاید هم بگویم، دوستی که یکی دو هفته پیش از دانشگاه جان هاپکینز فارغ التحصیل شده و قرار است چند روزی در خانه من بماند.»

«و اگر پرسیدند چرا در خانه تو؟»

«می گویم، از روی ترحم.»

«خوب، مگر من می توانم این ترحم را جبران کنم؟»

«شک ندارم که می توانی. مخصوصاً با آن قیافه مظلوم،» نگاهش را از جاده برداشت و به چهره برنی انداخت. «درست مثل الان. عین یک شتر.»

«اوه، خدای من، مثل یک شتر؟»

«شترها حیواناتی دوست داشتنی اند.»

«شتر، زشت ترین، کودن ترین، بدبوترین حیوانات است. می دانی. تو تا امروز حتی یک جمله قشنگ به من نگفته ای.»

۱. سمیناری: مدرسه علوم دینی. - م.

«نگفتن یک جمله فشنگ که دلیل دوست نداشتن نیست.»
 «البته با رفتاری که در این مدت داشتی، با محبت‌هایی که می‌کردی و با...
 ناچار باید قبول کنم که دوستم داری. فقط نمی‌دانم چرا حاضر نیستی با من
 ازدواج کنی!»

«کی گفتم نمی‌کنم؟»

«ولی هیچ وقت هم نگفتی که می‌کنی.»

«چون هنوز تصمیم نگرفته‌ام.»

«خوب، این هم حرفی است.»

«باید فکر کنم.»

«هفت سال؟»

«البته که نه. ولی آخر چطور می‌توانم به تو تکیه کنم؟ تو آدمی نیستی که
 یک‌جا پای‌بند بشوی. تو من را به یاد پدرم می‌اندازی. البته همین شباهت تو
 به او نقش زیادی در علاقه‌ام به تو داشته است. ولی این در عین داشتن جنبه
 مثبت، جنبه منفی هم دارد. تو بیشتر عمرت را در جنگ گذرانده‌ای، چیزی که
 برای من خوشایند است. و حتی باعث نگرانی‌ام می‌شود. می‌گویند،
 یهودی‌ها روشنفکر، درون‌گرا و خجولند.»

«کی این را گفته است؟»

«عقیده خودم هم همین است. شاید هم اشتباه می‌کنم. ولی در مورد
 فلسطین باید بگویم که حاضر نیستم پا به آنجا بگذارم. من عاشق
 سان‌فرانسیسکوام. این‌جا برای من از همه‌جا راحت‌تر است. من این‌جا به دنیا
 آمده‌ام. دیگر حتی حاضر نیستم پایم را از این‌جا بیرون بگذارم.»

«بابی، من این‌جا چه کار می‌توانم بکنم؟»

«در فلسطین چه کار خواهی کرد؟ تو الان چهل سال داری. به گفته خودت،
 آنجا یک صحرای خشک و دورافتاده است که باید در آینده آباد بشود. من
 می‌خواهم مادر بشوم. بچه‌هایم را هم این‌جا بزرگ کنم. این‌جا، با همه
 نابسامانی‌هایش، با همه ستم‌هایش، با همه شیادی‌هایش، با همه آلودگی‌ها و
 بدبختی‌هایش، بهترین نقطه روی زمین است. من از این تعصبات ضدانسانی
 که مردم را به‌عنوان یهودی و غیریهودی، مسیحی و غیرمسیحی، سیاه و
 سفید، چیکانو و انگلیسی‌تبار به‌جان هم می‌اندازد نفرت دارم. ما تا کی
 می‌خواهیم به این رفتار جاهلانه و ضدبشری خودمان ادامه بدهیم؟»

«بابی، بچه‌های آن شش میلیون یهودی که کشته شدند، دیگر بزرگ نمی‌شوند.»

«همینطور آن شش میلیون بنگالی که از قحطی مردند. من خیابانی را دیدم که با اجساد انسان‌ها مفروش شده بود. برنی، من تو را دوست دارم. آه، در حال رانندگی که نمی‌شود هم فکر کرد و هم حرف زد. کار واقعاً مشکلی است. برنی، این را بدان که دوستت دارم. من مارسل را هم دوست می‌داشتم. درست مثل دوروی یک سکه. تو نقطه مقابل مارسلی. مثل شب و روز. ولی بین شما دو نفر، تو همیشه برایم خواستنی‌تر بودی. برنی، من دربارهٔ فلسطین و زیستگاه‌های یهودی‌نشین اطلاعاتی دارم. ولی دوست ندارم تفنگ روی دو شمشیر بیندازم و آدم بکشم. من حاضر نیستم برای رسیدن به بالاترین آرزوها و آرمان‌ها و یا حتی حفظ جان خودم، آدم بکشم. من در بدترین حمام خونی که دنیا به خود دیده است زندگی کرده‌ام. پنجاه میلیون کشته. من در چنین راهی قدم نمی‌گذارم.»

برنی با لحنی درمانده گفت «پس من چه باید بکنم؟»

«نمی‌دانم. هر کاری که دیگران می‌کنند. تو کشاورزی خوانده‌ای. اطرافت را نگاه کن.» اینک در منطقه دره ناپا و شاهراه شمارهٔ ۲۹ بودند. تاجکستان‌ها تا فراز تپه‌ها امتداد داشت. «اگر بخواهی می‌توانیم این جا زمینی بخریم. توی آن موبکار. هر چه دلت می‌خواهد بکار. برنی، موضوعی است که خیال نداشتم بگویم، ولی چه می‌شود کرد، ناچارم، فکر می‌کنم حامله شده‌ام.»

«چی؟»

«ماهانه‌ام یک هفته عقب افتاده است. این، برای بعضی‌ها طبیعی است. ولی ماهانه من درست مثل ساعت است. به هر حال، خودم چنین احساسی دارم.»

برنی شادمانه فریاد برآورد «عالی است! بابی، نمی‌دانی چقدر خوشحالم. واقعاً خوشحالم. پس تو دیگر زن منی.»

«تند نرو، برنی، هنوز زود است.»

«خیال که نداری آن را بیندازی؟»

«اوه، نه مرد. هر وضعی هم که پیش بیاید، من این بچه را نگاه می‌دارم. من الان سی و دو سال دارم. بنابراین نه تنها این بچه را می‌خواهم، بلکه بعدی‌ها را هم می‌خواهم حتی اگر دیگر نتوانم باردار بشوم، با تلقیح مصنوعی هم که

شده باید دو یا سه بچه دیگر پیدا کنم. برنی، ما آنقدرها هم با هم تفاوت نداریم. من در ناز و نعمت بزرگ شده‌ام و تو در فقر و تنهایی. به نظر من همین امر می‌تواند باعث تحکیم زندگی‌مان بشود. من از زندگی توقع زیادی ندارم. تو آدم غیرعادی و یک‌دنده‌ای هستی. و من می‌دانم که در زندگی دردسرهای زیادی خواهیم داشت. ولی فکر می‌کنم اگر بخواهیم می‌توانیم خوشبخت باشیم. من حاضرم سعی خودم را بکنم. ولی تو هم نباید به من فقط به چشم یک زن و یک مادر نگاه کنی. باید به چشم یک موجود کامل و کسی که شریک زندگی‌ات است نگاه کنی. من نمی‌گویم که، هیچ‌وقت به فلسطین نمی‌روم و حتی برای مدتی که شده آنجا نمی‌مانم. اما ریشه من در این‌جاست. حتی ریشه خود تو. حالا می‌خواهم به‌جای تو این سؤال را مطرح کنم. حضری با من ازدواج کنی و این‌جا بمانی؟»

برنی، تا رسیدن به جاده خاکی و پدیدار شدن بناهای سنگی های‌گیت از دادن پاسخ خودداری کرد. «باشد، من هم سعی خودم را می‌کنم.»
سالی، به محض ورود باریارا به اتاقی که سارا و کلر لوی در پوشیدن پیراهن عروسی کمکش می‌کردند، خود را از چنگ آنها رها ساخت و دست‌هایش را برگردن باریارا انداخت. «اه، بابی، چقدر از دیدن‌ات خوشحالم. چقدر هم خوشگل شده‌ای! چرا من نباید مثل تو خوشگل باشم؟»
کلر صدایش درآمد «سالی، اگر نیایی تا کار لباس‌ت را تمام کنم، مثل باریارا خوشگل نمی‌شوی.»

سالی به‌رغم ناراحتی مادرش، یک قدم به عقب گذاشت، چرخ‌های زد، دامان پیراهن ارگاندی سپید و پرچینش را به پرواز درآورد و از باریارا پرسید «خوش می‌آید؟ درست مثل جوانی مادر بزرگ شده‌ام. هکسش را دارم. فقط موهایم مثل گاه است. نمی‌دانم با این موها چه کار کنم. اگر از جو نمی‌ترسیدم، تمامش را از ته می‌چیدم. آخر او چینی است و روی موی زرد حساسیت دارد.»

کلر فریاد زد «سالی، بس است. جو برادر باریارا است. او چینی نیست. خداوند! با این بچه چه کار کنم؟»
باربارا خندان گفت «یک ساعت دیگر، از دستش راحت می‌شوید.»
کلر گفت «بیچاره جو.»
سالی با قیافه‌ای افسرده گفت «واقعاً بیچاره جو.»

باربارا رو به سالی کرد و گفت: «خیلی خوشگل شده‌ای.» و با خود اندیشید: «سالی زیاد تغییر نکرده است؛ سینه‌هایش همانطور کمرچک، اندامش همانطور لاغر فقط قدش کمی بلندتر شده است.»

«بابی، ما واقعاً داریم با هم فامیل می‌شویم. فقط کاش آدم هم با تو ازدواج می‌کرد. نه، فراموش کردم تو آن سرباز افسانه‌ای را داری. نامه‌اش یادم است. از پنجره دیدمش. بابی، چرا با او ازدواج نمی‌کنی. آدم عقلش را از دست داده است. پاک دیوانه الوئیز شده است. دیوانه یک زن وارفته. اگر سلیقه‌اش اینست، خودش می‌داند.»

سارا نو می‌دانه گفت: «اگر از من پرسی، تو هم جو را دیوانه می‌کنی. خواهش می‌کنم یک دقیقه راست بایست.»

«باربارا، خیالی داری با او عروسی کنی؟ از کجا پیدایش کردی؟»

«از توی دفتر تلفن.»

در همین لحظه سارا که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «باربارا، دن و مادرت آمدند.»

باربارا برای استقبال از آن دو، دوان به طبقه پایین رفت. سیل اتومبیل بود که به طرف‌های گیت می‌آمد. در چمن جلوی بنای اصلی، چادر راه‌راه سبز و سپیدی برپا شده بود. کمی دورتر، در چادری بسیار بزرگ، چند میز دیده می‌شد. پشت آن چادر بزرگ، کارگران چیکانو به سرپرستی رودی‌گومز سرکارگر جیک سرگرم آماده ساختن بار به کیو بودند. جیک با لباسی سپید، به میهمانان خوش آمد می‌گفت. دن در حال معرفی جین به جیک بود که باربارا سر رسید. جو در سوی دیگر چمن ایستاده و سرگرم گفت‌وگو با قاضی هندرسن بود. قاضی هندرسن برای انجام مراسم عقد از سان فرانسیسکو آمده بود. باربارا، نگاهی به اطراف انداخت و چون برنی را ندید، به طرف جو رفت. جو او را به قاضی هندرسن معرفی کرد.

«خانم جوان، درست شبیه مادرتان هستید. مادرتان در گذشته زیبای شهر ما بود. حتماً از داشتن دختری مثل شما به خود می‌بالد.»

باربارا پس از پوزش‌خواهی از قاضی، جو را به کناری کشید و گفت: «جو، مادرم آمده است. به عقیده من، او با آمدن به این جا منتهای شجاعت را به خرج داده است.»

«می‌دانم.»

«از تو می‌خواهم به او خوش آمد بگویی.»

و آنگاه جو را نزد دن و جین برد. جو زیر لب گفت «چقدر زیباست!» جین در پیراهن ساده کرم‌رنگش و در کلاه حصیری لبه بلندش، به راستی زیبا می‌نمود.

«مادر، برادرم جو. می‌خواهم با او آشنا بشوی و همانقدر که من دوستش دارم، دوستش بداری.»

جین و جو مدتی یکدیگر را نگرستند. جو دست و پایش را گم کرده بود. جین به سویش آمد، دست‌هایش را دور شانه‌های او حلقه کرد و بوسیدش. جو، خود را عقب کشید و به دن و جین چشم دوخت. لختی خاموش ماند و سرانجام گفت «خوشحالم که آمدید. خیلی خوشحالم.» و برگشت و از آنجا دور شد.

باربارا دست مادرش را در دست گرفت و گفت «خوب شد مادر. کمی به او فرصت بده. امروز همه چیز برایش تازگی دارد. جو نگران است. سالی نگران است. همه اینها که این‌جا جمع شده‌اند آدم‌های واقعاً خوبی‌اند، ولی فقط در عروسی‌ها و عزاها هم دیگر را می‌بینند.»

جین آهسته گفت «من نباید می‌آمدم.»

دن گفت «باید می‌آمدی.»

«نباید او را می‌بوسیدم.»

باربارا گفت «خیلی هم خوب کردی. امروز همه چیز غیرعادی است. همه به هیجان آمده‌اند، حتی خود من هم به هیجان آمده‌ام. سدت‌ها بود که با خانواده‌ام نبودم. ولی حالا به هر طرف نگاه می‌کنم یکی از آنها را می‌بینم. دن از او پرسید «سریاز تو کجاست؟»

«خواهش می‌کنم به این اسم صدایش نکن. باید همین اطراف باشد. حالا هر دو گوش کنید ببینید چه می‌گویم. او یهودی است. نه کاری دارد و نه آینده‌ای. چند هفته اخیر را هم در خانه من بوده است. تصمیم گرفته‌ام با او ازدواج کنم. رک و راست. بهتر دیدم پیش از اینکه با او رویه‌رو بشوید با شما صحبت کنم. پس یادتان باشد، تا من بروم و پیدایش کنم.» این را گفت و دوان از آنجا دور شد.

جین به دن گفت «پس امروز یک روز استثنایی است.»

آدام لوی، الوئیز و پسر خردسالش به بالای تپه‌ای رفتند که از روی آن خانه‌ها، مهمان‌ها، محل عروسی، باغ‌ها، بناهای سنگی، تاکستان‌ها، گله‌های در حال چرا، وصف اتومبیل‌هایی که به‌های گیت می‌آمدند، به‌خوبی دیده می‌شد.

فردی گفت «دارم تموم دنیارو می‌بینم».

آدام رو به الوئیز کرد و گفت «و تمام دنیای من، به شرطی که تو و فردی هم توی آن باشید. امروز روز لوی‌ها و لوت‌هاست. شرو عش از چهل سال پیش بود».

«آدام، من می‌ترسم».

«طبیعی است. ولی بعد از خو گرفتن به آن و زندگی کردن با آن، ترس‌ات از بین می‌رود. این‌جا برای تو غریب است. مردمانش برایت غریب‌اند. مثل همه مردم، ما هم بالا و پایین خواهیم داشت. ولی تلاش خودمان را می‌کنیم».

فردی پرسید «می‌تونم بروم اون‌جا؟»

الوئیز به آدام نگاه کرد. آدام با حرکت سر موافقت خود را نشان داد کودک به سرعت از تپه پایین رفت.

آدام گفت «بزرگ شدن در این‌جا لذت دارد. تاکستان‌داری بهترین کار دنیا نیست، اما برای امرار معاش راه خوبی است. مطمئن باش این‌جا حالت خوب خواهد شد و دیگر هرگز نخواهی ترسید».

الوئیز با نگرانی گفت «کم نمی‌شود؟»

«نه‌الی، کم نمی‌شود».

«آدام، از من خسته نخواهی شد؟ از دستم عصبانی نخواهی شد؟ آخر من زن زرتگی نیستم، خانه‌داری نمی‌دانم. وقتی خودم را با باربارا و سالی و مادرت مقایسه می‌کنم، دلم می‌خواهد بگذارم و فرار کنم».

«آنوقت من هم می‌گذارم و با تو فرار می‌کنم. خوب، حالا بهتر است برگردیم. دارند وارد چادر می‌شوند. در این موقعیت من بیش از همه به‌درد جو می‌خورم. الان از ترس می‌گفتی، فعلاً جو بیشتر از همه می‌ترسد».

باربارا پس از جستجوی بسیار، سرانجام به قدیمی‌ترین بنا رفت. هوای آنجا، بسیار خنک بود. برنی بی‌حرکت آنجا ایستاده بود. به محض ورود باربارا آرام سرش را برگرداند. چند لحظه باربارا را برانداز کرد و سپس با لحنی حیرت‌زده گفت «خدای من، هیچ‌وقت تو را به این زیبایی ندیده بودم».

«حتماً از رنگ صورتی لباسم خوشتر آمده است».

«اینقدر دستم نینداز».

«برنی، من هیچ وقت به فکر دست انداختن نبودم. قصدم فقط شوخی بود. سپس به سوی برنی رفتم، روی پاشنه پا بلند شد و بوسه‌ای عاشقانه بر گونه‌اش نشاندم. «مثل اینکه خیلی پشیمانی. از اینکه مذهب را به یک باربارای کافر فروخته‌ای ناراحتی؟ چقدر سخت است که آدم یک یهودی باشد، دو هزار سال برای متمدن کردن انسان‌ها تلاش کند و بعد یکباره همه چیز را رها کند و متوجه بشود که یک یهودی هم می‌تواند آدمکشی حرفه‌ای باشد».

«این چه مزخرفاتی است که می‌گوی؟»

«خوشحالم که از دستم عصبانی می‌شوی. من یک شوهر می‌خواهم، نه یک برده مطیع. می‌دانی، من هم در آلمان بودم و هم تو. ولی تو تفنگ به دست آنجا رفتی. بنابراین هر کدام از ما آلمان را به شکلی دیگر دیدیم. برنی، من قصد ندارم تو را دست بیندازم. حتی خیال ندارم کوچک‌ترین آزاری به تو برسانم».

«پس وای به روزی که چنین خیالی به سرت بزند».

«برنی، می‌خواهم قبل از رفتن به چادر عروسی مطلبی را بگویم. بین ما چه همدیگر را بشناسیم و چه نشناسیم قرار است با هم ازدواج کنیم. تو خودت را جنگجوی می‌دانی که برای آزاد کردن فلسطین، به عنوان یک میهن یهودی سال‌ها آموزش دیده‌ای. ولی من تو را در قالب آن پسرچه وحشت‌زده، بی‌مادر و بی‌پدر می‌بینم که توسط مردی نیک‌اندیش از پرورشگاه نجات پیدا کرد. اما متأسفانه دینی بر دوش گذاشت که تا آخر عمر خودت را موظف به ادای آن می‌دانی».

«من یکی را از روانکاوای معاف کن».

«چرا؟ چون واقعیت دارد؟ هیچ فکر کرده‌ای که دین‌ات را پرداخته‌ای؟ هیچ فکر کرده‌ای که در آن ۹ سال به اندازه کافی با فاشیسم جنگیده‌ای؟ غیر از این دیگر چه باید بکنی؟ همه این افسانه‌هایی که هزاران سال است درباره یهودی‌ها می‌گویند دروغ است. تنها فایده این گفته‌ها کشتن و یا کشته شدن است. به خاطر خودخواهی و پلیدی مردهاست که این دنیای زیبای ما از قرن‌ها پیش به کثافت کشیده شده است. من یک زنم، و حاضر نیستم زیر بار آن بروم. گلوله نه وجدان دارد و نه قدرت قضاوت. تو شانس آوردی، اما

جاش لوی چنین شانسی نداشت. می لینگ این شانس را نداشت. پنجاه میلیون انسان دیگر هم این شانس را نداشتند. من می خواهم تو زنده بمانی. همین و بس».

برنی روی بشکه‌ای نشست و صورتش را میان دو دست گرفت. لختی به همین منوال گذشت. باربارا منتظر ماند. سرانجام، برنی سر بلند کرد و گفت «من دست از جنگ کشیدم. همین را می‌خواستی؟»

«نه، ما از جنگ دست نمی‌کشیم، ما فقط اسلحه را زمین می‌گذاریم». برنی اندیشناک خیره در او نگریست و سپس گفت «باربارا لوت، واقعاً که زن بی‌نظیری هستی».

«تو هم مرد بی‌نظیری هستی».

«پس همانطور که گفتم سعی خودمان را می‌کنیم».

«یک زن فقط همین را می‌خواهد. پس همانطور که گفتم کمربندت را محکم ببند. حالا برویم با پدر و مادرم آشنا بشو».

دن لوت و برنی کوهن با هم دست دادند. باربارا متوجه شد که آن دو هم قدند. جین پس از برانداز کردن برنی به این نتیجه رسید که سلیقه او و باربارا در مورد مردان تفاوت چندانی ندارد.

باربارا با معرفی پدرش به برنی گفت «دن لوت، پدرم، اینهم جین، مادرم. آنها زن و شوهر نیستند، ولی گاهی اوقات با هم زندگی می‌کنند. روابطشان خیلی خوب است و پدر و مادر قانونی من‌اند. مطمئنم که از آنها خوشتر خواهد آمد».

برای ادامه این تشریفات، وقتی زیادی نداشتند. بر تعداد شرکت‌کنندگان در عروسی هر دم افزوده می‌شد. اعضاء هر دو خانواده، چیکانوها، چینی‌ها، ایتالیایی‌ها، یهودی‌ها، وکلا، سیاستمداران، رهبران اتحادیه‌ها، مردی با لباس دریاسالاری، یک شهردار و ده‌ها زن با جامه‌هایی به‌رنگ‌های صورتی، زرد و سفید. شراب‌ها، به انتظار نوشیده شدن از صراحی‌ها، اشک‌ها، به انتظار ریختن شدن بر گوت‌ها، لبخندها، به انتظار پدیدار شدن بر لب‌ها. و جو لوت، در کنار آدام لوی، به انتظار شوهر شدن با همه آن دلهره‌ها.

جین از دن پرسید «نظرت در مورد او چیست؟»

«موفق می‌شود».

«با دیدنش به یاد تو می‌افتم».

قاضی هندرسن با صدای بلند گفت «جوزف لوت، آیا این زن را به عنوان همسر قانونی ات می پذیری؟»
«بله».

«بنابراین، طبق اختیاراتی که قوانین ایالت کالیفرنیا به من داده است، تو را شوهر قانونی این زن اعلام می نمایم».
کلر لوی که جامه عزای مرگ پسرش را از تن به در آورده بود، در میان اشک و لبخند به شوهرش گفت «جیک، بین چه دو نفری را به هم پیوند داده ایم. سالی، یک یهودی، ایرلندی، اسکاتلندی و انگلیسی جو، یک چینی، فرانسوی و ایتالیایی. هیچ معلوم نیست بچه آنها چه در بیاید».

سارا لوی، مادر بزرگ سالی، که دیگر اشکی برایش نمانده بود، در کنار دن نشسته بود و خاطرات مشترکشان را مرور می کرد. خاطراتی که به چهل سال پیش و به زمان آن زمین لرزه بزرگ باز می گشت. او فقط نه سال از دن بزرگتر بود. اما مرگ نوه، پیرش کرده بود. دن، نوجوانی او را که به سالی می مانست، به یاد آورد. همان موهای زرتار و همان اندام ظریف. اما مرگ، بیرحمانه بر او تاخته بود؛ دخترش، شوهرش و در همین اواخر نوه اش.
«با این همه خوشحالم که زنده ام. دنی، به نظر من هر دوی ما باید خوشحال باشیم. من همیشه به خودم می گفتم که خدا دنیا را بد اداره می کند، ولی امروز فکرش را هم نمی کنم».
«به نظر من، این خود ما هستیم که آن را بد اداره می کنیم».

باربارا، پس از به پایان رسیدن رقص برنی با مادرش به او گفت «فکر نمی کردم به این خوبی برقصی، آخر ما هیچ وقت با هم نرقصیده ایم»
«می خواهی امتحان کنی؟»
«چرا که نه؟ هنوز شکم بالا نیامده است».
«دیگر این حقه، که زن ها می گویند حامله ام، کهنه شده است».
«کجایش را دیده ای، من از این حقه ها زیاد دارم».
برنی، ضمن رقص با باربارا به او گفت «تو باید از یک چیز مطمئن باشی. من آن زمینی را که تو رویش راه بروی می پرستم».
«من نه می خواهم آن زمینی را که رویش راه می روم بپرستی و نه خودم را».

«اینکه گفتم یک جمله کتابی است. همیشه می‌خواستم به تو بفهمانم که بعد از آن شب دیگر به هیچ زنی نمی‌توانستم فکر کنم. هیچ وقت هم نتوانستم آن جمله‌ای را که دلم می‌خواست پیدا کنم.»

«ولی پیدا کردی.»

«هنوز هم فکر نمی‌کنم توانسته باشم احساس واقعی‌ام را بیان کرده باشم. فقط می‌دانم که دوستت دارم. آنقدر که یک مرد می‌تواند زنی را دوست داشته باشد. هنوز نمی‌دانم به چه دلیل می‌خواهی با من ازدواج کنی. ولی به هر دلیل که باشد، قلباً خوشحالم.»

باربارا گفت «برای این ازدواج دلایل زیادی دارم.»

چند لحظه بعد، برنی گفت «عروسی واقعاً خوبی است.»

باربارا تأییدکنان گفت «این ازدواج هم دلایل خودش را دارد.»